🌸 پسر حاجی 🌸

وِلوم آهنگ را زیاد کرد و همانگونه که با چشمانی برق زده آدامس نعنایی اش را می جوید، نگاهش به دختر مو طلایی کنار پیاده رو افتاد. سوتی زد و با یک تک بوق کنار پایش ترمز کرد.

با خونسردی شیشه ماشین را پایین کشید و چشمان درخشانش را به لنز های آبی رنگ دوخت.

_در خدمت باشیم بانو؟

دختر پشت چشمی نازک کرد که باعث شد مژه های کاشته شده اش توجه هر بیننده ای را جلب کند. در حالی که تاره ای از طلایی های پریشانش را کنار می زد به سمت پنجره خم شد و لبان سرخش را با ناز به حرکت در اورد.

_اونوقت چرا؟

تک خنده ای مردانه زد و با ژست مغرورانه اش جدی سر تا پای او را برنداز کرد که چگونه با آن تیشرت مشکی جذب و مانتوی جلو باز تمام زنانه هایش را در معرض دید گذاشته بود.

_نیتم خیره بانو.

@DONYAIEMAMNOE

دختر ابروان پهنش را بالا فرستاد و با لبخند دندان نمایی سوار ماشین شد و همانگونه که به نیم رخ او خیره شده بود با همان لبخند با عشوه و صدای نازک کرده اش گفت:

_آدم های خیّری مثل تو کم پیدا میشن...پرستو هستم و شما؟

به سمت او چرخید و چشمکی تحویلش داد.

_منم شاهین؛ مواظب باش شکار نشی پرستوی طلایی.

پرستو قهقه ای با ناز به سر داد و ارام با کف دستش ضربه ای به شانه ی شاهین زد که باعث شد شاهین هم مثل او به خنده بیوفتتد.

_حالا مقصد شکارچی ما کجا هست که همینطور مستقیم داره میرونه؟

شاهین بیخیال لبش را پایین کشید و با لبخند مرموزی گفت:

_دِ نه دیگه الان قاعده عوض شده پرستو ها زدن تو کار شکار...خب خانم شکارچی این طعمه حقیر رو به آشیونتون می برید؟

پرستو شگفت زده از این بازی کلمات شروع به خندیدن کرد. از شاهین خوشش آمده بود، بر خلاف دیگر پسرها نشُسته و هل زده خودش را به او نمی چسباند و همان اول کار به انحراف نزدیک نمی شد.

کاملا به سمت او چرخید و با همان لبخندِ دندان نمایش دستش را روی شانه های شاهین گذاشت و با ناز و تن آرامی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_آشیونه من واسه همچین شکارهای بزرگی جا نداره؛ تو اگر لونه ات روبه راست بریم اونجا هوم؟

شاهین کم مانده بود از این پیشنهاد قهقه ای غیر قابل کنترل به سر دهد، اصلا فکرش را نمی کرد آن پرستوی طلایی در آن حد پیش برود آخر او فقط قصد داشت ناهار امروزش را با یک دختر زیبا بخورد،همین.

با خنده لبانش را باز کرد و خواست جواب پرستو را بدهد که صدای ویبره موبایلش او را از جا پراند. با اخم موبایل را خارج کرد و با دیدن نام تماس گیرنده رنگش پرید.

دست برد و موزیک ماشین را خاموش کرد و هل زده رو به پرستو گفت:

_یه لحظه ساکت لطفا.

سپس آدامس را از دهانش خارج کرد و از پنجره بیرون فرستاد.صدایش را صاف کرد و پاسخ تماسش را داد:

_جانم حاج بابا؟

صدای آرام حاج بابا باعث شد نیم نگاهی به پرستوی کنجکاو بی اندازد.

_کجایی پسر؟

_بیرون چرا؟

صدای هورت چایی به گوشش رسید و بعد از آن صدای حاج بابا جانش.

_کارت دارم باباجان، راهت رو کج کن سمت من؛ جلدی اومدی ها!

@DONYAIEMAMNOE

_خیره حاجی!

صدای آهسته حاج بابا به گوشش رسید.

_خیر پسر، خیره. منتظرم. فعلا یا علی.

تماس را قطع کرد و دپرس سرعتش را کم کرد و آهسته کنار پیاده رو متوقف کرد.

رویش را سمت پرستوی متعجب انداخت و جدی گفت:

_باید برم جایی لطفا پیاده شو.

پرستو که انگار به غرورش بر خورده بود، اخم هایش را در هم کشید و طلبکارانه گفت:

_پس نیت خیرت چی؟

شاهین با نیمچه لبخندی بیخیال گفت:

_نیت خیر من رسوندن خانم ها تا سرِ جاده ی اصلیه!

پرستو ناباورانه با حرص گفت:

_یعنی باور کنم با این سوزوکی مسافر کشی؟

شاهین اخم هایش را در هم کرد.اصلا حوصله ی چانه زدن نداشت آن هم الان که حسابی گرسنه بود و بی حوصله.

_فعلا که می بینی هستم؛ پیاده میشی یا نه؟

@DONYAIEMAMNOE

پرستو بغ کرده با حرص از ماشین پیاده شد و با تمام توانش در ماشین را با ضرب بست که صدای خشمگین شاهین را بلند کرد.

_هووش...دختره ی دهاتی.

شاهین گازش را گرفت و به سمت فروشگاه حاج بابایش راه کج کرد.

همانگونه که یک دستش به فرمون ماشین بود با دست دیگرش آینه را روی چهره اش تنظیم کرد و با جدیت فرق کجی روی موهای لختش نشاند و محکم آنها را روی تخت سرش خواباند.

انگشتر عقیق، هدیه حاج بابا جانش که از مشهد برایش سوغات آورده بود را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و در حالی که نگاهش به جاده دوخته بود، آن را در انگشتش گذاشت.

نزدیک های فروشگاه ماشین را گوشه ای پارک کرد و با هوف کلافه ای حاصل از گرسنگی نگاهش به یقه اش افتاد. فورا دو دکمه باز پیراهنش را بست و خم شد و از داشبورد ماشینش تسبیح سبز رنگی را بیرون کشید و درون دستانش جا داد.

از ماشین پیاده شد و چشمان تیزش را در محوطه ی بازار چرخاند و بعد از دید زدن های حساب گرانه اش سرش را پایین انداخت و با قدم های ریز و آرام با لبانی که به ذکر نمادین خدا تکان می خورد؛ به سمت فروشگاه بزرگ حاج بابایش راه کج کرد.

@DONYAIEMAMNOE

کفش های خاک خورده ی قهوه ای که می دانست مربوط به حاج قربان است، به او نزدیک شد و صدایش را به گوش رساند.

_سلام علیکم آقا محراب گل،احوالِ شما؟

محراب سر جایش ایستاد و محجوبانه سرش را بالا برد و با لبخند شرمگینی گفت:

_سلام از ماست حاج قربان، شرمنده حواسم به ذکر بود متوجتون نشدم...ما هم شکر راضی هستیم به رضای خدا، شما چی حاجی؟خانم بچه ها خوبن؟خودتون خوبید الحمدالله؟

حاج قربان با تحسین به چشمان عسلی محراب چشم دوخت و با همان لحن شاد گفت:

_خداروشکر خداروشکر همه چی خوبه؛ نیستت پهلون!...کم پیدایی!

محراب تک خنده ای محجوبانه به چهره ی حاج قربان زد و در حالی که در دلش دعا می کرد زودتر از سر راهش کنار برود و اینقدر برایش زبون نریزد گفت:

_زیر سایه ی شماییم؛ در خدمت حاج بابا هستم شما هم امری بود به خودم بسپارید.

هر چند حرف هایش همه تعارف بود اما بدجور به دل حاج قربان نشست که باعث شد چشمان گردی که آب مروارید، آن ها را براق کرده بود؛براقتر شود.

@DONYAIEMAMNOE

_خداحفظت کنه واسه حاج محمود،انشالله همیشه همینطور رشید و باخدا ببینمت...برو پهلون برو به کارت برس....علی یارت.

خداحافظی با حاج قربان را بعد از کلی تعریف و تعارف به پایان رساند و به سمت فروشگاه حرکت کرد.

جلوی فروشگاه ایستاد و عسلِ چشمانش را از در برقی تمیز و شیک رو به رویش به تابلوی بالای فروشگاه رساند.

چشمانش برقی زد و زیر لب نوشته ی فروشگاه را برای خودش زمزمه کرد.

_کالای خانه و لوازم برقی محراب.

با همان شوقی که هر بار این تابلو را می خواند و در دلش می نشست،وارد فروشگاه شد.

بساط سلام و احوال پرسی کارکنان مجموعه با او بلند شده بود و همه تا کمر برای ارادت به محراب خم شده و عرض سلام و ادب می کردند.

محراب هم با همان سر به زیری و تسبیحی که در دستانش تکان می خورد با متانت جواب همه را می داد.

اکثر کارمند های حاج بابا جانش از بچه بسیجی های مسجد محل بودند و یا آنهایی که حاج آقا براتی نیازمند تلقی می کرد و از حاج محمود می خواست در صورت امکان در آن فروشگاه بزرگش جایی برای آنها سَوا کند.

شاید به همین خاطر بود که محراب زمانی که وارد فروشگاه می شد حس می کرد وارد محل اسکان فرمانداری حاج باباجانش شده است.

@DONYAIEMAMNOE

دستی به کف سرش کشید تا از چسبیده بودن موهایش به کف سرش مطمئن شود. تقه ای به در زد و دسته را پایین کشید.

با دیدن هیکل چهارشانه و چهره سبزه رو حاج بابا جانش که مثل همیشه مشغول چایی ریختن بود؛ در دلش قربان صدقه او رفت. شاید همین علاقه و محبت به حاج بابایش بود که باعث شده است شاهین بودنش را در محراب مخفی کند.

_سلام علیکم بر بهترین حاج بابای دنیا.

حاج بابا سرش را بالا گرفت و با لبخند محوی در حالی که با لیوان چای تازه دم کرده اش روی صندلی چرمی می نشست گفت:

_علیک سلام پسر...کجا بودی؟

محراب با خونسردی که چاشنی از گلایه داشت پاسخ داد:

_وقت ناهار حاجی راستش می خواستم برم خونه با دستپخت طاهره خانم دلی از عزا در بیارم...حالا خیره!چیکارم داشتین؟

چشمان تیز حاج محمود مو به موی حرکات پسرش را برسی کرد. قلپی از جایش را هورت کشید و گفت:

-اون قندون رو برام بیار.

محراب قندان را از کنار پنجره برداشت و روی میز حاج بابایش گذاشت و خواست که کمر صاف کند که با حرف حاج بابا همانگونه نیم خیز جلویش مات ماند.

@DONYAIEMAMNOE

_محراب بابا دیگه از این عطر زنونه ها نزن، بوش خوب نیست.

خنده ی مضطربی کرد و گفت:

_استغفرالله حاجی.

این ذکر عجیب همه ی حرف‌ها و ناگفته‌ها را در خودش پنهان کرد و به رسم روزگار در دو لپی دهان محراب چرخ خورد، تا سپر محراب در برابر حاج بابا جانش شود.

حاج محمود بی توجه به استغفرالهی که محراب بیان کرده بود برگه ای را روی میز گذاشت و گفت:

-امشب محدثه اینا میان شام منزل ما؛ این لیست رو حاج خانم انداخت تو بساط کار و زندگیمون... بیا برو ببین چی نوشته؛ هر چی لازمه بخر.

کارت تجارتم هم که پیشته؛ از همون استفاده کن.

لبخند کج و کوله ای زد.

_چشم حاج بابا، امر دیگه‌ای ندارید؟

_بیا یه چایی بخور پسر.

_نه قربان شما، برم سراغ لیست حاج خانم؛ الان همش استرس خریدا رو می‌گیره تا زودتر واسه تک دومادش غذا درست کنه!

چهره حاج بابا به لبخندی محو زینت بخش شد.

_به‌سلامت پسر جان.

@DONYAIEMAMNOE



دوان دوان پشت سرش راه گرفته بود و با هن هنی که می دانست این کمبود اکسیژن چقدر چهره اش را سرخ کرده است، بریده بریده گفت:

_خانم...بارانی...خانم...باران...یه لحظه...خا..!

صدای خواهشانه ی مرد پشت سرش باعث شد سر جایش بایستد و یک بار برای همیشه آن رگ فلفلی اش را قلقلک دهد و شرِ حرف های تکراری و نچسب آن مرد را از تمام زندگی اش حذف کند.

لبانش را محکم روی هم فشرد و با اخم هایی که با خشم صدایش همخوانی داشت گفت:

_یه لحظه؟شما از من یه لحظه تایم می خواید؟مثل همیشه؟...ببینید آقای محترم حرف های شما هر روز داره تمام وقتم رو میگیره، نمی فهمم این "نه" گفتن من کجاش نا مفهومه که هروز با یه دیالوگ و شکل جدید از من این "یک لحظه" ها رو دوباره می گیرید.

سپس صدایش را بالاتر برد و محکم نطق کرد.

_نه،نه،نه...آقا من به کی بگم نمی خوام با شما ازدواج کنم اصلن قصد ازدواج،بی اف و جاست فرند ندارم،ندارم،ندارم این هزار بار...حالا شما باز بیا تو خیابون یه لحظه های من رو بگیر ببینید چطور می زنم به سیم آخر.

@DONYAIEMAMNOF

با اتمام حرفش پر حرص نفسش را بیرون فرستاد و در دل دعا کرد که تاکید کلمه ی تکراری"نه" بتواند آن مرد کله شق را سر عقل بیاورد.هر چند که او بود، یک لحظه ی الماسی را گرفته بود.

بدون خداحافظی چهره بت زده و سرخ الماسی را پشت سرش جا گذاشت و با فشردن بند کیف در دستان مشت شده اش، حرصش را محکم بر زمین کوبید و از آن مگسِ الماسی نام دور شد.

مهر بود و شروع پاییزی که برای اعدام برگ ها غبغبه اش را باد می کرد.پاییز را دوست نداشت.نه پاییز و نه زمستان را. نه صدای خرد شدن برگ های نارنجی در زیر پایش و نه صدای باران و خیس شدنِ بارانی را می توانست جزو علاقه هایش داشته باشد. اما حال او بود و مهری که باعث شده بود شیشه ماشینش را پایین بکشد و از سرمای مصنوعی کولر، خداحافظی کند.

با لرزش موبایلش، کمی از سرعتش کم کرد و خوشحال از راحت بودن هندزفری هایش، پاسخ داد.

_جانم صادقی؟

صدای آرام و نازک خانم صادقی همیشه مطب را برایش متصور می کرد.

_جانتون سلامت...خانم بارانی بیمارای امروزتون شدن دوتا .

دنده ماشین را عوض کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

_عزیزم تایمی که بهشون دادی رو لطفن بگو.

@DONYAIEMAMNOE

_بله، یکیشون که ساعت شیش میاد اون یکی رو گذاشتم هفت و نیم که زمان استراحتتون زیاد باشه، مشکلی نداره؟

_نه، خیلی هم خوب. به دکتر سلام برسون، خدانگه دار.

تماس را قطع کرد و با در آوردن هندزفری ها جهانی جدید را به روی گوش هایش باز کرد.

هوس چای خوش رنگ و طعم آقا رحمان از سرش گذشت که باعث شد به جای خانه، راهش را به سمت رستوران کج کند.

همانگونه که در دست چپش فرمون ماشین محکم چپیده بود، با دست دیگرش شماره برادرش را گرفت. در انتظار پاسخ و در نهایت قطع شدن تماس لبش را گزید و مشکوفانه به جاده چشم دوخت.

به نیمه مثبتِ روحش نهیب زد که برادرش مشغول درس خواندن است و نیمه منفی دیگر سردی و رفتار مشکوکانه چند وقت اخیر برادرش را، فریاد می زد.

ماشین را به عادت همیشگی با یک تک بوق پارک کرد و ازآن پیاده شد. بعد از اطمینان از قفل بودن پژو ارث رسیده اش قدم هایش را مهمان راهرو کاشی شده رستوران کرد.

هنوز وارد نشده بود که صدای مجید، پیمانکاری که پروژه رستوران را به او سپرده بود از بالا دیوار کناری او را نگه داشت.

_سلام خانم دکتر.

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی زورکی تحویلش داد و پاسخ داد.

_سلام آقای مهندس،خسته نباشید.

مجید کلاه ایمنی اش را برداشت و روی دو زانو خم شد تا از آن بالا بهتر او را ببیند، سپس گفت:

_سلامت باشید، نمی خواید بیاید سر ساختمون کار رو ببینید؟

کلافه از نگاهی که مجبور بود سرش را تا عقب خم کند گفت:

_ان شالله یه وقت دیگه،فعلن با اجازتون.

بدون مهلت دادن به او وارد رستوران شد. می دانست اگر بیشتر با مجید صحبت کند، به حتم بحث را به سمت پول می کشاند و در نهایت او بود که باید مثل چند وقت اخیر وعده پول هایی که هرگز نمی آید را بدهد و به قولِ مادرش بشود دروغگویی که نان آور مردم را با وعده های تو خالی دلخوش می کرد.

_سلام بر آقا رحمان گل.

آقا رحمان پشت میزی که حساب و کتاب مشتری ها صورت می گرفت نشسته بود که با صدای او، شتاب زده از پشت میز بلند شد و به نشان احترام دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

_سلام از ماست خانم.خوش آمدید...بفرمایید،بفرمایید که همین امروز دفترتون رو خودم گردگیری کردم.

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی به رویش زد و به چشمان قهوه ای که پوست های چروکیده احاطه اش کرده بودند چشم دوخت.

_دستت درد نکنه آقا رحمان. امروز بدجور هوس چایت رو کردم...بی زحمت یکی بیار دفترم.

_چشم خانم شما امر کن.

آقا رحمان با آنکه یک پایش مادر زادی کوتاه بود و میشلید اما نه تسلیم این عیب مادرزادی شد و نه تسلیم کهولت سن و سریع و فرز روزانه تمام رستوران را اداره می کرد. هرچند این چند وقت اخیر به خاطر گسترش رستوران، آن رستوران بزرگ حال یکی از کوچک ترین ساختمان های آن خیابان به شمار می رفت.

آقا رحمان با تمام سرعتش به سمت آشپزخانه دوید تا اوامر خانمش را اجرا کند.

نگاهش را از میز و صندلی های رنگ و رو رفته ی قدیمی گرفت و به سمت دفترش که کنار آشپزخانه جای داشت، قدم گذاشت.

خودش را روی صندلی چرمی که تیکه و پاره بودنش نشان از قدیمی بودنش می داد، پرت کرد که باعث شد صدای نازکِ جیرش بلند شود.

دستش را با حسرت به روی میز کشاند و با آهی که از انتهای گلویش ناخواسته بیرون آمد، تازه فهمید؛ چقدر دلتنگ است.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش را به عکس روی میز انداخت و با نیمچه اشکی که در چشمانِ سیاهش حلقه زده بود گفت:

_کجایی بابایی؟کجایی ستونِ خونه!

عکس را محکم به سینه اش چسباند. انگار که تمام دلتنگی ها به سینه اش چسبیده است.

در آن اتاق کوچک موکت کاری شده که یک میز چوبی قدیمی و یک صندلی زوار در رفته در گوشه ای از آن و در گوشه ای دیگر تلویزیون قدیمی ای که دانه به دانه دکمه هایش قرار داشت، او را به سمت حال و هوای پدرش می برد. پدری که از وقتی یادش می آمد پشت همین میز و روی همین صندلی زوار در رفته می نشست و حساب کتاب های رستوران را برسی می کرد.

آن وقت ها که نوجوانی بیش نبود و هر وقت هوس کوبیده داغ با سماق های خوش رنگ می کرد فورا خودش را به رستوران می رساند و هم دلی از عزا در می آورد و هم با دیدن پدرش، رفع دلتنگی می کرد.

قبول داشت که آن دو سیخ کوبیده چرب و خوشمزه با آن نان سنگک داغ بهانه ی خوبی برای دیدن پدرش بود.

در آهسته باز شد و جوانکی با لباس سفید آشپزخانه وارد اتاقش شد.

چشمانش بیش از اندازه درشت شد و با تعجب به آن جوانکِ پیش رویش چشم دوخت که چگونه با سینی و چای، لرزان لرزان به سمتش می آمد.

نا بلدی از نگاهِ نگرانش سرازیر شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

چای را روی میزش گذاشت و به قصد فرار از میز فاصله گرفت که صدای جدی زنانه ای او را نگه داشت.

_وایسا ببینم،تو کی هستی؟

پسرک چشمان بادامی شکلش را به او دوخت که باعث شد، ترس درون چشمانش برای او آشکار شود.

صدای مضطربش را از میان لبان باریکش بیرون فرستاد.

_من..من عمادم.

یکتای ابروانش را بالا انداخت و نگاهش را از موهای ژولیده و چشمان ورم کرده اش گرفت و به زمین دوخت و سری تکان داد و گفت:

_منظورم اینه که تو این رستوران چیکار می کنی آقا عماد؟

_کار

نیمچه لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود روی لبانش ظاهر شد، که عماد را در هم فرو برد.

_بشین آقا عماد.

نامطمئن روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ جای گرفت.

_خب، از کی اینجا مشغول شدی؟

عماد سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد.

_سه روز.

@DONYAIEMAMNOE

_لطفا به من نگاه کن.

نگاه عماد که به چشمانش دوخته شد، کمی از موضع خودش کوتاه آمد.

_این لباسی که تنته،مالِ منه...این اتاقی که الان دوتامون داخلش هستیم، این رستوران مثلا کوچیک و ساختمون جفتی که بناییش تا روی سقف این رستوران کشیده شده،همش ماله منه.

تکیه اش را روی صندلی داد و با بیست درجه چرخش مداوم از چپ به راست و بالعکس، غرورش را نمایان کرد.

_بدون اجازه ی من خرید حتی یک گونی برنج ممنوعه، چه برسه به استخدامِ یک فرد جدید.

عماد طاقت نیاورد و با نفسی حبس شده نگاهش را به زمین دوخت و دندان هایش را روی هم فشرد.نمی دانست این حس حقارت از کجا یک هو سر و کله اش پیدا شده است.

او متوجه شده بود که پسرک معذب شده است.لبش را گزید و لحنش را تغییر داد.

_خب آقا عماد، بگو ببینم چند سالته؟

عماد اصلا دلش نمی خواست با آن زنِ مغرور هم کلام شود.دلش نمی خواست آنقدر آرام آنجا بنشیند و نطق کردن های نیش دار او را گوش دهد.

_نوزده سال.

@DONYAIEMAMNOT

لبخند به روی لب هایش نشست هر چند کمتر از نوزده سال به چهره ی ظریف آن پسرک می خورد اما عماد همسن برادرش بود.ناخودآگاه حس مثبت به وجودش سرازیر شد.

_ممنون بابت چای.لطفا به آقا رحمان بگو بیاد کارش دارم.روز خوبی داشته باشی.

سریع از جایش بلند شد و بدون پاسخ دادن اتاق را ترک کرد.

با لبخند سرش را به دو طرف تکان داد و استکان چای را بالا برد و بخارهای کوتاهش را با نفس عمیق به ریه هایش فرو فرستاد.

هنوز جرعه اول را ننوشیه بود که آقا رحمان با رنگی پریده وارد شد.

_جانم خانم؟

چای را روی میز گذاشت و با اخم های نگران گفت:

_اقا رحمان جریان این پسره عماد چیه؟مگه شما از اوضاع رستوران و حقوق بچه ها خبر ندارید؟ همین خود شما،الان چند ماه حقوقتون رو ندادم؟این کارگر جدید رو چیکار کنم من؟

آقا رحمان لبخند مصنوعی ای تحویلش داد و رسا گفت:

_خب خانم قربونتون برم،شما که نمیدونید ما فقیر فقرا همین که بدونیم سرکاریم و یه روزی یه پولی میاد دستمون، از صدتا حقوق و روزی دلخوش ترمون می کنه...به جان تک پسرم نمی خواستم بیارمش،اصلن چندبار هم دعواش کردم اما خب طفلی نیازمند بود، حتی گفت با ماهی صد تومن هم

@DONYAIEMAMNOE

راضیِ فقط یه ته مونده غذایی بهش بدم و یه جا خواب...حاضرم قسم بخورم شما هم جا من بودید،جگرتون کباب میشد...ببینید این بچه به کجا رسیده که به خوردن پس مونده های مردم قانع است.

باید اعتراف می کرد دلش به رحم آمده بود، اما هر جور که حساب می کرد یک کارگر جدید با دخل و خرجش جور در نمی آمد.

_آقا رحمان،حرف شما صحیح...اما آخه خودتون که از اوضاع من خبر دارید، بخدا دارم یه قرون یه قرون پس انداز می کنم تا بدهی هام صاف بشه، هزار تومن هم واسه من هزارتومنه قربونتون برم...همین مجید رو میبینی؛ یک روز نشد که به من نگه پس پول کارگرام چیشد خانم بارانی ...به خدا همین دو روز پیش وام گرفتم که پولشون رو دادم، با این حال هر سانتی که رو ساختمون کار می کنند به بدهی های من اضافه میشه..می ترسم آقا رحمان...می ترسم این طفل معصومی که شما میگید پس فردا سینه سپر کنه بگه پونصد می خوام،ندارم بخدا،آقا رحمان ندارم.

آقا رحمان با چهره ای غمگین به نگاه درمانده او نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_می فهمم خانم،می فهمم...اما یک لحظه،فقط یک لحظه عماد رو بزارید جای نواب...اگر دلتون راضی شد از سگ کمترم بزارم یک ثانیه دیگه اینجا بمونه.

نفس در سینه اش حبس شد.آقا رحمان درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود.

لبخندی به چهره ی ناراحت و اخم آلود آقا رحمان زد و ناچارا گفت:

@DONYAIEMAMNOL

_نفرمایید آقا،شما تاج سری...عماد هم مثل برادرم،مشکلی نیست می تونه بمونه...خدا خودش روزی رسونه.

چهره آقا رحمان گشوده شد و با دهانی پر از شگفتی و خوشحالی گفت:

_الهی خدا عاقبت به خیرتون کنه که اینقدر دل پاک و مهربونید...خدا گره از کارتون باز کنه که خودتون گره گشایید.

_ممنونم آقا رحمان...دوپرس کوبیده بزنید برام می برم خونه.

_ای به چشم خانم.

درگیری هایش تمامی نداشت.بدتر از آن انگار بی نهایت را برای بدهی های او تندیس کرده بودند که هر چه به اطرافش نگاه می کرد طلبکار بود و طلبکار. الحق که گسترش رستوران بدجور او را از پای در آورده بود و بدهکارِ خاص و عامش کرده بود.

هر چند می دانست بعد از اتمام و رونق مشتری های بیشتر، می تواند یک عمر با خیال راحت در کنار خانواده اش زندگی کند، البته اگر این روزها تا لبه ی گور او را نکشاند امکان آرامش برای او وجود ندارد.

کلیدرا تاب داد و وارد خانه شد.در را آهسته بست و با لبخند گشوده ای بلند گفت:

_نواب داداشی بیا ببین چه کوبیده هایی واست اوردم، آبدار و سماق زده...با دوغ و پیاز...نواب؟

@DONYAIEMAMNOE

در اتاق نواب را باز کرد که با دیدن اتاق تاریک و خالی از حضور فرد، لبخند روی لبش ماسید و ابروانش به تبع از چشمانش حالت نگرانی به خودشان گرفتند.

به شدت در اتاق را بست و با خشم غذا را روی اُپن آشپزخانه گذاشت و خودش را روی کاناپه پرت کرد و با روشن کردن تلویزیون نگاهش را دور تا دورِ خانه انداخت.

خانه ای که در سکوتی عجیب و وهم انگیز فرو رفته بود، سکوتی که علتش را فقط و فقط نبودِ مهناز خانم و آن سفرِ زیارتی که مسجد محل در دامنِ این خانه انداخته بود می دانست.

و البته نوابِ فرصت طلب که بی خبر؛ تا هر وقت دلش می خواهد بیرون از خانه را طی می کند.

موبایلش را برداشت و تماس را با نواب بر قرار کرد. انتظار داشت این بار هم پاسخ ندهد اما با بوق سوم صدای نواب در گوشش پیچید.

_بله نارون؟

نفسی عمیق کشید و لبخند روی لب هایش نشاند.انگار که نواب رو به رویش است. سعی کرد لحنش آرام ترین تن ممکن را داشته باشد.

_کجایی آقا نواب؟یه خبر نمیدی کل روز؟ نمیگی اینجا یه آبجی نارونی هست که چشم مهناز خانم رو دور دیده و هوسِ شیطنت های خواهر و برادری کرده؟

@DONYAIEMAMNOEL

می دانست همیشه با آرامش و مثبت حرف زدن، می تواند موثر تر از آشکار کردنِ گله و شکایت ها باشد.

_شرمنده نارون...چیزه آخه همش داشتیم درس می خوندیم خسته شدیم گفتیم الان بیایم یه بستنی بخوریم،روحیمون وا بشه.

_خوب کردی عزیزم،فقط زودتر بیا که گرسنه ام. می خواهم با هم غذا بخوریم.

_چشم آبجی نارونِ خودم،زودی اونجام.

موبایل را روی میز گذاشت و موشکوفانه به صفحه ی سیاهش خیره شد.

نواب برایش بیماری شده بود که نه می توانست به او مشاوره بدهد و نه راجبش فکر کند.به همان اندازه مستاصل و درمانده.

همه ی ما پشت نقاب های آهکی روز و شبمان را صبح می کنیم تا گاهی با زندگی و گاهی با آدم های این زندگی با خیالت راحت بجنگیم؛ بدون آنکه زخم های قدیمی چهره یمان برای کسی آشکار باشد.دقیقا مثل همین لبخندی که نارون سعی می کرد به دور از تمام مشکلات و تنهایی و بدیهی هایش؛ انرژی مثبت کائنات را در انحنای جذابش جای بدهد، کاری را که آن را اصل مشاوره برای خودش تلقی می کرد.

با همان لبخند نگاهش را از چشمان قهوه ای دختر روبه رویش گرفت و با نگاهی کوتاه به میزش دوباره نگاهش را در نگاه دختر چشم قهوه ای گره زد.

@DONYAIEMAMNOE

-فروزان جان من حدسیاتی راجب گفته های تو دارم که می خوام مطمئن بشم، خب من میدونم که تو دانشجوی گرافیک هستی و برای اینکه زودتر درست رو تموم کنی، ترم تابستونه برداشتی درسته؟

فروزان با طمانیه سری تکان داد و آهسته زیر لب حرف نارون را تصدیق کرد.

-ولی خب من یه سوال دارم. تو خوابگاهی نیستی از طرفی هم به جز تو، دوستات و همخونه ای هات کسی ترم تابستونه بر نداشته، یعنی داخل خونه داری تنها زندگی می کنی درسته؟

فروزان کمی او را نگاه کرد و دوباره مثل قبل با تکان دادن سر حرف نارون را تایید کرد.

نارون گوشه لبش را پایین کشید و با آرامش گفت:

-آیا شنیدن این صدا ها و حضور کسی به وقت خوابت هم حس شده؟

فروزان با نگاهی که انگار کشف تازه ای کرده باشد تند تند سرش را تکان داد و با صدایی که حالا آن بی حالی و آرامی قبل را نداشت گفت:

-آره خانم دکتر هم موقع خوابیدن و هم موقع بیدار شدن...البته بیشتر موقع خوابیدن سایه ای که حرکت می کنه یا دستی که انگار می خواد لمسم کنه رو می بینم و حس می کنم.

خودکار را در دستش تاب داد و بدون توجه به چهره اش که آن لبخند از آن رفته است گفت:

-نظر تو چیه فروزان؟خودت راجب این موضوع چی فکر می کنی؟

@DONYAIEMAMNOF

فروزان کمی روی مبل چرمی جابه جا شد و صدایش را صاف کرد و در حالی که سعی می کرد جملات را در ذهنش مرتب کند گفت:

_آخه همه ی اینا هم نیست...راستش وقتی میرم بیرون بعضی از آدم ها رو با قیافه بصیرتیشون می بینم.

نارون به میان جمله اش پرید:

_منظورت از بصیرتی چیه؟

-همون ذات واقیعیشون، چهره ی حیونی که بر اساس اعمال و رفتارشون به وجود میاد...چطور بگم خانم دکتر، حس می کنم من با جهان دیگه ای در حال ارتباطم و خدا هم داره به من پیغام هاش رو می فرسته...یه وقت، خدایا توبه؛ فکر نکنید ادعای پیامبری و یا چیزی دارم ها نه، ولی خب حس می کنم من مثل همه نیستم.

نارون از درون لبش را محکم گاز گرفته بود که نخندد و همانگونه روی کاغذ نکاتی را یادداشت می کرد.

می دانست به خاطر فشاری که برای نخندیدن بر خودش تحمیل کرده بود مثل یک لبو سرخِ سرخ شده است. صدایش را صاف کرد و با خود کنترلی عجیبش گفت:

-راجب این موضوع چیزی نگفته بودی! داریم به نتایج مطلوب می رسیم؛ چیزی هست که به غیر از اینا بخوای اضافه کنی؟

فروزان که مشتاق نتیجه ی مطلوب نارون شده بود،اتوماتیک وار گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-نه همون شنیدن صداها و حس حضور فرد و دیدن آدم ها به شکل های مختلف...آها راستی همه اش ترس و اضطراب جونور و حشرات رو دارم یه نخ که بخوره به پام حس می کنم سوسکی، ماری چیزیه واسه همین صدمتر می پرم هوا، دست خودم نیست حتی شکل های قالی رو هم عین هزار پار و مورچه ها می بینم...خیلی وقته به خاطر همین ترس و اضطراب با حشره کش می خوابم.

نارون با نفسی عمیق روی مبل چرمی ولو شد و با آشکار کردن دوباره ی همان لبخند مثبت صدایش را به گوش رساند.

-چی باعث شد که بیای پیش روانشناس؟

-خب راستش به یکی از دوستانم جریان رو گفتم و اون هم بهم پیشنهاد داد که بیام سراغ آقای دکتر، ولی وقتی فهمیدم که نوبت اقای دکتر تا دو ماه دیگه پره خانم صادقی گفتن شما روزهای عکسِ آقای دکتر هستید واسه همین اومدم پیش شما.

نارون سرش را تکان داد و با نگاه کوتاهی به کاغذ و قلم آن دو را گوشه ای از میز قرار داد و با دستانی قلاب کرده تیر خلاص را رها کرد.

-ببین فروزان جان اول از همه باید قدردان این دوست آگاه و منطقیت باشی که برخلاف بقیه تو رو سمت رمال و دعانویس و هزارتا خرافه ی دیگه نفرستاد...فروزان جان شما دچار تو هم و به اصطلاح اصلیش پارانویا شدید.

چهره گنگ و مات زده فروزان را که دید فورا ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

-بزار اینطور بهت بگم توهم بر دو اصل حسی و اطلاعاتیِ... حسی مثلاً فرد فکر می‌کنه که صدای حرف زدن فرد دیگری رو در تنهایی می‌شنوه یا حتی اون رو می‌بینه...توهم اطلاعاتی هم یک نوع توهم ادراکی هست که بخاطر باورها واعتقادات غلط وغیر واقعی نسبت به مساعل و دنیای اطرافمونه و مقدار زیادی از عمرمون رو در اون بسر میبریم...توهم‌های هنگام به خواب رفتن رو توهم هیپناگوژیک و توهم‌های هنگام برخاستن از خواب رو توهم هیپناپومپینگ میگن؛ دقیقا چیزی که شما گرفتارش هستید...

می بینی فروزان؟ همه ی اینها دلایل علمی داره و یک بیماریه نه یک نیروی ماوراء و یا احساس کمال...همه ی این چیزایی که گرفتارش هستی اسمش توهمِ.مطمئنم این کلمه رو بارها تو زندگیت شنیدی ولی هیچوقت به عمق و پهناش فکر نکردی و الان لازمه که بیشتر باهاش آشنا بشی. البته در مرتبط با اضطراب حشراتی که میگی اون هم شاخه ای از توهمِ.

کمی مکث کرد تا آن حجم اطلاعات یهویی در ذهن فروزان تثبت شود.نفسی گرفت و با همان پرستیژ روانشناسانه اش گفت:

-عوامل زیادی هستن که باعث ایجاد توهم در زندگی فرد میشه حتی گاهی می تونه ژنتیکی هم باشه البته درصدش کمه اما خوردن غذاهای سرد و پوشیدن لباس های تیره که بنده الان در تن شما مشاهده می کنم. همچنین مصرف دخانیات و خوردن مدام آب یخ و حتی فیلم های ترسناک و یا عاشقانه همه و همه از زمینه سازی های توهمِ؛ اما فروزان یکی از بزرگترین علتش تنهاییه...این تنهایی تو؛ راه رو واسه توهم آسفالت کرده،متوجه حرف هام هستی؟قبولشون داری؟

@DONYAIEMAMNOE

فروزان تک خنده ای ناباورانه زد و با چشمان متعجبش که مویرگ به مویرگ یک غم و ناراحتی عجیبی در آن بود سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته و آرامی گفت:

-حالا من باید چیکار کنم خانم بارانی؟

نارون با صدایی که سعی می کرد او را شاد و مثبت نشان دهد گفت:

-خیلی راحته عزیزم فقط اراده و تلاشِ خودت نقش اصلی رو بازی می کنه بقیه چیزایی که من میگم حواشیه ماجراست...فروزان سلامتی خیلی خیلی مهمِ و بهتره برای حفظ سلامتیت از تنهایی فرار کنی هر طور که خودت میدونی.ترشی و غذاهای سرد نخور. آهنگ هم گوش نده هوم؟از ورزش هم نگم برات که معجزه می کنه مخصوصا ورزش های گروهی. راستی خواب مفید و کافی هم جزو لیست درمانیت باید قرار بدی و به نظر من بیشتر با اون دوست آگاهی که تو رو سمت علم و درمان فرستادن در ارتباط باش. سوالی باشه من در خدمتم.

منتظر به فروزان غرق در تفکر چشم دوخته بود که تکان کوتاهی خورد و کیفش را چنگ زد و از جایش بلند شد.

-راستش دکتر من نیاز به فکر و مرور حرفاتون دارم، اگر اشکالی نداره جلسه بعد خدمتتون می رسم تا حرف های نهاییمون رو واسه این توهم لعنتی بزنیم.باید راجبش بیشتر تحقیق کنم.

نارون با احترام از جایش بلند شد.

-هرطور راحتی عزیزم...پس جلسه بعد می بینمت.

@DONYAIEMAMNOT

فروزان که رفت دو دستانش را از دو طرف باز کرد و کش و قوسی عمیق به آنها داد و با خمیازه ای بی موقع چشمان خسته اش را مالید.

با هوس نسکافه چشمانش برق زد.حتی می توانست بوی نسکافه را هم متصور شود که چگونه حرارت و آن بوی کافئین دارش او را سر حال می آورد.

به سمت در رفت و خواست در را باز کند که خانم صادقی با یک سبد بزرگ رز قرمز با خنده ای معنا دار جلویش ظاهر شد.]

]یکتای ابروانش را بالا انداخت و متقابلا لبخند معناداری زد و با لحن خاصش گفت:

-به به چشمم روشن،خانم صادقی هم آره؟

بعد از زدن حرفش خنده های ریزی به لب نشاند اما با دیدن خانم صادقی که گل را روی میزش گذاشت و با همان لبخند معنادار ، چشم و ابرویی آمد و گفت:

-نه عزیزم این واسه ی شماست، ما که از این شانس ها نداریم...خبریه؟کی شیرینیش رو بخوریم؟

لبخند به کل از چهره اش کنار رفت.متعجب به سمت گل ها خیز برداشت و بدون ذره ای توجه به رزهای شاداب به دنبال کارت فرستنده گشت.کارت همرنگ گل ها بود برای همین ثانیه ای وقتش را گرفت.کارت را برداشت در حالی که تمام تنش خشم را فریاد می کشید نوشته ی روی کارت را خواند.

@DONYAIEMAMNOE

"تقدیم به وجود ارزشمند و والایی که تمام الماس های دنیا از زیبایی و اصالتش سر خم می کنند.

چنگیز الماسی."

خشمگین از حدسی که درست از آب در آمده بود و مگسی که به هیچ باره قصد عقب نشینی نداشت، کارت را در دستش مچاله کرد و در دل شاکر بود که پشت به خانم صادقی قرار دارد.

خودش بهتر از هرکسی می دانست این مگس مدعا به عاشقی برای چه دورش وزوز می کند. دوست داشت به جای آن همه تخریب حقیقت را در صورتش می کوبید و می گفت که از این بازی مسخره دست بردارد. از این نمایشِ درامتیکی که با مثلا حس عشق در آن جولان می دهد،بیرون بکشد. او بهتر از هر کسی می دانست این ادعای عاشقی چقدر پوچ و تو خالیست.اما نمی خواست.

نمی خواست با زدن آن حرف ها خودش را کوچک کند و از کوه غرورش حتی به اشتباه ذره ای کم کند.

دو بار نفسی عمیق کشید و با لبخند زورکی رو به صادقی چرخید و گل را بغل زد.

-اگر بگم ده بار بهش جواب منفی دادم باورت نمیشه...شیرینی کجا بود من حتی مور مورم میشه باهاش صحبت کنم اونوقت تو میگی شیرینی؟ای بابا دلت خوشه ها.

@DONYAIEMAMNOE

همانگونه که غر غر می کرد صادقی را پشت سرش جا گذاشت و با دو از مطب بیرون زد.او در کنترل احساسات و چهره اش بیش از حد موفق بود.

گل را در اولین سطل زباله ی شهرداری با حرص پرت کرد و بدون عکس العمل دیگری با خونسردی به سمت ماشینش به راه افتاد.



آنقدر روی تردمیل دویده بود که دیگر پاهایش را حس نمی کرد.بی حسِ بی حس بود.گلوی خشکش را با آب دهان به سختی تر کرد و همانگونه که با حوله ی سبز رنگ دورِ گردنش به دنبال موبایلش می گشت، ضربه ای به کمرش خورد و بعد از آن صدای محسن به گوشش رسید.

-به داش شاهینِ خودمون!چطوری عشقی؟

به سمت محسن چرخید که با آن هیکل درشت و هرکول مانندش روی او سایه انداخته بود.لبخندی زد و مشتی به بازو های درشت و عضلانی محسن کوبید.

-فدا داش محسن خودم...چه خبرا؟

محسن لبخندی زد که چهره اش را همانند هیکلش ترسناک کرد.دستش را بالا آورد و قوطی مشکی و سبز رنگ را جلوی چشم محراب قرار داد و با چشمکی سریع گفت:

@DONYAIEMAMNOF

-ببین چی اوردم واست؛طلا...سه سوته میشی فقط عضله،راست کارِ خودتِ جونِ شاهین...عباس اینا خواستن بگیرنش گفتم نه این واسه داش شاهین خودمِ.

محراب ابرویی بالا انداخت و نگاه گذرایش را از خالکوبی "مادر" که دقیقا کلِ گلوی محسن را گرفته بود.دزدید.به جعبه ی درشت و شیکِ مکمل ها چشم دوخت و آن را در دست گرفت. با دقت در دستش تاب داد و نوشته های خارجی اش را از نظر گذراند.

نامطمئن به چشمان محسن چشم دوخت و گفت:

-اصله؟

محسن که انگار بهش بر خورده باشد پوزخندی زد و پاسخ داد:

-هه،زکی...آخه تو کارِ داش محسنت فیک دیدی تاحالا؟این هم حرفیه آخه تو میزنی؟

محراب با همان چهره ی نامطمئن لبخندی زد و بی توجه به دلگیریِ محسن گفت:

-حالا چقدر هست؟

-قابل روی تو رو نداره، واسه تو چهارصد،فقط به بچه ها قیمت رو نگی،حوصله ندارم نازشون رو بکشم.

محراب تک خنده ای زد و سری تکان داد و قوطی را در کیفش انداخت.

-باشه،شب میزنم به کارتت.

@DONYAIEMAMIOE

محسن با خوشحالی دوباره به کمر محراب کوبید که چشمان محراب درشت شد.

-چاکر داش شاهین خودم...عزت زیاد.

محسن که از او دور شد، دوباره با آرامش دنبال موبایلش گشت، وقتی او را تهِ ساک چرمش پیدا کرد، گوشه لبش را از حرص جمع کرد. موبایل را به دست گرفت و همانطور که ساک را با یک دستش روی دوشش انداخته بود، شماره ای را گرفت.

کمی بعد صدای نازک و کشدارِ ستاره در گوشش اکو شد.

-جانم شاهین؟

در سوزوکی اش را باز کرد و سوار شد.

-کجایی ستاره؟

صدای گله مانند و بی حوصله ی ستاره را دوست نداشت.

-می خواستی کجا باشم؟کافه پاتوقم دیگه...چیشده بعد از یک هفته بی خبری یادت افتاده ستاره ای هم هست.

موبایل را روی گوشش جا به جا کرد و با صدایی که سعی می کرد جذاب و مخمور باشد، آرام گفت:

-تو که نمیدونی این یه هفته رو بی تو چی کشیدم...خودت که میدونی چراغِ دلمی این همه گِله چرا؟

ستاره تحت تاثیر لحن پر از احساس محراب، صدای شادش را به گوش رساند.

@DONYAIEMAMNOE

-پس بیا کافه پاتوق که دلم حسابی واست تنگیده!

محراب یکی از آن خنده های مردانه و جذابش را از تلفن رد کرد. ستاره را به خاطر همین احساسی بودنش دوست داشت.سریع از او دلخور میشد و به همان سرعت با دو تا کلمه احساسی دلخوری اش رفع میشد.

-ای به چشم،دارم میام اونجا...خودت رو آماده کن که آقا گرگه داره میاد سراغت.

صدای خنده ی پر از عشوه و ناز ستاره گوشش را نوازش کرد.

-منم که عاشق آقا گرگه ام...منتظرتم.

با خوشحالی راهش را سمت کافه پاتوق کج کرد و همانگونه که با آهنگ زمزمه می کرد با انگشتانش روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود.

بعد از اتمام دو آهنگ جلوی کافه توقف کرد و بعد از اطمینال از قفل بودن ماشین، وارد کافه شد.

مثل همیشه در این موقع روز به غیر از اکیپ دوستان ستاره کسی در کافه نبود. دستی در موهایش کشید و یک دستش را در جیب فرو برد و با نگاهی که سعی می کرد جذاب و نافذ باشد، به سمت ستاره رفت.

-سلام خانم ها!

با صدای محراب سر های چهار دختر و دو پسر به سمت محراب چرخید.ستاره با شوق به چشمان عسلی محراب چشم دوخت و با لبخندی بیش از حد بزرگ گفت:

@DONYAIEMAMNOF

-سلام عزیزم خوش اومدی.

لبخندی ریز و کوتاه زد و کنار ستاره روی مبل مخملی آبی رنگ جای گرفت.نگاهش را در بین دوستان عجیب و متفاوت ستاره چرخاند و چشمانش را به جوراب های رنگی رنگی و شکل دار آنان دوخت و ابرویی بالا انداخت.

دوستان ستاره همه دانشجوی هنر بودند و این در حالی بود که خود ستاره دانشجوی طراحی و دوخت بود و همچنان نمی دانست چگونه با این آدم های متفاوت آنقدر مچ شده است.

دستش را پشت تکیه ی ستاره گذاشت و نگاهش به موهیتوی خوشرنگ جلوی ستاره افتاد. تنها خودش می دانست بعد از آن ورزش نفس گیر این موهیتو خنک چقدر دلچسب است.چشمان عسلی اش برقی زد و فورا سمت موهیتو خیز برداشت و او را یک نفس هورت کشید که صدای معترض نازک ستاره بلند شد.

-اعه شاهین؛ اون ماله منه!

لیوان را که خالی کرد، روی میز گذاشتش و با چشمکی رو به ستاره گفت:

-الان دیگه نیست.

ستاره با همان لبخندش که لبان باریکش را باریکتر نشان می داد، اخمی مصنوعی کرد و گونه ی محراب را کشید و لوس گفت:

-نوش جونت عزیزم...خب؟بگو ببینم این یک هفته کجا بودی آقا گرگه؟

@DONYAIEMAMNOE

محراب چهره غمگینی به خودش گرفت و عسل چشمانش را در چشمان گردِ ستاره دوخت.

-این یه هفته همش منتظر بودم شب بشه و رو به ماه از فراق تو زوزه بکشم.

ستاره کمی او را نگاه کرد سپس با خنده گونه ی محراب را کشید.

-دیگه لپ نذاشتی واسمون،بیا تیکت رو عوض کن به جای لپ یه جای دیگه رو انتخاب کن.

ستاره پشت چشمی نازک کرد و موهای زیتونی رنگ شده اش را پشت گوش انداخت و زیر لب نازک گفت:

-لوس.

با خطاب شدن محراب توسط یکی از پسر های گروه که پیراهن چهار خونه ی بلندی پوشیده بود و شلوار کوتاهش باعث می شد که جوراب طرح پیتزایش توی چشم بیاید، از ستاره رو گرفت و با او هم صحبت شد.

-آقا شاهین رشته ی ادبیات سخت نیست؟

حالا که صحبت رشته اش شده بود بادی به غبغه انداخت و جدی گفت:

-هر رشته ای سختی های خودش رو داره، مخصوصا رشته هایی که بدون علاقه واردش میشیم.

بحث جمع هر چند دقیقه یکبار سمت یک موضوع تاب می خورد. و محراب هم کماکان در این بحث ها ناخنکی می زد. دوستان ستاره را دوست داشت، حس می کرد بودن با آنها ارزشمند است و چیز جدیدی به او اضافه می

@DONYAIEMAMNOF

شود.چیزهایی که فقط در این بحث های مختلط و با نظریه های متفاوت می توانست یاد بگیرد.

زنگ در خانه را زد که در با صدای تیکی باز شد. حیاط بزرگشان را رد کرد و خودش را داخل خانه انداخت.

-یالله بر اهالی خونه.

مادرش با یک لیوان آب یخ به استقبالش آمد و همانطور که به قد و بای پسرش چشم دوخته بود اخم هایش را در هم کشید.

-سلام گل پسرم،بخور..بخور مادر خنک شی.

لیوان را یک نفس سر کشید و با شیطنت گفت:

-پژو دیدم سر کوچه...کسی اینجاست؟

مادرش پشت چشمی نازک کرد و صدایش را تا حد امکان پایین آورد و سرش را نزدیک صورت محراب گرفت:

-آره،این دختر عموی ورپریده ات اومده...حالا ما گفتیم کم پیدایی نه اینکه دو روز بعدش پاشه بیاد اینجا.

محراب خنده ی آهسته ای کرد.حالا دلیل اخم و تخم مادرش را فهمیده بود.

-ای بابا چیکار اون بدبخت داری، اومده خونه عموش یه سری بزنه، از خانومیشه.

طاهره خانم با عصبانیت دنبال محراب راه افتاد و با همان تُن آرام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-می بینم که داری طرفداریش رو می کنی،چشمم روشن محراب خان...برای این دختره خیال پردازی نکنی ها...حیا کن، دو سال ازت بزرگتر.

محراب دکمه های پیراهنش را باز کرد و خنده اش را در هوا شلیک کرد.

-باز شما شروع کردی مادر؟اخه ما تو نوجونی یه خطبی کردیم گفتیم دختر عمو رو می خوایم، شما دیگه ول نمی کنی...بابا بخدا به خاطر تغییر هورمون ها یه حس زود گذر اومد و رفت،شما دیگه هی بگیر تو دستت.

طاهر خانم لبانش را از حرص رو فشرد.

-باشه گل پسرم،باشه...ولی فکر اینکه تک پسرم با هر کس و ناکسی بخواد وصلت کنه رو از سرت بیرون کن.

پیراهنش را عوض کرد و با هوف کلافه ای گفت:

-ای بابا مادر من کی خواست زن بگیره...باز دوباره این دختر عموی ما اومد شما هم شروع کردید.

طاهره خانم بدون حرف اضافه ی دیگری با غیض از اتاق بیرون زد.

محراب سری تکان داد و در حالی که خودش را در آینه بر انداز کرد از اتاق بیرون رفت و به سمت سالن مهمان پا تند کرد.

با لبخندی که سعی می کرد او را قایم کند، دسته ی در سالن را کشید و به آرامی وارد سالن مهمان شد.

-سلام علیکم دختر عمو،راه گم کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

دختر عمویش از جایش بلند شد و بدون ذره ای لبخند با خونسردی تمام ابرویی بالا انداخت .

-علیک سلام پسرحاجی،احوال شما؟

محراب نگاهش را از قد بلند و هیکل تو پُر دختر عمویش گرفت و به چشمان عسلی ای که انگار در بین این خاندان ارث جاودانه بود دوخت:

-از احوال پرسیای شما عالیِ عالی.

دختر عمویش صدایش را آهسته کرد و بدون توجه به قدم های نزدیک شده ی محراب گفت:

-چشمات رو بدوز ببینم،حالا دیگه به چشما دختر مردم زل می زنی؟ مامانت میدونه انقدر نگاه می کنی؟

محراب ترسیده پشت سرش را نگاه کرد و انگشت اشاره اش را روی لبش به نشانه هیس گذاشت و عاجزانه گفت:

-تروخدا نارون کرم نریزی ها، میبینی که مامان همینطوریش هم حساسه...اعه تو چرا شربتت رو نمی خوری؟

نارون چشمانش را در حدقه چرخاند و حرصی گفت:

-من شربت دوست ندارم و مادرت هم این رو خوب میدونه...مهدیه کجاست؟گفت کارم داره.به خاطر اون اومدم.

@DONYAIEMAMNOE

محراب دور و اطرافش را دید کوتاهی انداخت و وقتی از صدای تق تق ظروف مطمئن شد با چشمانی که رگه های شیطنت در آن موج میزد به عسلیِ خمارِ نارون چشم دوخت.

-باور کنم به خاطر من نیومدی؟

نارون ابرویی بالا انداخت و خواست حرفی بزند که صدای باز شدن در و بعد ورود طاهره خانم حرف را در دهانش نگه داشت.

طاهره خانم با جدیت نگاهش را موشکوفانه به محراب که سرش را پایین انداخته بود و زیر لب لبانش را تند تند تکان می داد انداخت و نفس راحتی کشید.

ظرف میوه را جلوی نارون گذاشت، و بدون پرسیدن نظر او سیب و موزی را توی بشقاب و جلوی او قرار داد.

-ممنونم طاهره خانم...مهدیه جان کی میاد؟

-نوش جان.رفته بسیج که ببینه کارتش اومده یا نه، الان می رسه، تو میوه ات رو بخور عزیزم.

نارون لبخندی مصنوعی به روی لب نشاند و با دیدن سر به زیری و نجابت یکباره ی محراب سری از تاسف تکان داد.

با ورود مهدیه جمع از ریشه ی سردش جدا شد و رنگ و بوی دیگری گرفت. در همان حین با لرزیدن موبایل محراب در جیبش،تکانی خورد و با ببخشیدی

@DONYAIEMAMNOT

آرام و سری افتاده از سالن پدیرایی خارج شد که با دیدن نام "محسن" اخمی بر چهره اش نشاند.

با عجله سمت اتاقش دوید و در را بست.

-بله محسن؟

-داش رو به راهی؟

کلافه هوفی کشید و خودش را روی تخت پرت کرد.

-آره، چی شده حالا؟

صدای خنده ی مستانه ی محسن توی ذوقش زد.

-داش امشب یه مهمونی راه انداختیم، پر از هلو و آب شنگولی، هستی؟

نگاهش را به سقف اتاقش دوخت.معلوم است که حسابی خواستار چنین مهمانی هایی هست اما انگار محسن هنوز محراب را نشناخته است.محراب متوجه شده بود این مسئله مهمانی بیش از حد تصورش مشکوک است هم از دعوت دقیقه نودی و هم بعد از خداحافظی با محسن.

محسن متوجه نشده بود،محراب سالهاست رسم گرگ بازی را یاد گرفته است.

پوزخندی زد و پاسخ داد:

-نه محسن خودم مهمان دارم...یه باردیگه.

تماس را قطع کرد و با عجله به سمت ساک ورزشی اش پا تند کرد.قوطی مکمل را بیرون کشید و با رفتن به سایت اصلی مکمل و ندیدن کدِ اصل بودن

@DONYAIEMAMNOF

روی قوطی با حرص، قوطی را گوشه ی اتاق پرت کرد.حدسش دست بود محسن دغل باز مکمل فیک به او انداخته بود.



فردا شب مهناز خانم می آمد و او هنوز که هنوز ظرفها و لباس ها را نشسته بود. گرد و غبار در این یک هفته روی زیر تلویزیونی مشکی رنگ جا خوش کرده بود،اما همه ی اینها باعث نشد که دوباره از جای خالی نواب در خانه تعجب نکند و مشکوک نشود.

پسر سر به زیر خانواده این غیبت های جدیدش بیش از حد در چشم نارون تیک می خورد.هر چند خودش را دلداری می داد که جوان است و با دور دیدن چشم مهناز خانم حتما حسابی جوانی می کند.سرش را تکان داد، نباید بگذاشت تفکرات منفی به او حمله کند.خودش را با شستن ظرف ها سرم گرم کرد.

کهنه ای برداشت تا زیر تلویزیونی غرق گرد و غبار را پاک کند که صدای موبایلش باعث شد دست از تمیز کاری بکشد.

با دیدن نام مجید اخم هایش در هم شد.مردد پاسخ داد.

-الو؟

-سلام خانم دکتر،حال شما خوبه؟راستش مزاحمتون شدم بگم که نصف چک های کارگرها پاس نشده...مصالح هم کم داریم،نمیدونم سفارش بدم یا نه؟

خشمگین لبش را فشرد.

@DONYAIEMAMNOE

-پاس نشده که پاس نشده،تازگی ها من وام گرفتم آقا...نمیشه که هی دقیقه به دقیقه برم قرض کنم،میشه واقعا؟شما مهندس این پروژه هستید خودتون تا چند وقت این کارگر ها رو آروم کنید تا پول بیاد تو دستم.مصالح هم سفارش بدید...این ساختمون مارو سریع تر ببندید،میدونی چند وقته رو این پروژه هستید؟

صدای طلبکار مجید،عصبانیتش را بیشتر کرد.

-خانم بارانی مگه میشه مفتی مفتی کار کرد،مردم پولشون رو می خوان...من چیکار کنم؟

-بخوان.مگه من گفتم نمیدم؟صبر داشته باشن، واسه دولت هم کار کنند سر ماه که بهشون حقوق نمیدن،اینجا که دیگه آزاده...مصالح رو سفارش بدید و به کارگرها قولِ پاس شدنِ چک،نمیشه که ساختمون نیمه کاره.

صدای کلافه مجید را نادیده گرفت و با حرص تماس را قطع کرد.خودش می دانست چقدر بی منطق شده است اما او یاد گرفته بود در بازارکار و اجتماع باید بی منطق و خودخواهانه جلو رفت وگرنه زیر پای بقیه لگد خواهد خورد.

کهنه هنوز در دستش بود. با حرص کهنه را رو به رویش پرتاب کرد که به ساعت کنار مبل خورد.خودش را روی مبل انداخت و عصبی پایش را تکان داد.

با نگاهی مردد روی اسمِ نواب دست کشید اما بعد منصرف شد و موبایل را هم مانند کهنه به کناری پرتاب کرد.

@DONYAIEMAMNOE

صدای چرخش کلید باعث شد ابرویی بالا بی اندازد و بدون تغییر حالت همانگونه روی مبل بنشیند.

نواب وارد خانه شد و با دیدن نارونی که پشت به او روی مبل نشسته است، سلامی آهسته کرد. با نگاهی ماتم زده نقش های قالی را گذراند و به سمت اتاقش راه افتاد.

-نواب؟

کلافه ایستاد و رویش را به سمت نارون که همچنان پشت به او قرار داشت دوخت.

-بله؟

نارون کله اش را کج کرد و با صدای جدی گفت:

-امروز کجا بودی؟

-کتابخونه...بعدش هم رفتم خونه یکی از بچه ها.

نارون طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و چهره ی برزخی اش را برای نواب به نمایش گذاشت.دیگر نمی شد بگذر، این پسر مثلا پخمه ی خانواده دروغگوی ماهری شده بود. نگاهش را از موهای شلخته و موج دار نواب به لباس های چروکش دوخت و با صدایی که سعی می کرد آهسته باشد گفت.

-امروز زنگ زدم کتابخونه،گفتم با نواب بارانی کار دارم،میدونی چی گفتن؟

رنگ پریدن نواب را توی دست گرفت و تیر خلاص را زد.

@DONYAIEMAMNOE

-گفتن ایشون دو روزه حاضری نزدن...این یعنی چی نواب؟از کی این قدر دروغ بلد شدی؟

سکوت و ماتم نواب باعث شد فریادی را که قصد خفه شدنش را داشت رها کند.

-چرا حرف نمی زنی نواب هان؟بهم بگو چت شده.

بگو چرا از خونه فراری هستی؟ بگو داری با کی و چی می پلکی که حتی یادت رفته وقتی میومدی خونه تا با من از کل روزت حرف نمیزدی نمی خوابیدی، تو چت شده برادرم،چت شده؟

از فریاد آخر نارون، تکانی خورد و با هیجانی که نمی دانست به یکباره از کجا به او تزریق شده است مثل خود نارون فریاد کشید.

-بسه.بسه نارون...کی می خوای از این ادعای عقل کلی بیای بیرون؟کی می خوری باور کنی من نوزده سالمه و یک انسان آزادم و هر کاری که بخوام می تونم انجام بدم بدون اینکه نیاز به قهرمان بازی های همیشه ی تو داشته باشم...می خوای بدونی چم شده؟بهت میگم.من.نواب بارانی...یادگرفته که دیگه عین یه دختر تیتیش مامانی که نفسی که میکشه رو گزارش نده،هر کاری که می خواد رو اجازه نگیره...اره من دروغ رو بلد شدم چون شماها چیزی می پرسید که جواب نداره الی دروغ...نارون تمومش کن،این قهرمان بازیت رو تموم کن،باور کن من خودم خسته ام از اینکه اینقدر کنترل شدم،زندانی شدم...خستم نارون.

@DONYAIEMAMNOF

با ضرب وارد اتاقش شد و نارونی که خشم جایش را به ناراحتی و غم داده بود را جای گذاشت.روی مبل ولو شد و به عمق حرف های نواب شیرجه زد و از حقیقتی که در سرش مثل آونگ می کوبید، حالت تهوع پیدا کرد.

حق با نواب بود، نباید مثل بچه ها با او رفتار می کرد و هر ثانیه آمارش را می گرفت. او هم آدم بود.آزاد بود.نواب بود.

حس می کرد برای بار اول در یک بحث شکست خورده بحثی که منتظر کشف رازهای عجایب نواب بود اما زندگیشان را کشف کرد. بی توجه به اشکی که در چشمانش لانه کرده بود، تلویزیون را برداشت و با همان چهره ی غمگین به تبلیغ های تمام نشدنی تلویزیون چشم دوخت. او هنوز هم به نواب مشکوک بود./

شب سپر تاریکی و غمش را تسلیم وار در مقابل روز پایین نهاد و روزی دیگر از دفتر روزگار آدم ها را به تماشا نشست.

امشب مهناز خانم می آمد،زنی که از همان کودکی آنقدر مادرانه با او رفتار می کرد که اصلا نمی فهمید معنای نا مادری چیست و شاید همین انسانیت و مهربانی مهناز خانم بود که باعث این حس مسئولیت و توجه بیش از بیش به نواب و حتی خود مهناز خانمش می شد.

در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد، بی توجه به بحثی که دیشب بینشان پیش آمده بود از پشت در اتاق گفت:

-نواب ناهار چی می خوری درست کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

صدایی که نیامد به خود نهیب زد که حتما برادرش صبح به آن زودی مثل بقیه همسن و سالانش خواب است. لبخندی زد و آهسته به خاطر دلی که هوس کرده بود چهره ی معصوم و غرق در خواب نواب را ببیند، دسته در را پایین کشید و در را باز کرد اما در کمال ناباوری با تخت مرتب و اتاق خالی از حضور نواب مواجه شد.

آرام در را بست و با فکری آشفته لباسش را پوشید و راهش را به سمت مطب کج کرد. امروز فقط یک مراجعه کنند داشت، اما در این بحران اقتصادی اش همان یک نفر هم غنیمت بود.به خصوص اویی که با مدرک فوق لیسانس شغل دکترایش را به دوش می کشید.وارد مطب شد و سلامی کرد.

با زنگ خوردن موبایلش و فکر اینکه مهناز خانم یا نواب باشد فورا موبایل را بیرون کشید ولی با دیدن نام الماسی بر صفحه موبایل با حرص تماس را قطع کرد و روی صندلی اش نشست.

پنج دقیقه ای معطل بود که کمی بعد با خوردن تقه ای به در و حضور دخترکی رنگ پریده با لبخند همیشگی اش ابرویی بالا انداخت. دخترک سلام زیر لبی نثارش کرد و او در عوض سلام و احوال پرسی گرمی را به حضور نشاند. دخترک سرش پایین انداخت و به کتونی های سفید رنگی که با شالش ست بود چشم دوخت.

نارون در سکوت به او نگاه کرد و موشکوفانه چهره ای که روحش در جای دیگری بود را رصد می کرد.متوجه شد که او باید از راه اعتماد وارد شود و

@DONYAIEMAMNOE

مقدمه چینی هایش را شروع کند. لبخندش را عمیق تر کرد و با آرامش لب گشود.

-خیلی خوش اومدی عزیزم،یه سری حرف ها هست که قبل از شروع جلسه چهل و پنج دقیقه ایمون لازم می دونم که بگم.ببین گلم هر حرف و تبادل نظری که اینجا صورت بگیره به هیچ عنوان از این اتاق خارج نمیشه و اسرار مراجعه کننده همیشه و همه جا محفوظِ و برای داشتن یک جلسه مشاوره مفید اعتماد و حضور کاملِ مراجعه کننده لازمِ...خب نظری نداری؟

دخترک چشمانش را به عسلِ نارون دوخت و با لحن مضطرب و آشفته ای گفت:

-خانم دکتر اگه میشه فقط شما گوش بدید...راستش دیگه دارم خفه میشم نه دوستی دارم که باهاش درد و دل کنم و نه خواهری، راجب این مسئله حتی جرات ندارم با مادرم حرفی بزنم.

آب دهانش را قورت داد و با همان چهره ی خیره و رنگ پریده ادامه داد.

-سال دوم دبیرستان بودم که باهاش آشنا شدم،هم خوشتیپ بود و هم خوشگل درسته بیست سال از من بزرگتر بود اما اصلا احساس نمی کردم تفاوت سنی داشته باشیم، رابطمون تا سال اخر دبیرستان جدی شد، اونقدر جدی که چشمم رو بستم رو اینکه دخترش همکلاسمه، ندیدم که زنش جای مادرمِ، انقدر کور شده بودم که هیچی نمی دیدم...اره خانم دکتر من با پدر دوستم وارد رابطه شدم،شاید باورش براتون سخت باشه اما واسه منی که تو اون محیط خشک و سرد مرد سالاری با سه تا برادر عزیز کرده بزرگ شدم،

@DONYAIEMAMNOE

محبت های اون آقا بیش از اندازه من رو جذب خودش کرد...نمی دونم چرا وقتی میدونستم یک رابطه بی سرانجام و مسخره رو دارم شروع می کنم این همه سال ادامه اش دادم، میدونید اصلا به نظرم بعضی از اشتباها تقصیرِ خودمونه، اینقدری شیرین و هوس انگیزن که با تمام این ممنوعه ها دوست داری طعمش رو بچشی...تقصیر ما هم نیست، از نسل حواییم دیگه.

لبخند غمگینی روی چهره ی دخترک نقش بست. و با سکوت به میز رو به رویش چشم دوخت. نارون لبخندی زد و از جایش بلند شد و لیوانی را پر از آب یخ کرد و با آرامش گفت:

-قشنگ حرف میزنی، اسمت چیه و چند سالته؟

دخترک نگاهش را از چشمان خمار نارون به لیوان دستش داد.

-اسمم طلوعِ...هجده سالمه.

نارون لبخندی به رویش پاشید و از اسمش تعریف کرد،سپس گفت:

-خب الان می خوای اون مرد رو فراموش کنی، یا به خاطر اشتباه خودت رو تنبیه؟

دخترک پوزخندی زد و در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمم راه باز کرده بود گفت:

-اشتباهی که ته اش رو میدونی دیگه اشتباه نیست، انتخابه...خانم دکتر پسرعموم از آلمان برگشته و از من خواستگاری کرده، مامان و داداشام هم از

@DONYAIEMAMNOE

من جواب بله می خوان، حتی بهم گفتن ادای ناز کردن هم در نیار و بی برُ بر گشت جواب مثبت رو بده وگرنه جام تو کوچه و خیابونه.

هر چه سعی می کرد جلوی اخمش را بگیرد و چهره ی خونسردش را حفظ کند نتوانست. جدی شده گفت:

-الان هدفت چیه؟می خوای چیکار کنی؟

دخترک لبش را گزید و هق هقش را سر داد.

نارون کنارش نشست و او را در آغوش کشید و اجازه داد این بغض اتمی تا جهانی را ویران نکرده، رها شود.

دخترک سرش را در سینه نارون فشرد و با همان گریه و بغض گفت:

-اخه خانم دکتر چطوری جواب مثبت بدم وقتی که محرمش بودم و الان باکره نیستم...خانوادم منو میکشن،به خدا سنگسارم می کنند.

دست نارون روی کمر طلوع خشک شد و همانگونه مات ماند، حس می کرد در این دو سال مشاوره اولین بار است که کم آورده، نه راه حلی برایش داشت و نه نظریه ای فقط می توانست آغوشش را باز کند و بگوید" گریه کن دخترک جان گریه کن که انتخابت برای بقیه اشتباه است"

ای کاش می توانست به او بگوید که دختر بدی هستی، دختر بدی هستی که اختیار جسم و روح خودت را داری و بدون اجازه از دیگران انتخاب به زن شدن کردی. تو دختر بدی هستی طلوع؛ چون حق نداشتی تابو شکنی کنی...تو حق نداری گریه کنی دختر بد، چون تو پسر نیستی که آزادانه با

@DONYAIEMAMNOT

کسی رابطه داشته باشی و اسمش را بگذارند مرد. نفسش را حبس کرد.او طلوع را می فهمد.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و سرش را پایین انداخت. در دل دعا دعا می کرد که مجید او را نبیند و دوباره بحث پول و حساب و کتاب را برایش باز کند.

انگار از خوش شانسی اش بود که مجید روی ساختمان نبود و او بدون دلهره و قایم و موشک بازی وارد رستورانی که حالا به لطف تعمییرات و گسترشش به آشپزخانه تبدیل شده بود، شد.

همانگونه که با آقا رحمان سلام و احوال پرسی می کرد نگاهش به مجید افتاد که سراپا منتظر با همان لباس های خاک خاکی و کلاه ایمنی که به زیر بغل زده بود، منتظر او ایستاده است.

در دل به شانسش لعنت فرستاد و با لبخند مصنوعی در حالی که به مجید نگاه می کرد آقا رحمان را خطاب قرار داد.

-آقا رحمان دوتا چایی بیار دفتر.

-خانم چایی به راه نیست الان کتری رو میزارم.

بی توجه به حرف آقا رحمان با عجله وارد دفتر شد و پشت سر آن مجید داخل آمد.روی صندلی چرمیِ پاره اش نشست و به مجید زل زد و خبِ کشداری گفت:

-خب!

@DONYAIEMAMNOE

مجید بی توجه به او روی یکی از صندلی های پلاستیکی جلوی میز نشست و گفت:

-راستش خانم بارانی با کارگر ها حرف زدم اون بدبخت ها حرفی ندارند اما مستوفی،جایی که قبلا مصالح می گرفتیم، به خاطر بد حسابی دیگه بهمون نمی فروشه.

نارون پکر شد.

-حالا باید چیکار کنم؟

-راستش یه جای دیگه هم هست که فقط نقد و یا چک قبول به سفارش می کنه، اومدم خدمتتون که بگم اگر دارید یک برگ چک واسه این مصالح ساختمون بکشید.

نارون یک لحظه لرزید، تا همین الانش هم کلی چک پاس نشده دست مجید داشت و همین موضوع خواب و خوراکش را گرفته بود.با دستی لرزان دسته چکش را بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد.هر چند می خواست خوش بین باشد اما نمی دانست چرا بوی زندان به مشامش می رسید.

مجید با خوشحالی و یک لبخند یک وری چک را گرفت و همانگونه که از اتاق خارج میشد گفت:

-خیالتون راحت، دو روزه ساختمون رو می کشم بالا.

در حالی که تردید از چشمانش می ریخت،نامطئن سری تکان داد.

-بسلامت.

@DONYAIEMAMNOE

چشمانش را بست و سرش را به صندلی فشار داد و سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند و به ساختمان دو طبقه ی بزرگ و شیکی فکر کند که قرار در است به زودی مال او شود.لبخند کمرنگی روی لبش نشست. طبقه اول رستوران و طبقه دوم یک کافی شاپ لوکس و مدرن.این تمام چیزی بود که دار و ندارش را خرجش کرده بو و انتظار داشت روزتر از موعود نتیجه دهد.

با سابیدن ظروف روی هم، چشمانش را باز کرد و به عمادی چشم دوخت که ارام زیر استکانی را جلویش می گذاشت و بعد از آن استکان.

گوشه لبش را نا محسوس پایین کشید این پسر یاد نگرفته بود که به بزرگترش سلام کند. همانگونه که سر عماد پایین بود لبخندی زد و گفت:

-ساعت قشنگی داری.

عماد بدون ذره ای تکان و تغییر حالت "ممنونی" گفت و پشت کرد که از در خارج شود که صدای نارون او را سر جایش نگهه داشت.

-قیمت فیکِ ساعت تو اندازه یک ماه در آمدِ این رستورانه.

نارون از بچگی علاقه شدید به ساعت و عطریجات داشت و به همان اندازه از طلا و عروسک های دخترانه متنفر بود. شاید همین علاقه بود که باعث شد آمار تمام برند های ساعت و عطر را داشته باشد و در وقت بیکاری با نوسانِ دلار، تغییر قیمت آنها را چک کند.

-هدیه است.

@DONYAIEMAMNOE

عماد منتظر پاسخ دیگری نماند و فورا از آنجا دور شد.نارون نفسی عمیق کشید و بازدمش را به همان عمق بیرون فرستاد. امروز وقتش نبود که راجب عماد فکر های منفی کند، اصلا به او ربطی نداشت. سری تکان داد و چای را تا نزدیک لبانش بالا آورد و با همان چشمان مشکوفانه ای که بیشتر خمار شده بود به رو به رویش چشم دوخت.

سویچ ماشینش را چنگ زد و با خداحافظی سر سری از رستوان خارج شد. امشب باید برای مهناز خانم سنگ و تمام می گذاشت و نشان می داد در نبود او از چیزی دریغ نکرده است.

بعد از چند وقت ضبط ماشینش را روشن کرد و با آرامش به روبه رویش خیره شد. نگاهش را به چپ دوخت برای دور زدن که یک لحظه ماتش برد.

پسری با شلوار پارچه ای خاک خورده و تک پوش سفیدِ ساده و بدون نقش با چهره ای گلگون شده و حیران با تمام سرعتش رو به جلو می دوید.از جلویش رد شد و متعجب به همان جایی که رد شده بود زل زد که با دیدن دویدن دو مرد هیکلی و کت و شلوار پوشیده، چشمانش اندازه یک نعلبکی شد. آن دو مرد غول تشن و خشمگین به دنبال نوابِ او چه می کردند؟

اخم هایش را در هم کشید و بی توجه به بوق های کر کننده ماشین ها پست سرش و فحش و دادهای عصبی آنها، مسیر نواب را از نظر گذراند. نگاهش که به بریدگی پیاده رو افتاد دیگر به سرعت لاکپشتی اش امان نداد و با تمام قدرت پا روی پدال گاز گذاشت و در یک حرکت فرمون را کج و جلوی بریدگی دقیقا جلوی پای نواب متوقف کرد.

@DONYAEMAMNOE

-بپر بالا.

شیشه ماشین پایین بود و نواب با یک حرکت خودش را از شیشه به داخل ماشین پرتاب کرد.نارون با همان هیجان و جدیت دوباره پایش را روی پدال گذاشت و تا آنجا که جا داشت با سرعت از آن خیابان دور شد.

حالا وضعیت کمی آرامتر شده بود.هر دو در سکوتی مشکوک به رو به رو خیره بودند. هنوز صدای نفس های هیجان زده ی نواب به گوش می رسید.نارون با همان اخم ها که هر لحظه غلیظ تر می شد راه خانه را در پیش گرفته بود. این سکوت نیاز به شکستن داشت.

-شب مامان میرسه.

نواب با همان نفس های کشدارش روزه سکوتش را حفظ کرد.چهره اش سرخ شده بود و جای زخم های کوچک کنار لبش گزگز می کرد.آنقدر در شک فرو رفته بود که حتی ثانیه ی دیگر خودش را هم نمی توانست پیش بینی کند.حس می کرد در حال لبریز کردن است و دیگر راهی برای پنهان کاری و بازی کردن ندارد.

ماشین را وارد پارکینگ کرد و به سمت آسانسور رفت.نواب اما همچنان روی صندلی شاگرد به جلوی دیدش چشم دوخته بود و ناباورانه در گندابی که از تنش بالا می کشید به خودش و آینده ای که نابلدانه سرکشی می کرد،فکر کرد.

دستش را آهسته کنار گوشه لبش کشید.بی توجه به سوزشش در یک حرکت آنی از ماشین پیاده شد و برای فرار از رسوب احساسات و تنبیه کردن خودش

@DONYAEMAMNOE

از پله ها بالا رفت.صدای کوبش محکم پاهایش دردی می شد تا عمق لبانش؛ اما انگار این درد لقمه ای بود که خودش در دهان گذاشته است.

در واحدشان باز بود.پاهایش می لرزید اضطراب و نگرانی حتی از زمانی که کتک ها خورده بود بیش از بیش جانش را می خورد. نفسی عمیق کشید و با همان چهره ی گنگ و ماتم زده اش وارد خانه شد.

با قدم های کوتاه به سمت اتاقش رفت و سکوت خانه را از نظر گذراند. با یک حرکت برای فرار از رو به رویی با نارون خودش را درون اتاقش انداخت و با حرص در را بست. همانگونه رو به در، سرش را به در گذاشت و مشت های بی جانش را کنار دیوار فرو آورد.

-فکر نمی کنی به اندازه کافی زخمی هستی؟

با صدای نارون عین برق گرفته ها چرخید و با چهره ی سرد و جدی نارون که روی تختش منتظر نشسته بود مواجه شد. این لحظه و سکانس را بارها و بارها در ذهنش متصور شد اما هیچوقت دیالوگ و بهانه ای نتوانست برایش پیدا کند.درمانده و تسلیم وار روی صندلی جلوی میزش نشست و سرش را پایین انداخت و از ته دل نفسش را به زدن حرفی که نمی دانست چقدر در این موقیعت موثر است، رها کرد.

-متاسفم نارون.

نارون از جایش بلند شد.الان وقت نشستن نبود؛ حداقل نه حالا که نواب برادرش می شد نه مراجعه کنند،نه این اتاق مشاورش بود و نه او حالا ویژگی های مشاور بودن را داشت. نشستن فقط او را داغون تر می کرد.

@DONYAIEMANOE

-خب؟می شنوم؟

نواب کلافه دستی روی چهره اش کشید و به چشمان عسلی خواهرش خیره شد.

-شرمنده ام.

نارون کلافه نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد صدایش را کنترل کند گفت:

-حرف بزن...تو چی کار کردی که شرمنده ای؟

نواب هنوز در خیرگی محو، دست و پا می زد و صداها و سکوت اطرافش را وز وز مانند می شنید. الان وقت لبریز کردنِ تمام استرس و ترس هایی بود که تا لبه ی جانش لشکر کشی کرده بودند. لبش را گزید و در حالی که اشک قاب چشمانش را براق کرده بود گفت:

-خودم حلش می کنم.

صدای فریاد نارون بهانه ای بود تا قطره های بی صدای حرص از چشمانش فرو بریزند.

-حلش می کنم؟آخه احمق،آخه الاغ من تا کی واسه تو فاز روشنفکری بیام،چرا دست از این بچه بازی هات بر نمی داری و نمی گی که چه گندی زدی که اینطور زخم و زیلی شدی و عرعر جلوی من گریه می کنی. با توام؟حـرف بزن.

@DONYAIEMAMNOF

فریاد آخر نارون تاثیرش را گذاشت و نواب فهمید باید از زبان هم لبریز شود، چشمها کفاف نمی دهند.

نگاه سر به زیرش را بالا کشید و نارون منتظر و خشمگین را نشانه گرفت.

-م..من...هوف، راستـ.ش، راستش من قمار کردم.

نارون مات حرف نواب، شکه شده سرجایش ایستاد و بی توجه به عضلات صورتش که از تعجب شل شده بود، با چشمانی گشاد نواب را نگریست.

-سفته دادم...دویست میلیون،الان هم پولشون رو می خوان...بخدا نارون به جون مامان مهناز فکر نمی کردم اینطوری بشه، اولاش خوب بود. من همش می بردم پنج میلیون فقط گیرم اومد فکر می کردم اگه همینطوری پیش برم میلیونر میشم...اونوقت دیگه نه نیازی به خرخونی کردن هست و نه خرحمالی...به جون مامان مهناز نمی خواستم اینطوری بشه...شب و روز نمونده برام، به هر دری که بگی زدم هر کاری که بگی کردم، اما نارون نشد...خطرناکن،من..مـ.ن می ترسم نارون.

نارون اما ناباورانه راه رفته اش را برگشت و بی حال روی تخت نواب نشست.سرش را در دو دستانش مخفی کرد و ناله های دردمندانه اش را به گوش نواب رساند.

-تو چیکار کردی نواب...چیکار کردی احمق.

شک بزرگی که در این بیست و شش سال زندگی اش رقم خورده بود به جرات می توان همین لحظه را انگشت زد. او روی نواب آرام و سر به زیرش

@DONYAIEMAMNOF

حساب دیگری باز کرده بود. آخر چگونه می توانست باور کند برادر ساده و آرامش در چنگال آن آدم ها اسیر باشد.

ترس تمام وجودش را گرفت. شاید اگر آن دو مرد غول تشن را نمی دید می توانست راحت تر با این قضیه برخورد کند، اما در همان نگاه متوجه شده بود که نوابش با چه کسانی در افتاده.

-تو چطور همچین کار کردی نواب. اصلا تو مالِ این حرف هایی؟ چرا از عقلت استفاده نکردی؟ها؟(فریاد کشید)...چرا از این عقل لعنتیت استفاده نکردی الاغ!

سرش را بالا گرفت وچشمانش را به نواب غمگین و درمانده دوخت.

-الان سفته ها دستِ کیه؟

آب دهانش را سخت قورت داد، این سوالی نبود که انتظارش را داشت.

-نمیدونم.

نارون برق گرفته به سمت نواب یورش برد و محکم به روی شانه اش زد.

-یعنی چی نمیدونم؟بهت میگم سفته ها دست کین؟نواب...دویست میلیون پول کمی نیست کله پوک.

نگران از روی صندلی بلند شد و عاجزانه گفت:

-طرف حسابم کامبیز طلا بود، ولی الان انگار کامبیز هم هیچ کاره است...فقط یه آدرس از محل کار کامبیز دارم،همین.دستم به هیچ جا بند نیست، هیچ جا.

@DONYAIEMAMNOE

شانه های نواب که از هق هق تکان خوردند، نارون از موضع اش کوتاه آمد و با چهره ای درد مند نواب و درماندگیش را نظاره کرد. برادرش تمام احترام و تفکرات بینشان را پوچ کرده بود. اما هنوز هم؛ او نارون بود؛ تکیه گاه نواب.

-درستش می کنم...باهم درستش می کنیم.

و فقط خودش می دانست که چه حرف احمقانه ای زده است وقتی که هر هزارتومانی که در می آورد باید جای بدیهی های تمام نشدنی اش خرج کند.خودش می دانست که در نداری دست و پا می زند و همین روز ها عملا غرق خواهد شد.

]حالا که یک مشکل به هزاران مشکلش اضافه شده بود، حقِ خودش می دانست که تعیین تکلیف کند؛ حداقلش حالا که شرایط او را دور زده است.

دست رری دست نواب گذاشت و چشمان عسلی اش را به حدقه نواب دوخت و حرف آخرش را شلیک کرد.

-دوتا راه حل جلوت هست نواب...یا میشینی عین یه پسرِ خوب واسه کنکورت درس می خونی و پات رو از خونه بیرون نمی زاری یا...(مکثی کرد تا حرفش را تاثیر گذارتر جلوه دهد...و یا خودت پای خرابکاریت می ایستی و به خاطر دویست میلیون حروم بازی میری گوشه ی زندون...اما تو بچه زرنگی هستی و میدونی که کدوم راه رو انتخاب کنی، مگه نه؟

نواب ماتِ حرف های نارون که شلاق وار بر صورتش کوبیده شده بود، سری تکان داد و با صدای خش دارش لب زد.

-درسم رو می خونم، قول میدم.

@DONYAIEMAMNOF

سختش بود، می خواست به رویش لبخند بزند تا نواب دلگرم شود؛ اما نتوانست، نشد...وقتی که هیچ دلگرمی برای او وجود نداشت نمی توانست مایه ی دلگرمی کس دیگری باشد. دستش را دور صورت نواب قاب کرد و بوسه ای ارام روی پیشانی اش کاشت.

امشب مهناز خانم می آمد و او هنوز هیچ کاری نکرده بود. هر چند می دانست دیگر کاری نمی شود کرد وقتی مشکلات اینگونه دست و پایش را قل و زنجیر کرده اند.و عجیب که همه ی مشکلات زندگی اش به پول ختم می شد.



ژل مویش را در نایلونی فانتزی گذاشت و در حالی که سعی می کرد بر اضطرابش غلبه کند، چرخشی به گردنش داد و نگاه آخرش را به آینه قدی مشکی اتاقش انداخت.

بلوز طوسی شیک و پیکش با آن شلوار پارچه ای مشکی کوتاه و آن جوراب های بلند مردانه، بیش از بیش تیپش را ناهنجار و مسخره کرده بود.لبش را از درون گزید و همانطور که در دل خدا خدا می کرد به غیر از طاهره خانم کسی جلوی راهش سبز نشود، صدای مهدیه باعث شد به بخت بدش لعنت بفرستد.

-کجا محراب خان؟خیر باشه نصفه شبی.

با آرامش به سوی مهدیه چرخید و از نگاه مشکوک و هیکل ریز و میزه اش به طاهره خانمی که از پشت به مهدیه ملحق می شد چشم دوخت، انگار

@DONYAIEMAMNOE

امشب را رو دورِ شانس و اقبال نبود که همه چی بر عکس خواسته اش پیش می رفت.

-داری جایی میری پسرم؟

محراب لبخندی زد و همانگونه که سعی می کرد طوری راه برود که کوتاهی شلوارش در دید نباشد، خودش را کنار طاهره خانم رساند و با لحن خجول و خاصِ خودش آهسته زمزمه کرد.

-کارِ خیرِ مامان، نزار ریا بشه.

طاهره خانم تحت تاثیر لحن و حرف محراب بغض شوقی در گلویش نقش بست.اینکه تک پسرش را اینگونه سر به زیر و مطیع خدا و رسومش می دید، در دل شاکر بود که افتخار چنین پسری را همیشه در هر جمعی باز گو می کرد.

طاهره خانم با شوق و نگاه ساده اش سری تکان داد و قد راست کرد و سرِ پسرش را با مهر بوسید و همانگونه زمزمه کرد.

-الهی من قربونت برم امید زندگیم.

چیزی درون محراب تکان خورد و تیز از جای به جای بدنش گذر کرد و دقیقا درون قلبش محکم افتاد. یک چیزی مثل احساسی گلوله شده که از زور شرم تیغ هایش را درون محراب پرتاب می کرد. صدایش را صاف کرد و پاسخ مادرش را داد.

@DONYAIEMAMNOE

-خدا نکنه حاج خانم، انشالله سایت همیشه تو این خونه باشه...حاج بابا کجاست؟

-تو نماز خونه است، صداش کنم؟

محراب هل زده سریع گفت:

-نه نه، نیازی نیست..نمی خواد چیزی بهش بگی.

مهدیه که تا اون موقع بی حوصله نظاره گر بود با خنده گفت:

-این چه شلواریه که پوشیدی، خیاطت پارچه کم اورده؟ مامان ببین چطور پیرهن و جورابش رو ست کرده.

مهدیه بعد از زدن حرفش غش غش شروع به خندیدن کرد. طاهره خانم که انگار تازه محراب را می دید متعجب به پاچه ی شلوارش چشم دوخت.

-وا مادر، مهدیه راست میگه...چرا این رو پوشیدی؟

کلافه چشم غره ای به مهدیه زد و همانگونه که به سمت در خروجی پا تند کرده بود گفت:

_من در قید مادیات دنیا نیستم، با همین شلوار یه طوری سر می کنم...یاعلی.

طاهره خانم همانطور که قربان صدقه اش می رفت بدرقه اش کرد و در را پشت سرش قفل کرد و همانگونه با شوق و افتخار رو به مهدیه کرد و گفت:

-می بینی چه پسری دارم؟ ماشالله

مهدیه با چشمانی ریز شده به راه رفته ی محراب خیره بود و همانگونه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اینقدر پسر دوست نباش مامان...من حسودیم میشه.

همانگونه که طاهره خانم جوابش را می داد، آهسته سمت پنجره مشرف به خیابان رفت و پرده گل گلی را آهسته کنار زد و به سوزوکی براقی که از خیابان رد شد چشم دوخت. نگاهش را به ساعت انداخت.عقربه ها نه شب را نشان می دادند.

محراب جلوی خانه ستاره نگه داشت و بوقی زد. سپس خم شد و جوراب هایش را از پا در آورد و به تیپ امروزی خودش که با آن کفش های چرمی براق حسابی برایش جدید بود، چشمکی زد و اولین دکمه پیراهنش که تا مرز خفگی او را رسانده بود را باز کرد.

با باز شدن در ماشین و پشت بند آن پخش شدن بوی عطر ستاره، نفسی عمیق کشید و با لبخند به سمت ستاره چرخید.

-سلام بر ستاره ی سهیل خودم.

ستاره پشت چشمی نازک کرد و با محراب دست داد و گفت:

-علیک سلام، تو چرا طوسی پوشیدی؟ مگه نمی دونی تمش سفید؟

محراب بیخیال شانه ای بالا انداخت و پایش را روی پدال گذاشت.

-وقت نداشتم برم لباس سفید بخرم. اصلا مگه تولدِ یا مجلسِ ارواح؟

ستاره خنده ای ریز رو لب هایش نشاند و با استرس گفت:

-حالا کادو خریدی؟

@DONYAIEMAMNOE

محراب با دهانی باز، نگاهش را سمت ستاره کج کرد و با ابروهایی بالا پریده و صدایی که از تعجب بلند شده بود گفت:

-مگه قرار نبود تو بخری؟ دو روز پیش پول ریختم به کارتت.

شلیک خنده ی ستاره باعث شد که نفسی راحت بکشد.بی توجه به شوخی بی مزه ی ستاره و خنده های بلندش، فحشی زیر لب نثارش کرد و اخمو؛ پخش ماشین را روشن کرد.

ماشین را بیرون باغ پارک کرد و از آن پیاده شد.مهمانی در باغی حواله ی شهر بود، مهمانی که برایش کلی برنامه ریزی کرده بود اما با مطلع شدن ستاره از این مهمانی، همه ی برنامه ریزی هایش بهم ریخت و حالا مثل دوتا جفت عاشق پیشه باید وارد جایی شود که در رویا تور هایش را پهن کرده بود.

دست ستاره دور آرنجش حلقه شد، و با قدم های ریز به سمت مهمانی پر زرق و برقی که افراد سفید پوش او را تزیین کرده بودند، رفتند. محراب که انگار تازه نگاهش به ستاره افتاده باشد؛ چند ثانیه ای او را خیره نگاه کرد که با آن پیراهن سفید آستین بلند و موهای ساده اش چقدر معصومیتِ متضادی با بقیه دختر های مهمانی داشت. لبخندی زد و در گوش ستاره آهسته زمزمه کرد.

-خیلی خوشگل شدی.

ستاره که انگار اولین بار است محراب اینگونه با او صحبت کرده است با چشم هایی که برق شوق در آنها نشسته بود به صورت محراب خیره شد.

@DONYAIEMAMNOE

محراب دست پشت کمر ستاره گذاشته و او را به جلو هُل داد.باغ نسبتا بزرگی بود که تعداد محدودی در آن مهمانی شرکت کرده بودند. دختر و پسر با لباس های سفید در مهمانی جولان می دادند و با اداهای خاص خودشان در پیست رقص، فیلم می گرفتند. این دومین بار بود که محراب در چنین مجالسی شرکت می کرد برای همین یک هیجان همراه با استرس تمام وجودش را پر کرده بود. از طرفی می دانست هر آدمی که به خانواده اش متصل باشد اهل این جور جاها نیست. اما انگار حواسش نبود که خودش هم تافته ی این مجالس نبوده است.

کادو را تحویل دادند و با تبریک روی یکی از صندلی ها نشستند. اکثرا در پیست رقص بودند و یا با نوشیدنی در دست در حال گفت و گو و معاشقه با یکدیگر.

-شاهین نگاه کن یلدا هم اینجاست.

یلدا یکی از دوستان ستاره بود. دختری که محراب بارها و بارها به ستاره تاکید داشت دور او را خط بکشد و از زندگی اش بیرون کند.

اخمی کرد و طلبکارانه گفت:

_اینجاست که اینجاست نری نزدیکش ها.

ستاره بغ کرده لب ورچید.

-یعنی چی شاهین، تو که از این اخلاق ها نداشتی..یلدا دوست منه...تو نباید اینطوری خودخواه باشی.

@DONYAIEMAMNOE

محراب سرش را نزدیک گوش ستاره برد و زمزمه وار گفت:

-من خودخواه نیستم خوشگلم حتما یه چیزی ازش دیدم که دارم اینطور بهت میگم وگرنه مشکل عقلی که ندارم.

ستاره با غیض رویش را سمت دیگر گرفت و با حرص گفت:

-من چند ساله یلدا رو می شناسم، نگاه به ظاهر پلنگش نکن دلش عین هو گنجشکِ.

محراب خنده ای کرد.

-بیشتر روباه مکار بهش می خوره با اون موهای نارنجیش.

همینطور که با یکدیگر بحث می کردند یلدا خرامان خرامان نزدیک میز آنها شد. تاپ دکلته سفید و کوتاهش با آن دامن فرفری بالا زانویش با پوست تازه برنز شده اش تضاد جالبی داشت. دستی در موهای نارنجی و کوتاهش کشید و با لبخندی که گونه های سنجابی اش را بیشتر نمایان می کرد جلوی میز ستاره و محراب ایستاد.

-سلام ستاره جونم.

ستاره با یک جهش و با جیغ خوشحالی خودش را در آغوش یلدا پرت کرد. یلدایی که یکسالی میشد با غیبت نهایی اش همه را بیخبر گذاشته بود. محراب با دهان کجی آنها را نگاه می کرد که نگاهش به هیکل یلدا افتاد که چگونه با آن کمر باریک و زنانه های بزرگ خودنمایی می کرد.به سختی نگاهش را

@DONYAIEMAMNOE

گرفت و به نوشیدنی درون دستش چشم دوخت. اصلا دلش نمی خواست با آدم های مکار رو در رو شود چه برسد که همکلامی هم کند.

یلدا با ناز رویش را سمت محراب گرفت و ابروان پهن و مشکی اش را بالا انداخت و چشمانی که با لنز آبی شده بود را خمار کرد و با نیمچه لبخندی بر لب های پرتز شده اش گفت:

-سلام شاهین جان، خوبی؟

محراب سری تکان و در حالی که سعی می کرد نگاهش را از او بدزدد زیر لبی "خوبمی" تحویلش داد. اما انگار یلدا دست بر دار نبود.

-فکر نمی کردم هنوز با ستاره باشی، شکه شدم.

اخم هایش را در هم کشید و نوشیدنی اش را یک نفس بالا کشید. از سوزش گلو و طعم بد آن چهره اش جمع شد.دست ستاره را گرفت و رو به یلدا ابرویی بالا انداخت.

-می بینی که ستاره واسه من تاریخ انقضا نداره.

یلدا لبخند مصنوعی روی لب نشاند و رو به ستاره ای که با لبخند ساده ای آن دو را نظاره می کرد گفت:

-پاشو دختر نشستی اینجا که چی، بیا بریم برقصیم.

دست ستاره را گرفت و در مقابل چهره ی حرصی محراب او را همراه خود کشید.

@DONYAIEMAMNOE

از یلدا خوشش نمی آمد، درست است هیچوقت مستقیم به او نچسبیده بود اما همان نخ های گاه و بیگاه و حرف های ناجوری که پشت آن دختر مو نارنجی است حکم دوری از او را برای آسایش خودش صادر می کند. او قبول دارد که زندگی اش طوری نیست که بخواهد دور دختر های پر دردسر بپلکد، و ستاره تنها گزینه ای در اطرافش بود که دردسر را نمی توانست به او نسبت دهد.

از جایش بلند شد و سمت بار رفت. پیکش را یک نفس بالا کشید و بی توجه به بوی گندیده و حال بهم زنِ نوشیدنی، پیک دوم را سر کشید. پیک سوم را بدست گرفت و با لبخند وارد پیست رقص شد.

دستانش را بالا گرفت و با آهنگ خودش را تکان می داد. عملا همه در هم می لولیدند و دید زدن های ناتمام همه آن باغ را گرفته بود.

دختری از پشت به محراب برخورد کرد که محراب از فرصت استفاده کرده و او را محکم در آغوش گرفت و شروع به خندیدن کرد. دختر با غیض با آن قد کوتاهش که حتی با آن کفش های پاشنه ده سانتی باز هم کوتاه بود از آغوش محراب بیرون آمد و او را هُل داد.

محراب تلو تلو خوران پیک پشت پیک در باغ چرخ می خورد. زبانش سنگین شده بود و پاهایش بی حس. بی توجه به هیجانی که در بدنش جولان می داد، خارج از پیست رقص در حال و هوای خودش با کسانی که نمی دانست کی هستند در حال تکان خوردن بود.

@DONYAIEMAMNOE

دستی دور گردنش حلقه شد و گرمایی که نمی دانست حاصل از چیست روی تنش بخار می داد. تیزی ناخن های زنانه ای روی سینه اش را خراش داد، نمی فهمید، نمی دید و در حال و هوای حیوانی اش همدست بازیگری شد که کارگردانی نا معلوم داشت. هوا آتش داشت یا او داغ کرده بود، مهمانی تمام شده بود یا او صداها را وز وز مانند می شنید. سرش را گیج تکان داد و با ذکر اسم ستاره بر لب بر دیوانگی خودش می خندید. پیک بعدی را هم بالا برد.

نفس ها از گلویش بالا آمدند و نجاست وارانه از عق های تو خالی اش سبقت گرفتند. حالش آتش گرفته بود که کلمات از بدنش بخار می شدند، حواسش پرت و صداها عجیب و غریب در گوشش اکو می شد.رو تنش می سوخت انگار با چاقویی تیز او را زخمی کرده بودند.

از داغی شب بر روی زمین تلو تلو خوران کشیده می شد، دستی محکم در دستانش تیزی، نشاند. سرش درد می کرد،گیج می رفت؛ حالش خوش نبود.

با برخورد نوری تیز و مهتابی از پشت پلک هایش، با اخمی سنگین چشمانش را باز کرد. کلافه از حالت تهوع و سر درد نا موقع اش نگاهی به اطراف انداخت.

روی تخت سلطنتی قرمز رنگ در اتاقی نسبتا بزرگ تک و تنها نشسته بود. دستی به موهایش کشید و همانگونه که از روی تخت پایین می آمد به دنبال کفش هایش زمین را رصد کرد. کنار در خروجی کفش های مرتب شده اش را پیدا کرد. با غرغر های زیر لب نگاهش در آینه میخکوب شد.

@DONYAIEMAMNOF

او تصویر محرابی که در قالب شاهین با پیرهنی طوسی که دکمه هایش باز بودند را دید که چگونه چهره ی ورم کرده و سینه های خراشیده اش به او نیشخند می زدند. ناباور قدمی جلو گذاشت و دستش را روی بدنش کشید. اخم هایش در هم رفت. انگار گرگی درنده بدنش را چنگ انداخته است. سری ناباور تکان داد و بدون اینکه چشم از انعکاس آینه بگیرید هُل زده فریاد زد.

-ستاره...ستاره؟

ستاره از لبانش نمی افتاد اما گویی گوشی برای این انعکاس صدا وجود نداشت. تردید تمام وجودش را گرفته بود و حسی گنگ و ناشناخته باعث شد از ان اتاق مرموز فرار کند. می دوید و خانه ای را که نمی دانست چه شکلی است بدون هیچ حس کنجکاوی پشت سر گذاشت.او می دوید و همه چیز را محو و گذرا در گوشه ی چشمش به تصویر می کشید. درختان باغ، صندلی هایی که برعکس شده و مرتب بودند، سنگفرش و خانه ی خالی از سکنه را پشت سر گذاشت. او با پای پیاده تا ماشینی که نمی دانست دقیقا کجا هست؛ می دوید.

فقط یک چیزی را می خواست؛ که آن دویدن ها برسد به خانه امنش که بوی غذای طاهره خانم و کل کل های مهدیه و حضور حاج بابایش در آن جریان داشت.

دست روی سرش کشید و با صدایی گرفته آهسته لب زد:

-حاج بابا راستش امروز یکم ناخوشم نمی تونم برم مسجد.

@DONYAIEMAMNOE

حاج محمود ابرویی بالا انداخت و بدون آنکه مستقیم به چشمان محراب نگاهی بیاندازد همانند او آرام گفت:

-دو ماهه که دارم بهت میگم حاج فتح الله داره سراغت رو میگیره، نیازت دارن تو بسیج مسجد تو هم که این دوماه یه جوری از زیر کار در رفتی؛ بدِ پسر؛ حاج فتح الله روت حساب باز کرده. ناسلامتی پسرِ منی ها!

از درون لبش را گزید و خودش را لعنت کرد که چرا آن موقع ها که هم توان جسمی و روحی اش را داشت از زیر کارهای مسجد زیرکانه در می رفت که حالا در این وضعیت مجبور به تحمیل باشد.

گلویش را صاف کرد و گردنش را برای رهایی از کوفتگی کمی به سمت شانه هایش کج کرد و کلافه گفت:

-باشه حاجی هر چی شما بگید.

-احسنت بر محراب خودم، چایت رو بخور تا حالت بیاد جا، بخور.

به طبع از امر دستوری حاج بابا، استکان را بالا برد و همانگونه که بخار ها از جلوی چشمانش رقص کنان بالا می رفتند، به دیشبی فکر کرد که یک سکانس نا معلوم و گنگ را در پستوی ذهنش به کنجکاوی نشانده است.

بدون قند یک نفس چای وِلَرم شده را هورت کشید و یا علی کنان با دست بر زانویش از جایش بلند شد. بدون توجه به کارکنان و مشتریان، از فروشگاه خارج شد و خودش را در ماشین انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

دستش را محکم روی فرمون ماشین فشار داد و با چشمانی ریز شده سعی کرد دیشب را به خاطر بیاورد اما فقط تصاویر گنگ از موهایی بلند که حتی نه رنگشان را به خاطر می آورد و نه صاحبشان و خنده های زنانه جیغ مانند، بیش از بیش باعث سر دردش شدند.

دوباره تماسش را با ستاره بر قرار کرد اما با شنیدن پیغام "در دسترس نبودن" کفری موبایلش را به جلو پرتاب کرد. با یک تک بوق در مسجد پارک کرد و با نگاهی دقیق به خودش در آینه ماشین از بچه حزب اللهی بودنش اطمینان پیدا کرد و از ماشین پیاده شد.

سرش را پا انداخت و با قدم های آهسته وارد مسجد شد. بر عکس همیشه اصلا حوصله نداشت تسبیح را در دستش بچرخاند و ذکر کنان از بغل همه رد شود، این بار را به سر محجوب و افتاده اش بسنده کرد.

به سمت حاج فتح الله، طلبه مسجد محلشان رفت و با سلام جمعی که ما بقی بچه بسیجی ها و حوزوی ها را شامل میشد، نگاهش را بالا آورد.

با همه با طمانینه دست داد و با لبخند رو به حاج فتح الله گفت:

-سلام علیکم حاجی احوال شریف؟

لبخندی به روی محراب پاشید و دستی به محاسن مشکی اش کشید.

-علیکم السلام آقا محراب کم پیدا، خوبی شکر خدا؟ حاج محمود گل و گلاب چطورن؟

لبخند خجولی زد و پاسخ داد.

@DONYAIEMAMNOE

-شکر خدا خوبم. حاجی هم سلام دارند خدمتتون...والله گرفتار بودم این چند وقت قسمت نشد که زیارتتون کنم.

حاج فتح الله دستی به عمامه سفید رنگش کشید و با تکان سر گفت:

-ان شالله هیچ مومنی گرفتار نباشه. آقا محراب می بینی که روز به روز از تعداد نمازگزار ها و بسیجی های فعال محل داره کم میشه، این مشکلات همه رو از دین و ایمون انداخته؛ اما خب نمیشه که اینطوری؛ ما باید اسلام رو محکم نگهه داریم.

خسته بود و هیچ کدام از حرف های حاج فتح الله و تاکید و تکذیب های بچه بسیجی هایی که دوره اش کرده بودند را نمی فهمید. در یک تردید و فکر مشغولی عجیبی دست و پا می زد. حاج فتح الله دستی بر شانه اش گذاشت و با همان لبخند همیشگی اش که به سختی از پشت محاسن مشکی اش رویت می شد گفت:

-یه امروز رو بیا بیرون از گرفتاری هات و با مجتبی برین حسینه ی محل پایین، فردا مراسم هست اونجا و نیاز به کمک دارند، برو آقا محراب..برو اجرت با آقا امام زمان باشه، یاعلی.

اسم مجتبی همانند پتک بر سرش کوبیده شد. یکی از خشک ترین و جدی ترین بسیجی های محل که انقدر سر پایین نگهه می داشت و نماز اول وقتش را در مسجد می خواند که مطمئن بود امروز با او عملا سکته خواهد کرد. با لبخندی مصنوعی از حاج فتح الله خداحافظی کرد و نگاهش را به مجتبی جدی، انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

-برادر بفرمایید با موتور من بریم.

سری تکان داد و بی حوصله و کلافه راهی موتور داغون و قرمز مجتبی شد که با دیدن دوتا کلاه ایمنی پوفی کشید و یکی را بر سر گذاشت. همان موقع مجتبی امد و روی موتوری نشست و بعد از آن محراب پشت سرش جا گرفت.

همانطور که جاده را با صدای گاز وحشتناک موتور مجتبی رد می کردند، وز وز های مجتبی که انگار با خودش متنی را زمزمه می کرد در صدای تندی، باد گم شد.

بی حوصله نگاهش را به سمت راست کج کرد و مردم را همانگونه زیر نظر گرفت. با دیدن دو دختر بدون روسری در پیاده رو، خنده ای کرد و همانگونه گفت:

-اینم از چهار شنبه های سفیدشون.

با اتمام حرفش فورا از سرعت موتور کم شد و مجتبی موتور را کنار پیاده رو پارک کرد و همانگونه که در مقابل محراب متعجب و بت زده کلاه ایمنی اش را خارج می کرد با اخم و عصبانیت گفت:

-غلط کردن بی حیا ها...یالله برادر الان وقت عمل کردن به احکام خداست.

محراب ناباور خنده ای کرد.

-حالا من یه چیزی گفتم برادر تو کوتاه بیا.

@DONYAIEMAMNOE

صورت جدی و عزم مجتبی را برای ارشاد که دید عملا قالب تهی کرد. هل زد کتف مجتبی را گرفت اما مجتبی از نزدیکیشان استفاده کرد و مچ محراب را اسیر کرد و بی توجه به محراب او را همراه خودش به سمت پیاده رو کشاند.

محراب تقلا کنان سعی می کرد مچش را از دست مجتبی خارج کند، اما دست مجتبی عین یک مار دور دستش پیچیده بود.

-برادر مجتبی بی خیال...بیا بریم به کارمون برسیم؛ چیکار مردم داریم.

دست محراب را ول کرد و با نیمچه اخمی رو به صورت محراب حرف هایش را کوبید.

-امر به معروف و نهی از منکر بیخیال بودن رو تکذیب می کنه آقازاده. اگر بسیجی و طالب دین هستی این عقب نشینی برازندهء یک مسلمون نیست. حاج فتح الله امید داشت که تو رو همراه من فرستاد؛ حالا اگه نمی خوای بیای و احکام دین رو زیر پا بزاری و عین یک ترسو یک گوشه ترویج گناه رو ببینی؛ حرفی نیست.

با سرعت از محراب جدا شد و به سمت آن دو دختر بی حجاب پا تند کرد. محراب نامطمئن پشت سرش پا گرفت و در حالی که لبانش را از درون گاز می گرفت به آن دو دختر که آزادانه موهای بلندشان را در معرض دید قرار داده بودند چشم دوخت.

مجتبی با اخم جلوی راه آن دو دختر را سد کرد و بر خلاف همیشه که نگاهش را به زمین می دوخت این بار بی پروا به آن دو دختر زل زد.

-روسری هاتون رو سر کنید، خواهر ها. مملکت قانون داره.

@DONYAIEMAMNOE

یکی از دختر ها که موهای خرمایی داشت بی پروا تر از مجتبی لب باز کردند.

-برو بابا؛ همین هم مونده تو بیای به ما بگی چی کار کنیم چی کار نکنیم...اصلا به تو هیچ ربطی نداره ما همون طور که دلمون می خواد می پوشیم و می خوریم و...

دختر ا همین طور داشتند نطق می کردند و درجه خشم مجتبی ها هم با هر کلمه ای بالا تر می رفت. محراب مردد به مجتبی نزدیک شد؛ که صدای یکی از دخترها بلند شد.

-لشکر کشی می کنی واسه ما؟ فکر کردی تو و امثال تو په چیزی تاثیر دارند تو تصمیممون؟ نه آقا نه...ما انتخابمون رو کردیم.

مجتبی صدایش را پس کله اش انداخت و بی توجه به نگاه ها و تماشاگر بودن مردم فریاد کشید.

-ما شهید ندادیم که اینطوری خونشون رو زیر پاهای نجستون له کنید؛ شما بی پدر ها ندونسته خام یک سری اجنبی از خدا بی خبر شدید و کشف حجاب می کنید؟ اما من نمی زارم، ما نمی زاریم...شما هی روسری بکن ببین ما چطور سرتون می کنیم.

یکی از دختر ها موبایلش را در آورد و رو به مجتبی و محراب گرفت و با بغض کلماتی را می گفت.

یکی دیگر از دختر ها با مجتبی بحثش بالا گرفته بود طوری که محتبی قصد حمله به او را داشت که با میانجیگری محراب دستش به آنها نرسید. اما انگار مجتبی هیچ جوره قصد عقب نشینی نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

-داری فیلم می گیری که بفرستی واسه اون از خدا بی خبر؟ اره بگیر بزار ببینه هنوز هستن من و امثال من که نمیزارن نقشه هاشون تو این خاک اجرا بشه. فیلم بگیر من رو از اون مو فر فری کافر می ترسونی بی حیا؟

محراب مات این معرکه با چشمان درشت شده مجتبی را می نگریست. هیچ کدام قصد کوتاه آمدن را نداشتند و هیچ کدام از مردم به جز تماشا بودن و فیلم گرفتن کار مفیدی برای این بحث نمی کردند.

نفس های محراب دور یقه بسته اش چمپاته زده بود و نا مطمئن بین شاهین و محرابی که در حال جدل بودند، دستانش را مشت کرد. سری تکان داد. نمی خواست دوباره به خاطر بقیه از چیزی که هست قایم باشد نمی خواست به خاطر ترس و مقبولیت؛ محرابی باشد که شاهین را در گوشه ای پنهانی پرورش می دهد. نفسی عمیق کشید و برای اولین بار چشم بست روی حاج بابا و حاج فتح الله ای که از او چیزی می خواستند که نبود. جلوتر رفت و رو به مجتبی قرار گرفت و دست روی سینه اش گذاشت.

-بردار کوتاه بیا، ولشون کن خودمون کار و زندگی داریم.

مجتبی که خون چشمانش را کور کرده بود بر خلاف لحن خواهشی و آرام محراب فریاد کشید.

-کوتاه بیام؟ نه من از کافر و منافق کوتاه نمیام،برو کنار بزار ببینن با کی طرفن.

محراب محکم او را گرفته بود و جیغ جیغ های دختران که پشت سرش با مجتبی بحث می کردند را پشت سر گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

-ای بابا برادر مجتبی امر به معروف زوری که نمیشه، تو وظیفه ات رو انجام دادی باقیش با خودشون، بیا ما بریم برادر خوبیت نداره.

این بار مجتبی بر صورت محراب غرید.

-تو خوبیت نداری و این ترسو بازی هات تو مسلمون نیستی آقا محراب وگرنه عین یه بزدل جلوی کفار عقب نشینی نمی کردی...برو کنار تا حسابشون رو برسم.

محراب جوشش خون را که در صورتش دمیده بود را حس کرد و تصمیم گرفت برای یکبار هم که شده است خودش باشد. با تمام عقاید ها و انتخاب هایش. تصمیم گرفت محرابی باشد که شاهین را پرورش داده است. او حالا به مرز طغیان رسیده بود. یقه ی مجتبی را محکم گرفت و از قد بلند بودنش استفاده کرد و کمی سرش را به سمت سرِ مجتبی متمایل کرد.

-حرف دهنت رو بفهم بچه، از اسلام فقط یه دیالوگ و شعار حفظ کردی اومدی جلو راه مردم رو گرفتی و یادت رفته حق الناس الان به گردنت افتاده؛ این همه خودنمایی از شجاعت و با خدا بودنت نیست مجتبی؛ تو کور شدی و داری خراب می کنی دین رو با کار و حرفات؛ مسلمونی تو باعث رونق کفر میشه بـرادر.

صدای دست و هو مردم که بلند شد. یقه مجتبی را ول کرد و بدون توجه به هیچ احدی از آن معرکه راهش را کج کرد و مجتبی شکه شده و دختران خوشحال را جا گذاشت و پیاده با افکاری بهم ریخته از خیابان عبور کرد. او نه طرفدار مجتبی بود و نه آن دو دختر؛ فقط از کسی طرفداری کرد که سالها

@DONYAIEMAMNOF

برای رضایت بقیه به اجبار تن داده بود. یک بار خودش بود.محرابی که با شاهین همدست شده بود.



روی صندلی های زوار در رفته ی رستوران لم داده بود و به آدرسی که نواب مطمئن بود محل مستقر کامبیز طلا است؛ چشم دوخت. آدرس را برای بار هزارم خواند و با فکری عمیق و ماتم زده، بی توجه به دو تا از مشتری های همیشگیشون اسم "عماد" را فریاد زد.

عماد سراسیمه با موهای ژولیده و چشمانی پف کرده خودش را به نارون رساند و با صدایی خش دار گفت:

-بله خانم؟

نارون مشکوک عماد را رصد کرد و سوالی گفت:

-خواب بودی؟

عماد بدون آنکه تغییری در چهره ی خونسرد و کسلش بدهد، با نگاهی که هر جایی می نشست الی چهره ی نارون، گفت:

-خیر.

از سردی و بی پروایی عماد لجش گرفت. بر عکس بقیه کارکنان از اطاعت و مطیع بودن چیزی سرش نمی شد و اخلاق عجیبش نارون را به هر رفتاری مشکوک می کرد، البته نه الان که نمی توانست به چیزی به جز بدهکاری ها و آن دویست میلیون لعنتی فکر کند.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره نگاهش را خیره آدرس و اسم "کامبیز طلا" کرد و با صدایی آرام گفت:

-برو حاضر شو باید باهم بریم جایی.

هر دو درون ماشین جای گرفتند. عماد با کنجکاوی و نارون با حواس پرتی. صدای موسیقی سنتی که بلند شد؛ عماد چشمانش را در حدقه چرخاند و به دور از چشم نارون دهن کجی کرد. نارون پوفی کشید و بدون اهمیت دادن به حضور منتظرِ عماد، ضبط ماشین را بست و نیم نگاهی به تیپ متفاوت و بروز عماد انداخت.

هزاران سوال در سرش حول عماد می چرخید؛ هزاران سوالی که تمِ کارگاه بازی اش را فعال می کرد اما فقط خودش می دانست که کنجکاوی در مورد عماد اکنون جزو حاشیه ترین مسائل زندگی اش به شمار می رفت.

گلویش را صاف کرد؛ یا این پسر زیادی بیخیال بود و چیزی از فضولی سرش نمی شد و یا خودش حالش سکوت را می طلبید.

-بهت گفتم باهام بیای چون جایی می خوام برم که نباید تنها باشم. بهت گفتم بیای چون حس می کنم میشه بهت اعتماد کرد...دهن چفتی و آروم.

باز هم عماد چیزی نگفت. شاید چیزی برای گفتن وجود ندارد و این قطع دیالوگ فقط برای نفس گیری اش جهت می خورد.

-اعتماد سخت ترین دیواریه که تو زندگیم بهش تکیه می کنم پس حواست باشه و حرفام رو بنداز تو گوشت و دو تا پنیه اعلاء هم پشتش که فراموشت نشه...نمی خوام هیچ احدی، تکرار می کنم هیچ احدی از این ماجرا خبر دار

@DONYAIEMAMNOE

بشه؛ هر چی دیدی و هر چی شنیدی رو از خاطراتت می اندازی بیرون. و گرنه خودم اون دیوار رو تو سر هر دوتامون خورد می کنم. متوجه شدی؟

عماد کمی در جایش تکان خورد و با اخمی های در هم، گلایه مانند گفت:

-بله خانم.

از اینکه دستور می گرفت و خانم خانم می کرد، متنفر بود. اما او هم مثل بقیه آدم ها چاره ای نداشت و آنقدر در مشکلات غرق بود که همین "چشم خانم"، "بله خانم" تنها راه نجاتش از این باتلاق بود. راه نجاتی که اولین بار در زندگی اش تجربه می کرد.

-آع باریکلا پسر حرف گوش کن...این ماجرا ختم به خیر بشه؛ شیرینیت پیشم محفوظِ.

عماد باز هم چیزی نگفت و به یک لبخند کوتاه و خشک و خالی بسنده کرد و به فکر فرو رفت چرا باید قبول می کرد که همراه خانمش برود، در حالی که او از بیرون و آدم هایش گریزان است. بی توجه به دست عرق کرده اش به خوش جرات داد و نگاهش را به نارون انداخت که چگونه با آن مانتو و شلوار سرمه ای اداری و مقنه؛ شبیه خانم معلم ها شده است.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و به آدرس نگاهی انداخت. از ماشین پیاده شد و به عماد اشاره کرد که او هم پیاده شود. نگاهش را به دور تا دور خیابان چرخاند که با دیدن تابلوی "مشاور املاک طلایی" اخم به چهره اش نشاند و به سمت آن حرکت کرد. عماد هم مانند کودکی مطیع با اختلاف یک قدم پشت سرش راه می رفت.

@DONYAIEMAMNOE

در اتوماتیک از دو طرف باز و هر دو همزمان وارد شدند. با دیدن سالن بزرگ و دکوراسیونی که بیشتر به بانک ها می خورد ابرویی بالا انداخت. سمت یکی از کارکنان که روی صندلی چرم بزرگی نشسته بود رفت و با جدیت گفت:

-وقت بخیر با آقا کامبیز کار داشتم.

مرد جوان مشکوک نگاهش را به نارون دوخت، یک لحظه نگاهش روی تیپ اداری نارون میخکوب شد.

-وقت شما هم بخیر، متاسفانه ما اینجا کامبیز نداریم...کمکی از دست من بر میاد؟

نارون سر کج کرد و نگاش را دور تا دور سالن چرخاند و دوباره به چشمان وزغی مرد جوان دوخت.

-با کامبیز طلا کار دارم اومدم طلبش رو بدم.

مرد دوباره از همان لبخند های مشتری مدارانه اش را زد و به گوشه ی سالن اشاره کرد.

-متاسفانه من چنین شخصی رو نمی شناسم ولی شما بفرمایید روی اون صندلی بنشینید تا همکارانم راهنماییتون کنند.

سری تکان داد و با تشکر زیر لبی به سمت همان صندلی که اشاره کرده بود، رفت. به عماد علامت داد که از حالت چوپ خشکی و مجسمه ای خارج شود و تکانی به خودش داده و کنار او بنشیند.

عماد کنارش جا گرفت و همانند نارون مشغول دید زدنِ سالن شد.

@DONYAIEMAMNOE

مردی با موهای جو گندمی با عجله پشت میزِ جلوی آن دو نشستند و در حالی که با یقه نیمه باز زنجیره طلای پهنی را در دید می گذاشت گفت:

-شما با کامبیز طلا کار داشتید؟

نارون دست از رصد برداشت و با نیمچه اخمی گفت:

-بله، طلب از من داره اومدم واسه تسویه؟

مرد یک تای ابروان نازکش را بالا انداخت و نیمچه لبخندی گفت:

-از شوما؟ من که یاد ندارم به زن جماعت پولی داده باشم.

نارون سرش را با اقتدار بالا گرفت و با خونسردی نگاهی به مرد انداخت تا بفهمد نارون هر زنِ این جماعت نیست.

-پس شما کامبیز طلا هستین...(پوزخندی زد و ادامه داد)...حالا دیگه زورتون به بچه ها رسیده؟ بچه های مردم رو بدهکار خودتون می کنید و با نیش باز بیخیال می شینین پشت میز و میگین زن جماعت؟ ای تف تو شرفِ بی شرفتون.

چشمان کامبیز از حدقه بیرون زده بود و با حیرت به دختری که بی پروا در صورتش کلمات را می کوبید نگاه می کرد. به خودش آمد و تکانی خورد و با اخم غلیظی به سمت نارون کمی خم شد.

-آها پس اون توله رفته اولیاش رو اورده..

ببین خانومی اون توله ات اگه شرف داشت نمی افتاد دنبال ما بی شرفا که حالا توی یه الف بچه واس من زبون درازی کنی...حرفت چیه؟ اومدی

@DONYAIEMAMNOE

تسویه؟بسم الله؛ پول رو بده سفته رو بگیر، اگر هم اومدی دعوا و گریه زاری کنی یالله بکش بیرون من واسه شلیته هایی مثل تو وقت ندارم.

نارون با نفرت چشم از لبان باریک مرد مقابلش گرفت و در حالی که سعی می کرد محکم باشد گفت:

-ببین کامیز طلا؛ خودت خوب میدونی که برادر من رو عملا اغفال کردی سرِ یه سری حروم بازی و من راحت می تونم از شما شکایت کنم.

کامبیز قهقه ای زد که دندانهای زردش را نمایان کرد . با چهره ای سرخ شده گفت:

-شکایت؟ میدونی من راحت می تونم پوست تو و اون برادر اسکولت رو سه سوته بکنم و بندازم جلو سگا، البته قبلش حتما سفته ها رو میزارم اجرا و داداش کوچولوت می یوفته پشت میله های زندون پیش صدتا بدتر از من؛ حالیته ضعیفه؟

با نفرت نگاهش را به او دوخت. حقیقت و درمانگی همانند پتکی سفت و سخت بر سرش کوبیده شد. حتی اسم زندان را هم در کنار اسم نواب نمی توانست متصور شود، مو به تنش سیخ می کرد این اسم سرد و منفی.

صدایش را صاف کرد و سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

-به من مهلت بدین، پولتون رو جور می کنم.

کامبیز بی خیال شانه بالا انداخت و به صندلی تکیه زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-یه هفته، فقط یه هفته وقت داری تا پول رو بیاری و سفته هات رو تحویل بگیری؛ افتاد؟

آب دهانش را با حرص قورت داد و نا مطمئن سری تکان داد. به عمادی که با دهن نیمه باز نظاره گر بود اشاره کرد و به سرعت از جایشان بلند شدند و بدون خداحافظی با غیظ آنجا را ترک کردند.

عماد بت زده را با هزار خط و نشان و تهدید؛ جلوی رستوران پیاده کرد و پا روی گاز گذاشت و با آخرین سرعتی که از خود سراغ داشت ماشین را سمت خانه کج کرد.

این بار نمی توانست کامبیز را با وعده های تو خالی گول بزند و همانند مجید برایش امروز و فردا کند و هی چک بکشد و چک بکشد. کامبیز فرق داشت. آن را از دریدگی چشمانش و طلای سنگینی که دور گردنش آویزان بود فهمیده بود. باید کاری می کرد؛ باید به هر ریسمانی که می توانست چنگ می انداخت تا آن سایه ی گند خورده ی کامبیز از سرِ زندگیشان کم شود.

ماشین را پارک کرد و بدون قفل کردنش خودش را به واحدشان رساند. مهناز خانم با لبخند همیشگی اش در را باز کرد و با چشمان تیله ایی که امروز عجیب به آبی می زد به نارون رنگ پریده خیره شد.

-سلام دختر گلم.

خسته بود و کلافه اما نه آنقدر که نتواند به روی چهره ی مشتاق این زنگ لبخند بپاشد.

-سلام به روی ماهت مامان قشنگم، چقدر این بلوز آبی بهت میاد.

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم سمت آشپزخانه حرکت کرد و همانگونه گفت:

-راست میگی؟ از مشهد واسه خودم این رو گرفتم.

نارون با همان لبخند خسته پشت سر مهناز خانم وارد آشپزخانه شد و با تُن آرامی گفت:

-همیشه از این خوشگلا بپوش...مامان؟

-جانم.

نیم نگاهی از آشپزخانه به خانه انداخت و با همان لحن و صدای آرام گفت:

-نواب چی کار کرد امروز؛ درس می خونه؟

لیوان شربت نعنا را جلوی نارون گرفت و پاسخ داد:

-آره بچه ام از کله سحر تا الان همه اش سرش تو کتاب ها بود؛ طوری خیره شده بود بهشون من گفتم با چشم باز خوابیده.

خنده ریز ریز مهناز خانم که هیکل گرد و گوشت آلودش را تکان می داد؛ برعکس همیشه باعث نشد لبخند به لبِ نارون بیاورد.

نارون فهمیده بود، تا زمانی که این مشکل حل نشود نواب هم نمی تواند درس بخواند. به او حق می داد..بیشتر از خودش نواب بود که حسابی حالش خراب و کلافه بود. حق می داد اگر خیره باشد و در ذهنش هزاران جمله و کلمه و تصویر رد شود و هیچ نفهمد و تا اخر روز از زور عذاب وجدان و پشیمانی در همین نفهمی پرسه بزند.

@DONYAIEMAMNOF

باید حرفش را می زد،هر چند سخت اما باید می گفت. من من کنان لب باز کرد.

-مامان ...ام،چیزِ...راستش به مشکل مالی بر خوردم، اجازه میدی ماشین رو بفروشم؟

مهناز خانم باز هم همان لبخند همیشگی اش را حفظ کرد و با لحنی که سعی می کرد تحمیل و خشم در آن نباشد گفت:

-نارون، دخترم...من همون موقع که سند خونه رو بهت دادم واسه وام، بهت گفتم دیگه فکر سند ماشین نباش؛ اصلا فکر کن ماشینی نداری...به روح پدرت که از همه کسم واسم عزیز تره؛ نمی تونم سند ماشین رو بدم...نمی تونم اجازه بدم تنها یادگاریش رو سرِ این رستوران سازیت بفروشی بره، به والله دلم راضی نیست...خودت خوب میدونی دار و ندار من واسه شما دوتاست اما تو که خبر نداری پدر خدابیامرزت زمانی که خواست این ماشین رو بخره چه خون و دلی خورد...هنوز که هنوز شوقش بعد از خرید ماشین رو یادم نمیره...یادته همش به این پژو غراضه می گفت حضرت؟

مهناز خانم بی توجه به نارون دوباره از خنده های ریزش سر داد. نارون اما خشک زده با چهره ای که هیچ چیز از آن مشخص نبود به گوشه ای خیره بود. آخر چگونه به این زن می گفت که پسرش چه ها کرده است و این ماشین یک دهم گند پسرکش را نمی پوشاند. آخر چگونه این زن حساس را که در هر لحظه زندگی اش اسمِ همسر فوت شده اش را به زبان می آورد می گفت که دارد چگونه غرق می شود. آهی کشید.

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم زمانی که سند خانه ای را که به نام خودش بود را دو دستی تقدیمش کرد تا وام بگیرد، به او گفته بود: "دار و ندار من و پدر خدا بیامرزتون همش واسه شماست، فقط نارون این سند ماشین پیش من بمونه نمی خوام خدایی نکرده یه روز که گوشه ای از زندگی گیر کردی فکر فروشِ این یادگاری بزنه به سرت، باشه دخترم؟"

بوسه ی نرم مهناز خانم او را از هپروت بیرون آورد.

-نارون ناراحت شدی مادر؟..به والله که نیتِ من خیره. من صلاحتون رو می خوام...ببین یه خورده پول بانکی دارم؛ می ریزم به حسابت تا دیگه این شکلی نبینمت باشه؟

سختش بود به مادرش بگوید او در این زندگی دیگر صلاحی ندارد، لااقل حالا که پسرکش دست و پایش را بسته است. یک هفته برای دویست میلیون خطرناک است.

سختش بود اما به اجبار لبخندی زد و متقابلا گونه های مهناز خانم را بوسید.

-نمی خواد فدات بشم اون رو بزار واسه روز مبادا...نواب سال دیگه میره دانشگاه؛ دستمون تنگ نباشه یه وقت.

و فقط خودش می دانست که این یک هفته چقدر برایشان از همیشه مبادا تر است.

نایستاد تا حال خرابش را مهناز خانم نظاهره کند و پیش خودش هزار و یک فکر در سر بپروراند. به سمت خروجی کج شد که با دیدن نواب که در سکوت به آنها خیره شده بود، چیزی را در دلش تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

نواب نباید این نگاه ماتم و عجز را داشته باشد حداقلش در این دوره ی حساس زندگیش.

لبخندی به رویش پاشید و با یک چشمک روی شانه اش کوبید و زیر لبی گفت:

-من رو دست کم نگیر، من از این کامبیز طلاها زیاد دیدم؛ بلدم چیکار کنم...تا من رو داری غم نداری.

نواب فقط او را خیره نگاه کرد. حرفی نزد و در چهره اش تغییری ایجاد نکرد. آهسته و با کمری خمیده راه اتاقش را پیش گرفت. لبخند روی لب نارون ماسید؛ نواب اینطور سکوت کردن را بلد نبود.

نباید؛ نباید می گذاشت علائم افسردگی در نوابش حمله کند چه رسد به خودِ افسردگی.

خودش را بغل کرد و همانگونه که به راه رفته ی نواب خیره بود فکرش سمت ثروت قلمبه شده ی عمویش حاج محمود سوق پیدا کرد.

چشمانش گرد شد و با صدایی که از زور تعجب بالا رفته بود گفت:

-چـی؟

طاهره خانم با خنده لبش را گاز گرفت و با چشمک ریزی رو به حیرتِ محراب لب زد.

-آره مادر، پسر حاج قربان.

@DONYAIEMAMNOE

محراب آرام آرام از حالت تعجبش بیرون آمد و با پوکر فیسی به مادرش که با گونه برجسته ریز ریز می خندید و سالاد درست می کرد خیره شد.

-آخه مادر من اون پسر در حد خانواده ما نیست.مهدیه ی ما لیسانس داره ولی اصغر دیپلم رو هم با هزار تا رشوه و دوز و کلک گرفته.

لبخند از لب طاهره خانم کنار رفت و با شگفتی به محراب چشم دوخت و چاقو و خیار در دستش را توی کاسه انداخت.

_از کی تا حالا درس و مشق و مدرک واسه ازدواج ملاک شده؟ اونکه باید غرغر کنه مهدیه است تو حرص نخور.

محراب چشمانش را در حدقه چرخوند. فقط خودش می دانست که همسر حاج قربان چقدر برای مادرش شیرین زبانی کرده است که آن پسر اصغر نامش را به مهدیه آن ها بی اندازد. با حرص به لیست خریدی که طاهره خانم کف دستش گذاشته بود خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-نشونش میدم اشتباه اومده.

-چیزی گفتی پسرم؟

محراب لبخندی زورکی زد و به همان نسبت "خداحافظی" زیر لب را برای طاهره خانم زمزمه کرد. و با فکری آشفته از خواستگاری پسر حاج قربان، از خانه بیرون زد.

بعد از آن دسته گلی که جلوی مجتبی به آب داد و خبرش مثل بمب در مسجد و خانشان ترکید؛ نمی توانست اعتراضی داشته باشد و به قولی این

@DONYAIEMAMNOT

اوضاع شکر آب شده بینِ خودش و حاج محمود را بیشتر لعاب دهد. چاره ای نبود. او کارهای زیر زیرکی را از بر بود؛ پس اصغر هم روش.

با حس ویبره موبایلش، سر جایش ایستاد و با اخم هایی در هم موبایلش را بیرون کشید. با دیدن اسم ستاره اخمش هایش غلیظ تر شد. تماس را قطع کرد و موبایل را روی حالت پرواز گذاشت. الان وقت آن بود که انتقام تماس های بی پاسخش را بگیرد و چه لذتی می داد آن ریجکت کردن های شوم.

ستاره و مادرش در یکی از آپارتمان های نوساز حومه شهر مستقر بودند و گه گداری میهمانشان برادری بود که ازدواج کرده است اما این اواخر همسرش پای او را از خانه ی مادر و خواهرش بریده بود.

ستاره برایش فقط یک هوس و تنوع بود یک نیاز اخلاقی که او را وادار کرد با جنس مخالف در مدتی نسبتا طولانی در رابطه بماند هر چند او هرگز به ستاره ی آسمانش پایند و متعهد نبود. اما حداقلش ستاره را انقدر بی خطر می دانست که او را دو سال به عنوان پارتنر در کنار خودش نگه داشت.

با صدای تک ویبره ی پیامکش، ابرویی بالا انداخت و پیامی که از طرف ستاره بود را باز کرد:

-سلام محراب، باور کن این چند روز وضع خونمون بهم ریخته بود نمی تونستم باهات صحبت کنم. داداشم با خانومش قهر کردن. الان هم واسه آب و هوا داریم میریم شمال...برگشتم از دلت در میارم عشقم.

محراب چشمانش را در حدقه چرخاند و یک "بهتر" پر و پیمانی نثار پیامک ستاره کرد. شاید آن گوشه دلش می خواست ستاره او را به خانواده اش ترجیح

@DONYAIEMAMNOE

می داد اما این خودخواهی محض بود وقتی خوش یک تار موی خانواده اش را به ستاره نمی داد.

تصمیمش را گرفته بود. و مطمئن بود که همین امروز تاریخ انقضا ستاره است. شاید هم نه از همان روز بعد از مهمانی که ستاره دیگر جواب تماس هایش را نداد و او را در خماریِ آن شب رها کرد، ستاره هم برایش به سر رسید.

جلوی فروشگاه زنجیره ای پارک کرد و همانگونه که دستی در موهایش می کشید؛ وارد شد. چرخ دستی را به دست گرفت و دکمه یقه اش را باز کرد. آنقدر سرگرم تهیه لیست بود که چرخ دستی اش به چیزی برخورد کرد که باعث شد سرش را بالا ببرد و بایستد.

با دیدن خانومی که پشت به او با غرغر در حال جمع کردن وسایل ریخته اش رو زمین بود، ابرویی بالا انداخت و به قصد کمک به او یک قدم نزدیک شد که با برگشتن آن شخص و دیدن او از تعجب سر جایش ایستاد.

دختر ابروهای مشکی اش را بالا انداخت و با لبخند مرموزی به محراب خیره شد. چرخ دستی اش را کناری کشید و با ژست خاص خودش رو به محراب با ناز گفت:

-به به آقا شاهین...چه تصادفی نه؟

محراب به خودش آمد و نیم نگاه کوتاهی به او انداخت و در حالی که سعی می کرد نگاهش هر جایی باشد الی او، آهسته گفت:

-سلام،آره تصادف جالبی بود...با اجازه.

@DONYAIEMAMNOE

بدون نیم نگاه دیگری به آن دخترِ مو نارنجی و مکارِ زندگی اش از او فاصله گرفت که صدای تیز و پر عشوه اش او را سر جا نگهه داشت.

-راستی اون شب تو مهمونی خیلی به من خوش گذشت به شما چی؟

با دندانهایی که روی هم ساییده می شد نیم نگاهی به یلدا انداخت و همانگونه با خشم کنترل شده ای گفت:

-منظورت چیه؟

یلدا خنده ای با ناز روی لب نشاند و تاری از موهای نارنجی اش را کنار زد و همانگونه که موبایلش را در می آورد هول زده گفت:

-وای ساعت چه زود گذشت، من دیرم شده شاهین؛ سریع شمارت رو بگو سیو کنم تا بهت بگم منظورم چیه.

محراب هم تحت تاثیر هول و شتاب یلدا و هم تحت کنجکاوی و معمای آن شب مثل خود آن دختر مونارنجی، به سرعت شماره اش را خواند. یلدا با خداحافظی سر سری از او دور شد و باز معمای بزرگتر و یک ترس نامعلومی را در محراب به یادگار گذاشت.

محراب در حالی که دستانش از زور فشار سرخ شده بود با خشم به راه رفته ی یلدا خیره شد و از فکری که داشت به ذهنش خطور می کرد با ترس چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. چرخ دستی را به جلو هُل داد. طاهره خانم منتظرش بود.

@DONYAIEMAMNOE

هن هن کنان کیسه های خرید را تا آشپزخانه کشاند و بی توجه به تشکر و قربان صدقه های طاهره خانم کلافه روی صندلی ناهار خوری آشپزخانه نشست و متفکر به جلویش خیره شد.

طاهره خانم چای تازه دم و خوش عطر زعفرانی را جلوی محراب گذاشت و خودش هم رو به رویش قرار گرفت.

-پکری! اتفاقی افتاده؟

محراب عسل چشمانش را به تاریکی طاهره خانم دوخت و با لبخندی که نمی دانست به یکباره از کجا پیدایش شده است؛ لب باز کرد.

-آره این هفته که باشگاه نرفتم یکم بی حوصله شدم.

دروغ می گفت. آن باشگاه رفته و نرفته اش فرقی به حال و روزش نمی کرد. او نگران مهدیه ای بود که گرگی حریص برایش دندان تیز کرده است یا شاید نه؛ او نگران خودش بود...نگرانِ حدس ها و گمان هایی که در لایه لایه ذهنش فریاد می کشیدند و حالِ او را زخمی می کردند. او فقط یک چیز می دانست؛ که بدجور نگران است.

قلوپی از چای خوش عطرش را سر کشید و با نگاه مرموزی که تعبیرش را فقط خودش می دانست به رو به رویش خیره شد. او تمام تلاشش را روی امشب جمع کرد و بدون در نظر گرفتن نگرانی های بی موقع به سمت اتاقش رفت.

@DONYAIEMAMNOE

ساعت شش عصر را و آینه محرابی را که با پوشیدن شلوار و پیرهن آجری؛ از چشم هایش عسل می ریخت را نشان می داد. در اتاقش بی هوا باز شد و چهره ی محدثه در قالب رخت سیاهش نمایان گشت.

گل از گل محراب شکفت و با ابرویی بالا پریده و چهره ای براق از جایش پرید و در حالی که دستش را جلوی خواهر ش می کشید گفت:

-سلام بر آبجی بزرگه خودم، خوبی؟سجاد چطوره؟

روبوسی را که کردند، محدثه چادر را از سر در آورد و با لبخندی که لبان باریکش را باریکتر نشان می داد گفت.

-قوربت برم همه خوبیم تو چطوری؟ چه می کنی؟ اصلا بگو ببینم من رو نمی بینی خوش می گذره؟

محراب با تک خنده ای روی صندلی نشست.

-منم خوبم شکر خدا، والله ما که مشتاق دیداریم ولی انگار تو همچین هم دلت راضی به دیدن ما نیست...بلکه عید باشه که ببینیمت.

لبخند از لبان محدثه پر کشید و جایش را به چهره ای یخ بسته و جدی داد.

-این همون لقمه ایه که حاج بابات واسم گرفته.

پوزخند محدثه باعث شد با تعجب به حرف او فکر کند. به خودش آمد و با اخم هایی در هم و رگی باد کرده گفت:

-وایسا ببینم اون سجاد پدر سوخته اذیتت می کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

محدثه نفسی عمیق کشید و با لبخندی زوری به محراب چشم دوخت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-نه اینطور نیست ولش کن این بحث رو؛ این خواستگار مهدیه کیه؟ اصلا مگه حاج قربان پسر داشت و ما نمی دونستیم؟

محراب زیر لب جمله محدثه را تصحیح کرد

-تو نمیدونستی خواهرِ من.

و یهو که انگار چیزی یادش آمده باشد، با اخم هایی در هم دوباره گفت.

-نگفتی...این سجاد اذیتت می کنه؟ من برادرتم؛ به من بگو آبجی، ها؟

محدثع دوباره لبخندی زد و سرش را به نشانه نه بالا داد و همانگونه که از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت گفت:

-سجاد خوبه محراب جان، این منم که بعد از دو سال دلم باهاش صاف نیست. بد کاری باهام کرد حاج محمود؛ بدکاری.

دوباره لبخندی عمیق تر روی لبانش نشاند.

-میرم کمک مامان، تو هم بزنم به تخته خوب استخون ترکوندی ها.

محراب که هنوز در لحن غمگین محدثه، شناور بود سری تکان داد.

محدثه فرزند ارشد خانواده پنج نفریشان بود. دختری قد بلند که دل در گِرو همکلاسی آس و پاسش گذاشته بود. پسری که نه پول داشت و نه مقبولیت؛ و این چیزی بود که حاج بابا را ترغیب کرد دختر ارشدش را به یکی از پسر حاجی های به نام بازار، عروس کند.

@DONYAIEMAMNOE

سجاد پسر حاجی ای که دو سالی می شد داماد آنها بود، که با سر به زیری و آرام بودنش باد به غبغه ی حاج محمود انداخته بود. و تنها نکته ی منفی این وصلت خانه ی دور محدثه بود که در شهری دیگر ساکن بودند. و سهمشان از محدثه ماهی یکبار دیدن؛ آن هم آخر هفته ها بود.

از جایش بلند شد و رو به روی آینه ایستاد و با نفرت به انعکاس درون آینه چشم دوخت.

-تف بهت محراب خان که غیرتت واسه خواهرت کار ساز نیست. تف بهت ترسو.

با حرص اسپری را روی خودش خالی کرد و محکم روی میز کوبید. فرق محراب و محدثه فقط در جنسیتشان بود وگرنه خودشان خوب می دانستند که چگونه اسیر خواسته های حاج محمود اند. این را محراب زمانی درک کرد، که نتوانست برای دِل خواهر عزیزش کاری کند؛ چون او هم تحت سلطه ی تصمیم و حرف های حاج بابا بود.

از اتاقش بیرون رفت و همان طور که راهش را به سمت اتاق مهدیه قصد کرد؛ صدای بلند شدن آیفون باعث شد سر جایش بایستد.

با شنیدن زنگ دوم، حاج بابا از داخل سالن پذیرایی صدایش را بلند کرد.

-یکی اون آیفون رو جواب بده؛ مهمونا رسیدن.

محاب شتابان دکمه اف اف را زد و جلوی در ورودی منتظر ایستاد. طاهره خانم و محدثه با چادر سفید و گلدارشان پشت سرش قرار گرفتند و همانگونه

@DONYAIEMAMNOE

حاج بابا و تک دامادش پچ پچ کنان، در جوار محراب منتظر ورود خانواده حاج قربان ایستاد.

محراب همانگونه که دسته در را کشید، به لشکر خانواده حاج قربان که با صدا و خنده راه نسبتا طولانی سنگفرش های حیاط را می پیمودند؛ خیره شد.

لبخند کجی روی لب نشاند و به طبع از عادت همیشگی اش زیر لب برای خودش وز وز کرد.

-نشونت میدم با کی طرفی پسر حاجی.

]همه روی مبل های سلطنتی جا گرفته بودند. طاهره خانم و محدثه رو به روی مادر و خواهر های داماد نشسته و با طمانینه به حرف های تمام نشدنی آنها گوش می دادند.

در طرف دیگر سجاد و حاج محمود و حاج قربان بحث بازار و مسائل اقتصادی را گل انداخته بودند و محراب که از اول حواسش بود کجا باید بنشیند، در سکوت محض سرش را پایین انداخته بود و گه گداری زیر چشمی به داماد که کنارِ او جا گرفته بود و مثل خودش سر پایین انداخته و سکوت کرده بود، نگاه می کرد.

همان طور که انتظارش را داشت نه آن داماد اصغر نام سرش را بلند کرد و نه حتی وارد بحث مردان شد و خودش را داماد خجالتی و کم صحبت و متین و محجوب در جمع به رخ نشان داده بود. خم شد و بشقاب میوه را که جلوی میز اصغر گذاشته شده بود، کمی جلو کشید و دستش را پشت اصغر گذاشت و با ابرویی بالا رفته به نیم رخ سر به زیر اصغر چشم دوخت.

@DONYAIEMAMNOF

-خب آقا اصغر کار و کاسبی چطوره؟

"کار و کاسبی" را طعنه دار تلفظ کرد زیرا همه می دانستند که این پسر حاجی دیپلمش را به هزار زور و زار گرفته است و در حجله پدرش در انتهای پاساژ، شاگردی می کند.

صدای بم خارج شده از گلوی اصغر نشان از صاف کردن گلویش می داد.

-خوبه خداروشکر، راضیم به رضای خدا.

لبخندی به روی او پاشید و ادامه داد.

-امسال درس آبجیم تموم میشه به امید خدا، اونوقت می خواد فوقش رو بگیره؛ شاید هم تا دکترا ادامه داد خیلی علاقه به درس داره، تو چی؛ دانشگاه میری؟

صورت سرخ شده ی اصغر جلو چشمش نوری امید شد برای تمام نقشه هایش.

-نه، کار می کنم.

-خوبه، اتفاقن سجاد هم زمانی که خواست دامادِ ما بشه هم کار می کرد و هم درس می خوند، حق هم داشت نا سلامتی خواهرمون لیسانس بود و سجاد دیپلم؛ مردم حرف در میارن...اختلاف تحصیلی کم چیزی نیست اونم تو این دوره زمونه.

اصغر فقط با تکان داد سر حرفش را تاییدمی کرد و معذب در جایش کمی تکان خورد.

@DONYAIEMAMNOE

-اون دوره تموم شد که فلانی با دیپلم می شد تاج سر همه؛ الان دکترات هم بگیری واست تره هم خورد نمی کنن...سطح تحصیلات و سواد علاوه بر اجتماع تو ازدواج هم به نظرم خیلی مهمه.

تیکه های سنگینش را یکی پس از دیگری به سمت شاه دامادِ مجلس پرتاب کرد و سرِ فرو رفته ی اصغر را نماد پیروزی برای خودش نشاند. دست دراز کرد و خیاری از پیش دستی کریستال بر داشت و همانگونه که با آرامش خیار را پوست می کند؛ دوباره شروع کرد.

-عرضم به حضورت که تو فامیلِ ما رسمه یه خونه و زمین بندازن پشت قباله دختر.

یک لحظه به خیار درون دستانش خیره شد. تنهایی چیزی برای آنها رسم نبود قباله های سنگین و پر و پیمان است. سری تکان داد و به پوست کندنش ادامه داد.

-به نظرم که باید تمام حق و حقوق زن رو همون سر سفره عقد دو دستی تقدیمش کنی و امضا بزنی پاش که فردا دردسر نشه.

خودش هم از جملاتی که پشت سر هم می چید هیچ چیز نمی فهمید. انگار چند کلمه نا مربوط را بهم می چسباند تا با لحن جدی اش تاثیرش را روی اصغر بگذارد.

دستی محکم به کمر اصغر کوبید و موزیانه گفت:

-خب آقا اصغر مکه رفتی که انشالله؟ میدونی که حاجی روی این گزینه خیلی حساسه ناسلامتی قراره داماد آخرین دخترش بشی.

@DONYAIEMAMNOE

اصغر با چشم هایی متعجب به چشمان عسلی محراب خیره شد و هول زده گفت:

-مکه؟ نه نرفتم، اصلا به جایی اینکه پول ها رو بریزم تو یه کشور دیگه همین جا خرج فقیر و فقرا می کنم.

-ای بابا اصغر جان نمیشه که اقتصاد رو با دین قاطی کرد...مکه واجبه؛ من خودمم ثبت نام کردم انشالله نوبتم شد میرم...می خوای کمکت کنم که توهم ثبت نام کنی؟

لبخند زورکی اصغر روی چهره کشیده و لاغرش دلش را قرص کرد. باید همین اول کار نشانش می داد با وارد شدن به خانواده آنها دردسری برایش سبز می شد به اسم "محراب".

کمی به چشمان بادامی او خیره شد و بعد ظرف خیار های قاچ شده را روی پای او گذاشت.

-بخور پسر حاجی، خیار های ما نمک نداره.



ماشین را گوشه ای پارک کرد و با مکثی طولانی در آینه به خودش خیره شد. چشم های خمار عسلی با رگه های قرمز؛ بیش از بیش به چشم می آمد. نفسی عمیق کشید و بی توجه به هرج و مرج های ذهنش مقنعه اش را جلو تر آورد و با حسی مملو از تردید و ناچاری درب ماشین را باز کرد و با گذاشتن پاهایش روی زمین؛ تازه فهمید در چه گندابی در حال غرق شدن است.

@DONYAIEMAMNOT

لبش را گزید و مثل همیشه فوراً به خودش مسلط شد و با قدم هایی استوار راه فروشگاه بزرگ عمویش را پیش گرفت. دسته ی کیف اداری اش را بیش از بیش فشرد و آب دهانش را محکم قورت داد و جلوی در اتومات فروشگاه ایستاده. در شیشه از هم باز شد و او؛ اولین قدم اش را در فروشگاه بزرگ و شیک عمویش گذاشت.

صدایش را صاف کرد و روبه یکی از کارکنان که لباسی سر تا پا آبی به تن داشت گفت:

-ببخشید آقا؛ حاج محمود هستند؟

پسرک سرتاپای او را بی پروا ازنظر گذراند.

- چیکارش دارین؟

یک تای ابروان نارون بالا پرید و با خونسردی گفت:

-اون که باید بدون چیکارش دارم خود حاج آقا ست. لطفاً بهشون بگید که برادرزاده‌اش اومده.

پسرک هول زده لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و با دست راه را به او نشان داد.

-ترو خدا ببخشید خانم...روزانه هزار تا آدم میاد واسه اینکه حاج محمود بهشون جنس بفروشه و یا مجانی؛برای ثواب. امروز هم روز حساب و کتاب های هفته پیش هست واسه همین حاجی گفتن غریبه راه ندم. ترو خدا ببخشید.

@DONYAIEMAMNOE

نارون دلیل فضولی پسرک قد کوتاه را که فهمید لبخندی ملایم زد.

-مشکلی نیست جناب.درک می کنم.

باز هم زبان پسرک به عذر خواهی باز شد و نارون بی حوصله او را رد کرد و با تغییر مسیر وارد اتاق حاج محمود شد.کیفش را در دستش جابجا کرد و با صدای آرام گفت:

-سلام حاج عمو.

حاج محمود سرش را بالا گرفت و با تعجب به برادرزاده ای که سال تا سال به او زنگی هم نمی زد چه رسد به دیدار؛ خیره شد. از قد بلند نارون چشم گرفت و به چشمان سرخ و چهره همیشه جدی و خونسرد او چشم دوخت.

- علیک سلام برادرزاده کم پیدا... راه گم کردی؟بیا!بشین بیا!

لبخند زورکی تحویل عمویش داد و روی صندلی جا گرفت.حاج محمود از جایش بلند شد و سراغ فلاکس چای رفت و همان گونه که محتویاتش را درون لیوان سرازیر می کرد دوباره زبان باز کرد.

- خب تعریف کن. روزگار به مرادا هست؟

نگاهش را از دفتری که بر خلاف فروشگاه بسیار قدیمی و نامرتب بود گرفت و به لیوان چای که درون دستان حاج محمود هر لحظه به او نزدیک و نزدیک تر می شد خیره شد.

-خوبه خدا رو شکر. شما خودتون خوبید؟طاهره خانم و بچه ها چطورند!

@DONYAIEMAMNOE

حاج محمود به مهربانی و توجه قلمبه شده نارون ابرویی بالا انداخت و چای را روی میز قدیمی شیشه ای گذاشت.

-همه خوبند شکر خدا... از احوال پرسی های شما بهتر هم میشن. مادر و برادرت روبه راهن؟

- بله

-الحمدلله

لیوان را به دست گرفت و با همان چهره خونسرد که آشفتگی ها را پنهان کرده بود به هیکل گوشت آلوده حاج محمود خیره شد. نگاهش از تسبیح قهوه ای رنگ کربلا به چهره سبزه و تیره عمویش نشست.

-ها دختر جون!مشکلی پیش اومده؟چیزی میخوای؟ شرم نکن عمو بگو؛ راحت باش.

زیاد هم سخت نبود حدس زدن دلیل آمدن نارونی که سال ها از حاج محمود فاصله گرفته بود. قلپی از جایش را نوشید و به چشمان ارث رسیده عسلی عمویش خیره شد.

-راستش مقدمه چینی نمی‌کنم....به مشکل برخوردم.ساختمون خرج بالا اورده؛ مصالح گرون شده. چک های کارگرا برگشت خورده. ناظر ساختمان مرتب گیر میده. افتادم تو هچل حاج عمو.

حاج محمود لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود روی لب نشاند و حرف هایی را که نارون از قبل می دانست را از دهان خارج کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-بهت گفته بودم این کار؛ کار تو نیست.این لقمه خیال‌پردازی راست کار تو نیست.مرد میخواد، جنم می خواد.

نارون به میان حرفش پرید:

-همون مرد جنم دارش هم نمیتونه جلوی بی پولی دوم بیاره. با حرف و چک که نمی شه ساختمون ساخت حاجی.

از داخل لبش را گزید. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و تند نشود؛ آن هم زمانی که در زیر دندان عمویش بود .

-هنوز هم که زبونت تندهِ و حرف حق درازش میکنه.

ترجیح داد پاسخ عمویش را ندهد. نفسش را حبس کرد و چای نسبتاً سرد اش را بدون قند سر کشید.

-چقدر هست؟

فورا پاسخ داد :

-دویست میلیون.

حاج محمودسری از تاسف تکان داد و همان گونه گفت:

-بچه گول میزنی؟ فکر کردی نشستم توی اتاق فقط چایی میخورم؟.. این همه برگه دور و برم فقط اعداد و ارقامِ...من با حساب و کتاب به اینجا رسیدم. یه ساختمون نیمه کاره صدتا هم برنمیداره چه برسه به دویست تا...مگه می خوای قصر بسازی!

@DONYAIEMAMNOE

سر جایش خشک ایستاده بود و با لبانی نیمه باز به حاج محمود خیره شد. یادش رفته بود این حاج محمودی که از قضا عمویش است؛ خودش ختم روزگار است .درست مثل خودش؛ مثل تمام بارانی ها.

به خودش آمد و صدایش را صاف کرد.

-حاج عمو پول نزول کردم.سفته دادم؛چک دادم؛سند دادم.

حرفش را خورد. دروغ مثل لقمه جویده نشده با درد از دهانش بیرون زد و باعث شد یک لحظه از حقارت خودش بالا بیاورد؛ آن هم جلوی اولین و آخر چاره ی زندگی اش.

حاج محمود پیروزمندانه تکیه اش را به صندلی زد و همانطور که نگاهش را به چشمان نارون دوخته بود گفت:

-بالاخره فهمیدی دوای هر دردی تو زندگیت منم...انقدر فرار کردی که آخر رسیدی به بن بستی به اسم حاج محمود. تو برام رسم فامیلی رو ادا نکردی ولی من شرمنده ات می کنم...آدرس اون مرتیکه نزول چی رو بده تا سفته هات رو بگیرم و هم حالیش کنم با بارانی جماعت در افتادن یعنی چی!

آب دهان نارون درجا خشک شد و از تیر خلاصی که حاج محمود به سمتش شلیک کرده بود؛ عرقی سرد پشت گردنش نشست. می دانست اگر آدرس را به حاج محمود می‌داد آن وقت ماجرای نواب و تمام دروغ هایش؛ نه تنها پیش حاج محمود بلکه پیش همه دوست و فامیل مسخره روز و روزگار خواهد شد.

@DONYAIEMAMNOF

چوب بر سر می کوبد حاج محمودی که از حکومت زندگی اش فقط اقتدار و تحمیل را بلد بود و با فرار کردن نارون از زیر سلطه ی خطرناکش مطمئن بود شمشیر تیزش را برای زخمی کردن از غلاف بیرون می کشد.

-لطفاً حاجی این رو بسپارید به خودم. لطفاً.

عاجزانه کلمات را رو به حاج محمود ادا می کرد اما انگار این حاج محمود امروز؛ به هیچ صراطی مستقیم نبود.

-بسپارم به خودت؟ هه مادرت سپرد که الان این همه گند بالا آوردی. رفتی قاطی هزارتا مرد، معتاد و ارازل؛ سرکش شدی...سرکش شدی که الان این طوری تو گل موندی.

پوزخندی روی لبان نارون جای گرفت. با غیض از جایش بلند شد و کیفش را چنگ زد. حداقلش آنقدر بین آدم ها چرخیده بود که غرورش از پلکش پایین تر نمی رفت.

- حاج محمود من هرچی هستم؛ هر کی هستم؛ هر غلطی که تو زندگی کردم و با هر کی سلام و علیک داشتم؛ رسم و جنمم از صدتا مرد بیشتر و احترامم واجب تره... حداقل اونقدری واسه خودم شخصیت دارم که سرکوفت و تحقیر هایی که از قدیم توی دلتون نشسته رو به جون نخرم فقط واسه چند تا سفته ...نهایتش برم زندان اما تو بند شما نه!..حرف آخرم اینه؛ شما باید آرزوی چنین نارونی رو داشته باشین و بهش افتخار کنین که روی پای خودش تو این جماعت دریده شده داره زوزه میکشه نه مثل پسری که از بچگی تو ناز و نعمت حاج‌بابایی بوده که الان بدون زحمت با ماشین شاسی بلند زیر پاش تو

@DONYAIEMAMNOE

شهر میچرخه و با پول باباش به عالم و آدم پز میده. من مثل بچه‌های شما نیستم که دورم حصار بکشین و مثل خمیر اونقدر ورزم بدین که بشم شکل اون چیزی که شما می‌خواید...حق با شماست من سر کشم؛ دقیقاً مثل پدرم. یا علی.

با خشمی که می دانست چهره اش را بدجور سرخ کرده است و این سرخی با آن عسل های خمار برای هر بیننده ای رعب انگیز بود؛ خودش را توی ماشین درب و داغانش پرت کرد و از حرص با اولین استارت؛ کولر را تا آخرین درجه روشن کرد.

سرش را روی فرمون ماشین گذاشت. حرف هایی خورده بود که از روی سر نواب گذشت و روی غرور و شخصیت نارون جا خوش کرد. دلگیر نبود. نواب تنها دلخوشی زندگی اش بود... برادر،پدر، دوست و فرزند. شمشیر هم بخورد دلگیری را نمی پذیرد. با صدای تیک کوتاه موبایلش به امید خبرهای خوب سمتش یورش برد؛ که با دیدن نامِ الماسی؛ چهره اش رنگ قبلی خود را گرفت.

"آنقدر در تو غرقم که هیچ غواصی جز تو راه نجاتم را نمی داند. میتونی همه جوره رو من حساب کنی خانوم بارانی. تو هر شرایطی و تو هر کاری. شیفته ی شما چنگیز الماسی"

به اقبال و بخت بدش لعنت فرستاد و با فحش های آبدار کوچک و بزرگی که نثار تمام بدبختیاش می کرد؛ ماشین را به راه انداخت و دل زد به پرسه زدن با ماشین؛ آن هم در کوچه پس کوچه های خیابان. نمی دانست روی

@DONYAIEMAMIOE

کدام تب زندگی اش لرز کند که کارش به تشنج نکشد. به حقارت به التماس به اطاعت.

نوجوان بود که پدرش را از دست داد تنها تکیه گاهی که تو هر شرایطی؛ محکم می شد به او تکیه زد. پدرش نارون و روح بی پروایش را می فهمید و از همان ابتدا آزادی را اولویت تربیتش قرار داد. شاید اگر پدرش آزادی و رهایی زندگی را به او یاد نمی داد؛ هرگز این نارونی که با اقتدار از همه می‌گذرد؛ نمی‌شد. نارونی که محکم روی ۵ سانت پاشنه های کفشش ایستاده بود. بدون لرزش و شک...پدرش با همه فرق داشت؛با همه فامیل با همه اطرافیان اش؛ آنقدر فرق داشت که هیچ وقت تسبیح به دست و یقه بسته تو جماعت حاضر نمی‌شد..اما امان از نمازهای طولانی اش که رسم قضا شدن را بلد نبودند. پدرش انسان بود مثل تمام پدر های دنیا.

اما حالا اوضاع فرق می کرد. نه پدری بود و نه تکیه گاهی. خودش بود و نوابی که تا پشت پلک اش در حال دست و پا زدن است... خودش بود و ساختمان نیمه کاره ی آرزوهایش...

خودش بود و بیمارانی که با شنیدن احوالاتشان گاه تا روزها سردرد به جانش می افتاد...خودش و مهنازی که؛ از هیچ چیز خبر نداشت.

با زنگ خوردن موبایلش از حال و هوایش بیرون آمد.

-جانم مادر ؟

صدای نگران مهناز خانم باعث شد به خودش لعنت بفرستد.

-کجایی مادر ساعت نزدیک دوازده شبه..دل‌نگرونت شدم.

@DONYAIEMAMNOE

نمی خواست دروغ بگوید. حداقلش به مادری که از همیشه مادر تر بود.

- حالم خوب نیست اصلا هم خوب نیست...الان میام خونه دل نگران نشو؛ بدبختانه جسمم از همیشه سالم تر و خوب تر ه.

-ای من فدای اون حالت بشم.باز از کیس های مشاورت دلت گرفته؟ بیا مادر؛ بیا زودتر تا واسم تعریف کنی.نمونه تو اون دلت. منتظرتم .

تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد. حسی ناشناخته او را سمت رستوران کشاند. می خواست با نفرت به زیاده‌خواهی نیمه کاره اش سر بزند و تف بیاندازد جلوی آن همه مصالح که از همیشه بی پول ترش کرده بودند.

آرام آرام از سرعتش کم کرد؛ و به ساختمان بالا آمده نبش خیابان چشم دوخت. با تاسف سر تکان داد؛ که چشمش به پایین ساختمان افتاد. دقیقاً رستوران کوچک الان شان..با نگاهی خیره و نامطمئن از تاریکی هوا؛ به سوت و کوری خیابان و تاریکی رستوران خیره شد. نگاهش روی درب نیمه باز رستوران خشک شد.

با خود زمزمه کرد:

-نگاه تو رو خدا این پسرِ عقل کل نصف شبی در رستوران رو گذاشته باز .

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و وارد رستوران شد. امیدوار بود عماد؛ دلیل خوبی برای این بی دقتی اش داشته باشد؛ وگرنه تضمین نمی‌کرد که دق و دلی امروزش را سر او خالی نکند. قدم اول را بی توجه به تاریکی سالن که برداشت؛ صدای به هم خوردن شیشه های ریز ؛ زیر پایش او را متوقف کرد. با تردید سرش را پایین آورد و با دیدن شیشه های کوچک ریز شده؛ چشمانش

@DONYAIEMAMNOE

درشت شد با سرعت سرش را بالا گرفت و به نیمه نور روشنی که از آشپزخانه به بیرون می تابید خیره شد.

آب دهانش را قورت داد و بی توجه به نفسی که از زور ترس و هیجان سنگین شده بود جلوتر رفت. صدای داد مردانه ای باعث شده بود روی قدم سومش بایستد. و با چشمانی که مطمئن بود قد و قواره نعلبکی حاج محمود شده است به روبرو خیره شد. با نشنیدن صدایی دیگر دوباره به راهش ادامه داد و در جلد نارون شجاعی که پدرش همیشه دوست داشت؛ فرو رفت.

حالا نور تمام حقایق را برایش آشکار کرده بود. تمام آنچه که باید میدید. منبع و دلیل آن خرده شیشه ها. نور از دو مرد سر به زیر انداخته صحبت می کرد .

یکی با شرم و خون سر به گردن فرو برده بود و دیگری با خشم و عذاب..نگاهش را بی توجه به آشپزخانه به هم ریخته؛ به عماد خونین انداخت.

قدمی جلو رفت و با صدای متعجب و تحلیل رفته اش گفت:

-اینجا چه خبره؟ این آقا کیه؟

با صدایش دو چهره به سمت او چرخید. رنگ از رخ عماد پرید. نگاه نارون از عماد روی چهره استخوانی و گندم گونه مرد مقابلش نشست که با خونسردی که به یکباره در وجودش حاصل شده بود؛ بی پروا به عسل نارون خیره شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

-حاجی ایشون صاحب کارمن...ببین جام خوبه. خیلی خوبه به خدا.میدونی حاجی؛ من می ترسم. من می خوام زندگی کنم. فقط زندگی ولی خیلی خیلی میترسم حاجی؛لطفاً.

صدای گنگ عماد که التماس گونه جملات نا مفهوم از دهانش خارج می‌شد؛ باعث شد؛ حیرت نارون بیشتر شود. آنقدر که با صدای نسبتا بلندی با تعجب گفت :

-حاجـی؟ وایسا ببینم چه خبره اینجا؟]

عماد چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت؛ اما نگاه منتظر نارون بین آن دو در گردش بود. مرد از روی قابلمه وارونه بلند شد و قد بلند و شانه های پهنش را به رخ کشید. خونسرد نگاه گیرایش را به نارون دوخت و کت مشکی اش را مرتب کرد و دو دستانش را در جیب فرو برد.

- من حاجی ام.

نارون با همان چشمان درشت شده تک خنده ناباوری زد و نگاهش را از صورت شیش تیغه مرد مقابلش به یقه نیمه بازش انداخت. چقدر صدای مردِ "حاجی" نام برایش آشنا بود. به گمانش چنین تن صدایی را قبلا در رادیوی ماشین شنیده بود...به خودش آمد و با پوزخند؛ نگاهی به تیپ و استایل جنتلمنانه حاجی انداخت.

- پس منم مریم مقدسم...جمع کنید این بچه بازی ها رو...تو رستوران من زدی شکوندی کارگر منو داغون کردی بعد حق به جانب میگی من حاجی ام؟

@DONYAIEMAMNOE

قدمی جلو گذاشت و بدون تغییر حالت سرتاپای نارون را از نظر گذراند و دوباره به چشمان خمار و عصبانی نارون زل زد.

- خسارت رو میزنم به حساب.

کم مانده بود از این همه خونسردی و وقاحت قهقه بزند. ناباور نگاهش را از مرد خوش صدا گرفت و به عماد چشم دوخت.

-یا همین الان میگی این آقا کی هست و چرا اینجا به این شکل در اومده یا زنگ میزنم به پلیس.

-خـانـوم.

صدای داد مرد خوش صدا باعث شد تکانی بخورد. ناباور به سمت او چرخید و به سیاهی او زل زد.

-من حاجی ام و عماد هم دایی زاده ام..غلط کرد؛ یه شکری خورد که الان افتاده توی این آشپزخونه نیم وجبی نه شما عماد رو بیرون می کنی و نه کسی به پلیس زنگ میزنه.

انگار رسم بود که تمام حاجی های اطرافش؛ تحمیل گر و خودخواه باشند. نمی دانست چرا از هرچی حاجی است فرار می‌کند و دوباره مثل یک تپه ی زهر مار؛ جلویش سبز می شوند.

-ببین یارو حاجی بودنت رو بذار وقتی میری مسجد...اینجا ما پارتی بازی نداریم که به اسم حاج ، مکه، و مشهد بخوای حرفت رو به کرسی بشونی و بگی آره حق با منه چون خدا با منه...تا هر زمانی که طول میکشه بزار بکشه

@DONYAIEMAMNOE

اما فردا که برمیگردم؛ رستوران رو مثل روز اولش تحویل می گیرم ... (رو به عماد ادامه داد)... و شما آقای دروغگو و فقیر؛ فکر کردی من از اون ساعت سوئیسیت متوجه نشدم یه ریگی به کفشت هست؟ حیف نونی که تو سفرت گذاشتم؛ فردا اینجا نبینمت وگرنه بدون هیچ حرفی با پلیس تماس میگیرم.

بدون خداحافظی و نگاهی دیگر از آن ها رو گرفت و از رستوران خارج شد. دردسر و بدبختی هایش کم بود حال عماد از راه نرسیده برایش اعصاب خورد کنی تراشیده بود. امسال سال بدبختی که نه بلکه سال بدشانسی اش رقم خورده بود.

در یک لحظه از این همه بدبیاری و بدبختی؛ حس پوچ بودن را در خود دید و فقط خودش می دانست این پوچ بودن چه حس کشنده و خطرناکیست. خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و فقط نور کمی از تلویزیون باعث می شد رنگ زندگی را کمی لمس کند. مهناز خانوم روی مبل خوابش برده بود و کنترل کنار دستش افتاده بود. با لبخندی سر تکان داد و خم شد و موهای شکلاتی تازه رنگ شده مهناز را بوسید. خوشی های کوچکش کم نبود؛ البته اگر زندگی می گذاشت. روی تختش فرو رفت و بدون در آوردن لباس هایش یک لحظه چشمانش را روی هم گذاشت که نفهمید چگونه وارد دنیای بی خبری و خواب شد.

با آن که می دانست صبح شده است اما اصلاً دلش نمی خواست از رختخواب بلند شود برعکس همیشه اصلاً نشاط و امیدی برای کنار زدن آن پتوی گرم و نر را نداشت. غلتی زد و در حالت نیمه بیداریش فرو رفت.

@DONYAIEMAMNOE

"یه هفته؛ فقط یه هفته وقت داری تا پول رو بیاری و سفته هات رو بگیری. افتاد؟"

با پخش شدن صدای نکره ای در مغزش به سرعت روی تختش نشست.

-ای گندش بزنن.

با فکر این که سه روز دیگر؛ یک هفته اش به اتمام می‌رسد و او هنوز هیچ راه نجاتی پیدا نکرده است. با عجله از تخت پایین رفت و صورتش را شسته و نشسته؛ شروع به لباس پوشیدن کرد. همان گونه که حرکت می کرد؛ لنگ لنگان؛ جوراب ها را می پوشید.

-مامان من دارم میرم؛دیرم شده. صبحانه نمی خورم.

منتظر جواب نماند و با آخرین سرعتی که از خود سراغ داشت راهش را سمت بانکی که ته مانده سپرده اش در آنجا بود کج کرد. اما با به یاد آوردن دیشب و معمای حل نشده ی عماد؛ خشمگین راهش را عوض کرد.

جلوی درب رستوران پارک کرد و به در نیمه باز ای که رویش علامت تعطیلی رقم خورده بود نیم نگاهی انداخت. فورا وارد رستوران شد که با دیدن تمیزی و مرتب بودن رستوران چشمانش گرد شد. سرش را دور تا دور چرخاند. اثری از خرده شیشه ها و حتی شیشه شکسته که ندید؛ متعجب ابرویی بالا انداخت. با دو وارد آشپزخانه شد و با دیدن عماد در حال چرت زدن؛ صدایش را پس کله اش انداخت.

-مگه نگفتم صبح اینجا نبینمت؟هـان؟

@JONYAIEMAMNOF

عماد از جایش پرید و هول زده سر جایش ایستاد.

-اما خانوم.

- اما خانوم نداره...بـــیرون.

رنگ نگاه عماد عوض شد و با اطمینان و شمرده شمرده؛ نزدیک نارون ایستاد.

پاکتی تا شده را از جیبش خارج کرد و روبه نارون گرفت.

- این رو حاجی داد گفت که بهتون بگم این اجاره موندن منه؛ اگه قبول کنین که من در خدمتتون هستم در غیر این صورت خودتون ضرر کردید.

با حرص پاکت را گرفت و گوشه ای محکم پرتاب کرد.

- به حاجی ات بگو من نیازی به اون یه قرون؛ دو قرون شماها ندارم. عزت زیاد.

پشتش را به عماد کرد که لبه ی کفش ورنی مشکی اش روی پاکت سفید خشک شد. با دیدن چند کاغذ بیرون زده از پاکت با تعجب روی دو زانو نشست و پاکت را همراه کاغذها بلند کرد حیرت زده از امضای نواب پای کاغذ ها به سفته هایی که به طور مرموزی به دستش رسیده بود؛ چشم دوخت. نفس در سینه هاش حبس شده بود و ناباوری از سلول به سلول بدنش سرازیر گشت. از جایش بلند شد و نگاهش را از سفته های نواب به چشمان خونسرد و مطمئن عماد دوخت.

-چطوری؟

عماد شانه ای بالا انداخت و با لبخندی مطمئن گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-حاجی خواست؛ پس شد.

لبخند ناباوری روی لبانش جا گرفت. بر عکس همیشه فکر کرد که شاید امروز همان روز شانسش باشد. روزی که سالها از تقویم او خط خورده بود. بعد از روزها حرص خوردن که هزاران سال برایش گذشت حالا سفته های میلیونی نواب در دستش بودند. با هول آنها را در پاکت گذاشت و با لبخند محوی که هیچ جوره قابل کنترل نبود رو به عماد گفت:

-میتونی بمونی ولی باید همه چیز رو واسم تعریف کنی.

عماد بیخیال شانه بالا انداخت و بر عکس چند وقت اخیر؛ به چشمانِ خوشحال نارون بی پروا چشم دوخت.

-فکر می‌کنم اون قدری حاجی بهت داده که نخوای فضولی کنی.

چشمان نارون گرد شد و از شوک زیاد؛ با دهان باز به عماد جدید؛ نگاه کرد. به خودش آمد و با اخم گوش عماد را در دست گرفت و آهسته پیچاند.

-وایسا ببینم پسر بی تربیت. فکر کردی حالا که من رو خریدین میتونی هر جور دلت خواست با من صحبت کنی؟

یک لحظه خشک شد. او را خریده بودند؟ حقیقت بود دیگر ؛ بالاخره هر کس در بعضی از شرایط قیمت های خاص خودش را دارد؛ باید این را می پذیرفت. با داد و آی عماد فورا دستش را کشید. عماد دستش را روی گوش سرخ شده اش گذاشت و غر غر و لعن و نفرینش را شروع کرد. نارون اما بی توجه به او رویش را گرفت و به پاکت سفید رنگ درون دستش خیره شد. آه خفیفی در سینه اش حبس شد.

@DONYAIEMAMNOE

چه راحت بود اعتراض به قانون شکنیِ چهارچوب هایش. بالاخره بعد از ۲۶ سال زندگیِ با تکبر؛ یک نفر باید پیدا می‌شد که فقط با یک نگاه گذرا؛ او را با مبلغ ناچیزی بخرد و به او بگوید تو نمی توانی همیشه زندگی را آنطور که میخواهی به دست بگیری؛ نمی توانی.

همانگونه که به سفته ها خیره شده بود با خودش فکر کرد که آیا ارزشش را دارد؟ نفس عمیقی کشید و پاکت را درون کیف انداخت و به خودش اطمینان داد که بالاخره این پول را به آن مردِ حاجی نام پس خواهد داد. آخر او عادت نداشت زیر دین کسی کمر خم کند.

روی صندلی نشست که همان موقع دو تا دیگر از کارگران وارد شدند و با دیدن نارون متعجب؛ سلام و علیکی کردند. نارون آن ها را صدا زد.

-جانم خانم.

- جانتون سلامت..از این به بعد کارهای آسونتر رو بدین به آقا عماد... ببینید دارم سفارشش می‌کنم ها!

-بله چشم هر چی شما بگید.

سری تکان داد و با دور شدن آنها دوباره عماد را صدا کرد. این بار عماد با اخم و به حق به جانبی جلویش ایستاد و دستانش را طلبکار روی سینش گره زد. با همان فیگور گفت:

- بله خانوم؟

@DONYAIEMAMOE

نارون با چشم و ابرو به صندلی جلویش اشاره زد و عماد را دعوت به نوشتن نشستن کرد عماد هم با نگاهی چپ چپ روی صندلی جا گرفت.

-خب؟

عماد چیزی نگفت و در سکوت به نارون خیره شد. نارون با ته چهره های از اخم گفت:

-میگم خب؟

عماد کمی سرش را به علامت تعجب عقب برد.

-خب چی؟

نارون پوفی کلافه کشید و با صدایی که سعی می کرد؛ تحکم لازم را داشته باشد گفت:

-حاجی کیه؟

بدون مکث پاسخ داد:

-پسر عمه ام.

-چرا بهش میگن حاجی؟

عماد خنده کوتاهی به سر داد.

-چون حاجیه دیگه.

نارون با حرص به او خیره شد.

@DONYAIEMAMNOE

-خلیه خب... اون وقت تو با داشتن همچین حاجی ای چرا باید تو این دخمه کار کنی؟

از خونسردی عماد لجش گرفته بود و انگار عماد این را خوب می دانست.

- چون حاجی اینطور تشخیص دادند.

نارون از درون لبش را گزید.

- آها بعد تو با این آقازاده ایت و این ساعت شصت و شش میلیونی چرا رضایت دادی به این تشخیص حاجی؟

عماد خنده ی بلند سر داد و همان گونه که به ساعت اش اشاره می کرد؛ گفت:

-اصلاً از همون اولش هم معلوم بود که چشم تون رو گرفته ها.درش بیارم بدم بهت تا دست از سر ما برداری؟

پشت چشمی نازک کرد و با لحن آرام کنترل شده ای گفت: چیکار کردی که مجبوری خودت رو حبس کنی اینجا؟ خلافت چی بوده بچه پولدار؟

آنقدر صورتش را نزدیک برده بود که به راحتی می‌توانست پرش پشت پلک عماد که بعد از اتمام حرفش شروع شده بود را ببینند. خسته از این تام و جری بازی امروز صبح دو دستش را روی میز کوبید و خودش را با داد رها کرد.

-گفتم حرف بـزن.

@DONYAIEMAMNOF

عماد شوکه شده شانه‌هایش پرید. انتظار این لحن بلند و خشمگین را از نارون مثلاً آرام و خونسرد چند دقیقه پیش نداشت. هول زده تحت تاثیر تحکم صدای نارون گفت:

-از قصد نبود به خدا؛ نمی دونستم اینطوری میشه...یه حرفهایی زد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.مـ.من فقط هولش دادم. اصلا باورم نمیشه که یه هول دادن؛ هم من رو تو این وضعیت بندازه و هم اون رو اینطوری کنه.

نارون بی‌توجه به معلوم نبودن فاعل قضیه اش پوزخندی زد و به صندلی پشت سرش تکیه داد و به آرامی گفت:

- پس کشتیش.

-نه تو کماست.

نارون چشمانش را در حدقه چرخاند.

-پس چرا اومدی اینجا؟ پس چرا فرار؟

-چون برادراش دنبالمن.

نارن چشمانش را ریز کرد و با به یاد آوردن پاکت پر از سفته ی امروز گفت:

- یعنی حاجی ای که سفته ها رو از چندتا لاشخور حرفه ای به این سرعت گرفته؛نمی تونه دهن چند تا یاغی رو ببنده؟

عماد لبانش را پایین کشید و مثل خود نارون تکیه اش را به صندلی زد.

-از تونستن که میتونه؛ ولی حاجی میگه نباید با کسی که میتونه بیاد تو تیمت و واست گل بزنه رو بازی کنی.

@DONYAIEMAMNOE

نارون لبخندی زد کم کم حاجی تازه وارد داشت برایش جالب میشد. ابرویی بالا انداخت و نگاهش را از عماد به دستان خودش انداخت.

-پس با کسی در افتادین که مثل خودتونه. هه جالب شد.

سخت نبود راه حل معادله ای که قبلا راه تشخیص اش را جلوی پا گذاشته باشند.

پاکت شیرینی را به دست راستش داد و زنگ واحدشان را زد کمی این پا و اون پا کرد که در توسط مهناز خانم ملاقه به دست باز شد.

-سلام نارون مادر...ای جانم چقدر خوشحالِ این تک دخترم.

با خنده ی از ته دلی نزدیک شد و دو طرف صورت مهناز خانم را محکم بوسید. پاکت شیرینی را در بغل مهناز خانوم انداخت و همان گونه که کفش هایش را در جاکفشی می گذاشت گفت:

-به به چه بوی فسنجونی راه انداخته این مامان مهناز...راستش رو بگو کلک؛ فال امروز من رو گرفتی تا خوشیم رو تکمیل کنی؟

مهناز خانم که انگار حدسش درست باشد؛ سری تکان داد و با تک خنده ای گفت:

-پس یه خبری شده. بگو که ماهم خوشحال بشیم.

سرش را نزدیک مهناز خانم برد.

- بدهیم رو صاف کردم.

@DONYAIEMAMNOF

مهناز خانم سرجایش به نارون خیره شد.

-اون وقت چطوری؟

نارن شانه ای بالا انداخت و همانطور که به سمت اتاق نواب می رفت گفت:

-وام گرفتم.

مهناز خانم که انگار دست بردار نبود دنبال نارون راه افتاد.

-کدوم بانکی چند روزه وام میده آخه؟

کمی سرش را کج کرد و پاسخ داد:

-بانک پارتی.. پارتی مامان جون؛ اصلا آشنا ماشنا واسه همین موقع هاست دیگه.

مهناز خانم آهانی گفت.

- انشالله همیشه همه کارهات به مراد دلت پیش بره من برم یه سر به غذا بزنم...نواب هم اصلا حالش خوب نبود؛ صبح بلند شدم دیدم بچم تو تب داره میسوزه. کلی شربت قرص بهش دادم تا خوابید. هرچی خواستم ببرمش دکتر قبول نکرد. گفتم تو بیای تا من یه سوپ بذارم واسش تو هم راضیش کنی که بره دکتر .

کلافه چشمانش را روی هم فشرد و فوراً با تغییر موضع خودش؛ لبخند اطمینان‌بخشی به روی مهناز خانم زد و با تقه ای کوتاه وارد اتاق شد. با دیدن نواب خوابیده در زیر پتو و پارچه سفید رنگ روی پیشانی اش دلش فشرده شد. فقط خودش می دانست دلیل این حال و درمان همین حال چیست.

@DONYAIEMAMNOF

قدم به قدم نزدیک نواب شد و با آنکه دلش نمی خواست او را بیدار کند اما دستی روی شانه نواب گذاشت و آهسته اسمش را زد. چشمان نواب نیمه باز شد و با تب خمار آلودی به نارون خیره شد.

نارون به رویش لبخند زد و پاکت سفیدرنگ را جلوی چشم نواب تکان داد و همانگونه که با ابروی از شوق و اطمینان بالا رفته؛ سفته ها را جلوی نواب بیرون کشید و مانند بادبزن جلوی صورتش تکان داد.

نواب حیرت زده روی تخت نشست و با چشمانی گرد شده مردد دستش را نزدیک سفته ها بود اما در یک حرکت ناگهانی مچ دست نارون را به دست گرفت و با بغض پشت دست نارون بوسه ای زد. نارون با غم فوراً دستش را عقب کشید.

-نکن برادرِمن؛ عزیزتر از جونم...من واسه تو هر کاری می کنم. اِه اِه گریه چرا؟

دست نواب را گرفت و سفته ها را توی دستش گذاشت و اشک های روی صورتش را پاک کرد.

- ببین الان توی دسته تو...پاره کن؛ بسوزونشون؛ هرکاری که دوست داری با سند این تجربه بد و احمقانه انجام بده؛ اما یادت باشه هر روز با خودت بگی احتیاط همیشه شرکت اولی زندگیه!

نواب بدون اینکه نگاهی به سفته ها بیاندازد به چشمان عسلی نارون خیره شد.

@DONYAIEMAMNOE

-تا آخر عمر شرمندتم. قول میدم کاری کنم که این بی تجربگی رو فراموش کنی.

-میدونم تو لیاقتش رو داری...خب حالا بیا پارشون کنیم تا دلِ هر دومون خنک بشه.

نواب با خوشحالی نگاهی به سفته ها انداخت و رو به نارون گفت:

-آبجی اینا باید چهار تا باشن ها.

نارون هول زده سرش را نزدیک سفته ها برد و گفت:

- مگه چندتان؟

- سه تا؟

کلافه نفس عمیقی کشید و سرش را عقب برد و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- حتماً افتاده تو ماشین. خب ریز ریزشون می کنی یا ریز ریزت کنم؟

همین که یکباره رنگ و روی نواب برگشته بود؛ می ارزید به تمام هنجارشکنی های زندگی اش. فقط خودش می دانست که اگر لازم بود باز هم عقب گرد می کرد و جلوی پای حاج محمود، زانو که نه بلکه التماس به سر می داد که نوابش را از آن منجلاب به بالا آمده رها سازد. او متوجه شده بود که بعد از دوره ای بدبیاری؛ دوره ی جدیدی از خوش بیاری روی زندگی اش به غلتک می‌افتاد و امیدوار بود حالا که کمی از استرس مالی‌اش کاسته شده است، بتواند از این دوره ی مثلاً خوب؛ استفاده کند.

@DONYAIEMAMNOE

در اتاقش را بست و به او تکیه زد. شماره عماد را با عجله گرفت:

- بله؟

-الو عماد؛ شماره حاجی رو می خوام.

باید تکلیف آن تک سفته ی پنجاه میلیونی را مشخص می کرد؛حداقل اش مطمئن می‌شد دست آدمش افتاده است نه شغال های این روزگار. او نگران بود. چون سفته ها حکم عماد را امضا می کردند.



از سرعتش کم کرد تا وقت بیشتری را در ماشین بخرد. اصلا دوست نداشت با او تا به کافه یا حتی رستوران برود و کم کم روی دوشش سوار شود. همانگونه که جدی به جلو خیره بود گفت:

-می شنوم!

یلدا نیمچه اخم مصنوعی روی پیشانی‌اش نشاند و با لبخند کنترل شده ای گفت:

-شاهین جون تو گفتی که من بیام؛ پس من باید بشنوم.

محراب پوف کلافه ای به سر داد.

- اون روز تو فروشگاه... راجب به مهمونی اون شب یه چیزایی می گفتی. اونو می خوام بشنوم!

یلداقهقه ای مستانه به سر داد و با نوک انگشتانش ضربه ای به روی دست محراب زد.

@DONYAIEMAMNOE

-عزیزم من فقط گفتم اون شب خیلی خوش گذشت...چی میخوای بدونی؟ اصلا مگه اتفاقی افتاده؟

محراب متوجه شد که یلدا فقط با او بازی کرده است، تا شمارش را به دست بیاورد. ابرویی بالا انداخت و نفس محکمی را با خیال آسوده به بیرون فرستاد.

- هیچی همینطوری پرسیدم... محض کنجکاوی!

یلدا سرش را نزدیک نیمرخ محراب برد و با صدای مخمور و پر نازش نجوا کرد.

- یعنی من رو هم همین طوری آوردی بیرون؟

محراب پوزخندی زد و کمی سرش را به سمت مخالف کج کرد.

-نه با نیت های شوم اومدم سراغت.

-نیت شوم اگر از تو باشه...من مشکلی ندارم. محراب کمی سکوت کرد و بعد جدی شد.

-کجا پیاده میشی که برسونمت؟

یلدا دست کشیده اش که به لطف ناخن های بلند و نوک تیز کاشته شده‌اش؛ کشیده تر به نظر می‌رسید را روی شانه محراب گذاشت و آرام آرام پایین آورد.

- باورکنم نمی خوای راجب من فکر کنی؟ یعنی اینقدر به ستاره پایبندی؟...(صدایش را آرام تر کرد)...باور کن من بیشتر از ستاره میتونم راضیت کنم.

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه چیزی درون محراب فرو ریخت. آخر چگونه می توانست این حجم از کلمات با ناز، ادا شده را پس بزند. ماشین را گوشه خیابان پارک کرد.

- هیچ راضی کردنی واسه من ابدی نیست.ستاره واسه من تموم شده تو هم یه روزی تموم میشی.

برقی در چشمان کشیده یلدا نشست. با لبخند دندان نمایی گفت:

-این یعنی من رو قبول کردی؟

مهراب متقابلا سرش را جلو برد و عسل چشمانش را به لنز آبی یلدا دوخت.

- ولی وای به حالت واسم دردسر درست کنی؛ اون وقت روزگارت رو سیاه می کنم.

بی توجه به محراب بوسه ی کوتاهی کنار لب محراب نشاند و به همان نزدیکی گفت:

-تو کار یلدا دردسر نیست شاهین جونم.

با خوردن تقه ای حکم به ماشین؛ هر دو ترسیده از هم فاصله گرفتند. محراب با دستانی لرزان شیشه را پایین کشید و با دیدن فردی در لباس سبز رنگ نظامی قالب تهی به خود گرفت.

-جانم سرگرد؟

-سلام روزتون بخیر اینجا پاک ممنوعه.

-آها؛ بله بله چشم. الان حرکت می کنم.

@DONYAIEMAMNOF

- یه لحظه... شما و این خانوم چه نسبتی دارید؟

نفس بریده بریده محراب و دستان لرزان یلدا که روسری اش را جلو می کشید؛ سکانس طولانی را رقم زد.

- نامزدم هستن.

- ولی من حلقه ای توی دستاتون نمیبینم.

محراب به تیزبینی این پلیس از راه رسیده فحش آبداری نثار کرد.

-درش اوردیم که عوضش کنیم.

پلیس کلافه اطرافش را نگاهی انداخت.

- دروغ به مامور دولت؟ مسخره می کنین من رو؟

محراب شتابان از ماشین پیاده شد و با لبخند لرزانی گفت:

- ای بابا جناب سرگرد مسخره چیه؛ باور کنید رابطمون جدیه.

- الان گزارش تون رو میزنم.. شما هم همراه خانم باید تشریف بیارید آگاهی واسه روشن کردن این رابطه جدی.

محراب هول زده دست به جیب زد و کیف پولش را بیرون کشید و چهار تروال پنجاه هزار تومانی را در جیب پلیس گذاشت و آهسته در گوشش گفت:

-دویست تومان ناقابل واسه این همه زحمتتون.

پلیس اخمی پر و پیمان روی چهره نشاند با لحن و چهره جدی ای از او جدا شد و محراب را کنار زد.

@DONYAIEMAMNOF

-حرکت کن آقا...حرکت کن بدجایی پارک کردی.

محراب خوشحال "چشم چشمی" گفت و با آخرین سرعتی که از خود سراغ داشت از آن مکان دور شد. نیم نگاهی به یلدای بی خیال انداخت و طلبکار گفت:

-این از اولین دردسرت که دویست تومن واسم آب خورد. خدا بقیه رو به خیر کنه.

یلدا ادایش را در اورد و شانه ای بالا انداخت و صدای ضبط ماشین را زیاد کرد.

یلدا را که رساند، ترجیح داد حاضری اش را در فروشگاه حاج بابا بزنند. هر چه نباشد به بهانه همین حضور های گاه و بی گاه؛ حسابش سر ماه پر می شد. نمی خواست بهانه‌ای به دست کسی بدهد.

همانطور که حواسش به رانندگی بود؛ فکرش سمت و سوی خواستگاری مهدیه؛ خواهرش سوق پیدا کرد و برایش جالب بود که برخلاف رسوم گذشته؛ خانواده داماد برای گرفتن جواب؛ به منزلشان زنگ نزده اند. و همین موضوع حال و احوال آشفته ای را در چهارچوب خانواده نشانده بود. حال و احوالی که از محراب به دور بود.

گاه ته دلش خالی می شد که به جای خواهرش و بر حسب شناخت خودش پای اصغر را از خانواده شان برید. انگار او حاج‌بابایی شده بود که سکانسی تلخ را برای محدثه رقم زده بود و حال نوبت او بود و مهدیه. البته نظر مهدیه هم

@DONYAIEMAMNOE

شرط بود اما زمانی شرط حساب می شد که نظر همه آنها مثبت باشد و بعد مهدیه.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و با غرغر و اخم لباسش را از زیر شلوار خارج کرده و دستی به موهایش کشید. نگاهش را قفل روبرویش کرد. در حالی که گهگداری گردن به پایین می انداخت وارد فروشگاه شد و با همه سلام و احوالپرسی گرم و محجوبانه ای به سر داد. در حالی که خودش هم نمی دانست دقیقاً کارش در این فروشگاه چیست.

چرخی در طول قفسه های پر از جنس زد. نگاهش روی یخچال سبز رنگ قفل شد. بیخیال دسته ی در را باز کرد و فضای بزرگ و شیک داخلش را از نظر گذراند.

- ببخشید آقا میشه من رو راهنمایی کنید؟

با صدای نازک دختر جوانی هول زده سرش را از داخل یخچال بیرون آورد که در یخچال با سرش اصابت کرد و باعث شد اخم و آخش هم زمان رنگ بگیرند.

در حالی که دستش را روی سرش گذاشته بود؛ نگاهش را به سمت دخترک انداخت که با خنده های ریز او را تماشاگر بود. با دیدن قد کشیده و تیپِ امروزی دخترک و موهای شرابی او لبخند روی لب نشاند و زیر لب زمزمه کرد.

-ای جان تو فقط بخند.

@DONYAIEMAMNOE

دختر سرش را کج کرد و با چهره‌ای که ته مایه خنده هنوز بر او مشخص بود گفت:

-چیزی گفتین؟

-بله؛ گفتم چه کمکی از من ساخته است؟

دختر لبانش را روی هم فشرد و با چشمان ریز شده نگاهش را روی یخچال ها انداخت و بی توجه به دید زدن های زیر زیرکی محراب گفت:

-می خواستم بدونم شما قسطی هم قبول می کنید که من جنس بردارم؟

محراب کمی این پا و اون پا کرد.

-می خواین جهاز ببرین؟

دخترک لبخند کمرنگی زد و در حالی که نگاهش را از چشمان خیره محراب میدزدید گفت:

-نه من و مادرم تنها زندگی می کنیم برای اون می خوام.

چشمان محراب همچون گرگی حریص؛ برقی از درش نشست.

-البته که قسطی هم می دیم..(به او نزدیکتر شد)...اصلاً کلِ فروشگاه دربست واسه شما.

-محراب اینجایی؟

با شنیدن صدای حاج بابا هول زده سرش را پایین انداخت و رو به حاج بابا که انتهای راهرو ایستاده بود خودش را متمایل کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-جانم؟اومدم حاجی!

بی توجه به دخترک مو شرابی که کلمات از دهانش خارج نشده بود؛ راهش را سمت حاج بابا تند کرد.

-بله حاجی؟

حاج محمود چشمان عسلی اش را به عسلِ پسرش دوخت و با نگاهی که هزاران حرف پنهانی را در خود جای داده بود؛ نیم نگاه کوچکی به دخترک مو شرابی سردرگم آن طرفِ سالن انداخت و سپس به محراب دقیق شد.

-می خوام بری سراغ دختر عموت.بدون اینکه بفهمه از کاراش سر در بیار... می خوام بدونم چه می کنه چه نمی کنه؛ با کیا رفت و آمد داره.

چشمان محراب گرد شد.

-اتفاقی افتاده؟چرا باید برم سراغ دختر عمو؟

-نمیدونم چی شده ولی فکر کنم به مشکل برخورده..برو ببینم چی می کنی پسر.

در حالی که سعی میکرد کلافگی اش را پنهان کند با لبخند مصنوعی گفت:

-این مشتری رو رد کنم بعد میرم سراغ دختر عمو.

حاج محمود سری تکان داد و با نیمچه لبخند محوی که رنگ مسخرش از چشم تیزبین محراب دور نماند گفت:

-این همه مشتری مدار بودند قابل تحسینِ. احسنتم.

@DONYAIEMAMNOE

با دور شدن حاج بابا؛ شتابان به عقب برگشت که با دیدن جای خالی دخترک مو شرابی چهره‌اش در هم شد. کل فروشگاه را از نظر گذراند ولی با ندیدنِ او پوفِ کلافه ای کشید و به این اندیشید که چگونه باید برای حاج‌بابایش؛ جاسوسیِ دختر عموی خوش قد و بالایش را بکند.

کلافه تا نزدیک در خروجی راه گرفته بود که با دیدن غلام او را نگه داشت.

- غلام یه خانم مو شرابی ندیدی؟

غلام نگاه معنا داری به او انداخت.

- همین الان از فروشگاه رفت. چرا؟

همینش مانده بود که نگاه معنادار غلام و سوالهای فضولانه اش را به جان بخرد.

-سرت تو کار خودت باشه.

چپ، چپ نگاهی به او انداخت تا حساب کار به دست غلام بیفتد. سوار ماشین شد و در در حالی که فکر می کرد جاسوسی دخترعمویش را از کجا باید شروع کند؛ شماره پسر عمویش نواب را گرفت. به آن امید که نواب آنقدر اطلاعات داشته باشد که او نخواهد تحقیقات میدانی به راه بیاندازد.

اصلاً او را چه به دخترعمو نارونش؛ اگر نارون بفهمد برای خبرچینی در حوالی اش پرسه می‌زند مطمئن بود آن دختر عموی قلدر او را از صحنه زندگی محو خواهد کرد. با "الو" گفتن نواب به خودش آمد و با مهربانی یکباره اش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-سلام علیکم پسر عموجان ؛ خوبی الحمدلله؟

صدای متعجب نواب به گوشش رسید.

- سلام آقا محراب؛ مرسی ممنون. شما چطورین؟

- ما هم شکر خوبیم. الحمدالله؛ گفتم چند وقتی هست ازت بی خبرم یه حالی ازت بگیرم.

از آن جایی که زنگ زدن آنها فقط به تبریک عید هرسال ختم می شد تعجب نواب را بیشتر کرد.

-شما لطف داری. حاجی و زن عمو خوبن؟ مهدیه چه میکنه؟

-شکر خدا خوبن و به زندگی مشغول... خوب تو بگو ببینم چه می کنی؛ هنوز پشت‌کنکور ی آره؟

تک خنده ی کوتاه نواب از آن ور خط؛ ته دلش را گرم کرد که کمی یخش باز شده است.

-ای بابا آقا محراب؛ هنوز چیه؟ امسال سال اولی که پشت کنکورم.

چشمانش را در حدقه چرخاند؛ اصلا این حرف‌ها برایش اهمیتی نداشتند.

-آها میگم نواب دیگه چه خبر؟ از دختر عمو چه خبر؟

-اونم سرگرم کار شه ؟

-کار؟ کدوم کار؟

-مطب دکتر طیبی کار میکنه دیگه ؟مشاوره.

@DONYAIEMAMNOF

-آها اون...خب چه خبر از بنایی تون؛ تموم شد؟

-نه هنوز نارون گفت به زودی تموم میشه.

-خب دیگه چه خبر؟ همه جا امن و امانه ؟

-آره آقا محراب خیالت تختِ تخت. همه جا در امن و امانه.

محراب که متوجه شد از این پسرک کنکوری چیزی به او نمی ماسد؛ کلافه شد.

-خیلی خوشحال شدم. به کسی نگی که من تماس گرفتم. می خوام خودم تک به تک به دختر عمو و زن عمو زنگ بزنم که ناراحت نشن فقط به تو زنگ زدم .

نواب که انگار کمی گیج شده بود گفت:

- باشه به کسی چیزی نمیگم.

-آفرین؛ من الله توفیق. یا علی.

تماس را با حرص قطع کرد و فرمان ماشین را سمت رستوران عمو ی مرحومش که حال به دست نارون افتاده است؛ کج کرد. فقط خدا می دانست در چه تنگنایی قرار گرفته است، که حال باید به خاطر رضایت حاج بابا جانش وقت مثلاً با ارزشش را پای جاسوسی دختر عمویش بگذارد.

ماشین را در خیابان پایین تر پارک کرد و آسه آسه راه رستوران را به کار گرفت. سر کوچه ایستاد و نگاهش را به نبش کوچه دوخت که نیمی از راه را با مصالح ساختمانی پر شده است. ابرویی بالا انداخت و به کارگرانی که بالای

@DONYAIEMAMNOE

ساختمان مشغول بودند نیم نگاهی کرد؛ سپس دست در جیب با قدم‌های مطمئن وارد رستوران شد. نگاهش را از تک و توک مشتری ها که از قضا مذکر بودند؛ گرفت و به مردی که پشت میز شیشه‌ای نشسته و با ماشین حساب سخت مشغول بود چشم دوخت.

-سلام و علیکم.

آقا رحمان سرش را از ماشین حساب بیرون کشید و به محراب چشم دوخت.

- سلام پسرم چی میل داری؟

محراب نفسی راحت کشید. حالا که آن مرد محراب را نمی شناخت؛ خیلی از کارهایش بهتر پیش می رفت.

- یه پرس کوبیده...میبرم.

آقا رحمان "چشمی" گفت و سرش را سمت چپ کج کرد و داد زد:

-عماد عماد؛ یه پرس کوبیده بیرون بر.

محراب که هنوز همان جا ایستاده بود؛ با لبخند مصنوعی رو به آقا رحمان گفت:

-این ساختمونِ که دارن می سازن مال کیه؟ به نظرم خیلی کار شیک و تمیزی اومد.

آقا رحمان نگاهی کوتاه به سرتاپای محراب انداخت.

-واسه خانواده بارانی. آره بنده خدا خانم بارانی خیلی سر این ساختمان حرص خورد تا به اینجا رسید.

@DONYAIEMAMNOE

-خانم بارانی؟ چه خانواده های پولداری پیدا میشه.

-نه بابا پول کجا بود؛ بیچاره همه اش رو با قرض و قوله کشید بالا؛ اگر پول داشت که این همه سال طول نمی کشید.

محراب ابرویی بالا انداخت و نگاهش را از فضای کوچک و میز و صندلی های پلاستیکی گرفت و رو به پسرک قد بلند که با چهره‌ای بدخلق به سمتش می آمد چشم دوخت.

- بفرما آقا سفارشتون.

محراب با لبخند و تشکر کوچکی پلاستیک را از عماد گرفت و پشت سر عماد در حالی که آقا رحمان متوجه نبود؛ آهسته راه گرفت. عماد سر جایش ایستاد و با همان اخم برگشت. رو به محراب کرد.

- چیزی شده؟

-نه فقط یه سوال داشتم؟

- بفرما؟

محراب نگاهش را دور تا دور چرخاند و در حالی که حواس آقا رحمان را سمت خودش ندید کمی بیشتر به عماد نزدیک شد.

-چند وقته اینجا کار میکنی؟ اسمت چی بود؟ آها عماد!

عماد با رنگ پریده و نگاهی مشکوک به او خیره شد؛ سپس به خودش آمد و قدمی عقب رفت و همان گونه به محراب توپید.

@DONYAIEMAMNOE

_به شما هیچ ربطی نداره. یا همین الان از رستوران میری بیرون یا خودم بیرونت می کنم.

محراب ک تا به حال، کسی این گونه با او صحبت نکرده بود با اخمی پر پیمان؛ دستش را لات گونه برای عماد تکان داد.

-هوی دهاتی... فکر کردی کی هستی؟ میدم پدرت رو در بیارن.

صدایش بالا رفته بود که با خواهش و تمنای آقا رحمان از موضع خودش کوتاه آمد و با حرص و اخم از آن رستوران نفرین شده بیرون زد. با خشم آشکاری با پایش ماسه های ریخته شده را گوشه ای پرت کرد و با لبانی که از حرص روی هم فشرده شده بود از کوچه خارج شد و کنار اولین سطل زباله شهرداری ایستاد و آن غذای نیمچه رستوران را با بی رحمی؛ درون آن انداخت. همانگونه که زیر لب غرغر میکرد؛ ریموت ماشینش را از جیب خارج کرد.

-ببخشید آقا؟

با دیدن مردی سیاه پوش سر جایش ایستاد.

-بله؟

مرد نزدیکتر شد و صفحه موبایلش را جلوی محراب گرفت.

-میدونید این آدرس کجاست؟

محراب نامطمئن نگاهش را از مرد ریش دار گرفت و به صفحه موبایلش انداخت.صفحه فقط یک عکس درخت از ریشه بیرون زده را به تصویر می

@DONYAIEMAMNOE

کشید. با تعجب سرش را بالا گرفت تا به مرد رو به رویش بگوید که اشتباهی عکس را نشانش داده که با قرار گرفتن دستمالی سفید رنگ جلوی بینی و دهان اش همه کلمات از ذهنش فرار کردند و با چشمانی از حدقه درآمده برای ذره ای اکسیژن دست و پا میزد ولی در نهایت؛ تسلیم وار آخرین تصویری که در ذهنش ثبت شد، یک قدم مانده به سوزوکی مشکی اش بود؛ و بعد از آن سیاهی که ناخواسته بعد از کلی تقلا به اجبار مهمان ناخوانده اش شد

مقنعه اش را صاف کرد و به خودش درون آینه خیره شد. دختری که با چهره ی بدون آرایش درون آن مقنعه سیاه گردی و عسل چشمانش فقط به چشم می آمد را؛ در انعکاس آینه دید. کمی عقب تر رفت و مردد به مانتو و شلوار اداره سورمه ای رنگی که عجیب به قد بلند و هیکل پُرش می آمد چشم دوخت. لبه بالایش را گزید و با سری کج شده دستی به تصویر درون آینه کشید.

یک لحظه صورت شش تیغه و نگاه گیرای مرد "حاجی" نام جلوی چشمش منعکس شد. آب دهانش را قوت داد و یک قدم گنگ عقب رفت. دلش می خواست برای اولین بار هم که شده در مقابل این فرد خوش صدا؛ مقبولیت لازم را داشته باشد. اصلاً به کجای دنیا بر می خورد اگر کمی از آن دلبری های مخفی شده اش را برای جنتلمن با نفوذی چون او رو کند؟

همانگونه که با خودش کلنجار می رفت نفهمید کی دکمه های مانتوش را باز کرده است. سری از تاسف برای خودش تکان داد و همانگونه که مانتو و مقنعه را از تنش خارج می کرد با حرص زیر لب زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOF

- جهنم و ضرر.

در کمدش را باز کرد و مانتوی دانتل مشکی رنگی که فقط یکبار پوشیده بود را فوراً با شلوار مشکی کوتاهی به تن کرد. اصلا دلش نمی خواست نارون جدید را با آن مانتوی جلوباز پف پفی ببیند؛ اما وسوسه ی کرم پودر و ژلب قهوه ای رنگی که به تازگی خریده بود، ناخواسته او را تا پای میز آرایشی کشاند .

شال مشکی اش را به سر کرد و با چهره‌ی جدیدی که شدیداً به دلش نشسته بود، با چشمان شیطنت وای تاری از موهایش را روی صورتش رها کرد. از اتاقش بیرون رفت و در حالی که سعی می کرد صدایش زیاد هیجان نداشته باشد؛ مثل هر روز صبح اعلام رفتن کرد.

-من دارم میرم.

کفش ورنی پاشنه ۵ سانتی اش را بیرون کشید و به پا زد.

-به سلامت عزیز دلـ..

سرش را بالا گرفت و با دیدن چهره بت زده مهنازخانوم خنده ای به سر داد. لبانش را روی هم فشرد و شانه بالا انداخت و با شوق یکباره ای گفت:

-تنوع لازم بودم مامان.

مهناز خانوم که هنوز از شوک درنیامد بود را تنها گذاشت و با خنده های ریز سوار آسانسور شد. مهم نبود پژوهش مثل همیشه پر از خاک است و او حوصله کارواش بردنش را ندارد. اصلاً مهم نبود که که بازاری ها بخواهند از دختری

@JONYAIEMANOE

صحبت کنند که نسل اندر نسلش مشهدی بازار بودند. امروز روزی بود که برای خودش فارغ از تمام نارون بودن های خشک و اداری، میخواست رقم بزند؛حتی اگر به بهانه فردی جدید باشد.

ماشین را پارک کرد و سلانه سلانه راه رستوران را در پیش گرفت این تایم به جز عماد و کارگرها کسی در رستوران نبود و این برایش حس مثبت تری را رقم می زد. وارد رستوران شد و در حالی که به عماد نیمه خواب آلو که با خنده چیزی را برایش بلغور می کرد چشم دوخت؛ ناخواسته ریموت ماشین را در دستش تکان دادن تا سر میز آنها برسد.

- سلام.

صدای سلامش باعث نشد تا آن مرد، کمی سرش را بچرخاند و نیم نگاه کوتاهی به نارون بیاندازد. عماد با خنده از جایش بلند شد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت که جایش را نارون پر کرد. بالاخره آن مرد حاجی نام سرش را از لیوان چای جلوی رویش برداشت و نگاه بی پروایش را به نارون دوخت و لب باز کرد و انتظار نارونی که در شنیدن چند جمله از آن صدا بی طاقت شده بود را پایان داد.

-سلام از ماست.

نیمچه لبخند کنترل شده ای زد و چشمانش را از خیرگی سیاه اوگرفت.

-خیلی ممنون که تشریف اوردین...میخواستم بابت لطف و کمکی که در حقم کردین ازتون تشکر کنم.

@DONYAIEMAMNOE

حاجی سرش را تکان دادند و از جعبه چرمی و فلزی کنار دستش که نارون تازه متوجه آن شده بود یک نخ سیگار باریک بیرون کشید.

-تشکر کردن تو معامله جایی نداره.

نگاه نارون از سیگار به فندک عقابی شکل درون دست حاجی، قفل شد. در دلش حرص عجیبی نشست. از آدم‌های سیگاری متنفر بود.

حاجی نگاه نارون را که روی سیگار دید خونسرد آن را گوشه لبش گذاشت و همانطور که دو دستش را همراه با فندک جلوی سیگار گرفته بود گفت:

-اجازه هست؟

لبخندمصنوعی نارون و هول شدنش از چشمانش دور نماند.

-آه البته؛ راحت باشید.

با اولین جرقه سیگار روشن شد. پک محکمی به آن زد و سرش را کج کرد و دودش را بیرون فرستاد. فضا با همان یک پک پر شد از بوی عجیب آن سیگار خوش دست.

-باز هم هست؟

نارون که محو حرکات او شده‌بود تکانی خورد و شتابآن تار های جلوی صورتش را پشت گوش زد.

-بله البته ببخشید اگر بی پروا و رک به عرضتون میرسونم اما حقیقتا سفته‌های برادرم که شما زحمتش رو کشیدین چهار تا بودند ولی ما سه

@DONYAIEMAMNOF

تاشونو داریم...و اینم بگم این پول را به عنوان قرض ازتون قبول کردم و حتماً پسش میدم.

حاجی پک دومش را زد اما با فاصله ای طولانی دودش را بیرون فرستاد.

- چهار میش پیشه منه.

نارون نفس عمیقی کشید. نمی دانست چه بگوید و یا چه نگوید؛ انگار کلمات در مقابل این مرد فرار می کردند.

- و پیش من هم میمونه.

نارون که متوجه منظور آن مرد شده بود سری تکان داد.به او حق می داد اگر یکی از سفته‌ها را به عنوان مدرک در دست داشته باشد؛ تا سلامتی ۲۰۰ میلیون پول بی زبان را مفت و مجانی برای او رها ساخته بود.

-جریان این ساختمان کناری چیه؟

نارون که انگار موضوع خوبی را برای صحبت کردن پیدا کرده بود از سکوت خودش بیرون زد و با لبخند صمیمانه ای شروع به تعریف کرد.

-بله ساختمان مربوط میشه به همینجا؛ بعد از تکمیل این تیغه ها رو برمیداریم که کف با اون ساختمون جدید یکسان بشه عمدتا سه طبقه است. طبقه اول که شامل اینجاست میشه یک رستوران بزرگ و شیک در طبقه دوم به همین وسعت کافی شاپ و طبقه سوم برای سودآوری تبدیل به سه واحد تجاری میشه.

@DONYAIEMAMNOF

پک آخرش را زد و در کمال خونسردی ته مانده سیگار را درون زیرسیگاری اصلی خاموش کرد.

-یک ذهن خلاق همیشه نیازمند به یک جیب پر پولِ.

نارون ابرویی بالا انداخت و شتاب گرفت.

-نه باور کنین همه اش رو وام گرفتم.

حاجی سرش را با اطمینان تکان داد و با همان اطمینان بیخیال و خونسرد گفت:

-بله مطلع ام.

یک لحظه نارون خشک شد و نگاه خیره اش را به مردمک جدی او دوخت. ناباور لبخندی زد و با تردید پرسید.

- شما آمار منو در اوردین؟

حاجی نگاهش به گردن نارون قفل کرد و فورا گفت:

- صد در صد.

نارون خنده ناباوری به سر داد و با حیرت به او چشم و پلک های پشت سر هم بادبزنی اش را شروع کرد.

- خدای من این دیگه چه جورشه!

نگاه حاجی را که روی گردنش دید؛ هل زده دستی به گردنش کشید که با حس برهنگی و شالی که او را نمی پوشاند؛ شال عقب رفته را سر جایش

@DONYAIEMAMNOF

گذاشت و با اخمی که یکباره از این دید زدن آشکار حاجی روی چهره اش نشست؛ صدایش را صاف کرد.

-در هر صورت لطف شما در خاطرم میمونه.

حاجی سری تکان داد و دستی در موهای ژل خورده اش کشید و از جایش بلند شد و قد بلند و شانه های پهنش را در دیدراس قرار داد و همان گونه دستش را سمت سیگار روی میز برد و نخ دیگری از آن خارج کرد و روی لب گذاشت.

- هیچ وقت به هیچکس اعتماد نکن به خصوص فامیل... آدم به غریبه بگه سلام زودتر علیک می شنوه تا فامیل جماعت.

سیگارش را روشن کرد و پک کوتاهی زد. نارون به نشانه احترام از جایش بلند شد و با لبخند مودبانه ای با سر حرف او را تایید کرد.

- فضولی کردن تو کار همه هست به خصوص اگه پسر عمو ی آدم باشه.

چشمان نارون از این اشاره مستقیم گرد شد با حیرت لب باز کرد تا حرفی بزند که سرعت حاجی از او بیشتر بود.

-خوشحال شدم که دیدمت یا علی مدد.

حتی صدای محکم پای حاجی و قدم‌های بلند اش باعث نشد از سر جایش تکان بخورد. فقط دیالوگ مشکوک او در پستوی ذهنش در حال تار انداختن بود. با نفس حبس شده موبایلش را خارج کرد و با دست‌هایی لرزان شماره پسر عموی همیشه مشکوک اش را گرفت.

@DONYAEMAMNOE

یک بوق،دو بوق؛ بوق ها به تعداد متوالی خود رسیدند اما صدای محراب از پشت خط برایش آشکار نشد. برای بار دوم تماس گرفت که برخلاف انتظار ش با اولین بوق صدای محراب در میان گوشش اِکو شد.

-الو!

-الو محراب تو شخصی به اسم حاجی میشناسی؟

صدای بلند محراب از آن ور خط باعث شد نفس، در سینه اش حبس شود.

- نمیدونم حاجی کیه ولی بهش بگو حسابت رو می رسم مردتیکه.

با صدای بوق ممتد ای که حاصل از قطع کردن تماس بود؛ متحیر گوشی را از خودش جدا کرد و به صفحه آن خیره شد. با همان چهره ی بت زده و نگاه ممتدی که به صفحه موبایل داشت، اسم "عماد" را فریاد کشید. عماد با فیگور خاص خودش که این روزها رو کرده بود؛جلوی نارون قد علم کرد.

-بله؟

نگاه نارون آرام آرام از موبایل به چهره تازه از بلوغ درآمده عماد نشست.

-ربط پسر عموی من با حاجی چیه؟

با زدن این حرف و شروع خنده های بی مزه عماد، چیزی در دلش تکان خورد. چشمانش را برای حفظ آرامش روی هم فشرد و همان گونه گفت:

- چی شده عماد؟ لطفاً به من بگو.

@DONYAIEMAMNOE

عماد شانه بالا انداخت و با لبخند شیطنت وارش روی صندلی نشست.

-هیچی پسر عموی شما اومد اینجا منو سوال جواب کرد. منم فکر کردم از آدمای تیمور خانِ. به حاجی گفتم که ردم رو زدن، بعدش هم حاجی دست به کار شد...غافل از اینکه این پسر عموی شرّ شما اشتباهی گیر آدم های حاجی افتاده.

دوباره خنده ی عماد از سر گرفت. نارون که چشمانش را باز کرده بود، نفسی عمیق کشید و روی صندلی رو به روی عماد جای گرفت.

- چرا من الان مطلع شدم؟ اصلا جریان ماله کی؟

عماد دو دستانش را جفت سینه اش کرد و گوشه لبش را به خیال پایین کشید.

-نه اتفاقا داغِ داغه؛واسه همین دیروزِ.

چشمان نارون ریز شد و دو دستش را روی میز گذاشت و سرش را جلوتر بود و آهسته با صدای جدی گفت:

-این حاجی کیه؟ سعی نکن منو دور بزنی که طفره هات رو از برم.

عماد بدون تغییر حالت مردمک چشمانشان را به عسل نارون دوخت و با صدایی که ته مانده خنده ای در آن وجود نداشت گفت:

-حاجی قابل تعریف و شناخت نیست...غیر منتظر ه ترین اتفاق شاید وجود حاجی باشه.

نارون تک خنده ای زد و از ژست خودش کوتاه آمد و با سری خم شده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-تو هم دقیقاً لنگه ی حاجیت؛ به همون اندازه رو اعصاب . ولی مطمئن باش من حاجیت رو کشف می کنم.

با حرص از جایش بلند شد و کیف روی دوشش انداخت. ترجیح می داد قبل از حضور آقا رحمان از رستوران خارج شود. اصلا حوصله فضولی های آن پیرمرد مورد اعتمادش را نداشت. ماشین را روشن کرد و سمت نزدیکترین گل فروشی نگه داشت.

می دانست او عاشقه گلهای رز سفید است. به همان طراوت غنچه مانند زیبایشان. پنج شاخه رز را آبشاری برایش تزیین کرد و به دستش داد. با تشکر از فروشنده؛ روزهای سفید را با ماشین همراه خود کرد.

به سختی ماشینش را بین دو ماشین پارک کرد و وارد ساختمان شد. گل ها را در دستش جابجا کرد؛ که صدایی از پشت سرش باعث شد، با لبخند به عقب برگردد.

-گلهای رز سفید! هنوز یادته؟

با هیجان خودش را در آغوش نگین انداخت و گل ها را در دستانش گذاشت و با چشمانی که از دیدن دوست قدیمی برق عجیبی در عسل هایش نشسته بود گفت:

- تو چیزی نیستی که بشه فراموش کرد.. سلام رفیق.

نگین خنده ای به سر داد و بازوی نارون را در دست گرفت و همراه و همگام خود کرد.

@DONYAIEMAMNOE

- سلام بر درخت خودم. نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره دیدمت...واقعا نامردی بود که این همه مدت خودت رو از همه قایم کردی.

نارون اخم مصنوعی به چهره اش نشاند و در حالی که سمت اتاق کار نگین میرفتند؛ گفت:

-نمیدونی چقدر اذیت بودم نگین..همه من رو به حال خودم گذاشتن تا شکستم رو ببینن ولی نچ؛من اهل عقب نشینی نبودم و نیستم.

هر دو روی صندلی های اداری جای گرفتند.نگین چادرش را دور شکم برآمده اش، محکم کرد.

- تو هنوز هم همون کله شقی هستی که بودی..چیکار میشه کرد. بگو ببینم کسی مخت رو نزده؟

خنده ی مستانه نارون در اتاق اکو شد. نگین او را خوب می‌شناخت، تنها و بهترین دوست دوران دانشگاهش بود. تنها کسی که نارون می توانست با او حس رفاقت داشته باشد.

- می بینی که این کله شق مخی واسه زدن نداره؛ نه خواهرِ؛ من هنوز همون سینگلی بودم که هستم... تو بگو ببینم دختر یا پسر؟

- از دست تو. ماه دیگه مشخص میشه...نارون خیلی نگرانم. من برای اینجا کم زحمت نکشیدم.

نارون خم شد و دو دستانِ نگین را در دستش مخفی کرد و با دلگرمی لب گشود.

@DONYAIEMAMNOE

- نگران نباش اونچه که به صلاح باشه اتفاق می افته.

آه دردناک نگین او را دردمند کرد.

-نارون این اولین و آخرین فرصتی که دارم. دکتر گفت حتی نباید یک لیوان جا به جا کنم؛نمیخوام بعد از این همه سال از دستش بدم.

- تو هیچ چیزی رو از دست نمیدی نگین...منم هر کاری از دستم بر بیاید دریغ نمی کنم.مطمئن باش.

نگین به تبع از لحن مطمئن نارون گره ابروهای تاتو شده اش را باز کرد.

- می خوام اینجا رو بسپارم به تو...بسه هر چقدر تو اون مطب فکستنی نفر دوم بودی.

نارون یکه خورد. اصلا فکرش را نمی کرد مرکزی که حال جزو برترین های شهر بود را اینگونه دو دستی تقدیمش کند؛ آن هم زمانی که هنوز مشکلاتش پابرجا بود. با صدایش که از تعجب و گنگی کمی می لرزید گفت:

-اما نگین دکتر پر از تجربه های جدیدِ؛ نفردوم بودن انقدر ها هم بد نیست...من واقعا نمیدونم بتونم از پسِ اینجا بربیام یا نه!

این بار نگین بود که دست روی دست نارون گذاشت و با لحن مطمئنی پاسخ داد.

-نارون فقط شش ماه؛ فقط شش ماه منت بذار و قبول کن...این رو من که نه بلکه همه مطمئنیم که میتونی از پسش بر بیای؛ به خدا اون قدر ها هم سخت

@DONYAIEMAMNOE

نیست...من نمیتونم این مرکز رو فدا کنم. تازه جون گرفته.به جز تو هم به هیچکس اعتماد ندارم.باشه نارو ن؟

نارون مردد دستانش را از درون دستان نگین بیرون کشید. در تنگنای بدی قرار گرفته بود که نمی دانست چه پاسخی در این موقعیت مناسب است. او باید تمام جوانب را در نظر می‌گرفت. لبخند هول زده ای به لبان ماتیک خورده اش نشاند.

-لامصب کیس های تو ترسناکن...همشون مستقیم از آگاهی و دادگاه میان.

نگین هم به دنباله ی او لبخندی زد و به شوخی گفت:

-پس کیس های تو و دکتر خوبه؟یه مشت پولدار بی درد...بیا اینجا تا بفهمی اوضاع از چه قراره؛رسالت رشته ات رو اینجا کاملا می تونی ادا کنی.

-اوهو؛باشه بابا خر شدم...با خیال راحت برو استراحت؛ منم اینجا رو بهتر از خودت می گردونم.

برق خوشحالی در چشمانِ مشکی نگین؛ چشم هر بیننده ای را روشن می کرد. با لبخند دندان نمایی خم شد و شیرینی خوری روی میز را برداشت و جلوی نارون گرفت.

-دهنت رو شیرین کن رفیق بلا.

-با اینکه دوست دارم دهنم با شیرینی نی نی خوشگل تو شیرین تر بشه اما نمیشه از این شکلات ها گذشت.

@DONYAIEMAMNOE

صدای زنگ موبایلش توجه هر دو را به خود جلب کرد. مردد موبایلش را از کیفش در آورد و با دیدن نام مجید، رنگش پرید. دو روز پیش هم به او زنگ زده بود ولی او قولِ امروز را برای پاس شدن چک ها داده بود. هول شده تماس را قطع کرد؛ که به ثانیه نکشید دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد.

لبخند مصنوعی رو به نگین زد و با ببخشید کوتاهی، همراه موبایلش از اتاق بیرون رفت.

-الو؟

-الو خانم دکترا..امروز هم که چکتون پاس نشد.

او مجید را می شناخت وقتی اینگونه یک راست سر اصل مطلب می‌رفت؛ یعنی به نهایت خودش رسیده است و آماده چنگ انداختن به طرف مقابلش است.

- حال شما آقا مجید؟ بله اگر فرصت بدین طی همین چند روز آینده...

مجید حرفش را قطع کرد و با صدایی که بیش از حد معمول بلند شده بود، به بحث پرداخت.

-با این بد قولی و امروز و فردا کردن شما حالی واسه آدم نمی مونه که...نشستی کنج خونه با خیال راحت؛ خبر نداری این ساختمون که مال شماست دردسرش واسه ماست. کارگران فقط منو میشناسن راننده ها، مصالح فروشی ها؛ همه و همه رو من آوار شدن...اینقدر حرف خوردم که دیگه حرفم نمیاد. الی یه چیز... می خوام چکاتون رو بزارم اجرا. شاید یکم به فکر ما بدبخت بیچاره ها بیفتید.

@DONYAIEMAMNOE

- الو؛ الو.

با صدای بوق ممتد؛ "الو" های لرزانش را نجوا کرد. اما بی فایده بود. سست شده به دیوار پشت سرش تکیه زد و متحیر به موبایل خیره شد. مجید هرگز او را به چند تا چک نمی فروخت؛ اما این هوار ها و شکست حریم توسط مجید؛ او را مطمئن کرد، که باید خودش را با پشت میله های زندان تصور کند.

دستی روی شانه اش نشست. می دانست نگین است. حس تلخی بود؛ نفس نفس کشیدن های نصفه و نیمه آن هم وقتی برای زنده ماندن دست و پا میزنی.

- چی شده؟

رو به نگین کرد و در حالی که چشمانش لشکری از کلمات در آن موج می زد گفت:

- هیچی عزیزم یه کاری برام پیش اومده باید برم.

هول هولکی نگین را در آغوش کشید و بساط خداحافظی را جمع و جور کرد. همانگونه که از مرکز خارج می شد، با تمام ناامیدی اش شماره "مجید" که در دسترس نبود را می گرفت. ماجرای نواب تمام نشده حال باید برای خودش سگ و دو بزند. فکر اینکه دوباره بخواهد دوباره پیش حاج محمود سر پایین بیندازد و دست دراز کند، مو به تنش سیخ می کرد.

سرگردان ماشین را به حرکت درآورد. نمی دانست چه کند. بلاتکلیفی و انرژی منفی مثل خوره تمام سلولهای بدنش را می جوید و پشت بند آن با حرص،

@DONYAIEMAMNOE

عارق های مشکوک را در مغزش اِکو می کرد. حالا که مجید به او مهلت نداد؛ باید منتظر اعلامیه دادگاه می شد. حداقلش باید از دادگاه مهلت می گرفت. نفسش را با حرص فوت کرد. به جای حل چاره به بعد از آن فکر می کرد.



با حرص سری تکان داد و هورت پر سر و صدایی از چایی اش کشید. لیوان را محکم روی میز گذاشت و با همان لحن حرص زده اش گفت:

-والله حاج بابا این محله ای که نارون توش داره ساختمون میسازه از تگزاس هم بدتره...اِع اِع؛ تو روز روشن اومدن من رو خفت کردن، میگن کی تو رو فرستاده...معلوم نیست این دختر کی ها رو دور خودش جمع کرده.

حاج محمود کلافه روی صندلی نشست.

-چی میگی پسر؟ چرا از این شاخه به اون شاخه می پری؟چی دستگیرت شد دقیقا؟

محراب چشمانش را به حاج محمود دوخت. چشمانی که حاله ای کبود او را احاطه کرده بود.

-هیچی؛ فقط اینکه وضع رستوران خیلی داغونه...آدم دلش نمی گیره توش غذا بخوره.

حاج محمود نگاه چپی به او انداخت.

-خب چیکار کنم پدرِ من؟ هیچی دستگیرم نشد. همینقدر که من رو نشناختن شانس اوردم.

@DONYAIEMAMNOE

در دلش به خودش می خندید که چگونه مثل یک ترسوی عوضی با چهار تهدید ساده؛ تمام آن اتفاقات را سعی می کرد فراموش کند و به زبان نیاورد. نمی دانست چطور؛ اما مطمئن بود یک روز حالِ آن مردک حاجی نام را بدجور خواهد گرفت.

حاج محمود سری تکان داد و با خونسردی ذاتی اش گفت:

-از اولش هم باید می دونستم که کارِ تو نیست.

محراب پوف کلافه ای کشید و بی توجه به ویبره ی تماس موبایلش رو به حاج محمود گفت:

-با اجازتون من برم...از نارون به ما هیچی نمی رسه حاج بابا. یاعلی.

از دفتر حاج محمود بیرون زد و تماس ستاره را قطع کرد. ستاره برای او تمام شده بود. حداقلش حالا که با یلدا به او خوش می گذشت؛ ستاره از همیشه برایش سهیل تر بود.

سوار سوزوکی اش شد و یقه لباسش را باز کرد و نفس راحتی کشید. با دست موهایش را بالا داد و به سمت آپارتمان یلدا گاز داد.

جلوی آپارتمان یلدا نگه داشت و با تک بوقی به در سفید رنگ چشم دوخت. دقیقه ای بعد ، یلدا خرامان خرامان با کفش های سفید رنگ پاشنه ده سانتی و موهای هایلات شده ی جدیدش؛ درون ماشین جای گرفت.

-سلام عزیزم.

محراب با لبخند جوابش را داد.

@DONYAIEMAMNOE

-سلام بر تو زیبای یکتا. خب کجا بریم؟

-اوممم...بریم خرید.

محراب ابرویی بالا انداخت. خودش می دانست یلدا علنا قصدِ پول کندن از او را دارد؛ این موضوع این چند روزه؛ از رفتن به رستوران های گران قیمت و فرستادن شارژ و خرید های ناتمام، به او ثابت شده بود. اما خب...با این حال راضی بود. این دقیقا مصداق همان رابطه ی متقابلیست که هر کس قبولش دارد.

ماشین را در پارکینگ سیتی سنتر جا داد و هر دو خرامان خرامان واردش شدند. جای گرانی بود؛ شاید چون انتخاب یلدا بود. وارد اولین مغازه مانتو فروشی که شدند؛ دست یلدا روی مانتو کُتی، جلو باز سفید رنگی نشست. این مدت متوجه شده بود؛ سفید، رنگ مورد علاقه اوست.

-وای شاهین ببین چقدر خوشگله.

محراب گوشه لبش را پایین کشید و مردد گفت:

-خوبه بد نیست.

-بد نیست؟ شوخی نکن این جنس و دوخت معرکه است.

بی توجه به محراب رو به فروشنده ای که از ابتدا سرش در موبایلش فرو رفته بود، گفت:

-ببخشید خانم، میشه از این کارتون سایز من رو بدین؟

دخترک فروشنده، به سختی از موبایلش دل کند و سمت آنها پا نهاد.

@DONYAEEMAMNOE

-البته...بهترین کارمون رو هم انتخاب کردین. این رو دیروز چیدیم...یک کار خاصِ مزونی.

یلدا خوش حال، از تعریف مانتویی که انتخابش کرده بود؛ به سمت اتاق پرو رفت. محراب از موقیعت استفاده کرد و رو به فروشنده گفت:

-قیمت اون کارتون چقدر هست؟

-هفتصد و چهل و هشت تومانِ ناقابل.

محراب لبخند زروکی ای که بیشتر به خاطر آن "چهل و هشت تومانِ ناقابل" بود را تحویل فروشنده داد. هفتصد تومان، هفتاد درصد حقوق یک کارگر در ماه بود. متفکر گوشه لبش را خاراند و نگاهش را به ویترین مغازه دوخت.

همانطور که دست در جیب؛ در مغازه قدم می زد. نگاهش روی زن چادری که، ویترین مغازه ها را دانه به دانه دید می زد، میخ شد. رنگ از رویش پرید و با عرق سردی که روی شقیقه اش نشسته بود؛ یک قدم عقب رفت و کلافه زیر لب زمزمه کرد.

-این اینجا چیکار می کنه؛ اَه لعنتی.

هول زده به سمت اتاق پرو رفت و ضربه های پی در پی اش را روی در از سر گرفت.

-بیا بیرون یلدا.

یلدا متعجب با آن لنزهای آبی اش؛ در را باز کرد و نگاهش را به چهره نگران محراب دوخت.

@DONYAIEMAMNOF

-چی شده شاهین.

-باید سریع تر از اینجا بریم؛ یکی از آشناهامون اینجاست. ببینه من رو شر میشه.

استرس و نگرانی محراب به یلدا هم صراحت کرد.

-خیله خب باشه؛ اما اول این رو بخریم بعد بریم.

محراب نگاه چپی به چهره ی مثلا نگران یلدا انداخت و با سری از تاسف، هول زده بدون هیچ چک و چانه ای؛ مبلغ را تمام و کمال پرداخت کرد و جلوتر از یلدا، از مغازه بیرون زد.

یلدا کنارش جای گرفت که همان لحظه؛ زن چادری نگاهش به محراب افتاد. محراب که از گوشه چشم متوجه نگاه او شده بود، با خشم به سمت یلدا برگشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-خانم این چه وضع پوششه؟ به این هم میگن حجاب؟ تمام موهاتون رو بیرون انداختین که چی؟ انگار نه انگار اینجا یه کشور اسلامیه. گند زدین بهش؛ گند.

با چهره ای خشمگین، یلدای بت زده را جا گذاشت و با دو از سیتی سنتر بیرون زد. اصلا دلش نمی خواست حال یلدای بیچاره ای که هفتصد تومانِ ناقابل برایش آب خورد را درک کند. توی ماشین جا گرفت و به اقبال بدش که باید مهناز خانم را جلوی راهش می گذاشت، لعنت فرستاد.

@DONYAIEMAMOF

شماره ی یلدا را گرفت اما با بوقِ اِشغالی او "به درکی" زبر لب گفت و پایش را روی گاز گذاشت و آنجا را ترک کرد. با ویبره ی موبایلش و فکر اینکه یلدا پشت خط است، بدون نگاه کردن به اسم، فورا پاسخ داد.

-الو ببین

-نه شاهین تو ببین

با صدای ستاره اخم هایش در هم رفت و به بدشانسی امروزش برای بار هزارم ایمان آورد.

-شاهین همین امشب میای تکلیف من رو مشخص می کنی...نه زنگ می زنی و نه تماس های من رو جواب میدی؛ اصلا معلوم هست تو چته؟ نه نه چرا امشب؟همین الان آب دسته میزاری زمین و میای درِ خونمون.

محراب ابرویی بالا انداخت.

-یه نفس غر می زنی نمیگی یهو تماس رو قطع کنم؟

بر خلاف انتظارش؛ ستاره بحث را کش نداد و با یک جمله تماس را قطع کرد و محراب را در حال خودش رها کرد.

-منتظرم؛ نیای واست گرون تموم میشه.

با حرص به صفحه ی خاموش موبایل زل زد و او را با عصبانیت روی صندلی شاگرد انداخت. یلدا تمام نشده، مهناز خانم جلویش سبز می شد؛ مهناز خانم تمام نشده، ستاره الم شنگه به پا می کرد. هوفی کشید. او از مونث های زندگی اش هیچ شانسی نیاورده بود و این را مطمئن که نه بلکه ایمان داشت.

@DONYAIEMAMNOL

راهش را سمت خانه ستاره کج کرد و با خشم پایش را روی پدال گاز گذاشت. ستاره تکلیفی نداشت. او ستاره را خیلی وقت پیش تمام کرده بود و خود ستاره انگار نمی خواست این موضوع را باور کند. هر چند به او حق می داد، رفتاری که با ستاره داشت را هر گز نمی توانست با شخص دیگری داشته باشد. ستاره مهربان و آرام بود. اما خب...هیچ ویژگی مثبتی همیشه مطلوب نمی ماندو یک روز دل آدم را بدطور می زند.

سر کوچه خانه ستاره نگه داشت و با زدن پیامکی حاوی "سرکوچتونم" موبایل را به جلوی رویش پرتاب کرد.

با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و متعجب از آرامشی که یکباره در وجودش قل قل می خورد به رو به رویش خیره شد. در میان روزگاری که علاف گونه سپری می شد، شاید این جنگ عواطف کمی به زندگی اش تشنج می داد. تشنجی که از کف های بالا نیامده اش، دل زده می شد و به آینه ی روزگار عق می زد؛ که اینگونه در تقابل خودش ایستاده است. صدای بهم خوردن در ماشین او را کمی از جا پراند. ستاره با اخم های کیلو شده اش روی صندلی جا گرفت.

-علیک سلام ستاره خانوم!

نگاه چپ چپ ستاره را تاب نیاورد و رویش را با پوزخند به جلو سوق داد.

-علیک...یعنی خوشم میاد آدم که هیچ؛ کل دنیا به چپته.

پوزخند محراب کم کم تبدیل به لبخند محوی شد؛ اما همچنان نگاهش را به رو به رو دوخته بود.

@DONYAIEMAMNOE

-می شنوم.

صدای طلبکار ستاره باعث نشد، درجه ای هم حتی سرش را تکان داد و به او نیم نگاهی بی اندازد.

-نخیر آقا شاهین، من می شنوم...بگو ببینم سرت کجا گرم بود که از یادت رفته بودم؟

آرام آرام نگاهش را به چهره سرخ ستاره کشاند.

-از چی می سوزی ستاره؟این همه عصبانیت از کجات در اومده که من باید تحمل کنم؟ خودت میدونی که شاهین تحملش کمه...حرفت رو بزن سرم شلوغه کار دارم.

لبان ستاره از خشم روی هم می لرزید. از خونسردی شاهین؛ جانش به لب رسیده بود.

-میدونی شاهین از این می سوزم که چرا فقط من باید برای رابطمون جلز و ولز کنم و تو در کمال خونسردی من رو از سرت باز کنی؟

شاهین پوف کلافه ای کشید و بیخیال گفت:

-ستاره؛ تو واسه رابطه ای داری جلز و زلز می کنی که خیلی وقته آتیشش خاموش شده، اما انگار تو تازه یادت افتاد گُر بگیری.

لبخند تلخ ستاره باعث نشد سلولی از صورتش را تغییر بدهد و همچنان پوسته ی شاهین بی رحم را حفظ کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

-اما شاهین تو نمی تونی اینقدر راحت گُر گرفتن من رو ببینی و هیچ کاری نکنی.

-خودت نمی خوای خاموش بشی. من همون خاکستریم که گُر گرفتنِ تو روش هیچ تاثیری نداره...بیا تمومش کنیم؛ همین جا و همین ساعت.

سکوت ستاره را پای ناراحتیش گذاشت. به او حق می داد که اینگونه در سکوت ماشین به جست و جوی خودش باشد. شاید هم در جست و جوی قطعه قطعه های شکسته وجودش.

-نه شاهین تو نمی تونی اینطور تمومش کنی. خاطراتمون به این راحتی فراموش نمیشه.

شاهین سری تکان داد و با صدایی که از آرامش قبلی خودش خارج شده بود و حال نیمچه حرصی در آن رخنه کرده بود، گفت:

-می تونم. ستاره من خیلی وقته فراموش کردم...تو هم همینکار رو کن.

اخم های ستاره و لبخند ناباورش را رد کرد و به چشمان گردی که از اشک برق می زد، چشم دوخت.

-خیلی بی رحمی. من برات کم بودم؟

شاهین کلافه نگاهش را از غم ستاره گرفت و به رو به رو دوخت. در سکوت به جاده خیره شد و ترجیح داد جواب ستاره را ندهد.

-شاهین با توام...هه؛ باشه جناب بارانی،باش...می خوام یه چیزی بهت بگم تا عمق خاکستر های پودر شده ات؛ آتیش بگیره.

@DONYAIEMAMNOE

لبان با نفرت ستاره نزدیک گوش شاهین شد و با صدایی که لحن پیروزمندانه داشت، لب زد.

-من حامله ام.

صدای آرام ستاره، پتک وار بر سرش کوبیده شد. آنقدر ضربه اش کاری بود که حتی جرات چرخیدن و نگاه کردن به چهره ی پیروز مندانه ی ستاره را نداشت. بدنش خشک و آب گلویش ناپدید شده بود. با چشمانی که از حد معمول گشاد شده بود و رگه های حیرت؛ چشم هر بیننده ای را تسخیر می کرد؛ به سمت ستاره چرخید و با صدایی لرزان که به زور از بین لبانش خارج شده بود، گفت:

-هـا؟

لبخند مطمئن و پیروزمندانه ی ستاره، نمکی شد روی تمام حیرت هایی که مغزش را زخم کرده بود.

-جمله ام واضح است. چرا تعجب کردی عزیزم؟

دستش ناخواسته بالا آمد و با همان چشمان گشاد شده روی گلویش نشست. هوای ماشین داشت جانش را می گرفت. صحنه های نا مفهوم مهمانی کم و بیش جلوی چشمش رعد می زدند.

او همیشه مراقب بود. تمام این چند سالِ شاهین بودنش؛ اجازه نداد روابطش بیش از حد مجاز پیش برود که شاید روزی این جمله ی ننگین را بشنود. اگر به او بود، جلوی ستاره و در ماشین بلند بلند هق می زد.

@JONYAIEMAMNOE

محراب پوزخند ناباوری زد و با چهره ای سرخ شده به سختی گفت:

-پیاده شو.

اینبار نوبت ستاره بود که تعجب کند. با ابروانی که از زور تعجب بالا پریده بود؛ خنده ی ناباوری زد.

-چی میگی تو؟ میگم من حامله ام. می فهمی؟

محراب با مشت گره شده اش، محکم روی فرمان ماشین کوبید و با خشم فریاد کشید.

-بهت میگم پیاده شو عوضی.

با داد محراب، ستاره از جایش پرید و حیرت زده از ماشین پیاده شد. او تصور دیگری از عکس العمل محراب داشت. نه آنکه بدون هیچ حرف و سوالی او را از ماشین بیرون کند. نگاهش به مشکیِ سوزوکی محراب بود که ماشین به شدت از جا کنده شد و دود به جا مانده را برای ستاره به جا گذاشت.

محراب در تمام طول راه در سکوت رانندگی می کرد. خون خونش را می خورد اما نمی دانست چگونه خودش را از این وضعیت رها کند و کمی به آرامش برسد. با حرص چند بار به فرمان ماشین کوبید و عربده های عصیانگرش را در فضای کوچک ماشین رها کرد. آنقدر داد زد که گلویش به خارش افتاد.

الان دقیقا زمانی بود که نمی دانست به کدام ریسمان عالم چنگ بی اندازد. او این همه سال خود دار ومراقب بود و یک شب آن غفلت لعنتی؛ کار به

@DONYAIEMAMNOF

دستش داد. نفسش را محکم به بیرون فرستاد. شماره ی ستاره را گرفت و با "الو" گفتن ستاره فورا گفت:

-فردا میام دنبالت. باید سقطش کنی.

صدای ستاره سوهانی شد روی اعصاب نداشته اش.

-هه؛ به همین خیال باش. من قاتل نیستم آقا شاهین.

با قطع کردن تماس توسط ستاره، با خشم موبایل را کنار صندلی پرت کرد و با حرص زمزمه کرد.

-دختره ی مزاحم؛ دارم واست.

راهش را به طرف پاتوق محسن کج کرد. او علاوه بر قرص های مکمل، مشکل گشای تمام مشکلات زندگی بود. به قول بچه ها؛ آچار فرانسه ای بود که در ایران می زیست.



با کف دست محکم توی سرش کوبید و با حرص جمله قبلیش را تکرار کرد.

-ببین پسر خوب؛ اینجا واسه تو زن نداریم. یه آدرس بهت میدم برو اونجا ازشون بگیر.

صدای ریز خنده های خانم اکبری و آقایی، باعث شد حرصش بیشتر شود. مرد رو به رویش با کت و شلوار زوار در رفته ی چند برابر بزرگ تر از خودش و با چهره ای نا مرتب، ادعای زن گرفتن داشت؛ بدجور روی اعصابش بود.

-نمی خوام. من همین الان باید زن بگیرم.

@DONYAIEMAMNOE

لبش را با حرص به دهان کشید و رو به خانم آقایی که با خنده کش چادرش را روی سر تنظیم می کرد، با صدای نسبتا بلندی گفت:

-کی این رو راه داده اینجا؟

خانم آقایی نگاه خونسردش را به نارون دوخت.

-والله این هر هفته میاد که زن بگیره...چند بار هم خواستیم در راه رضای خدا باهاش کار کنیم منتهی خودش همکاری نکرد.

چشمان نارون در حدقه چرخید.

-یا همین الان به من زن می دین یا همه جا رو بهم می ریزم.

با حرص رو به خانم آقایی کرد.

-کاری از دست شماها که بر نمی یومد این باید بره پیش روانپزشک.

-خطر که نداره...همش هارت و پورته.

با حرف خانم اکبری، نزدیک بود جیغ بکشد.

-اصلا موضوع خطر نیست؛ ایشون نیاز به درمان جدی دارن.

-من زن می خوام.خوشگل باشه. همین الان.

نگاه متاسفش را از چهره ی خونسرد خانم اکبری و آقایی گرفت و به مرد رو به رویش دوخت. مشکل او فراتر از چیزیست که نشان می دهد. اما بی خیالی و خونسردی آن دو همکارش؛ او را در گیر تر کرده بود. سکوت و عادت در

@DONYAIEMAMNOE

مقابل یک اتفاقِ اعصاب خورد کن، یعنی تسلیم شدن و این همان چیزی بود که خانم اکبری و آقایی در مقابل این مرد انجام دادند.

بازجرقه ای که در ذهنش آشکار شد؛ لبخند خونسردی زد و رو به مرد گفت:

-زن می خوای آره؟

-آره آره. همین الان.

دستش را سمت خانم اکبری و خانم آقایی نشانه گرفت و مطمئن گفت:

-این دو تا می خوان زنت بشن؛ هر کدومشون رو دوست داری انتخاب کن و ببر.

بدون نگاه به چهره های کپ کرده ی آن دو و چهره ی مرد رو به رویش؛ کیف را از روی صندلی برداشت و با لبخند به سمت بیرون راه گرفت.

-خب دخترا من باید برم...خوش بگذره.

صدای آن مرد که با آن دو صحبت می کرد و هوار های خانم آقایی و اکبری باعث شد، لبخندی روی لبانش بنشیند. بالاخره یکی باید پیدا می شد که بفهماند این بیخیالی همیشه کار ساز نیست. مقابله لازم است.

استرس چک هایی که قرار است برگشت بخورد کم بود، حالا آدم های عجیب مرکز به فشار روانی اش اضاف شده بودند. هر ثانیه منتظر بود تا برگه دادگاه به دستش برسد یا مجید با یک مامور هر آن جلویش سبز شود و با پوزخند بگوید " بالاخره گیر افتادی خانم دکتر"

@DONYAIEMAMNOE

هیولاهای ذهنش هر روز بزرگ و بزرگتر می شدند و او نمی فهمید این ترس هیولا گونه چرا نفسش را قطع می کند؟ در حالی که خیلی وقت است جانی ندارد.

نزدیک رستوران ماشین را نگه داشت و با غم به ساختمان نیمه کاره ای که در سکوت جلوه گر بود، چشم دوخت. دیگر نه کارگری مشغول کار بود و نه مجیدی مشغول دستور دادن. او بود و خیابانی که ساختمان رویایش را در آغوش خود بی منت؛ کشیده بود. آهی کشید و بر خلاف خواسته ی عقلش، گوش به فرمان دل؛ راهش را به سمت رستوران کج کرد. داخل رستوران شد و با دیدن فضای خالی از مشتری؛ غمش بیشتر روی دلش خانه کرد.

آقا رحمان که خلوتی رستوران را می دید از فرصت استفاده کرد و یک مرخصی بلند و بالا از نارون به جیب زد. و با خانواده اش بعد از سالها راهی مشهد مقدس شد. روی یکی از صندلی ها نشست و همانگونه که عماد را صدا کرد سرش را روی میز گذاشت.

با دست روی میز ضرب گرفت و مثل دانش آموزی که روی نیمکت مدرسه خیال خوابیدن دارد؛ چشمانش را بست. شدیدا به آرامش نیاز داشت.

با قدم های عماد که آرام آرام به او نزدیک می شد؛ لب باز کرد.

-عماد یه چایی بیار؛ خیلی خسته ام.

سکوت و ساکن بودن قدم ها باعث شد؛ همانگونه که سرش را در حلقه ی دستانش روی میز پنهان کرده بود را کمی بالا بیاور و با همان چشمان بسته

@DONYAIEMAMNOE

بوی عطر سرد و اعصاب خورد کنی که ازش متنفر بود را به مشامش بفرستد. فورا سرش را بلند کرد و با چشمانی گرد شده به مرد رو به رویش خیره شد.

-سلام خانم بارانی..چرا خسته؟

نگاه نارون رنگ عوض کرد و نقاب یخی اش را روی چهره ی خسته و مضطربش گذاشت. بادی به غبغبه انداخت و با غرور مخصوص خودش؛ جدی گفت:

-امرتون؟

مرد کمی جلوتر آمد و روی صندلی جلوی نارون جا گرفت. کت سورمه ای اش را مرتب کرد و با نیمچه لبخندمرموزی، ابرو بالا انداخت.

-یه طوری رفتار نکن انگار من رو نمی شناسی...منم عاشق پیشه ات.

عاشق پیشه ای که به تمسخر ادا شده بود؛ تیری شد در گلوی نارون. اما او قوی تر از این حرف ها بود که از چهره یخی و جدی اش کوتاه بیاید و خودش را مضحکه چنگیز الماسی کند.

-یادم نمیاد بهتون اجازه دادم که اول شخص حرفاتون باشم جناب الماسی.

-ولی من یادت میارم خانم بارانی...آ آ نارون جان.

دست نارون که روی پایش بود، آرام آرام مشت شد. بالاخره این مگس وز وزی این روزها از نقشِ فرهاد گونه اش بیرون کشید و چهره ی کریه روباهی اش را به تشریح گذاشت.

-اومدم که سنگ هام رو باهات وا بکنم.

@DONYAIEMAMNOE

چنگیز کمی سرش را جلوتر بود و چشمان سبزش را به عسل نارون دوخت.

-من اون ساختمون رو می خوام.

نارون طاقت نیاورد و از سنگ های چهره اش پایین رفت و نیشخند بلند و بالایی نثار چنگیز کرد. با لبخند طعنه دارش ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از اولش هم میدونستم چشمت دنبالِ اون ساختمونه؛وگرنه تو رو چه به من...لقمه بزرگتر از دهنت برداشتی چنگیز الماسی.

چنگیز الماسی را کشیده و با تمسخر ادا کرد تا زهری باشد در گلوی خفقان گرفته ی خودش. از همان اول هم به عاشقانه های چنگیز مشکوک بود. او هیچ جوره به چشمان چمنی از راه رسیده ی او اعتماد نداشت. زمانی فهمید که تمام شک هایش بی دلیل نبودند که آقای خجسته؛ وقتی چنگیز را دور و اطرافش را دید؛ تذکر جدی ای به نارون داد و او فهمید چنگیز همان بازیگریست که از راه احساس و گول زدن، قصد گرفتن جایزه اسکار زندگی اش را دارد.

-من جلوتر از تو خریدار اون ساختمون بودم؛ نمی دونم چه سر و سِری با خجسته داشتی که اون رو فروخت به تو...ولی خب هنوز هم دیر نشده؛تا اینجا که بالا اومده...هزینه ساخت و سازت رو اضافه می کنم رو قیمت ملک، هوم؟

کلافه نفس عمیقی کشید و بی توجه به اشتیاق و برق نگاه الماسی؛ نگاهش را سمت آشپز خانه و عمادی که بین چهارچوب آن دو را نگاه می کرد، دوخت. بدون آنکه نگاهش را سمت صورت منتظر و شیش تیغه چنگیز بی اندازد، زیر لب زمزمه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-برو بیرون.

صدای خنده ی عصبی الماسی روی سرش سورتمه کشید. با غیض نگاهش را به چهره ی او دوخت و با پوزخند نظاره گر دیوانگی او شد.

-خانم نارون بارانی، تو حق نداری با چنگیز الماسی اینطور صحبت کنی.

با تمسخر نیم رخش را به عقب برد.

-کی می خواد این حق رو بهم بده؟تو؟

نیشخند نارون که قبل از "تو" ادا شده بود، داغ چنگیز را بیشتر کرد.

-یا اون ساختمون رو بهم می فروشی یا میری زندان.

نارون تیز نگاهش کرد و با نفرت گفت:

-پس با مجید همدستی آره؟ هه؛ حدس می زدم.

-آره؛ چک هات رو خریدم. یعنی هنوز بوی میله های زندان به مشامت نرسیده؟

-بوی کثافتِ تو نمی زارم بوی دیگه ای به مشامم برسه...برو بیرون.

چشمان چنگیز گِرد شد.

-برات مهم نیست من چک ها رو بزارم اجرا و هیچ جوره رضایت ندم و آخرش هم بیوفتی تو هلفدونی ؛ آب خنک بخوری، واسه یه لج و لجبازی؟

@DONYAIEMAMNOF

نارون از جایش بلند شد و با دو دستش محکم روی میز کوبید. دیگر نمی توانست، خود دار وخونسرد باشد. صدایش را پس کله اش انداخت و فریاد کشید.

-اون لج و لجبازی که ازش دم می زنی، عمر من پاش رفته...پس برو بیرون!

چنگیز متقابلا از جایش بلند شد و با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

-من راه جلوی پاهات گذاشتم؛ این خودتی که دوست داری به بن بست برسی.

فریاد نارون؛ به تعجب و عصبانیت الماسی افزود. فکرش را نمی کرد آن دختر سر تقِ نارون نام با او لجبازی کند و هیچ جوره با هیچ تهدیدی از خر شیطان پایین نیاید.

-برو بیرون چنگیـز الماسی.

چنگیز یک قدم عقب رفت و نارون با خشم قدم هایش را تا نزدیک در روی جای پای چنگیز حک کرد. دیگر طاقت نداشت؛ جنون و عصیان به تک تک سلول هایش نفوذ کرده بود. الماسی بدموقعی را برای معامله انتخاب کرد. دقیقا زمانی که نارون حس می کرد؛ خواه نا خواه دارد به آخر خط می رسد، سر و کله ی مگسِ الماسی پیدا شد.

چنگیز با غیظ و اخم؛ چرخید تا از در خارج شود که شانه اش به سنگیِ شانه ی مردی که می خواست وارد شود برخورد کرد. بدون توجه به نارون، نیم رخش را سمت نارون چرخاند و حرف آخری که به جای خداحافظی از دهانش بیرون آمد را رو به خشم نارون کوبید.

@DONYAIEMAMNOE

-تو لیاقت نداری اینجا باشی؛ پس از الان خودت رو پشت میله های زندان تصور کن.

نگاه با خشم نارون از غیب شدن الماسی روی چهره ی حاجی نشست.

با عصبانیت و حرارتی که از گوش هایش بالا آمده بود، سست شده خودش را سمت صندلی رساند و با بغضی که بی اجازه راه گلویش را بسته بود؛ ماتم زده به رو به رویش خیره شد. اصلا برایش مهم نبود آن مرد حاجی نامی که گوشه سالن متفکر و آرام به او زل زده است؛ سر و کله اش یک هو از کجا پیدا شده بود و یا آن عمادی که مابین آشپزخانه مو به موی مکالمه او و الماسی را رصد می کرد؛ چه چیز هایی فهمیده است. او فقط ذره ای آرامش می خواست. چیزِ زیادی نبود اما برای حال این روزهایش؛ بدجوری نایاب است.

سرش را با دست گرفته بود و نفس های عمیقِ پی در پی برای تسلط بر خودش می کشید. صدای قدم هایی که با بوی آشنای چند میلیونی؛ تا نزدیک میز ریتم گرفته بود؛ باعث نشد که سرش را بلند کند. حاجی دکمه وسط کتش را باز کرد و در یک حرکت سریع، صندلی را عقب کشید و رو به روی نارون جا گرفت.

فندک و جعبه سیگارش را روی میز گذاشت که نارون از موضع خودش کوتاه آمد و نگاهش را به حاجی ای که بی موقع سر و کله اش پیدا شده بود، دوخت.

-عماد رو امروز می برم.

چشمان نارون لحظه ای گرد شد و با صدای متعجبش گفت:

-چی؟

@DONYAIEMANOF

حاجی یکتای ابروان پر پشت و مردانه اش را بالا انداخت و خونسرد گفت:

-دوستش به هوش اومده؛ دیگه نیاز نیست اینجا بمونه.

سرش را به نارون نزدیک کرد و با صدای آرام تری ادامه داد:

-البته اگر نیاز به کارگر داری واست ردیفش می کنم.

نارون متفکرانه نگاهش را به چهره او دوخت. از ابروان پر پشتی که با مردمک سیاه، جذبه ی خاصی ایجاد می کرد، گذشت و به جعبه خوشرنگ و زیبای سیگارهایش چشم دوخت.

-این همه لطف به من دلیل خاصی داره؟

صدای جدی حاجی، بی وقفه پاسخ سوالش را داد.

-آره عاشقت شدم.

سر نارون به یکباره از جعبه فلزی سیگار روی چهره ی جدی حاجی نشست. مطمئن بود صدای مهره های گردنش به گوش او هم رسیده است. یک لحظه نفس در سینه اش حبس شد و با چشمانی که حسابی درشت شده بود؛ حیرت زده گفت:

-شوخی می کنی؟

تکیه اش را به صندلی داد و همانگونه که نخی از سیگار باریکش را از جعبه فلزی بیرون می کشید؛ با جدیتی که ته مایه ی بی خیالی در آن وجود داشت گفت:

-شک نکن.

@DONYAIEMAMNOE

حتی شوخی کردن های این مرد در قالب همان پوسته ی بی روحش بود. اگر قرار بود در همه ی موقعیت های زندگیش؛ اینگونه جدی بودنش را حفظ کند، فقط می توانست با خودش بگوید"بیچاره زن و بچه اش". نفس نارون به حالت عادی اش برگشت و از چهره ی متعجب خود کوتاه آمد.

-ببین حاجی من در موقعیتی نیستم که بخوام شوخی های اطرافم رو تحمل کنم.

دستش را تا جلوی چانه اش بالا آورد و ادامه داد:

-به این جام رسیده.

صدای تیک بلند جرقه ی فندک، نقطه ای شد برای پایان جمله اش. سیگار را بین دو انگشتش گرفت و از میز دور کرد.

-به عماد گفتم، بند و بساطش رو جمع کنه و بره خونه.

از جایش بلند شد و همانگونه که جعبه فلزی و فندک را درون جیب شلوارش قرار می داد، گفت:

-به من میگن حاجی؛ نه واس خاطر اینکه هفت بار دور کعبه چرخیدم و به شیطانی که نیست سنگ زدم،نه...واس خاطر اینکه مکه نرفته؛ غیرت به خرج میدم و دست هر با مرامش رو میگیرم...بامرام بودی دمت گرم. کمک خواستی؛ شمارم رو داری، یه تماس، یه علیک و تمام. یا علی.

ناخواسته از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی، متفکر حاجی را تا درب خروجی همراهی کرد و وقتی قدم های حاجی را تا درب لندکروز مشکی رنگ

@DONYAIEMAMNOE

پر ابهت تعقیب کرد، نزدیک بود از این همه ثروتی که در بدنه ماشین نشسته است، حیرت زده شود.

متفکر در سالن رستوران قدم زد. هیچ ریسمانی نزدیک تر از ریسمان حاجی در رو به روی خودش نمی دید. با حرص لبش را گزید و همانگونه که با چشمان ریز شده؛ محیط کوچک و درب و داغان رستوران را از نظر می گذراند به این فکر کرد که اگر حاجی را در کنار خودش داشته باشد؛ می تواند تا کجاها بالا برود. سرش را تکان داد و متعجب از این فکر شارلاتانه ای که به یکباره در مغزش جولان داد از دیوار کناره گرفت.

بوی عطر چند میلیونی حاجی را با یک نفس عمیق به ریه هایش فرستاد و برای اولین بار در عمرش به خود حق می داد، اگر کمی از زنانه هایش استفاده کند و به آنچه که می خواهد برسد. هرچند شارلاتانه و هر چند ناعادلانه...اما او خسته تر از آن بود که به قوانین حاکم بر چهارچوب زندگی اش پایبند باشد. رهایی لازم بود. این بند خیلی وقت است کپک زده است.

❀❀❀ ❀❀❀

فنجان قهوه اش را محکم روی میز کوبید و با صدای عصبی اش گفت:

-محسن من اصلا یادم نمیاد کاری کرده باشم، بعد بِر و بِر به من نگاه می کنه و میگه حامله ام...آخه انصافه؟ حال نکرده و جرم افتاده؟

محسن که حسابی شیک نوتلای مفت و مجانی به او چسبیده بود، پاسخ داد:

-نه داداش انصاف نیست جونِ تو...اما نگران نباش، دو تومن بزن به حسابم؛ آدرس بهت میدم که از شرش خلاص بشی.

@DONYAIEMAMNOE

چهره ی محراب سرخ شد.

-دو میلیون واسه یه آدرس؟ بیا از موی دماغِ ما هم پول بکن دیگه. آخه لامصب مرامت کجا رفته؟

هورت بلند و بالا از شیکش را کشید که صدای ناهنجار تمام شدنش به گوش رسید.

-جونِ تو که نه، جونِ خودم دارم خطر می کنم. یعنی ارزش جون و ریسک ما دو میلیون نیست؟

چشمانش را در حدقه چرخاند وبا حرص پاسخ داد.

-با اینکه خیلی لاشی بازیه ولی می زنم به حسابت...بده اون آدرس رو.

محسن موبایلش را از روی میز برداشت و بیخیال شروع به تایپ کرد.

-داش شماره و آدرس رو فرستادم واست؛ حتما بهش بگو که من فرستادمت...

بی زحمت اسکرین پرداخت دومیلیونی رو از تو واتس بفرست برام.

محراب بی توجه به او آدرس را از نظر گذراند و از جایش بلند شد و به محسنی که گفت:

-پس صورت حساب چی؟

اهمیتی نداد و با بیشترین سرعتی که از خودش سراغ داشت از آن کافه لعنتی بیرون زد. سوار ماشینش شد و راه خانه ی ستاره را در پیش گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

سر کوچه خانه آنها پارک کرد و شماره تماس ستاره را گرفت. با سومین بوق صدای الوی ستاره در گوشش پیچید.

-سرکوچتونم؛ یا میای یا میام.

بدون مهلت به اعتراض و حرف دیگری به منظور تلافی تماس را قطع کرد و با حرص کمربند ایمنی ماشین را از خودش باز کرد. نفس پر حرص و کلافه ای کشید و بی توجه به حال بد و گرفته اش؛ موزیک ماشین را پلی کرد. صدای باز شدن در و متقابل آن حضور ستاره رنگ و بوی دیگری به حال گرفته اش داد.

-سلام...تصمیمت چیه شاهین؟

محراب سمت او چرخید و عسل چشمانش را به گردیِ چشمان ستاره دوخت.

-میریم که تمومش کنیم.

چشمان بزرگ شده ستاره و حیرت صدایش در ماشین پخش شد.

-تمومش کنیم؟ تو همچین آدمی بودی شاهین؟ یه قاتل؟

-ببین ستاره هیچ قتلی نیست. اون بچه هنوز تشکیل نشده و ماهم نمی خوایمش؛ چطور حاضری بچه ای رو بزرگ کنی که پدر نداره؟

خنده مصنوعی ستاره جمله اش را قطع کرد.

-پدر نداره؟ نکنه فکر کردی لک لک ها فرستادنش. خیلی بی غیرتی که نمی خوای مسئولیت کاری که انجام دادی رو به عهده بگیری.

@DONYAIEMAMNOE

محراب تکانی خورد. حرف های ستاره، سوزن سوزن در بدنش فرو آمدند. او نمی خواست آن کثافتی که ستاره تشبیه اش کرده بود، باشد.

-راه حل تو چیه؟

برق پیروزی در چشمان ستاره؛ او را از هر حرفی که زده بود، پشیمان کرد.

-ازدواج کنیم.

محراب کمی او را نگاه کرد سپس برگشت و خونسرد پایش را روی پدال گاز گذاشت و با تمام توانش از آنجا دور شد. بی توجه به صدای ترسیده ستاره به راهش ادامه داد.

-داری کجا میری؟ با توام شاهین!

-میریم که تمومش کنیم.

صدای جیغ ستاره اعصابش را متشنج کرد. او از صدای جیغ های بنفش بیزار بود.

-نگه دار ماشین رو عوضی، بهت میگم نگهه دار...به والله قسم شاهین اگه دست کسی به من یا بچه ام بخوره؛ خودم رو آتیش می زنم.

لحظه به لحظه از سرعت ماشین کم کرد. محراب در ناچاری بدی گرفتار بود که نه راه پیش را بلد بود و نه پس. آنقدر فرمان ماشین را در مشتش فشرده بود که رنگ دستهایش به سفیدی می زد.

-برت می گردونم خونه.

@DONYAIEMAMNOE

صدای نفس آسوده ستاره در ماشین پخش شد و در پیِ آن زمزمه ی آهسته ی محراب به گوش رسید.

-آخه با تو چیکار کنم ستاره.

ماشین را در همان جای قبلی نگهه داشت. ستاره به سمت او چرخید و جدی گفت:

-اگر تصمیم گرفتی که من و بچه ات رو بخوای اونوقت بیا دنبالم در غیر این صورت به داداشم خبر میدم که مزاحمم شدی. خداحافظ.

ستاره که رفت با خشم از آنجا دور شد و راه خانه را در پیش گرفت. همینش مانده بود که او را با داداشش تهدید کند. مضحک بود. هیچ وقت فکرش را نمی کرد که ستاره آرام و مهربانش اینگونه در زندگی برایش چاله درست کند. او همیشه تابع حرف محراب بود و سرکشی و بی پروا بودن را بلد نبود. ستاره ای که الان عین بختک در روزگارش ظهور کرده است را نمی توانست باور کند.

ماشین را در حیاط خانه پارک کرد و با چهره ی خسته و کلافه اش وارد خانه شد.

-یالله.

صدایش که در خانه پیچید، طاهره خانم شتابان با لیوانی آب خنک به سمتش آمد.

-سلام گل پسرم. خسته نباشی. بیا مادر، بخور خستگیت در بره.

@DONYAEEMAMNOE

"ممنون" زیر لبی زمزمه کرد و لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید، تا شاید آبی باشد بر روی آتش این روزهایش.

-یا حسین. دستت درد نکنه مادر.

-نوش جونت.

طاهره خانم همانطور که سمت آشپزخانه می رفت، بلند گفت.

-راستی خانواده حاج قربان زنگ زدند، قراره بیان واسه نشون مهدیه.

محراب با دو به سمت آشپزخانه رفت و با چهره ای مخلوط از خشم و تعجب گفت:

-غلط کردن.

طاهره خانم تیز به سمتش برگشت.

-وا مادر این چه طرز حرف زدنه؟ مگه دارن خلاف می کنند؟ پسره راضی، مهدیه راضی. چیکار داریم به ناراضی؟

محراب با دو قدم بلند خودش را به طاهره خانم رساند.

-یعنی مهدیه راضیه؟

-معلومه که راضیه!...می خوای از خودش بپرس تو اتاقشه.

محراب بدون هیچ حرفی، با قدم های کوتاه و کمری خم شده به سمت اتاقش رفت. به بن بست رسیده بود که هیچ راه فرعی قبل از آن وجود نداشت. خسته بود. درمانده و ناچار. انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا او را

@DONYAIEMAMNOE

زمین بزنند و از خوشیِ باد آورده بیرون بکشند. روی تخت یکنفره کنج اتاقش دراز کشید و دستش را زیر سر گذاشت. چشمانش را به سقف اتاقش دوخت.

صدای پیامک موبایلش او را از فکر بیرون آورد. موبایل را از جیب خارج کرد و با دیدن نام یلدا، بدون نگاه کردن به آن؛ موبایل را گوشه ای از اتاق انداخت و شتابان از روی تخت پایین آمد.

حال غریبی داشت، نیاز شدید قدم زدن و تنهایی را در خودش حس می کرد. اصلا این تاریکی شب تا بنِ جانش رسوب کرده بود و قدم زدن تنها راهی بود که می توانست آن رسوب ها را از خودش رها سازد. بدون آنکه به کسی خبر بدهد از خانه بیرون زد و در جاده؛ دستی به موهای آشفته اش کشید.

لباس های چروک و چهره ی خسته و غمگین اش او را بیچاره ترین مرد در دلِ شب می کرد. دست در جیب کرد و سرش را بالا گرفت و چشمانش را با یک نفس عمیق به چشمک ستاره ها دوخت. پوزخندی زد و با آهی به بخت بدش لعنت فرستاد.

با حس اینکه کسی از پشت سر محکم او را در بر گرفت؛ نفس در سینه اش حبس شد. سردی چاقو را که روی گردنش حس کرد مطمئن بود تا مرز سکته رفته است. بوی عرق و کثافت از پشت سرش با ترس او قاطی شده بود. با نفسی حبس شده، ساکن ایستاده بود که صدای خش دار کنار گوشش؛ او را هوشیار کرد.

-تکون بخوری شاهرگت رو عینِ هو شیلنگ پاره می کنم. فهمیدی خوشگل پسر؟

@DONYAIEMAMNOE

با آن که از ترس قطرات عرق را روی شقیقه و پشت گردنش حس می کرد، اما شتابان گفت:

-خیله خب باشه. چی از جونم می خوای؟

صدای کلفت شده و خش دار پشت سرش او را مطمئن کرد که در این شبِ پر از خوش شانسی؛ گیر یک دزد خیابانی افتاده است.

-ساعت،موبایل،کیف پول. یالله یالله؛ بجنب پسر.

محراب هول هولکی ساعتش را از دست خارج کرد و کیف پول و ساعت را بالا گرفت و همانگونه گفت:

-موبایلم همراهم نیست.

وسایل از پشت سر، از دستش کشیده شد؛ هنوز تیزیِ چاقو کنار گردنش را حس می کرد. سرد بود اما نه آنقدری که حرارت ترس را خاموش کند. دستی محکم روی جیب های خالی اش ضربه زد. صدای برخورد دستکش های چرم با جیب های خالی محراب؛ تضاد ترسناکی در سکوت خیابان بی عابر نشانده بود.

بعد از مطمئن شدن از خالی بودن جیب های محراب آهسته کنار گوشش لب زد.

-چاقو رو بر می دارم اما تا پنج دقیقه حق نداری برگردی. افتاد؟

تیزی چاقو آرام،آرام از کنار گردنش کنار رفت و نفس حبس شده ی لرزان محراب رها شد. صدای کوبش قدم های پشت سرش با صدای کوبش قلبش

@DONYAIEMAMNOE

هماهنگ بود. طاقت نیاورد و با حرص چرخید و طی یک حرکت غیر قابل پیش بینی؛ شروع به دویدن به دنبال آن دزد نامرد کرد. می دانست که دویدن، دنبال یک دزد مسلح کار غیر منطقی و ترسناکی است اما آنقدر حرص و خشم درونش جمع شده بود که به منطق ماجرا توجه ای نمی کرد.

دزد سرش را کمی کج کرد و با دیدن محرابی که با دو در دل شب به سمتش در حال دویدن است، به سرعتش شتاب داد. خیابان خلوت با گرگم به هوای آنها، دیگر خلوت به نظر نمی رسید. با آنکه ته گلویش خشک شده بود اما یک قدم مانده به آن دزد خیابانی؛ دستش را دراز کرد تا او را نگه دارد که کلاه دزد در دستش جا گرفت. محراب با چشمانی گشاد شده، نگاهش را به فرد رو به رویش دوخت.

غیر قابل باور بود اما اتفاقی است که افتاده. با ابروانی که از تعجب بالا پریده بود به موهای بلندِ مواج دار او خیره شد.

-تو دختری؟

در تاریکی شب فقط بلندی موهای او که چشمانِ سبز کشیده ای را قاب گرفته بود، مشخص شد. دختر کمی جلوتر آمد و با زانو، بین پاهای محراب کوبید و با آخرین سرعتی که از خودش سراغ داشت آنجا را ترک کرد.

محراب فریادی از درد به سر داد که دیوار های خیابان را به لرزه در آورد. هماهنگونه که با کلاه درون دستش از درد خم شده بود؛ نفس های پی در پی و عمیقی می کشید. سرش را بالا گرفت و با عسلی که به خون نشسته بود به انتهای خیابان لعنتی چشم دوخت.

@DONYAIEMAMNOE

با آن قد بلند طوری خم شده بود که اگر رهگذری او را می دید بی شک تا سالها او را مضحکه خاص و عام می کرد. با چشمان سرخ شده اش به سیاهی شبی که از انتهای خیابان بالا آمده بود؛ چشم دوخت. چهره ی دخترک دزد جلوی چشمش رنگ گرفت. نزدیکتر آمد. به چشمان کشیده و سبز رنگش رسید. نزدیکتر آمد؛ آنقدر نزدیک که چشمان تیره ی ستاره به جای آن مردمک چمنی؛ در مغزش پوزخند زد. عملا در مغزش اتصالی چشم ها را حس می کرد و در آخر صدای ستاره ای که با جیغ بنفش، جمله های نا مفهومی را از سد خونی مغزش رد کرد.

-تو قاتلی...بچه ات رو می خوای بکشی؟

-بی مسئولیت...بی غیرت

-چقدر بی رحم شدی شاهین...شاهین؟محـــراب.

دو دستانش را روی سر گذاشت و با سر درد جان سوزی عملا روی زمین زانو زد. صدای ستاره در مغزش ریتم گرفته بود و هیچ جوره قصد عقب نشینی نداشت.

-باید ازدواج کنیم.

مشت محکمی به شقیقه اش زد که صدای ستاره در سرش محو شد. گرمی دستان گوشت آلودی که روی شانه اش نشست و بعد از آن صدای ترسیده حاج بابا، باعث شد به حال خودش باز گردد.

-اینجا چی کار می کنی محراب؟

@DONYAIEMAMNOE

نیم رخش را بالا گرفت و به حاج بابایی که با زیر شلواری چهار خانه، هراسان به او چشم دوخته بود؛ خیره شد. لبش را از درون گزید تا نگوید محرابی که از او ساخته بود؛ روی شاهین بالا آورده است. لب گزید تا نگوید، از آن درون مایه ای که با دستان حاج محمود چگونه شکل گرفته است که در منفذ هایش، شاهین به او پوزخند می زند. نگفت. آنقدر لب گزید و نگفت؛ او محرابی هست که نطفه شاهین را در خودش پرورانده.

کلاه کپ خاکستری را جلوی چشم حاج بابا گرفت و تنها با صدای خش داری گفت.

-دزد بهم زد.



از خودمان که نمی توانیم فرار کنیم، گاهی وقت ها لازم است آن قسمت های ممنوعه ای که در وجودمان تار انداخته و جزئی از پوست و گوشتمان شده است را بیرون بریزیم. اینقدر احساسات را گردن زدن هم خوب نیست.

به ساختمان سه طبقه جلویش خیره شد و با دستانی که بی حال دو طرفش، تسلیم وار افتاده بود؛ کیفش را روی شانه اش جا داد. پلکی زد و با نفس عمیقی به خودش مسلط شد. دوباره مردمک چشمانش روی نمای ساختمان که جزئی از آن را اسم دهان پر کنش تشکیل می داد، انداخت.

"شرکت بازرگانی واردات و صادرات پرتوی نوین(شعبه مرکزی)"

@DONYAIEMAMNOE

سرش را مطمئن بالا گرفت و با امید یکباره ای که به دلش نشست، قدم های محکمش را برداشت. رو به نگهبانی نیم نگاه کوتاهی انداخت و با خونسردی وارد آسانسور شد. انگشتان کشیده اش دکمه طبقه "سوم" را لمس کرد.

بی توجه به دو مرد خوش پوشی که سرشان در یک پرونده سبز رنگ فرو رفته بود و بحث و جدل می کردند، نگاهش را به آینه آسانسور دوخت. از درون آینه دختری با موهای عسلی تازه رنگ شده و گونه های برجسته و چشمان خماری که با رنگ موهایش در تشابه بود، به او لبخند زد. دختری که شبیه اش بود؛ شاید هم خودش.

آسانسور ایستاد. از آن خارج شد و با تق تق کفش های پاشنه پنج سانتی اش، مردی که حدس می زد منشی شرکت باشد را هوشیار کرد.

جلوی میز منشی ایستاد و همانگونه که نیم نگاهی به طراحی ساده اما شیک و به روز چوبیِ طبقه سوم می انداخت، دستش را روی میز تکیه زد. چشمان خمار و عسلی اش را به مردی که با تعجب او را برانداز می کرد دوخت و با آرامش گفت:

-با حاجی کار داشتم.

مرد تکانی به خودش داد که نگاه نارون روی یقه آخوندی او نشست. پوزخند محوی زد و منتظر به او چشم دوخت.

-حاجی؟ منظورتون آقای حاجی زاده است؟

@DONYAIEMAMNOE

لبان نارون از هم باز شد و چشمان مرددش روی چهره ی کنجکاو او نشست. با چرخشی سریع نگاهش را به دفتری که سمت راستش قرار داشت و به پلاک چوبی رنگی که عنوان مدیریت روی آن حک شده بود، دوخت.

-خانم؟

هول زده نگاهش را به مرد جوان پشت میز داد.

-بله بله؛ با آقای حاجی زاده کار دارم.

سری تکان داد و به سیستم جلویش خیره شد.

-خانم بارانی درسته؟

-بله خودم هستم.

مرد با طمانیه از جایش بلند شد و با احترام دستش را به سمت دفتر مدیریت گرفت و گفت:

-بفرمایید. جناب حاجی زاده منتظرتون هستند.

تشکر زیر لبی کرد و با زدن تقه ای به درب چوبی و کار شده، آرام دسته را کشید و با نفس عمیقی وارد شد. در را بی صدا بست و به قامت کشیده و چهار شانه حاجی که پشت به او دست در جیبِ کت و شلوار مشکی خوش دوختش به نمای بیرونِ ساختمان زل زده بود، خیره شد.

به خودش آمد و سلامی زیر لبی را برای اعلام حضورش به لب نشاند. حاجی به سمتش برگشت و همانگونه که دستی در موهای ژل خورده اش می کشید پاسخ داد.

@DONYAIEMAMNOE

-سلام از ماست...بفرمایید خانم.

با اشاره حاجی همانگونه که دفتر چهل متری اش را زیر چشمی دید می زد روی مبل های پفکی قهوه ای رنگ جا گرفت. با صدای شر شر چای و بخاری که بوی خوش آن با هل را در فضا پر کرده بود، باعث شد کمی مضطرب شود.

فنجان ظریف کار شده جلوی نارون قرار گرفت که بهانه ای شد برای استشمام آن عطر لعنتی ای که سال ها در حسرت خریدنش بال بال می زد. او عاشق این برند سلطنتی بود اما هیچ وقت حاضر نشد میلیون ها پول برای یک عطر پرداخت کند. او باور کرده بود که نمی تواند اشرافی خرج کند وقتی درآمد یک قشر متوسطه جامعه در جیبش بالا و پایین می شد.

لبخندی همراه با تشکر به چهره ی شیش تیغه حاجی زد و همانگونه که به بخارهای چای خیره شده بود؛ آهسته گفت:

-هیچوقت فکر نمی کردم اون چرک کف دستی که همش ازش دم می زدم یه روز بخوابونه تو گوشم و بگه من دیگه نیستم...(تک خنده ی غمگینی زد و ادامه داد)...همه ی مشکلات من از پول شروع میشه وبه پول هم ختم میشه. گله ای نیست؛ تو این کشور این عام ترین مشکلِ همه ی مردمِ، اما خب؛ دیگه به بی نهایت رسیدم.

سرش را بالا گرفت و نگاه حاجی که از چشمانش به روی موهای تازه رنگ شده اش در گردش بود را شکار کرد. لبخند هول زده ای به روی لبش نشاند و از درون کیفش نقشه چهارتا شده ی ساختمان را بیرون کشید و تاهای آن را باز کرد و روی میز چوبی بینشان قرار داد.

@DONYAIEMAMNOE

-قبلا هم خدمتتون عرض کردم که قراره با اون ساختمون چیکار کنم و تبدیل بشه به یکی از برترین های اون خیابون...مقدار زیادی ازش نمونده اما خوب که فکر می کنم می بینم که به یه دیزاین و طراحی داخلی خیلی شیک و مختصری نیاز داره و آخرش هم می رسم به همون چرک کف دستی که نیست.

حاجی سری تکان داد و فنجان خالی از چای را روی میز گذاشت.

-چه کمکی از من بر میاد؟

نگاه مردد نارون در چشمان مشکی اش قفل شد. اطمینان و امنیت در آن مردمک های سیاه به عسل نارون تزریق شد. نفس عمیقی کشید و خجالت زده نگاهش را پایین انداخت.

-باور کنین هیچ اجباری نیست. این یه پیشنهاده که شما مختارین که قبولش کنین یا رد.

حرکات مضطرب و نگاه مردد نارون را که دید، دست از نگاه خیره اش کشید و جدی گفت:

-راحت باش.

-من سود این پروژه رو تضمین می کنم، هم شفاعی و هم کتبی. به شریک احتیاج دارم؛ دیگه نمی تونم همه چی رو به دوش بکشم.

هنوز تمام جملات را تمام نکرده بود که دستان حاجی بهم کوبیده شد و کمی به سمت نارون کمر خم کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-مشکلی نیست؛ شراکت رو قبول می کنم.

نمی دانست خوشحال باشد یا متعجب. نگاهش از موهای مشکیِ براق حاجی بر روی دیوار شیشه ای پشت سرش نشست. لبخندی مملو از حیرت و خوشحالی روی لب نشاند و با برقی که عسل چشمانش را پررنگ تر می کرد گفت:

-خیلی خیلی ممنونم ازتون.

حاجی به نشانه احترام سری تکان داد و از جایش بلند شد و پشت میز کارش قرار گرفت و با پاکت سفیدی به سمت نارون قدم گذاشت. خم شد و پاکت را جلوی نارون گرفت و همانگونه که نگاه بی پروایش را در جز به جز اعضای صورت نارون می چرخاند با نیمچه لبخند محوی لب زد.

-حتی اگر چنگیز مغول هم باشه جلو من بی سپر میشه...دیگه دست هر بی سر و پایی چک نده خانم.

با دست هایی لرزان پاکت را گرفت. حیرت در تک تک چهره اش نشسته بود. فکرش را نمی کرد، رو ی اینکره خاکی آدمی باشد که از کوه ثروتش مقدار قابل توجهی را بدون هیچ چشم داشتی به بقیه کمک کند. نمی توانست منکر این شک و تردید نسبت به این شخصیت پر نفوذ شود. شک چیزی بود که بی اجازه وارد رج به رج بدنش شده بود و خارج کردنش، عقیده ای راسخ می خواست. وقتی حاجی را همانطور نزدیکش خم شده دید؛ نفس در سینه اش حبس شد. سرفه ی مصنوعی به سر داد تا معذب بودنش را طوری به آن مرد بی پروا برساند که انگار، موفق هم بود.

@DONYAIEMAMNOE

نارون که ماندن را بیشتر از آن جایز ندانست؛ با همان شک و تعجبی که از بدو گرفتن پاکت در وجودش نشسته بود؛ از جایش بلند شد و کیف را روی دوشش انداخت.

-شما واقعا من رو شکه می کنید. نمی دونم چی بگم...فقط می تونم بگم هزاران بار ممنونم.

حاجی دو دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

-تشکر لازم نیست، شراکت همینه...این نقشه رو هم بزار پیش من می خوام با دقت نگاهش کنم.

نارون تند، تند سری تکان داد و با لبخند گفت:

-البته...خوشحال شدم.

نارون می خواست تا بساط خداحافظی را بگذارد که با حرف حاجی کلمات از ذهنش پر کشیدند.

-انشالله فردا تو محضری که واستون پیامک می کنم می بینمتون.

نارون گیج شده سرش را کج کرد.

-برای چی؟

-برای عقد.

چشمان نارون گشاد شد و با ابرویی که بالا پریده بود، صامت به نگاه حاجی ای که حس می کرد؛ شیطنت در آن نشسته است خیره شد. حاجی قدمی نزدیکش آمد و آهسته تر لب زد.

@DONYAIEMAMNOE

-عقد قرار داد.

نارون خجالت زده از آن تعجب بی ربط و بی موقعش صدایش را صاف کرد و هول زده لبخندی به روی لب نشاند.

-البته، متنظرتونم...با اجازه.

-یا علی.

با دو از دفتر حاجی بیرون زد و در را محکم بست. مطمئن بود چهره اش از حرص سرخ شده است. لبش را خشمگین گزید و به مغز خیال پردازش لعنت فرستاد که از منطق خودش منصرف شده است. با دیدن نگاه خیره ی مرد جوانی که منشی بود؛ سری به نشانه احترام تکان داد و جلوی میزش قرار گرفت.

-ببخشید، اسم کوچیک آقای حاجی زاده چی هست؟

نگاه خیره ی مرد جوان برقی زد و با لبخند دندان نمایی گفت:

-والله خانم؛ حاجی گفتند کسی این رو پرسید جواب ندم. شرمنده ها.

و بعد از اتمام حرفش خنده های ریزی به لب نشاند. نارون به نشانه تمسخر لبش را به سمت بالا کشید و با حرص خداحافظی کوتاه و زیر لبی با مرد نچسب منشی مقام؛ به سرد داد و از آن ساختمان کوفتی با حداکثر سرعتی که از خود سراغ داشت، بیرون زد.

درون ماشینش جای گرفت و به ساختمان سه طبقه زل زد. سرش را مطمئن بالا گرفت و به ثروت انباشته شده ای که تا انتهای مردمک هایش بالا آمده

@DONYAIEMAMNOE

بود فکر می کرد. به خودش نمی توانست دروغ بگوید. آن دک و پز و ثروت پر رزق و برق حاجی بدجور دلش را برده بود. کسی چه می دانست؛ شاید هم خودِ صاحب ثروت.

با لبخندی که جایگزین حرصش شده بود ماشین را روشن کرد و با فشار پدالِ گاز، پیروزمندانه از آنجا دور شد.

نگاه مشکی حاجی از شیشه های ساختمان روی پژو ای که دختری با موهای عسل شده آن را به حرکت در آورد، نشسته بود. دو دستانش را از جیب خارج کرد و متفکرانه به سمت میزش رفت و رو به نقشه ی طراحی شده ساختمانی؛ پوزخندی زد.

با دیدن ساعت؛ موبایل و کیفش را برداشت و از دفتر بیرون رفت.

-دارین میرین قربان؟

سری تکان داد و "آره" ی زیر لبی همراه با "یا علی" همیشگی اش را نثار منشی جوانش کرد. نیم ساعتی می شد که تایم شرکت به پایان رسیده بود و او برای اولین بار دلش جای گرم و نرمی می خواست برای بی خوابی این چند وقت اخیرش.

سوار لندکروز مشکی اش شد و راه خانه را در پیش گرفت.

ماشین را در پارکینگ عمارت جای داد و با آسانسور شیشه ای به داخل عمارت رفت. خسته کتش را در آورد و روی دستش گذاشت؛ همانگونه که دکمه های پیرهنش را تا نصفه باز می کرد، صدایش را در خانه بلند کرد.

@DONYAIEMAMNOL

-خاتون؟ نمی خوای آب بدی دستم؟

صدای قدم های سریع و تند شده ی خاتون با لیوان آبی نزدیکش آمد.

-خدا مرگم بده آقا...چرا نگفتین می خواین تشریف بیارین منزل؟ میگفتین حداقل فسنجون براتون بار می ذاشتم.

لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید. خسته بود و درمانده.

-حالا فسنجون یا نون و پنیر؛ چه فرقی می کنه؟...کی اینجاست؟

چشمان کوچک و پر چروک خاتون روی نرده های طلایی نشست. صدایش باریک بود و کلمات را پشت سر هم و بی وقفه ادا می کرد.

-حاج رسول که میدونین هنوز بر نگشتن...آقا عماد هم که این چند روزه تا بعد از ظهر یک تنه می خوابه؛ خیلی نگرانم آقا، اصلا از خواب سیر مونی نداره..خانم هم که...

حاجی حرفش را قطع کرد.

-ممنون خاتون. تا میز رو آماده کنی من هم میرم لباس عوض کنم.

بی توجه به "چشم"خاتون از پله ها بالا رفت. از راه رو ای که با عکس های کوچک و بزرگ خانوادگی پر شده بود، گذشت. یک قدم به عقب برداشت و نگاهی کوتاه به در چوبی نیمه باز انداخت.

-اومدی؟ بیا داخل.

لبش را محکم روی هم فشرد و به کنجکاوی بی موقع اش لعنت فرستاد. گردنش را کمی کج کرد و با تقه ای وارد اتاق شد. نگاهش را از دکور ظریف

@DONYAIEMAMNOF

و آبی روشن اتاق گرفت و به فرد خوابیده روی تخت سلطنتی سفید رنگ چشم دوخت. لبخند روشنش را نادیده گرفت و منتظر به چشمان مشتاق او زل زد.

-اومدی بالاخره؟

حاجی نگاهش را به کتاب های اطراف تخت دوخت.

-اومدم بالاخره.

خنده ی کوتاه او را رد کرد و به سمت کتاب های پخش شده رفت.

-چرا نمیزاری اینجا رو تمیز کنند؟ می خوای گند بزنی؟

صدای ناچار او را که شنید؛ از لحن تندش پشیمان شد.

-من خیلی وقته که گند زدم تو این خونه، رو این تخت؛ تو زندگیت...حواست هست؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به چشمانی که با مژوان بلند بیش از بیش درشت به نظر می رسید چشم دوخت.

-خسته ام زهرا.

صدای داد زهرا روی اعصاب خسته اش نشست.

-منم خسته ام. خسته از این خونه و آدم هایی که هیچوقت نیستن...از حاج رسولی که دائم در سفر و عشق و حاله و از عمادی که پی رفیق بازی و دنیای خودش تا تویی که برای فرار از من تو اون شرکت کوفتی اتراق کردی...منم

@DONYAIEMAMNOF

خسته ام به خدا...گناهم چیه اگر دست و پایی ندارم برای این زندگی؟...حداقل تو بمون؛ این ماه به ماه سر زدنت هممون رو خسته کرده.

حاجی نزدیکش شد و پتوی ساتن آبی رنگ را تا نزدیک گردنش بالا کشید.

-زمستون داره میاد.خودت رو گرم نگه دار.یاعلی.

بدون توجه به قطره اشکی که از گوشه چشمان زیبای زهرا به روی گونه هایش سُر خورد؛ از اتاق بیرون رفت و در را بست.

وارد اتاق خودش شد. فضای کوچک و دکور قهوه ای رنگش او را به یک استراحت بی وقفه دعوت می کرد. لباس هایش را در آورد و همانگونه عریان روی تخت دراز کشید.

موبایلش را به دست گرفت و با چشم هایی که عجیب؛ طعم بی خوابی را این روزها حس می کرد را بست. صدای "الویی" را که پشت خط شنید، فورا پاسخ داد.

-از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن، نمی خوام حتی یه مگس نر نزدیکش بشه...حتی وقتی تو خونه باشه...نشنیدم چشمت رو؟



موسیقی بی کلامی که در فضای ماشین طنین انداز شده بود؛ او را کم و بیش از دگرگونی چند روز اخیر بیرون کشیده بود. سرش را کج کرد و صدای قروچ استخوان های گردنش بلند شد. به هیچ فکر می کرد و از این خونسردی یکباره ای که پس از تشنج افکارش برایش آغوش کشیده بود.

@DONYAIEMAMNOF

-یعنی باور کنم که تصمیمت جدیه؟

بدون نگاهی به او لبخند کوتاهی روی لب نشاند.

-اونقدر جدی؛ که دارم اول صبحم رو با تو شروع می کنم.

صدای مشکوک ستاره که ته مایه ی لرز در آن نشسته بود، لبخندش را عمیق تر کرد.

-شاهین خدا شاهده اگه سرکارم بزاری و من رو ببری تا از من و بچم خلاص بشی ازت نمی گذرم.

صدای پوف کلافه شاهین؛ حال ستاره را دگرگون تر کرد.

-بهت گفتم بریم صبحانه بخوریم نگفتم که بریم کشتارگاه...می خواستم سوپرایزت کنم اما حالا که اینقدر ترسیدی؛ داشبورد ماشین رو باز کن ببین چه خبره؟

ستاره به طبع از لحن آرام و خونسرد شاهین، نفس عمیقی کشید و مردد داشبورد را باز کرد.

از میان انبوه کاغذ و پوست کیک و تخمه، یک جعبه قرمز مخملی بیش از اندازه چشمش را زد. با نفسی حبس شده و هیجانی که در قلب و چشمانش به تابش افتاده بود؛ جعبه مخملی و مکعبی را ناباور بیرون کشید. در حالی که سعی می کرد حیرتش را مخفی کند، با دستانی لرزان؛ جعبه را باز کرد و با دیدن حلقه تک نگین خوش تراش و کلاسیک درون جعبه؛ جیغ خفه ای کشید.

@DONYAIEMAMNOE

دستان لاک خورده اش را جلوی دهانش گذاشت و با چشمان گردی که از اشک شوق برق می زد، سرش را به سمت شاهین کج کرد و متحیر با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-وای خدای من شاهین...باورم نمیشه!

لبخندی روی چهره شاهین نشست. قلب ستاره آرام گرفت. اصلا فکرش را نمی کرد به این زودی شاهین را بدست بیاورد و حلقه آرزوهایش را در مقابل چشمانش تاب بدهد و با لبخند زوار در رفته ای که هیچ جوره قصد جمع کردنش را نداشت خودش را در لباس پفکی سفید در کنار شاهین خوش، قد و بالایش تصور کند.

-بهترین صبح عمرمه. خیلی دوستت دارم شاهین.

شاهین سرش را تکان دادو لبخند ریزی روی لب نشاند. ستاره اما بی توجه به ابراز علاقه ای که از طرف شاهین یک طرفه ماند؛ یک بند شروع به حرف زدن کرد. از خودش، شاهین، خاطراتشان و از تمام موضوعات ریز و درشت زندگی صحبت می کرد. آن انگشتر تک نگین بدجوری زبانش را به کار انداخته بود.

ماشین را گوشه ای پارک کرد که صدای ستاره در نطفه خفه شد.

-آزمایشگاه پارس؟

نیم نگاهی به چهره حیرت زده ستاره انداخت.

-مشکلی هست؟

@DONYAIEMAMNOE

ستاره پوزخند ناباوری روی لبان رژ خورده اش نشاند.

-تو من رو باور نداری؟

از چهره خونسرد خودش کوتاه آمد و با چهره مطمئنی لبخند به روی چهره ی متحیر ستاره زد.

-من تو رو باور دارم اما سرنوشتم رو نمیدم دست یه بی بی چک و چندتا حدس و گمان.

صدای ستاره در پایان جمله اش شروع شد.

-حدس و گمان؟ فکر می کنی من دارم باهات شوخی می کنم یا سر کارت می زارم؟ شاهین داری اشتباه می کنی!!

نگاهش را از ستاره گرفت و به تابلو میخکوب شده آزمایشگاه دوخت.

-پس بریم این اشتباه رو تموم کنیم.

چهره متعجب ستاره به چهره ای خونسرد و جدی تغییر پیدا کرد.

-من رو از چی می ترسونی؟ از حقیقت؟پس بریم...بریم آقا شاهین. طلا که پاکه چه منتش به خاکِ.

نگاهش را به او که هنوز با خونسردی خیره شده بود انداخت و با لبخندی که نمی دانست از کجا پیدایش شده است، گفت:

-خب طلای پاک بفرما پیاده شو.

@DONYAIEMAMNOE

هر دو همزمان از شاسی بلند ماشین پایین آمدند و با قدم های مطمئن که عجیب همگام شده بود، سه پله ی پهن ورودی آزمایشگاه را رد کردند.

محراب سمت قسمت پذیرش رفت و رو به بانوی چشم و ابرو مشکی پشت سیستم"خسته نباشیدی" نثار کرد.

-یه آزمایش خون بارداری؛ آزاد دارم.

چشمان بانوی پشت پذیرش گرد شد.

-برای خودتون.

محراب نگاهی چپ چپ حواله اش کرد و به ستاره علامت داد تا جلو بیاید. قبض را گرفتند. هر دو روی صندلی های فلزی جای گرفتند. ستاره با انگشتر تک نگین درون دستش بازی می کرد و محراب با انگشت های کشیده و مردانه اش. نوبت ستاره که شد، محراب از جایش بلند شد و برای رهایی از یخبندانِ بینشان به شوخی گفت:

-برو من پشتتم.

ستاره پوزخند غمگینی زد.

-تو به من اعتماد نداری پس نمی تونی پشتمم باشی؛ بی اعتمادیت خواه ناخواه به من جا خالی میده.

محراب قدمی جلو گذاشت و آرام لب زد.

-پشتت هستم که واست حلقه ازدواج خریدم...برو این آزمایش لعنتی رو بده و این بی اعتمادی رو تموم کن.

@DONYAIEMAMNOE

ستاره با غیض رویش را گرفت و به سمت اتاقی از آزمایشگاه رفت.

طولی نکشید که ستاره را در حالی که آستینش را بالا زده بود و پنبه ای را محکم روی دستش فشار می داد، کنارش جای گرفت.

-خب اینم از آمایش. خیالت راحت شد؟ بیا بریم.

-نه صبر کن...هنوز خیالم راحت نشده.

چشمان گرد ستاره، گرد تر شد.

-یعنی می خوای تا سه ساعت دیگه بشینیم همین جا تا جواب بگیریم؟

محراب بیخیال روی صندلی لم داد و پا روی پا انداخت.

-سه ساعت وقت بزاریم واسه آیندمون به جایی بر می خوره؟

ستاره با حرص آستینش را پایین کشید و روی صندلی کنار محراب جای گرفت.

-دیونه شدی؟جواب که معلومه مثبته...معلوم هست چت شده شاهین؟

بی توجه به حرف ستاره نگاهش را به تک نگین درون دستان ستاره دوخت.

-چیزیم نیست؛ فقط بین زمین و هوا معلقم. نه می تونم پا بزارم رو زمینی که پر از شک و تردیدِ و نه رها بشم تو هوایی که پر از پوچی و بیهودگیه...تو اسم این بیچارگی رو چی میزاری؟ دیونگی؟

ستاره سرش را با دست گرفته بود و آرنجش را روی زانوانش تکیه داد و همانگونه عصبی لب زد.

@JONYAIEMAMNOE

-لطفا تا سه ساعت دیگه چیزی نگو...خرابترش نکن.

او حقیقت را گفته بود. برای تصمیم گیری در زندگی اش واقعا نیاز به یک ثبات داشت. حال اگر اون ثبات مثبت باشد و یا منفی؛ مهم نبود. مهم این بود که می خواست از این معلق بودن خارج شود. پاهایش روی زمین ریتم گرفته بود و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست.

-تو محراب منی، به همون اندازه پاک و مقدس؛ تو وارث تمام این ارث و میراثی پسر...وارث من باید لایق باشه. برای خانواده اش و صد هزار مرتبه بیشتر برای خداش...به امید اینکه قضاش رو بخونی از نماز اول وقتت غافل نشو. تنبل نشو، شیطان نشو.

سرش را پایین انداخته بود، از هیبت پهن و بلند حاج بابایش می ترسید.

-نباید راه جهنم رو واسه خودمون آسفالت کنیم باشه پسر؟ از همین الان بندگی کن؛ یادت نره قبل از خودت باید فکر بعد از خودت یعنی اون دنیات باشی. حواست، چشم، نگاه و زبونت باشه وگرنه حسابت با خداست...از خدا بترس محراب، بترس.

ریتم پاهایش کمتر شده بود. اما چشمانش همچنان بسته.

-تولد؟ تو بزمی که آهنگ، مطرب و شادی باشه خدا نیست. اونجا حکومته شیطونه...نه حق نداری بری پسر...از خدا بترس.

پاهایش از ریتم ایستاد و روی کاشی های آزمایشگاه خشک شد.

@DONYAIEMANOE

-گفتم نه محراب، هر زمان یاد گرفتی قرآن رو با صوت بخونی و هر مغرب و عشاء اش رو تو مسجد بگذرونی اونوقت بیا از این حرف های جنگولکی بزن...اصلا چه معنی میده پسر من بره کلاس گیتار؟ حتی حرفش هم نزن...از خدا بترس پسر.

دستانی که قلاب کرده بود را رها کرد و چشمانش را به سرعت باز کرد. نیم نگاهی به ستاره که در کنارش به چرت رفته بود انداخت که با صدای بانوی پذیرش، هر دو از جا پریدند.

-ستاره هاشمی؟

ستاره ایستاد اما محراب به سمت پذیرش رفت و برگه پاسخ آزمایش را گرفت. با دستانی که حس می کرد، رگه های پر جنب و جوش و لرزه واری در آن نشسته است؛ برگه را باز کرد و نگاهش را روی قسمت مورد نظرش دوخت.

با حیرت سر بلند کرد و به ستاره ای که خونسرد به دیوار تکیه زده بود خیره شد. با دستانی که عملا به لرزش و هول و ولا افتاده بود؛ برگه را تا کرد و با قدم های بلند به سمت ستاره رفت.

-بهتره بریم.

آرنج ستاره را گرفت و همراه خودش از آزمایشگاه خارج کرد. هر دو در سکوت درون ماشین جای گرفتند. محراب به سمت ستاره چرخید و کشیده ای محکم روی صورت او نشاند.

صدای برخورد پر از درد دستان محراب با صورت یخ زده ی ستاره، در انعکاس ماشین خوش نشست.

@DONYAIEMAMIOE

ستاره دستش را روی گونه داغ شده اش گذاشت و با چشمانی که به پایین افتاده بود، لبش را محکم روی هم فشرد. نفس های تند و هیجانی محراب که از گلوی پر از خشمش بلند شده بود به گوشِ گز گز کنان ستاره می رسید.

محراب فریاد کشید.

-ستاره، ستاره...من آدمی نیستم که از خط قرمز هاش رد بشه و نقطه ضعف بده دست اهل و نااهلش...میدونی من چی کشیدم این مدت؟میدونی حتی به خودکشی هم فکر کردم لعنتی؟...گند زدی به همه چی؛ گَند...داغونم کردی. هه خوشحال باش.

صدای آرام و جدی ستاره روی رگ به رگش چاقو شد.

-داغون؟ تو من رو داغون کردی شاهین. تویی که دوسال خاطره و حرمتمون رو به یلدا فروختی...تو بودی که گند زدی به خودت و من.

محراب با دو دستانش محکم روی فرمان ماشین کوبید و خشمگین هوار کشید.

-تو کاری با من کردی که نه تنها از یلدا بلکه از همه دخترا حالم بهم می خوره و می ترسم. با بدچیزی می خواستی من رو به دست بیاری. بد کاری کردی...مشکلت یلدا بود؟ باهاش کات کردم، همون موقع که رفتم واست حلقه بگیرم باهاش تموم کردم...تو برای من چیکار کردی به جز کلک و دغل بازی؟ تو اینطوری بودی ستاره؟

اشک های ستاره روی گونه اش یکی پس دیگری سرازیر شد.

@JONYAEMANOE

-وقتی از شمال برگشتم یلدا رو دیدم. بهم گفت که تو باهاشی...عصبانی شدم. فحش دادم و همدیگه رو زدیم...بهم گفت اگر می تونی، اگر بلدی شاهین رو از چنگم در بیار و ماله خودت کن...شاهین تو رو نمی خواد ستاره، پات رو از رابطه دو نفره ما بکش بیرون...شکستم شاهین؛ از حرف های یلدا نه... از کاری که تو باهام کاری شکستم.

محراب با کلافگی با کف دست محکم روی پیشانی اش کوبید و به ادامه صحبت های ستاره گوش داد.

-چیکار می تونستم بکنم به جز اجبار؟ خودت هم تا امروز به چیزی شک نکردی، شاید هم اونقدر شوکه بودی که جایی واسه شک نموند. اما شاهین، من...من نمی خواستم از دستت بدم.

صدای داد محراب حرفش را در گلو خفه کرد.

-اما دادی...از دستم دادی ستاره...بدجوری هم از دستم دادی. حلقه رو بزار و برو...یه طوری برو که دیگه هیچوقت راه برگشتت به خاطرت نیاد.

ستاره با هق هقی آرام. با حسرت حلقه را از دستش در آورد و در جعبه قرمز مخملی رنگ قرار داد. از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه در ماشین را ببیندد، با همان چشمان اشکبار رو به شاهین کرد و با دست راستش محکم روی قلبش کوبید.

-این قلب ماله تو بود شاهین، یه روزی یه جایی یه طوری؛ تاوان این قلب شکسته رو میدی.

@DONYAIEMAMOE

در ماشین را بهم کوبید و با هق هق هایی لرزان و چشمانی اشکبار؛ از آنجا دور شد.

محراب با خشم پوف پر حرصی کشید و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و به ستاره ای فکر کرد که چقدر برایش دوست داشتنی بود.

به آن چشمانِ گردِ قهوه ای رنگ که هر بار متاحب می شد؛ او را همانند شخصیت های کارتونی، بامزه نشان می داد.

ستاره دوست خوبی بود که اشتباهی و جاهلانه وارد حریم شخصی اش شد. هرگز فکرش را نمی کرد؛ ستاره آرام این دوسال زندگی اش اینگونه سرکش و حریص باشد. به یاد خنده ها و مهربانی ستاره که افتاد، قلبش بیش از بیش فشرده شد. ستاره مهربان او دیگر نبود.

طی یک حرکت ناگهانی از ماشین پیاده شد و به دنبال ستاره که در انتهای جاده در حال محو شدن بود، شروع به دویدن کرد. همانگونه که جای پای جای ستاره می دوید ، اسم "ستاره" را بلند و بی پروا صدا زد.

در پنج متری ستاره رسید که ستاره هم ایستاد اما به سمتش بر نگشت.

محراب خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت و با هن هن نفس هایش در فاصله پنج متریشان فریاد کشید.

-ستـاره، قلبی که از حسادت و حرص پر بشه هیچوقت از دوست داشتن نمیشکنه..تو از من دور شدی. تو هم از من خسته شدی، برات کمرنگ شدم اما تلنگر و حسادت یلدا تو رو از حرص و کینه پر کرد؛ که بیای اینجا ادای آدم های خیانت دیده رو واسم در بیاری...نه ستاره تو قلبی واسه شکستن

@DONYAIEMAMNOF

نداری چون خیلی وقته قلبی که بهم داده بودی رو پس گرفتی...هیچ اجباری هم نمی تونست قلبمون رو بهم پیوند بده. خداحافظ.

پشتش را کرد و مانند ستاره آرام آرام آن اتصال پنج متری را به بی نهایت رساند.

هر دو با کمری خم شده در میان جاده از هم دیگر دور شدند و خاطراتشان را در فاصله ی ایجاد شده بینشان ؛ چال کردند.

تو یه ذره ام شبیه کسی که پاره ی تنم بود نیستی

تو عوض شدی که حالا سر هیچ و پوچ تو روم وا می ایستی

ته چشمات امروز دنبال یه خورده احساس بودم

کمترین حق منه منکه باهات این همه رو راست بودم

انقده دور شدی و مغرور شدی که دیگه کور شدی عشقمو نمیبینی

تو که میری با خیال راحت ولی سرنوشتمو نمیبینی



حرصی پله ها را یکی پس از دیگری پایین آمد و در حالی که سعی می کرد نسبت به فرد پشت سرش بی تفاوت باشد؛ راه سمت ماشینش را در پی گرفت، که با صدای حاجی در جایش ایستاد.

-می رسونمت.

@DONYAEMAMNOE

نه سوالی بود و نه خواهشانه، یک لحن دستوری خشن در رسوندن حاجی که حس کرد، آتیشش بیشتر شد.

سویچ ماشینش را بالا گرفت و با لبخند زورکی و لحن پر از حرصی گفت:

-خودم ماشین دارم آقای حاجی زاده...به پای ماشین شما که نمی رسه؛ اما قابلیت این رو داره که برسونم.

انتظار داشت، قدمی جلو بیاید و محکم او را سوار ماشین کند، اما وقتی نگاه بیخیال و قدم های عقب رفته حاجی را دید که به سمت لندکروز مشکی رنگش در حال رفتن است به افکار فانتزی اش پوزخند زد.

سر جایش ایستاده بود و با دهن کجی به قد و بالای سیاه پوش حاجی که از او دور می شد، نگاه می کرد. به خودش آمد و سوار پژو قدیمی اش شد اما با به یاد آوردن ساعاتی پیش که بیش از پنجاه درصد ساختمان را برای شراکتِ رویایی اش از دست داده بود، جیغ خفیفی در فضای اتاقک ماشین به سر داد.

پا روی پدال گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد. حقش بود. قبول داشت که به تنهایی نمی تواند از پس زیاده خواهی هایش بر بیاید و دم نزند. باید یک چیزایی را از دست می داد تا به خیلی از آرزو ها و رویاهایش نزدیک شود. دنیا بر مدار داد و ستد می چرخد.

آن طور هم که فکر می کرد حاجی مشکوک نبود که از راه نرسیده تیریپ خیر خواهانه بر دارد و در راه رضای خدا برای او کاری بکند. از تک سفته ی نوابی که هنوز در دست حاجی جولان می داد، می شد فهمید با چه کسی طرف حساب است.

@DONYAIEMAMNOT

ماشین را پارک کرد و وارد کلینک شد. جایی که این روزها دردسر هایش بر بدبختی های زندگی اش چمپاته زده بود و اوضاع افتضاح مراجعه کنندگانی که بیش از بیش مغزش را متعجب می کرد باعث می شد زبر لبی به دنیای پوست کلفت، فحش های ریزی نثار کند.

روی صندلی اش جا گرفت که با شنیدن صدای گوش خراشِ صندلی، ابرو در هم کشید.

تا سه ساعت دیگر که تایم کلینیک به اتمام می رسید باید طاقت می آورد و اوضاع داغان خود و فضای داغان تر محل کار جدیدش را تحمل می کرد.

با خوردن تقه ای به در و بعد از آن ورود خانم آقایی همراه با دخترک نوجوانی، منتظر به آن دو خیره شد.

نگاهش بر روی لباس های زوار در رفته و چهره بی روح دخترک نشست.

با علامت خانم آقایی از جایش بلند شد و با لبخندی به روی دخترک به سمت آن دو پا تند کرد.

شانه ضعیف دخترک را در دست فشرد و با لحن صمیمانه ای گفت:

-بشین عزیزم

قدم های سست و لرزان دخترک از چشمش دور نماند.

نگاه خانم آقایی را منتظر که دید سری تکان داد. خانم آقایی او را بیرون کشید و در را پشت سرش بست و با اشاره به مامور خانمی که در سالن نشسته بود و به آن دو می نگریست گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-دختره میگه پدرم رو کشتم. رفتن درِ خونشون؛ پدرش سر و مُر گنده تو خونه بود تا اسم دختره رو شنید یه تف انداخت جلوشون و گفت اگر ببینمش سرش رو می برم...اما دختره قسم می خوره که پدرش رو کشته...از طرفی هم همسایه ها میگن این آقا اصلا دختر نداره.

با چشمانی گشاد شده به لبان خانم آقایی چشم دوخت. آب دهانش را با تحیر قورت داد و با نفسی که بند آمده بود گفت:

-چقدر معمایی! مخم درد گرفت...اصلا همیشه این پیچ در پیچی هارو بفرست واسه من باشه؟

طعنه نارون را گرفت اما به روی خودش نیاورد. ابرویی بالا انداخت و بیخیال پاسخ داد.

-همشون در یه حدن به خدا...برو، برو ببینم می تونی بفهمی جریان این دختره چیه یا نه.

نارون با لبخند لبش را روی هم فشرد و دماغش را جلو داد.

-از دست تو. روزم رو تکمیل کردی.

خانم آقایی را پشت در جا گذاشت و به آن تکیه زد. نگاهش را به نیم رخ رنگ پریده دختر معمایی امروزش دوخت و از اعماق وجودش ناله کرد؛ ناله ای که فقط خودش حجم خستگی و کلافکی اش را می توانست درک کند و بشنود.

این روزمرگی ها امانش را بریده بود.

@DONYAIEMAMNOE

قدمی به سمت صندلی دخترک جلو گذاشت که با صدای پیامک موبایلش سر جایش ایستاد و بی حوصله موبایل را از جیب مانتویش خارج کرد.

با دیدن نام آقا رحمان با چشمانی گرد شده پیامک را باز کرد.

"سلام خانم امروز یه سر بیاین اینجا. یه آقایی اومده مستقیم رفته تو دفتر شما و پا رو پا انداخته و امر و نهی می کنه، جرات هم نداریم چیزی بگیم...میگه مالک جدیدم"

نفهمید چگونه جلسه را به اتمام رساند و بی نتیجه و بی حوصله تایم امروز کلینک را تمام کرد.

مردد میان تمام حس های مثبت و منفی ذهنش نسبت به فرد حاجی نام؛ بر بی تدبیری یکباره ای که خودش در دامانِ خودش انداخت لعنت فرستاد.

نمی فهمید...اصلن حاجی را با آن شرکت و ماشین پر زرق و برقی که دهان هر بیننده ای را می بست نمی فهمید.

نمی فهمید که آن رستوران نیم وجبی چه سودی برای او دارد که هنوز مهر توافقشان خشک نشده پا روی پا انداخته و بساط مدیریت کوچکش را در آن رستورانک پهن کرده است.

اصلا مگر آن شرکت بزرگ و چند طبقه کم دردسر و مشغله دارد که او را ول کرده و دست روی رستوران رویاهای او گذاشته است.

با ترمزی که گرفت چند سانتی متر به جلو پرتاب شد.

@DONYAIEMAMNOE

در ماشین را محکم بهم کوبید و با سلامِ کوتاه و عصبی وارد رستوران شد و آقا رحمان کنجکاو را پشت سرش جا گذاشت.

وقتی رستوران خالی از حاجی را دید، مشکوک راهِ دفتر کار قدیمیِ پدرش که حال به نام او خورده بود را در پیش گرفت. محکم در را باز کرد.

اما..اما با دیدن حاجی که سرش را در پشتی صندلی تکیه زده بود و با چشمانی بسته چهره آرام و مردانه اش را به نمایان گذاشته بود، چیزی در دلش فرو ریخت. نمی دانست چه شده است اما می دانست آن عصبانیت باد آورده اش را با چهره حاجی؛ از میان برد.

قدمی جلو گذاشت و با تمام تمرکز در اتاق را بست که هیچ صدایی نتواند، صحنه رو به رویش را بهم بزند.

روی صندلی نشست و کیفش را بغل زد و با چشمانی در آمده به ته ریش هایی که بیش از حد بلند شده بود، زل زد .

مژه های فر و بلند او از همان فاصله هم می توانست دید بزند.

کیف را محکم تر فشرد و به نارونی که اینگونه بی اراده شده است ناسزا فرستاد.

-چی شده؟

صدای حاجی آرام بود اما همان لحن آرام او را از خلسه چهره مردانه اش پراند. با هُل و شرمندگی نگاهش را از چهره ای که هنوز تغییر نکرده بود گرفت و آب دهانش را محکم قورت داد.

@DONYAIEMAMNOE

-سلام

تنها کلمه، جمله و حرفی که فکر می کرد مناسب است و می تواند از دهانش خارج شود، همین "سلام" از راه رسیده بود که باعث شد حاجی تکیه اش را از صندلی بگیرد و بالاخره چشم باز کرده و با دستانی که در هم قلاب شده است به او بنگرد.

-علیک سلام خانم.

آن "خانم" گفتن چنان به بنش نشست که ؛ عصبانیت که هیچ بلکه تمام کلمات طلبکارانه اش با نیشخندی مرموزانه از ذهنش پر کشیدند.

لبخند هول و پرشتابی زد و گفت:

-خیر باشه...شما و اینجا؟

چشمان سرخ و درشت حاجی به او دوخته شد.

-خیر که هست. شما مشکلی می بینید که گهگداری بیام اینجا؟

به آن لحن مودب و پر متانت حاجی چه می توانست بگوید. اصلا اگر خودش هم بخواست آن زبان بی زبانش نمی توانست جواب منفی ای به این ادبِ پر رمز و راز بدهد.

سرش را کج کرد و با خوشحالی که نمی دانست از کجا و به یکباره به جانش افتاده بود، گفت:

-خواهش می کنم...اینجـ.اینجا متعلق به خودتونه.

حاجی نامحسوس ابرویی بالا انداخت و کمی سرش را عقب برد.

@DONYAIEMAMNOE

-نفرمایید، صاحب اختیارین...تا وقتی شما هستین اینجا هم متعلق به شماست.

با این جمله شور و اشتیاق عجیبی به دل نارون افتاد که باعث شد لبخند دندان نمایی به فرد رو به رویش بزند.

مشتاقانه لب تر مرد و مردد پرسید:

-خسته این؟

-صد در صد.

تک خنده ای از گلوی نارون بیرون زد و سوال بعدی اش را هم پرسید.

-گرسنه چی؟

-اصلا شک نکن.

از این بازی خوشش آمده بود. لبش را با لبخند گاز گرفت که نگاه حاجی را به خودش میخکوب کرد.

-پس ناهار در خدمتتون هستم.

مسلماً منظور از خدمت کباب های آماده آشپزخانه بود وگرنه او با آن همه خستگی و مشغولیت نمی توانست کله ی ظهر ناهار حاجی پسندی بار بگذارد.

-حرف بزنید.

نگاه نارون رنگ تعجب به خود گرفت.

-جـان؟

@DONYAIEMAMNOT

حاجی با چشمانی که برق می زد کمی به او خیره شد اما در یک لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد و سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-جانت سلامت.

نارون به خودش و حاجی نگاهی انداخت و همانطور که به موهای مشکی و پریشان او که رگه های سفید در آن خودنمایی می کرد، نگاهی انداخت.

صدایش را کمی باریک کرد و با کنجکاوی که آمیخته به شیطنت بود گفت:

-حالا چرا میگن حاجی، آقای حاجی پور؟

بی مکث پاسخش را گرفت.

-چون هرکسی یه رسمی داره و رسمِ من حاجی بودنه.

نارون نفس عمیقی کشید و با شیطنت گفت:

-بختیار حاجی پور...رسمتون به اسم و فامیلتون بدجور گره خورده پس.

بختیار گره دستانش را از هم باز کرد و روی سینه اش گره زد.

-فامیلیم آره اما به اسمم شک دارم خانمِ نارونِ بارانی.

نارون نیمچه لبخندی به لب نشاند و از جایش بلند شد.

-اختیار دارین جناب حاجی پور...من برم ناهار رو با بچه ها هماهنگ کنم.

به کاشی های سفید آشپزخانه که حال رنگ زرد و قهوه ای آنها را از اصلشان دور کرده بود، تکیه زد و همانگونه که به کف آشپزخانه خیره بود آهسته گفت:

-بچه ها دو پرس کوبیده بزارین تو سینی.

@DONYAIEMAMNOE

بی توجه به "چشم" آنها، متفکر چشمانش را ریز کرد و سرش را سمت اتاقی که فرد بختیار نام حضور داشت، کج کرد.

در افکارش جدی شناور بود و بی توجه به قل قل احساسش، لبش را از درون گزید.

فصل ۳

-وایسا ببینم؛ بهت میگم وایسا جونور.

بی وقفه شروع به دویدن کرده بود و همانگونه که گهگداری تنه ی محکمی به مردم می زد از نگاه متعجب و گاهاً خشمگین آنها عبور کرد.

باد به طبع از جنبش پر شتابِ او، کتِ آبی رنگش را در جهت رفت و برگشتش خود، هم مسیر کرده بود.

بی توجه به گلوی خشک شده و هن هن به راه افتاده ی بی نفسی اش، دوباره تهدید های ریز و درشتش را شروع کرد.

-آی مردم یکی کمک کنه، دزد، دزد...بهت میگم صبر کن عوضی.

هنوز موش و گربه بازی آن دو ادامه داشت و چشم های مردم و نگاه های بیخیال بیش از بیش بر اضطراب و تنشش می افزود. انتهای خیابان بریدگی کوچکی بود که با تغییر مسیر دزد آن روزش، باعث شد محکم به مانکن پلاستیکی درب مغازه ای برخورد کند و او را با آن ابهت پلاستیکی اش بر زمین آوار سازد.

@DONYAIEMAMNOT

به دنبال دزدک، تغییر مسیر در همان بریدگی داد و با برقی که درون چشمش حاصل از خلوتی و بن بست بودن آن کوچه نشسته بود، به قد کوتاه و لباس های چرمی و زوار در رفته او زل زد.

لبخند فاتح ای به لب نشاند و با ابروی بالا پریده داد زد:

-خب خب؛ الان وقتشه که اون کیف رو بدی به من آق دزده.

چند قدم آهسته به سمت جلو رفت و فرد رو به رویش که از زور استرس و دویدن شانه اش به سرعت بالا و پایین می شد، نگاه می کرد. در یک جهش محکم او را از پشت غافلگیرانه بغل کرد و با خشم کیف چرمِ مدارکش را از چنگ او در آورد که یک لحظه ماتش برد.

همانگونه که دزد را در آغوش شکارچی شکلش حبس کرده بود؛ به یک اشتباه مضحک رسید.

با خشم بیشتر او را به جلو راند و رویش را سمت خودش کرد و کلاه کَپ مشکی رنگ را از سر او بر داشت.

نمی دانست چرا اما انگار این صحنه قبل تر ها برایش تکرار شده بود.

نگاهش را به چشمان کشیده او دوخت و با خشم در چهره اش غرید.

-اوه ببخشید...کیفم کارِ خانم دزده بود...راه بیفت، بریم کلانتری تا تکلیف تو و این بدشانسی خودم رو روشن کنم.

دخترک به تب و تاب افتاد و التماس گونه گفت:

@DONYAIEMAMNOF

-ای بابا؛ تو که کیفت رو از چنگمون در اوردی دیگه شکایت واس چی؟ بیا و بزرگی کن و بگذر.

-بگذرم؟ مگه تو از کیف من گذشتی؟ لامصب من رو تو کل شهر دنبال خودت تاب دادی ها؛ حالا می گی بگذر؟

رنگ از رخ گندمی دخترک پریده بود. با چشمانی نگران از چهره محراب به پشت سر او نگاه می کرد.

-هعی خدا، عجب گیری افتادیم؛ اصلا خودت سیریش بازی در اوردی به من چه!

با اتمام این حرف همانند آهوی گریز پا به سرعت و شتاب از کنار محراب گذشت و با لبخند موفق آمیزی که روی لب نشانده بود؛ فرز و سریع از آن کوچه بن بست گذر کرد.

چند خیابان را همانند گریز پاهای جنگل گذراند و بعد که صدای خس خس نفس هایش روی سینه اش سنگینی کرده بود؛ دست روی دو زانو گذاشت و خمیده نفس های دردناک و عمیق کشید.

لبش را با حرص گاز گرفت و به شکار امروزش که خودش شکارچی از آب در آمد ناسزاهای کوچک و بزرگ در دلش فرستاد.

هموز کامل نفسش جا نیامده بود کع دستی روی شانه اش نشست و صدای آشنای چند دقیقه پیش فردی را تداعی کرد.

-می خوای تنفس مصنوعی بدم؟

@DONYAIEMAMNOE

با قیافه ای پکر و ناچار قد صاف کرد و با چشمانی که سعی می کرد تماماً مظلومیت از آن نشات بگیرد با التماس به چهره ی مرموز و خوشحال محراب چشم دوخت و ناله کرد.

-آقا تروخدا...حضرت عباسی نیاز داشتم...اصلا غلط کردم، گه هم خوردم...ولی ناموسا از ما بکش بیرون.

محراب که تایم اصلی روزش را از دست داده بود و کار مهمی هم برای انجام نداشت، تابع کرم درونش؛ خوشحال از نمایشنامه زنده رو به رویش از موضع خودش کوتاه نیامد و محکم مچ دست دخترک بخت برگشته را گرفت و کشان کشان و با حرص بی توجه به التماس های او و نگاه متعجب مردم، او را سوار ماشین کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-یعنی من هر چی می کشم از شما زن هاست.

خم شد و کمربند طعمه امروزش را بست.

-اگر از جات جم بخوری؛ به والله تا آخر دنیا سایه به سایه دنبالت می کنم.

بعد از حرفش عقب کشید و به سرعت ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت و قفل کودک را زد.

دلش می خواست دق و دلی امروزش را سر آن دخترک دزد پیاده کند. نمی دانست شاید هم دق و دلی نه بلکه شیطنت و کرمی که در درونش جولان می داد و از قدرت و حقی که از آنِ خودش می دانست سو استفاده می کرد.

@DONYAIEMANOE

بی توجه به التماس ها و داد و بیداد های او در کمال خونسردی به رانندگی اش ادامه داد.

آخر سر طاقت نیاورد و با لحن بی کدورت و خیر خواهانه ای پرسید.

-حالا چرا دزدی؟ این همه کار تو این مملکت ریخته.

صدای پوزخند دخترک در ماشین طنین انداز شد.

-جک قشنگی بود اما خب واسه شما هایی که کادو تولد هیجده سالگیتون رو با یه ماشین شاسی بلند افطار می کنین تو این مملکت همه چی هست.

سرش را به شیشه ماشین تکیه زد و با حسرت دستش را روی شیشه کشید.

-تو چی می فهمی از نداری و بیچارگی وقتی انقدر سیر میشی که نمی فهمی سر پس مونده غذاهات ما فقیر و فقرا دعوا می کنیم.

محراب سکوت کرد. چیزی برای گفتن نداشت. نمی توانست حرفی هم داشته باشد.

از وقتی یادش می آمد جیبش پر از پول بود و راه مسجد و خواسته های حاج بابا جانش هموار. از به روز ترین تجهیزات مدرن گرفته تا خواسته های کوچک و بزرگ کودکی و جوانی اش؛ همه و همه سریع و سه به شرط محجوب بودن و محراب بودنش در اختیارش قرار می گرفت.

شاید راست می گفت؛ او نمی توانست درک کند.

-اسمت چیه؟

-به چه کارت میاد؟

@DONYAIEMAMNOF

-خب شاید بخوام کمکت کنم.

چهره دخترک آرام آرام به سمتش کشیده شد و به نیم رخ محراب دوخته شد.

-از صدقه بدم میاد.

صدای پر تمسخر محراب چشمان سبز و وحشی اش را خشمگین کرد.

-آهان بعد اون وقت از دزدی خوشت میاد؟ راضی هستی؟ اگر کار و کاسبی خوبه بگو ما هم بزنیم تو کار.

صدای زمزمه دخترک را شنید اما به روی خودش نیاورد.

-تو تُنبونِت رو سفت کن نیوفته جغله.

-نمیریم کلانتری...آدرس خونتون رو بگو که برسونمت.

صدای طلبکارانه دخترک که ردی از دوستی در آن نبود، بلند شد.

-ول کن برادر من؛ من یه غلطی کردم شما هم خوب حال ما رو گرفتی، بزن کنار من پیاده میشم...بزار به کار و زندگیمون برسیم.

صدای خونسرد محراب میخ شد روی گوشت و استخوانش.

-تا ادرس خونتون رو نگی از این ماشین پیاده نمیشی.

دخترک بیخیال شانه ای بالا انداخت و خرم به پشتی اش تکیه زد.

-پس چه بهتر. جام گرم و نرمه و مشکلی هم ندارم.

محراب کلافه دستی در موهایش کشید.

@DONYAEMAMNOF

-خیلی خری که کلانتری رو به خونت ترجیح میدی یا ادرس خونت یا کلانتری؟

حرصی آدرس را زمزمه کرد و لبانش را از درون گزید.

-خداوکیلی اگر این سر و وضعم نبود می گفتم چشمت من رو گرفته اما معلوم نیست چی زدی که دست از سر ما بر نمی داری...معلومه جنسش نابه.

سکوت و بی توجه ای محراب را که دید کامل به سمتش چرخید.

-ببین محل ما جایی واس شما جغله های تر و تمیز نداره؛ گفتم که نگی نگفتی هاا...خدایا کرمت رو شکر، نون که بهمون ندادی هیچ؛ یه مزاحم هم انداختی وبالمون.

محراب خسته از غرغر های تمام نشدنی او گفت:

-چقدر حرف می زنی تو، نمی تونی یکم زبون به دهن بگیری؟

-خوبه والله من رو گروگان گرفتی طلبکارم هستی؛ هعی روزگار ببین ما به کی ها گره می خوریم.

محراب نگاه چپی به او انداخت و آرام گفت:

-من و تو قرار نیست به هم گره بخوریم خانم دزده.

حرص او را ندید گرفت و در محله که از قبل می دانست نگهه داشت. محله ی

ای بود که با چند پسر شیش جیبه و دستمال یزدی به گردن عمق زندگی را میشد در آن تخمین زد.

@DONYAIEMAMNOE

از اسپری های رنگی بر در و دیوار خانه ها و کوچه ها چیزی نفهمید.

ماشین را نگه داشت و قفل را باز کرد.

-خوش اومدی.

با خونسردی رو به محراب کرد.

-خب حالا که تا این جا تشریف اوردی شماره منو هم داشته باش؛ خدارو چه دیدی شاید بهم گره خوردیم.

لبان محراب با غیض به نشانه چندش بالا کشیده شد اما بر خلاف چهره اش موبایلش را در آورد و شماره او را گرفت.

سری تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت از آنجا دور شد.

مسیر خانه محسن را در پیش گرفت و همانگونه تماس با حاج بابایش را برقرار کرد.

-سلام علیکم حاجی.

-علیک سلام...چه کردی پسر؟

خونسرد از پراید نقره ای جلویش سبقت گرفت.

-حاجی ماشین خراب شد نتونستم به موقع برسم بانک؛ الان هم دارم میرم کارواش؛ انشالله فردا راست و ریستش می کنم.

جدیت صدای حاج بابایش بیشتر شد.

-یعنی چی؟ ماشین که چیزیش نبود.

@DONYAIEMAMNOE

-چی میشه گفت حاج بابا؛ ماشینِ دیگه؛ خرج داره.

-خیله خب از کارواش زدی بیرون باز هم بهم زنگ بزن. دوست ندارم ازت بیخبر باشم.

محراب در دلش تک خنده ای زد و به این اندیشید که کنترل کردن دقیقه به دقیقه اش را چگونه حاج بابا در دست دارد. اما خب...او محراب بود و می دانست چگونه باید این کنترلِ برده داری را دور بزند.

-حتما حاج بابا؛ من برم پشت فرمونم. یا علی مدد.

-مراقب خودت باش. علی یارت.

تماس را قطع کرد و موزیک ماشینش را روشن کرد.

امروز را رو دور خودش نبود و کلافگی دوره اش کرده بود و راهی به جز آب شنگولی های محسن برای آن رفع کلافگی در بساطش نداشت.

می خواست آنقدر بخورد که از خودش بیخود شود و فراموش کند در تقلای شاهین و محراب در حال غرق شدن است.

پشت سر هم زنگ خانه مجردی محسن را فشرد. صدای لخ لخ دمپایی های محسن و بعد از آن تقِ سرد کشیده شدن لولای در به گوش رسید.

-به داش محراب، از این طرفا؟

بی توجه به محسنی که تمام هیکل درشتش در بین در بود او را کنار زد و وارد خانه شد.

@DONYAIEMAMNOT

حیاط نسبتا کوچک که باغچه مرموزی در گوشه خودش جا داده بود را از نظر گذراند و به محسنی که پشت سرش با تعجب ایستاده بود رو کرد.

-از اون دست سازات می خوام.

محسن فورا در را بست.

-قربونت بشم تو که میدونی من دست ساز زیاد دارم منظورت کدوم دست سازه هاست دقیقا؟

چپ چپ نگاهش را به چهره غول پیکر او دوخت.

-سگیش...همین جا می خورم.

همانگونه که محسن سری تکان می داد و با لبخند راهش را سمت زیر زمین مشکوکش می کشید گفت:

-فکر نمی کردم اهلش باشی؛ همیشه رد می کردی.

یک لحظه صدای ستاره در سرش اکو شد. چشمانش، نگاهش و گرمای دستانش...با یاد آن شب که اولین و آخرین بارش بود، پوزخندی زد.

-رد می کردم چون یه بار ازش بدجور ضربه خوردم.

قهقه محسن بلند شد.

-اره میدونم داداشم، خبرش پخش شده بود.

محراب تکانی خورد و به سرعت به سمت زیر زمین رفت و بی توجه به شیشه های پر شده از مایعات مختلف گفت:

@DONYAIEMAMNOF

-یعنی چی؟

محسن یه بطری نوشابه را از مایعی سفید رنگ پر کرد.

-یعنی اینکه شرح حالِ شما بین همه بچه ها چرخیده.

با به یاد آوردن یلدا، اخمی روی چهره اش نشاند. حتم داشت که یلدا آن ماجرای احمقانه را به گوش عالم و آدم رسانده است. بازم جای شکر داشت که به غیر از مدت کوتاهی یلدا را وارد زندگی اش نکرده بود و گرنه ایمان داشت رسوای عالم و آدم می شد.

-پیک بیار همینجا می خورم.

با آنکه سرش گیج می رفت و بدنش را سنگین تر از هر وقت دیگری حس می کرد اما به زور خودش را توی ماشین انداخت و بی توجه به پلک هایی که بیش از بیش سنگین شده بود، یک لحظه فقط یک لحظه چشمانش را روی هم فشرد که نفهمید کی خوابش برد و به دنیای بی خبری پا نهاد.

❀❀❀ ❀❀❀

سلول تاریک بود و بوی نمِ دیوار تا مغز و استخوان او را به یخ بندان تبدیل کرده بود. فک پایینش بی اراده می لرزید. نه از سرما بلکه از هیجان و ترس..ترس از آبرو ترس از خودش، آدما؛ اصلا ترس معنایی نداشت، ترس بود دیگر...می افتد به جانِ آدم و عینِ هو یک برق دو فاز تمام هیکل را به لرزه می انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

سرش را به دیوار سرد تکیه داد و بی توجه به قطره اشکی که گوشه چشمش جا خشک کرده بود به در آهنین رنگ و رو رفته چشم دوخت.

آن قدر به آن در لعنتی چشم دوخت که با صدای تقی از جلوی چشمش کنار رفت و هیکل کوتاه و لاغر اندامِ پسری در لباس سربازی نمایان شد.

دهان پسرک باز شد که حرفی بزند اما او زود تر از او لب گشود.

-آزادم؟

-آره آزادی.

چشمانش گرد شده بود. به دیوار تکیه زد و در حالی که با غم به پسرک سرباز خیره شده بود با ترس زمزمه کرد.

-کی؟

سرباز شانه ای بالا انداخت.

-میگن حاجی.

خشت به خشتِ سلول روی سرش آوار شد. دیگر ریسمان خدا هم برایش کار ساز نبود. بی ابرویی تا بیخ گلویش نفوذ کرده بود و ترسش...و ترسش بود که او را آزاد کرد. حالا چگونه به روی منجی اش، به روی اسطوره اش و به روی حاج بابایش نگاه کند.

هیستیریک به دیوار سیمانی پشت سرش تکیه زد و با ناباوری سر تکان داد. با آنکه شدید دلش آزادی می خواست اما نمی توانست این آزادیی که رسوایی به همراه دارد را تحمل کند.

@DONYAIEMAMNOE

ناگهان سرباز کنار رفت و سایه مردی آهسته آهسته در سلول نفوذ کرد. خودش بود. شک نداشت که حاج بابایش است. چه رسوایی بالا تر از این. سرش را پایین انداخت و درون حلقه دستانش هق هق های بلند و تمام نشدنی اش را به سر داد.



با صدای خوردن تقه ای به شیشه؛ خواب آلود سر بلند کرد و اجازه داد تاری چشمانش به شفافیت تسلیم شوند.

خمیازه ای به کشید و با سردرد؛ بی حوصله شیشه ماشین را پایین داد که صدای محسن به گوشش رسید.

-داش تو هنوز اینجایی؟ قربون جدت برم اینجا که جای خواب نیست با این ماشین تابلوت...روشن کن برو، برو واس من شر درست نکن.

گیج و منگ کمی محسن را نگاه کرد و با صدایی خش دار که نشان میداد خوابِ عمیقی داشته است گفت:

-مگه ساعت چنده؟

-هشتِ داشم...پاشو برو به زندگیت برس.

با کف دست روی پیشونی اش کوبید و بی توجه به محسن شیشه را بالا کشید و با زدن دکمه استارت بلافاصله پا روی پدال گاز گذاشت و از جا کنده شد.

@DONYAIEMAMOL

از کوچه که در آمد، به سمت داشبورد خم شد و آدامس نعنایی اش را بیرون کشید و هول هولکی در دهان گذاشت و به سرعت و بی وقفه شروع به جویدن کرد.

یک لحظه درد و سوزش شدید زبانش باعث شد چشمانش را از درد روی هم بفرشد و ناله ای به سر دهد. همین را کم داشت. حالا جای زخم گاز گرفتن زبانش را باید تا پایان شب تحمل می کرد.

بی توجه به چهره آشفته اش ریموت پارکینگ را زد و وارد پارکینگ شد.

به سرعت در ماشین را بهم کوبید و بدون قفل کردن او به سمت خانه رفت.

با آنکه نفس نفس می زد و تنش بوی عرق می داد اما با اعتماد به نفس وارد خانه شد.

-یالله اهل بیت.

انتظار داشت مثل همیشه طاهره خانم شتابان به سمتش بیاید و یک لیوان آب یا شربت به دستش بدهد و با قربان صدقه های همیشگی اش خستگی او را به در کند، یا حتی محدثه چپ چپ به او چشم غره برود و با چشم های تیزش او را رصد کند.

همه خانه را گشت اما نه طاهره خانمی بود و نه محدثه ای؛ با به یاد آوردن خرید جهاز محدثه؛ نفسی راحت کشید. انگار اینبار را اشتباهاً شانس با او یار بود که کسی در خانه حضور نداشت تا موهای آشفته و لباس های نامرتب او را ببینند و محراب همیشه مرتب را سوال پیچ کنند.

@DONYAIEMAMNOE

شیر دوش حمام را باز کرد و لباس هایش را یکی پس از دیگری از تن در آورد که صدای زنگ موبایلش او را از مرز بین حمام و اتاق بیرون کشید و با فکر اینکه شاید حاج بابا و یا طاهره خانم باشد به سمت موبایل پرواز کرد.

با دیدن پیام و تک زنگی از محسن کلافه پوفی کشید و پیام را باز کرد.

"فردا شب خونه میلاد طارمی مهمونی افتادیم؛ خواستی بیا..همون جای همیشگی"

با حرص و دهن کجی موبایل را روی میز پرت کرد و همانگونه که به سمت حمام می رفت زیر لب غرغر را شروع کرد.

-محسن رجیم...هی من می خوام نیام تو این خط هی تو خط رو بنداز جلو...شیطانی تو محسن.



نارون روسری ساتنش را مرتب کرد و غذاهای خانگی دستپخت خودش را روی صندلی عقب ماشین جای داد.

پشت رول نشست و شماره آقا رحمان را گرفت.

-جانم خانم؟

ماشین را استارت کرد.

-جانت سلامت...اومده؟

-بله خانم...مثل هر روز؛ رفتن تو دفتر؛ چایی هم بردم واسشون.

@DONYAIEMAMNOE

نارون لبخند زد و تماس را قطع کرد. با خوشحالی لبش را گزید و به سمت رستوران آرزو هایش که حال با وجود حاجی رنگین تر شده بود پا روی پدال فشرد.

حس خوب برنامه روتین حاجی؛ یعنی حضورش دقیقا سر ظهر، آن هم بی درد سر و سر و صدا؛ خودش مایه فخر و شورش احساسات بود.

حال چه عیب داشت اگر دست به دست این شورش ؛ آن حاجی خوشتیپ و پولدار را برای همیشه در کنار خودش داشته باشد. چه چیزی شیرین تر از آن کمالِ در وجود آن مرد. آن صورت همیشه شیش تیغه و جذاب و آن بوی لعنتی کِرید که تا ابد در ذهنش ثبت شده بود.

کمی دلبری برای امتحان شانسش لازم بود دیگر.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و با قابلمه کوچک تفلون راهیِ رستورانکش شد. صدای تق تق پاشنه های بلند کفشش بر روی سرامیک های تمیز و براق، انعکاس پر توجه ای به راه انداخته بود.

سلام کوتاهی به اقا رحمان کرد و بی توجه به نگاه معنا دار او راهش را سمت دفتری که بختیارِ حاجی نام در آن حضور داشت کج کرد. نفسی عمیق کشید و با زدن تقه ای وارد شد.

مثل همیشه در نگاه اول در حال چرت زدن بود اما با سر و صدای حضور نارون پلک باز کرد و منتظر به او چشم دوخت. نارون با سلامی کوتاه روی صندلی جلوی میز جا گرفت.

-علیک سلام...امروز نیم ساعت دیر کردی.

@DONYAIEMAMNOL

دست نارون که موبایل را به دست گرفته بود، خشک شد. پس این آمار گرفتن ها و انتظار های گاه و بیگاه دو طرفه بود. لبخند محوی زد و با نفس عمیقی که بوی عطر به جا مانده او را تا انتهایی ترین سلول های بویایی اش می فرستاد رو به او کرد.

-امروز خودم ناهار پختم.

-چرا؟

"چرایش" سوالی بود اما چهره اش نشانی از سوال نداشت. انگار پاسخ را می دانست اما می خواست از زبان نارون بار دیگر بشنود.

نارون شانه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

-دلیل خاصی نداشت.

خم شد و پلو را درون بشقاب ریخت و همانگونه گفت:

-پس کی می تونم برم ساختمون رو ببینم؟

همانگونه که موشکافانه نارون را رصد می کرد پاسخ داد:

-به زودی...تغییر کردی.

نارون تک خنده ای به سر داد و بشقاب را جلوی او گذاشت.

و همانگونه که از فاصله نزدیک به او خیره شده بود، با ناز آرام گفت:

-زشت شدم؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاه حاجی از چشمان نارون به روی ابروان تازه رنگ خورده اش در گردش بود.

-بهت میاد.

عقب گرد کرد و روی جایش نشست.

-پس این یعنی زشت نشدم.

نیم نگاهی به چهره خسته او انداخت.

-شما هم تغییر کردین.

نگاه نارون روی ته ریش تازه در آمده حاجی نشست و به جذابیت دو برابر شده ی او حسادت ورزید.

-شـ.ما..

حرفش را قطع کرد. نمی توانست به خودش جرات بدهد و این سوال را بپرسید. اما انگار دیر شده بود. قاشق بالا رفته بختیار پایین آمد و منتظر به او خیره شد.

-بپرس.

لبخند مصنوعی روی لب نشاند.

-هیچی ولش کن.

نگاه خیره و جدی بختیار را که دید، نفسش را با استرس بیرون فرستاد و با هیجان پرسید.

@DONY AIEMAMNOF

-خب می خواستم بپرسم...شما کســ.یعنی کسی تو زندگیتون هست.

بختیار سرش را پایین انداخت و همانگونه که قاشق پر از پلو را بالا می برد یک " نــه" محکم و پر پیمان را نثار نارون کرد. و عجیب که آن "نه" به دل نارون نشست و با اشتها لقمه های غذایش را یکی پس از دیگری به دهان فرستاد.

-دست شما درد نکنه. خوشمزه بود.

نارون خوشحال از رضایت او لبخندی زد و همانگونه که ظرف ها و قابلمه را جمع می کرد گفت:

-نوش جان.

همه را درون ساک پارچه ای گذاشت و از جایش بلند شد که همزمان با او، بختیار هم از جا بلند شد و همانگونه که کتش را از پشت صندلی بلند می کرد گفت:

-فکر می کنم این روزها چند کیلو اضاف کردم.

نارون با دقت او را بر انداز کرد. هیکل چهارشانه او بدون گرمی گوشت و چربی اضافی خودش به تنهایی مایه فخر بود. ابرویی بالا انداخت.

-ولی من اینطور فکر نمی کنم.

لبخند محو حاجی با آن ته ریش های تازه در آمده چیزی را در دلش تکان داد.

-من برم شرکت. ممنون بابت ناهار. خدا نگه دار.

@DONYAEEMAMNOE

-خداحافظ شما.

نگاهش را از پشت به بختیار دوخت که یک لحظه سر جا ایستاد و به سمت نارون برگشت.

-راستی فردا من نمیام. فعلا.

نارون لبش را گزید و به قدم های بلند او خیره شد. حاجی هم فهمیده بود به خاطر او هر روز خدا را راس ساعت در رستوران حضور پیدا می کرد و به هر نحوی قصد دیدن او را داشت. لبش را بیشتر گزید و جیغ خفه ای را در ته گلویش بیرون فرستاد.

دیگر واقعا طاقتش طاق شده بود و هر چه فحش کوچیک و بزرگ بلد بود را نثار دنیا کرد. اخر او را چه به مدیریت آن کیلینک...اویی که ماهی شاید پنج مشاوره بیشتر نمیداد حال باید پنج برابر آن از وقت و اعصابش مایه می گذاشت.

بدون شک این شغل او را پیر می کرد.

روی صندلی چرمی و چرخدارش نشسته بود و با دست چپ سعی داشت که صندلی را نیم دایره ای بچرخاند و همانگونه که به میز خیره بود؛ روی چرخش هایش تسلط داشته باشد.

از خودش و رفتار های غیر قابل کنترل اش حرصش گرفته بود. هیچوقت فکر نمی کرد بخواهد دل کسی را بدست آورد او هم کسی که هر وقت بهش فکر می کرد صدای بوم بوم قلبش بلند میشد.

@DONYAIEMAMNOF

خودش هم نمی دانست حسش دقیقا به آن مرد مرموز چیست. اما حواسش بود که آن مردی که کم کم تمام ذهنش را احاطه کرده است خیلی ماهرانه او را تحت سلطه دارد.

از سفته ایی که به نام نواب است و هنوز در دست حاجی چرخ می خورد تا ساختمانی که بیش از پنجاه درصد سندش را به نام او کرده است.

و حالا...خیلی ماهرانه بدون هیچ حرکت اضافه ای داشت قلب نارون را هم به نام خودش می کرد؛ بدون هیچ حرکتی.

تقه ای به در خورد و متقابل آن در باز شد. سایه بلند و هیبت مردانه ای ته دلش را فرو ریخت. هنوز فرد وارد نشده؛ حس می کرد بوی عطر کرید تمام اتاق را پر کرده است. با اشتیاقی که ضربان قلبش را بالا برده بود به در چشم دوخت که مردی قد بلند و نسبتا جا افتاده وارد شد.

از حرص خودش لبخندی زد و از جا بلند شد. این همه بی مبالاتی و هیجان را پای چه می گذاشت.

او که روی همه تسلط داشت و خودش را نمی باخت چگونه این هوش رفته را پس می گرفت.

همیشه همینطور بود، برای درد بقیه هزار و یک راه حل پیدا می کرد اما به خودش که می رسید انگار درد بی درمون نصیبش شده است. قفل میشد و تسلیم.

رو به آقای کامرانی لبخندی زد.

@DONYAIEMAMNOE

-خب آقای کامرانی..این یک ماه رو چطور پیش رفتین؟ تغییری احساس می کنین یا نه؟

آقای کامرانی لبخندی زد و چشمان ریز سبز رنگش را چند بار پشت سر هم باز و بسته کرد.

-بله خانم بارانی...به مرحمت شما، واقعن این کنترل خشم جواب داد...الان چند هفته است تو خونه دعوا نداشتیم...دارم فکر می کنم چرا من زودتر نیومدم مشاوره.

نارون کپ کرده بود. انگار صدای مخملی بختیار به جای آقای کامرانی در اتاق اکو می شد. نمی فهمید چش شده است. اخمی کرد و کمی سرش را تکان داد که باعث شد آقای کامرانی با تعجب او را نگاه کند.

نارون که موقیعت را ناجور حس کرد، لبخندی مضطرب زد و از خدا خواست که این چهل و پنج دقیقه را به خوبی و خوشی طی کند.

-درسته افراد خیلی کمی هستن مثل شما که برای همچین اختلالات عامه ای پیش روانشناس بیان...(صدای شوخش را ادامه جمله اش کرد)...دیدین که درد هم نداشت.

حرفش را تایید کرد.

-خانمم شک کرده... از یه طرف خوشحاله از یه طرف متعجبه که چطور من اینقدر آروم و خونسرد شدم، نمیدونه راهکار های شما جواب داده.

نارون خوشحال پشت سر هم سر تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

-خب کدوم راه حل کنترل خشم به نظرتون بیشتر جواب داد.

اقای کامرانی بیشتر در کاناپه لم داد.

-شمارش از یه تا ده و بعدش نمره.

نارون دو دستش را تشویق گونه آرام بهم کوبید و خوشحال گفت:

-احسنت..کارتون عالیه..این روش ها یک طرفِ قضیه است اینکه شما بتونین کنترل کنین و بهش عمل کنین طرف دیگه قضیه.

جلسه را با خوشحالی و رضایت به اتمام رساند.

حس خوبِ موفقیت از رضایت مراجعه کننده اش تا زیر پوستش دویده بود و کمی توانست از ذهن آشفته اش دور شود.

همانگونه که وسایلش را جمع می کرد. شماره دنیا را گرفت.

-الو..جانم نارون؟

-علیک سلام دنیا خانم...احوال شریف، نی نی چطوره؟

صدای بشاش دنیا از آن طرف خط اِکو شد.

-هممون تا الان خداروشکر خوبیم، واییی نارون فردا میرم سونو...این چند وقت هر بار که می رفتم میگفتن مشخص نیست، دستش جلوشه...بچه به این باحیایی دیده بودی؟

نارون تماس را از اسپیکر خارج کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-ای جانم همیشه خوش خبر باشی عزیز دلم...پس من باید دوباره فردا هم باهات تماس بگیرم و این کنجکاوی چند وقته رو رفع کنم...اخه با حیایی تا کجا؟ انصافه ما تو خماری بمونیم؟

صدای خنده دنیا اکو شد و بعد از آن انگار چیزی یادش آمده باشد، فورا گفت:

-نارون قربونت برم مشکلی که نداری؟ اذیت نیستی اونجا؟

خسته کیفش را روی دوش انداخت و نفس عمیقی کشید. آخر چگونه به او می گفت از روزمرگی ها که هیچ؛ از این احساس یکهو بی خبر تراوش شده، کلافه است.

-نه دنیا همه چی خوبه...تو خوب باش فقط و به هیچی فکر نکن با اون بچه ی با حیات...(با صدای بوق گوشی را کمی از خودش دور کرد)...دنیا فردا باهات تماس می گیرم مامانم پشتِ خطه.

تماس را با دنیا قطع کرد و خواست پاسخ مهناز خانم را بدهد که مهناز خانم هم فورا تماس را قطع کرد و بلافاصله برای نارون پیامک فرستاد.

-"خسته نباشی دخترم، اومدی نون هم بگیر"

نارون ابرویی بالا انداخت و بعد از خداحافظی از کیلینک خارج شد و پشت رول نشست و همانگونه زیر لب "چشمی" کشدار زمزمه کرد.

با مهناز خانم تماس گرفت و گفت که دیرتر به خانه می آید.

@DONYAIEMAMNOE

بعد از یک ماه این حق را به ماشینش می داد که تایمی را برای کارواشش صرف کند و یک چکاب کلی از دم و دستگاه های داخل و خارج آن؛ خیالش را از هر جهت راحت کند.

ماشین را به آرامی می راند. اصلا دلش نمی خواست این تمیزی و شفافی ماشین را حتی با غبار کوچیکی از بین ببرد؛ یا بهتر بود اعتراف کند حوصله ی کارواش آن هم دو بار در یک ماه را نداشت.

وارد کوچه شد که نواب را سوار بر دویست و شیش صندوق داری دید.

یکتای ابروانش را بالا انداخت و مشکوکانه به ماشین خیره شد.

سرش را کج کرد و به رفتن ماشین چشم دوخت.

دنده را عوض کرد و دنبال آن دویست و شیش مرموز راه افتاد.

باید اعتراف می کرد نه تنها دیگر به نواب اعتماد نداشت، بلکه از او می ترسید. نواب بد طوری رابطشان را مچاله کرده بود.

از مهناز خانم نمی توانست زیاد انتظار و مدیریت داشته باشد وقتی پای تک پسر و فرزندش در میان بود، کنترل نواب از جانب او کمی سخت میشد.

کم کم ماشین به سمت یکی از مناطقی که تمام و کمال خانه ها ویلایی بودند، وارد شد.

مشکوک سر خیابان ایستاد تا زیاد جلب توجه نکند، هر چند تاریکی هوا خودش کم و بیش این شانس مخفی بازی را برایش بالا برده بود.

@DONYAIEMAMNOE

کمی بعد نواب به همراه سه پسر دیگر از ماشین خارج شدند و وارد یکی از خانه هایی که درخت های سر به فلک کشیده داشت، شدند.

دستانش از بس فرمان ماشین را می فشرد رو به سفیدی می زد. با حرص لبانش را روی هم فشرد و با خشم محکم رو فرمان ماشین کوبید.

-چرا تو عاقل نمیشی نواب؛چـرا!!!

حرصی نفسش را بیرون فرستاد. نواب دوباره زیر قولش زده بود.

به سرعت شماره مهناز خانم را گرفت اما وقتی بوق ها یکی پس از دیگری می گذشتند و صدایی از آنطرف خط از مهناز خانم نیامد؛ فهمید که خودش باید دست به کار شود و از کارهای دیوانه کننده ی نواب سر در بیاورد.

در یک حرکت از ماشین پیاده شد و به سمت آن خانه باغی مشکوک به راه افتاد.

دستش را روی زنگ فشرد که با تقی باز شد.

ابرویی بالا انداخت و با هزار و یک زور در آهنین سنگین را به جلو راند و وارد خانه باغی شد.

از سکوت و خلوتی باغ اصلا حس خوبی نداشت. با اخم و تخم مسیر سنگفرشی تاریک و ترسناک را رو به جلو طی کرد تا بالاخره وارد در اصلی شد.

نفس عمیقی کشید و با دستانی لرزان دستش را نزدیک دستگیره در کرد که در خودش به سرعت؛ قبل از آنکه دست نارون به او بخورد باز شد و چهره پسرکی خندان جلوی نارون نقش بست.

@DONYAIEMAMNOE

نارْوَن متحیر نگاهش را از پسرکی که با تعجب او را نگاه می کرد گرفت و بی توجه به صدای آهنگ گوش خراشی که با باز شدن در خودش را نشان داد، به رقص نوری که در آن تاریکی از پشت سر پسرک به چشم می یومد؛ خیره شد.

-ببخشید شما؟

نگاه پر از خشمش را حواله پسرک کرد و با تنه ی محکمی او را کنار زد و وارد شد.

نفس های بریده بریده اش را بیرون فرستاد و با چشم های در آمده به سالن تاریکی که با نور های رنگ و وارنگ و دود سفیدی نمایان شده بود، چشم دوخت.

دندان هایش را با غضب روی هم سایید و با همان چهره از خشم گر گرفته اش از میان جمعیت سر خوش و در هم لولیده به دنبال نواب گشت.

با حرص تمام سالن را طی کرد و از صحنه هایی که دیده بود؛ کم مانده بود بالا بیاورد.

با خشم گوشه سالن ایستاد و همانطور نگاهش را با دقت و ریز بینی به میان رقصنده های حاضر انداخت.

دختر و پسر بی خیال در هم می لولیدند و با حرکاتی عجیب و غیر طبیعی سعی در خودنمایی و گاه تخلیه خود داشتند.

@DONYAIEMAMNOE

این وسط افرادی که حالت طبیعی خود را حفظ کرده بودند با دیدن نارونی که با مانتو و شلوار و مقنعه در حال چشم چرخاندن بود، حیرت زده میشدند و در گوش هم پچ پچ می کردند.

صدایی کنار گوشش او را از جست و جویش بیرون کشید.

-مشکلی پیش اومده خانم؟

بدون آنکه به آن صدا بهایی بدهد، با همان ژست به چشم چرخاندنش ادامه داد. که اینبار شخص پشت سرش دستش را روی شانه ی نارونَ گذاشت.

-خانم با شمام.

نارون با خشم غیر قابل وصفش به سرعت به عقب چرخید و انگشت اشاره اش را جلوی مرد مقابلش گرفت و غرید.

-دفعه اول و آخرت باشه دست به من میزنی فهمیدی مردکِ یـ..

با دیدن صحنه رو به رویش حرف در دهانش ماسید و چهره اش رنگ باخت. با دهانی نیمه باز به فردی که سرخوشانه پیک بالا می برد و قهقه می زد؛ چشم دوخت.

کم مانده بود از تعجب پس بیوفتد. حتی یک دهمِ درصد هم درک صحنه مقابلش غیر ممکن بود.

فرد نیم چرخی سرخوشانه زد و کامل رو به نارون چرخید که او هم متقابلن نگاه مست شده اش را به نارون حیرت زده دوخت.

@DONYAIEMAMNOE

پیک تا نیمه بالا آمده اش را با ترس و تعجب پایین آورد و نگاهش را دزدید. هیچ راه فراری نداشت. در مخمصه ای تنگ گیر افتاده بود.

نارون با همان حرص و تعجبش پوزخند زد و از همان فاصله بینشان با صدای سیستم پخش کننده رقابت کرد و با نفرت رو به او فریاد کشید.

-تو مسجد دنبالت می گشتم پسر حاجی.

محراب به هل و ولا افتاده بود، هرچه پیک بالا برده بود تا مستی اش را تکمیل کند، همه آنها از سرش پرید.

نمی دانست دقیقا به کدام سوراخ پناه ببرد تا این ننگ و خجالت را پنهان کند. بر خلاف انتظارش نارون اصلا به او توجه ای نکرد و با خشم و غضب راه دیگری را در پیش گرفت، انگار که اصلا او را ندیده باشد؛ شاید هم مسئله ی مهم تری در این مهمانی پیدا کرده بود که باعث میشد او را نادیده بگیرد.

نارون بی توجه به پسری که سعی می کرد او را از مهمانی خارج کند؛ به دنبال نواب پا تند کرد و با خشم و غضب او را از جمع دوستانش بیرون کشید.

نواب که حسابی غافلگیر شده بود و انتظار هر چیزی را داشت الی این یک مورد را؛ از تعجب و شک زیاد خودش را تسلیم نارون کرد.

نارون او را از مهمانی بیرون کشید و درون ماشین جا داد و همانگونه که با خشم و سرعت رانندگی می کرد درون ماشین فریاد کشید.

-چی رو می خوای ثابت کنی نواب...هان؟ به خودت و به ما چی رو می خوای ثابت کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

نواب که کم کم از شک خارج شده بود، میدان را نباخت.

-تو من رو تعقیب می کنی نارون؟

پوزخند بلند نارون در ماشین اِکو شد.

-تو یه احمقی نواب یه احمق...از تو می ترسم...از تو و انتخاب هات؛ از آدم هایی که وارد زندگیت می کنی... از این درو بازی هات که نشون میده خونِ عمو و محراب رو تو رگات داری...نواب دیگه دارم از تو و این ترس بالا میارم می فهمی؟

نواب بی حس سرش را به شیشه تکیه زد و تا انتهای صحبت های نارون در سکوت خودش فرو رفت، بالاخره لب باز کرد.

-منم دارم از شما و انتخاب هایی که برام می کنین بالا میارم...من نمی خوام نارون؛ نمی خوام این نوابی باشم که شما می خواین...من دوست ندارم اونقدر درس بخونم که رشته ای قبول بشم که شما می خوایین...دوست ندارم با آدم هایی بگردم که شما می خوایین...نمی خوام تایم بیرون رفتنم اون چیزی باشه که شما می خواین...هر وقت گذاشتین خودم باشم، اون وقت ببین من ترس دارم یا نه.

فرمان ماشین را ما بین دستانش فشرد و با حرص لب زد.

-از اینکه برادرم عین یک آدم عقده ای واسم سخرانی کنه متنفرم.

نواب به سمتش برگشت و خونسرد گفت:

@DONYAEMAMNOF

-می بینی حتی حرف هام رو گذاشتی پای عقده؛ چون ازش خوشت نیومد...دیگه نمی خوام اون نوابی باشم که پخمه و بچه ننه بارم کنند...نارون از من بکش بیرون؛ بزار خودم واسه خودم تصمیم بگیرم.

نارون در سکوت می راند و حرف نواب را در سرش تکرار می کرد.

گوشه ای خلوت و تاریک ماشین را نگه داشت و موبایلش را بیرون کشید. بعد از چند بوق که صدای آن طرف خط را شنید فورا گفت:

-سلام، می خوام آدرس یه پارتی رو بدم که نه تنها کلی دختر و پسر نوجون اونجاست و صدای آهنگشون گوش همه رو کر کرده بلکه مشروبات الکی و مواد مخدر هم تو اون مهمونی پخش می کنند.

چشمان نواب گرد شد اما نارون با برق پیروزی موبایل را پایین آورد و در چشمان او زل زد.

-چیکار کردی نارون؟

بی توجه به غم و تعجب نواب که می دانست به خاطر حضور دوستانش است، صحبتشان را ادامه داد.

-این مهمونی یکی از تصمیم های تو بود؛ ببین نواب حتی اون قمار و بدهکاری و هزار و یک کثیف کاری هم تصمیم تام تو بود؛ بهم بگو داخل این تصمیماتت چه نکته مثبتی بود که الان با این اعتماد به نفس و حق به جانب از تصمیم و حق واسم دم می زنی؟ هوم؟ بیا من رو قانع کن نواب.

نواب نفسی عمیق کشید و بی توجه به حرف های نارون گفت:

@DONYAIEMAMNOT

-من نمی خوام واسه ی کنکور بخونم تا شما رو خوشحال کنم..ثبت نام های بهمن شروع شده، می خوام برم دانشگاه که خودم رو خوشحال کنم.

نارون که انگار صحبت کردن را با او بی فایده می شمرد با حرص سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و ناله مانند زمزمه کرد.

-پسره ی کم عقل، پسره ی کم عقل...آخه من باید چیکار کنم با تو.

در حالی که از حرص پلکش می پرید؛ سرش را بلند کرد و همانگونه که ماشین را استار می زد با یک بیخیالیه محض که یکباره در وجودش نشسته بود؛ گفت:

-دیگه تو به من مربوط نیستی...هر غلطی دوست داری بکن.

نواب از این خشم به یکباره فرو نشسته و عقب نشینیِ نارونِ همیشه لجباز کمی متعجب شد؛ اما برای خالی نماندن عرصه " ممنونی" زیر لب زمزمه کرد که باعث شد نفس های حرص دار نارون از بینی اش به سرعت خارج شود.

محراب گوشه ای کز کرده بود و با چهره ی مات شده نگاهش را به افرادی که کنارش بودند دوخت. سری تکان داد. انگار تمرکز و حواسش از بین رفته بود و تمام یاخته های عصبی اش خاکستر شده بودند.

❀❀❀❀❀❀

حتی نمی توانست بشمارد که چند نفر هستند. چند نفر در یک سلولِ سیمانی و نسبتا تاریک. اصلن او آنجا چه می کرد. در آن سلول سرد و تاریک.

@DONYAIEMAMNOE

این چیزی نبود که او می خواست. این پچ پچ های مرموز درون سلول..آن بوی گند عرق و مشروب...آن ترس و آن ترس و اضطرابی که تا زیر بینی اش لشکر کشی کرده بود را نمی توانست هضم کند.

بی توجه به سکسه ای که باعث تمسخر و انزجار او شده بود؛ دستانش را مشت کرد. بغضی خفیف در نیمه های جانش در حال بالا و پایین بود. مغزش کار نمی کرد اما دلش اصلا گواه خوبی نمی داد.

انگار کم کم با گذشت زمان و اکو شدن خاطرات داشت به سکسکه اش افزون تر می شد.

بعد از غیب شدن نارون که خودش یک معمای بزرگ برایش محسوب می شد؛ از خجالت و خشم پیک پشت پیک بی امان بالا برده بود. و نفهمید که چطور در آن همهمه و شلوغی به خواب رفته بود.

همیشه همینطور بود؛ وقتی الکل کل بدنش را تسخیر می کرد، غرق خواب می شد.

از ته دلش آرزو می کرد که ای کاش می خوابید و هیچوقت بیدار نمی شد نه آنکه با ضرب دستِ مامور آگاهی از خوابِ خوش مستی اش بلند شود و گیج و منگ درون یک ون همراه بقیه؛ چپیده شود.

پشت پلکش لرزید. اصلا انتظار این پایان شاهین را برای محراب نداشت. نمی دانست بعد از این قرار است چه شود و مطمئن بود دیگر حاج بابا تف هم به رویش نمی اندازد.

@DONYAIEMAMNOE

آرزویش بود که خودش راهش را انتخاب کند و بشود همان چیزی که می خواد، محرابی که آزاد بود و طوری زندگی می کرد که خودش دوست داشت نه بقیه...اما هیچوقت جرات آن را نداشت که خودش باشد، نه می توانست از حمایت های مالی حاج بابا بگذرد و نه می توانست قربان صدقه های طاهره خانم را برای قد و بالا ی تک پسرش را نادیده بگیرد.

و حالا مابین این همه کشمکش های زندگی اش؛ درون یک سلول حقارت افتاده بود. سلولی که اگر چه کوچک بود اما تغییری بزرگ را برایش رقم خواهد زد. تغییری که از دستش خارج است.

در آهنین و بزرگ کنار رفت و سربازی لاغر و کوتاه ما بین سیاهی های در نمایان شد.

-سیاوش حاتمی.

فرد سیاوش نام با آن موهای وز وزی اش با خوشحالی از جایش بلند شد و به سمت سرباز رفت.

در که بسته شد از ته دل آرزو کرد که هرگز اسمش را نخوانند چون او مثل آن پسرک سیاوش نام هرگز از این در خوشحال بیرون نخواهد رفت.

بی حس و حال سرش را به دیوار سرد پشت سرش تکیه زد و بی توجه به بغضی که تا مرز هق هق شدن در حال بالا آمدن بود؛ لبانش را محکم روی هم فشرد.

در اوج نا امیدی خودش را کنترل کرد و به نور زردی که تا پشت پلک هایش برق می زد، تسلیم شد.

@DONYAIEMAMNOE

-خدایا...

نمی دانست چه بگوید. غمگین شد که تا حالا با خدای خودش آنگونه که باید نبود. غمگین شد که حالا نمی دانست به تنها ریسمانش چگونه چنگ بی اندازد.

نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و به نماز صبحی که در جوار حاج بابا جانش می خواند و نماز ظهرش را در آغوش دوست دخترش می گذراند فکر کرد.

صدای باز شدن در که روی مویرگ به مویرگش کشیده شد، لرزه به تنش انداخت.

محکم تر از قبل چشمانش را روی هم فشرد و به سرعت زمزمه ی نیمه تمامش را تمام کرد.

-خدایا آبروم رو بخر؛ بندگی می کنم برات.

هوفی کشید و در حالی که صدای صاف شدن گلوی سرباز همانند ناقوس مرگ در گوشش اکو شد، چشمانش را باز کرد.

-محراب بارانی.

از صدای آن سرباز لاغر و کوتاه قد متنفر شد. حتی از اسم و فامیلی خودش هم بیزار شد.

سکسه اش که از کار افتاد با لرز خفیفی از جایش بلند شد.

-سریع تر.

@DONYAIEMAMNOE

بی توجه به نهیب سربازی که به زور تا شانه اش می رسید؛ با همان تعلل خاص خودش روی دو پا قد علم کرد.

_خدایا آبروم.

ناله اش انقدر دردمند بود که باعث شد با شانه های خمیده رو به روی سرباز بایستد و حصار فلزی دستبند را ندید بگیرد.

-حرکت کن آقا.

آب دهانش را با ترس و لرز قورت داد و با سری پایین افتاده؛ تسلیم سرنوشت شد.

از راهرویی که افراد زیادی در آنجا تردد می کردند و پر سر و صدا شده بود گذشتند و پشت درِ کرمی رنگی ایستادند.

صدای قهقه ای که می دانست بدون شک از طرف مامور در آن اتاق است به گوشش رسید و با رنگی پریده تا مرز سکته رفت که بی شک آن مامور خوش خنده، رفیق حاج بابایش از آب در آمده است.

صدای بوم بوم قلبش در آن همهمه های آگاهی؛ واضحانه به گوش می رسید. سرباز او را به داخل هل داد که صدای خنده قطع شد.

بی توجه به کوبش پاهای سرباز، همچنان سرش را پایین انداخته بود و با خجالت در سکوتی که به یکباره در اتاق شکل گرفته بود، غرق شد.

صدای مردی که می دانست پشت میز است بلند شد.

-بفرمایید اینم از گل پسرِ شما...صحیح و سالم.

@DONYAIEMAMNOE

با اشاره ی سر سرگرد؛ سرباز فورا دست جنباند و دستبند فلزی را از دور دستان یخ بسته ی محراب باز کرد.

لرزش خفیفی از نوک انگشتان پایش تا کمرش کشیده شد. آماده ی هر اتفاق ناخوشایندی بود.

با بلند شد فردی که روی صندلی جلوی میز نشسته بود، در همان حین نگاه کنجکاو و خجالت زده ی محراب ثانیه ای بالا آمد و با چشمانی گرد شده همانطور خشک ماند.

با دهان نیمه باز به او که با غرور از جایش بلند شد و کمر صاف کرد و سپس با قدم هایی بلند و بی صدا رو به رویش قرار گرفت، نگاه می کرد.

چشمان درشت و براقش را به محراب دوخت و با همان صدای مردانه و خاصش در نزدیکی محراب زمزمه کرد:

-بهت گفته بودم به من میگن حاجی...چون حساب کتابم دقیقِ دقیقه پسر جون...گفتم اگر حرفی از اون اشتباه نزنی منم برات جبران می کنم...دیدم بدجور حرف گوش کنی و حساب کتابت سنگین شد، منم اومدم که سبکش کنم.

دست راستش را محکم روی شانه محراب کوبید که تکانی بدی خورد.

-الان بی حساب شدیم، پسر حاجی نما.

به سمت نگاه کنجکاو سر گرد بر گشت و با طمانیه سری تکان داد و با لبخندی محو گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-ممنونم سرگرد، این لطفتون در خاطرم می مونه.

سرگرد از جایش بلند شد و با خنده به سمتش آمد و به او دست داد.

-این حرف ها چیه آقای حاجی پور..از شما به ما زیاد رسیده.

با احترام از او خداحافظی کرد و محراب مات شده را با خودش به بیرون کشید.

محراب اما به چند ماه پیش پرت شده بود، دقیقا همان روزی که برای جاسوسی نارون پا به او رستوران گذاشته بود و حسابی سیاه و کبود شد و همان فرد حاجی نام وقتی متوجه شد که او را اشتباه گرفته است، با یک تهدید شیرین که به زبان خوش بیان شده بود او را به سکوت دعوت کرد؛ سکوتی که خودش می دانست بهترین گزینه است. چرا که او آدمی نبود که به دنبال دردسر به راه بی افتد.

هیچوقت فکرش را نمی کرد آن سکوت و فراموشی کتک هایی که خورده بود یک روزی در چنین جایی به کمکش بیاید.

اما چیزی که این وسط، ما بین این خوش شانسی و خوش حالی کمی اذیتش می کرد؛ رابطه ی دختر عمویش با آن فرد حاجی نامِ مرموز بود. هیچ جوره نمی توانست حضور چنین فردی را در زندگی ساده و مقتدرانه نارون هضم کند.

@DONYAIEMAMNOE

نارونی که با حضورش آن هم با آن شکل و شمایل آشفته در آن مهمانی معایی بزرگ تر از آن مرد خوش صدای کنارش شده بود.

به خودش که آمد رو به روی حاجی نشسته بود. حاجی که با دم های عمیق قل قل قلیان را به راه انداخته بود و دود غلیظی از دماغ و دهانش به بیرون می فرستاد.

خوب او را بر انداز کرد از شانه های پهنش که با آن کت مشکی رنگ پهن تر به نظر می رسید تا چشمان دقیق و براقش را از نظر گذراند.

دستاش را مشت کرد و زیر لب آهسته گفت:

-ممنونم.

دوباره صدای قل قل بلندِ قلیان به راه افتاد.

-صبحانه ات رو بخور.

با حرف حاجی نگاهش به املت و چای روی میز افتاد. چشمانش را بست و با نفس عمیقی؛ چشم گشود.

-چرا من رو آزاد کردی؟

حاجی ابرویی بالا انداخت.

-بهت حق میدم؛ تو این دوره زمونه کسی که واسه آدم مرام خرج کنه نابه؛ اما قرار نیست هر مرامی هدف و علتی پشتش باشه.

نی قلیان را نزدیک دهانش برد.

@DONYAIEMAMNOE

-جنس من با شما حاجی نما ها فرق داره پسر جون.

محراب پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-حتما تو اصلی؟

قلیان را کنار گذاشت و تکیه اش را از میز گرفت.

-اونقدراصل که تا تو شناسنامه ام هم رسوخ کرده.

محراب بی توجه به او نگاهی به پشت سر حاجی انداخت و بدون آنکه به چهره ی نافذ او چشم بدوزد گفت:

-ربطت به نارون چیه؟

-ربط؟هه...ربطتم از تو بیشترهه؛ پی این ربط نباش که هیچ جوره به تو ربطی نداره.

زبانش را با حرص در دهان چرخاند و از اعتماد به نفسی که در حرکات و حرف های حاجی بود؛ کم کم رنگ تسلیم به خود گرفت.

-نمی دونم باید ازت ترسید یا ممنون بود. طوری رفتار می کنی آدم به خودش هم شک می کنه.

حاجی لبخند ریزی که بیشتر شبیه پوزخند بود به لب زد و گفت:

-از من که نه اما باید از آدم هایی که هر لحظه زندگیشون رو با صحنه تاتر اشتباه می گیرن بترسی..چون خودِ واقعیشون قِل می خوره زیر پوسته ای که از خودشون نیست...صبحانه ات رو بخور.

@DONYAIEMAMNOE

-ممنون به اندازه کافی ازت تکیه خوردم.

محراب فنجان چای را بالا برد و با لبخند ملایمی که نشان از لذت این بحث بود ادامه داد:

-ولی به نظرم باید ترسید.

نگاه حاجی دقیق و منتظر ادامه حرف محراب شد.

-اینکه آدم ها رو مدیون خودت می کنی، هم شگرد قشنگیه و هم ترسناک.

لبان حاجی از هم باز شد و کم کم به خنده ای کوتاه و مردانه مبدل شد.

-تعبیر قشنگی بود...نظرم راجبت عوض شد؛ اونقدرا هم که به نظر میاد هویج نیستی...باهوشی.

بی توجه به او از جایش بلند شد.

-بازم ممنون بابت کمکت...مدیونت شدم حسابی.

نگاه حاجی تا بالا در درون مردمک های عسلی محراب کشیده شد.

-بیشتر از من به خودت مدیونی...خودی که هیچوقت نداشتیش.

حرف حاجی رو نادیده گرفت و خواست از کنارش بگذرد که با حرف او در سر جایش میخکوب شد.

-آدم هایی که تا دویست متری شعاع من رد بشن و وایسن؛ میشن جزو حریمم...تا اخر عمر آب بخورن، بخندن و حتی پارتی های شبانه ی مسخره

@DONYAIEMAMNOF

برند؛ قبل از خودشون خبرش زیر دست منه...حواست باشه که من رو توی مغزت نگه داری و از زبونت دور...یا علی.

محراب یه قدم به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد و از پشت سر دست به روی شانه او گذاشت و محکم فشرد.

-از یه هویج نترس حاجی جان...ما هویجا میدونیم تا کی باید سرمون زیر گِل بمونه و کی ها باید سر بیاریم بالا...یا علی مدد.

سر جاده ایستاد و برای اولین تاکسی دست تکان داد.

قسمت سخت ماجرا تازه شروع شده بود. غیبت شبانه آن هم برای اولین بار در خانه ای که حضور و غیاب قبل از ده شب زده میشد.

باید فکرش را جمع می کرد تا بهانه ی مناسبی بتراشد. سرش را به پشتی تکیه داد. خسته بود از این بهانه های هر روزه که مغزش را می تراشیدند. شاید حق با حاجی بود، او سالها به خودش مدیون است. مدیون به خودش بودن.

خسته با لباسی چروکیده و چشمانی که از بی خوابی سرخ و گود افتاده شده بود، به دنبال توجیحی می گشت که منطقش برای اهل خانه جور در بیاید.

رو به روی در خانه ایستاد و با دستانی که لرزش خفیفی را به دنبال داشت، زنگ خانه را فشرد.

غیبت و حضور الانش یک طرف؛ نبود ماشینش هم یک طرف...همه و همه او را وادار می کرد که به دروغی متوسل شود که از چشم خانواده اش نیوفتد.

@DONYAIEMAMNOF

در با تیکی باز شد و محراب با قدم هایی که مثل همیشه بلند و استوار نبود؛ سنگ فرش حیاط خانه را طی کرد و به داخل خانه رفت که مثل همیشه طاهره خانم اولین نفر به استقبالش آمد و محراب از این استقبالی که بهانه ای در آستین نداشت، مضطرب شد.

-سلام گل پسرم خسته نباشی.

با سردرگمی با طاهره خانمی که با لبخند و منتظر به او خیره مانده بود خیره شد.

-ممنونم مادر...سلامت باشی.

همانگونه رو به درب ورودی منتظر به طاهره خانم چشم دوخت تا از او سوالی بپرسید و یا با دلهره او را نگاه کند.

اما طاهره خانم مثل همیشه عادیِ عادی بود.

-از دیشب تا حالا خیلی اذیت شدی نه؟ من به محمود گفتم انقدر این بچه رو نفرست تو این پایگاه و مسجدا، گوشش بدهکار نیست. میگه خودش دوست داره.

به دنبال طاهره خانمی که تا اتاق خواب رفته بود به راه افتاد و با چهره ای متعجب گفت:

-چی؟

طاهره خانم به سمتش برگشت و لبخند مهربانی به روی چهره ی خسته و درمانده ی محراب زد.

@DONYAIEMAMNOE

-من قربونت برم که انقدر پاک و با خدایی...خدایا شکرت؛ حتی به من که مادرشم نمیگه که دیشب تا حالا رفتی بودی مدرسه های روستا رو جهادی رنگ کنی...خدایا هزار مرتبه شکر.

خودش را به چهار چوب در تکیه زده بود که از زور تعجب و سردرگمی پس نیوفتد.

اخر سر به سمت طاهره خانم رفت و با ابرویی که از حیرت بالا پریده بود گفت:

-کی اینا رو به شما گفت؟ حاج بابا؟

طاهره خانم خنده ی محجوبی به سر داد و گونه محراب را کشید و بوسه ای به دستش زد.

-اره، دیشب سر شب حاج فتح الله زنگ زد خبر داد، مثل اینکه موبایلت خاموش شده بود. با اینکه محمود راضی نبود که شب بیرون بمونی اما خب به خاطر حاج فتح الله چیزی نگفت.

نگاه محراب از چهره چروکیده طاهره خانم به روی تلفن خانه به ارامی کشیده شد.

دستی به گلویش کشید تا خفگی خیالیِ را از خودش دور کند.

آن مرد که بود؟ برایش هزار و یک معما از آن مرد قد بلند به تشویش نشسته بود.

@DONYAIEMAMNOE

کسی که آمار لحظه به لحظه او را داشت فقط به خاطر آنکه از آدم هایش مشت های ناجوانمردانه خورده بود. اصلا نمی توانست چنین شخصیتی را درک کند.

آب دهانش را محکم قورت داد و به برق چشمان مرد حاجی نام فکر کرد که با آن چشمان پر از اعتماد به نفسِ خاصش حرف های مشکوکی را حواله اش کرده بود.

نفسی عمیق کشید و همانگونه که به سمت تلفن خانه می رفت در افکارش غوطه ور بود.

دستی به تلفن قهوه ای و همیشه تمیز خانه کشید و با خود اندیشید که آن مرد کیست که حتی تا خانه و حریمشان هم نفوذ کرده است.



چند روزی از ماجرای نواب گذشته بود و این بیخیالی و پرو بازی نواب حسابی روی مغزش خش انداخته بود.

لب برچید و همانگونه که به جاده چشم دوخته بود به پسرحاجی فامیل یعنی محراب اندیشید که چگونه با سر به زیری و ذکر های نسبتا بلندش روی همه کلاه انداخته بود، هر چند او از همان ابتدا می دانست که همه آنها سیاه بازی است؛ حتی چندباری هم علناً به خود نارون اعتراف کرده بود اما هرگز فکرش را نمی کرد در این حد پیش رفته باشد و کلاهی به بزرگی یک دروغ روی سر همه انداخته و به ریششان بخندد.

@DONYAIEMAMNOE

الحق که زاده ی حاج محمود از این بهتر نمی شد. لبانش را با نفرت جمع کرد و ماشین را گوشه ای نگهه داشت و رو به ساختمان رویاهایش ایستاد.

سر بلند کرد و به ساختمان بالا آمده با آن نمای تراشیده و موقرش قند در دلش آب شد.

به خواست بختیار تا تکمیل شدن ساختمان سری به او نزد هر چند سخت بود اشتیاق و کنجکاوی اش را نسبت به ساختمان نگهه دارد و تا تکمیل او صبر کند اما آنقدر خواسته او جدی و محکم بود که نتوانست روی خواسته اش پا بذارد.

لبخندی ملایم زد که شیرینی اش تا برق درون چشمانش کشیده شد.

اینکه قرار بود با او وارد ساختمان شود شاید حس شوق درون قلبش می نشست اما خودش می دانست که منطق حکم می کند با شریکی که یکهو سر از او زندگی اش در آورده، محتاط تر عمل کند.

با چیزی که از پسر عمویش محراب و یا نزدیک تر؛ برادرش نواب دیده بود برای هزارمین بار به این نتیجه رسید که از هیچ کس هیچ چیز بعید نیست.

با تک بوقی که از پشت سر به گوشش رسید چشم از کاشی های کار شده ی نمای ساختمان گرفت و به پشت سرش دوخت که حاجی بختیار نام از لندکروز مشکی رنگش بیرون آمد و در حالی که دکمه تک کتش را می بست به او نزدیک شد.

به او رسید و نفس عمیقی کشید و مثل همیشه مودب و با آن نگاه نافذش که نارون دوست داشت هر جایی را نگاه کند الی چشمان او، سلام کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-سلام خانم.

لبخند محترمانه ای به لب زد و سری تکان داد:

-سلام جناب حاجی پور، خوب هستین؟

-شکر، شما چطورین؟

همانطور که حال و احوال می کردند به سمت ساختمان به راه افتادند.

شوق و استرسی توام با دیدن ساختمان رویاهایش و حضور حاجی درونش به راه افتاده بود.

راه پله را نشانش داد و با احترام دست جلو کشید و با سر اشاره کرد که اول نارون بالا برود.

نارون تشکر زیر لبی کرد و از پله ها بالا رفت.

به طبقه دوم که رسید؛ حضور حاجی برایش کمرنگ شد و چشمش فقط سالنی را دید که با نور های قرمز و آبی و گچ کاری ساده اما شیک بدجور خودنمایی می کردند.

با آنکه هنوز میز و صندلی یا حتی پرده و دکوری در سالن نبود اما لوستر های کوچک و نگین کاری شده نمای زیبایی را به سالن داده بود.

با خود اندیشید اگر وسایل و میز و صندلی چیده شود چقدر می تواند چشمگیر باشد.

به سمت حاجی که دست در جیب با نگاهی دقیق به او خیره بود چرخید و با لبخندی که هیچ جوره کنار نمی رفت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-واقعا شیک شده، از اعتمادی که بهتون کردم پشیمون نیستم.

لبخند محوی روی صورت همیشه ته ریش دارش نشست و قدم کوتاهی نزدیک شد و با لحن ملایمی که با آن بوی مست کننده اش قاطی شده بود گفت:

-منم واسه هر کسی اعتماد خرج نمی کنم.

نارون آب دهانش را قورت داد و صدایش را صاف کرد و در حالی که سعی می کرد هر جایی را نگاه کند الی چهره ی بُرنده ی او را گفت:

-ممنون، شما لطف دارین.

حاجی که متوجه معذب بودن او در آن فضای تاریک شده بود، لبخند محوی زد و همانگونه که به فضای اطراف سر می چرخاند بی هوا گفت:

-نظرتون راجب من چیه؟

نارون با این حرف سر جایش خشک شد و با چشم هایی که سعی می کرد تعجب را درونش مخفی کند به سمت بختیار چرخید و با یک تای ابروی بالا رفته گفت:

-از چه نظر؟

حاجی دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد و به آرامی شانه بالا انداخت.

-از همه نظر.

نارون با اعتماد به نفس سر بالا گرفت و در حالی که سعی می کرد حرف و حرکت بی فکری ازش سر نزند گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-خب شما مرد خوبی هستین به قول خودتون با مرام؛ نظر خاصی هم ندارم و اینکه برای من محترمین.

بختیار با نگاهی نافذ که حسی از آن بیرون نمی زد، یک دستش را از جیب بیرون آورد و تک دکمه کتش را باز کرد و بی توجه به ویبره ی موبایل درون جیبش رو به نارون گفت:

-پس با این حساب مشکلی نیست اگر بیشتر باهم آشنا بشیم؟

نارون همون حالتش را حفظ کرد و به گونه ای که انگار به گوش هایش اعتماد نداشت با لبخند خونسردی کمی سرش را تکان داد.

-چـی؟ متوجه نشدم.

قدمی جلو گذاشت و رو به نارونی که سعی می کرد خونسردی و غرور را به فرد مقابلش با فخر بفروشد گفت:

-مشکلی نیست اگر بیشتر باهم آشنا بشیم؟

نارون به سرعت و عادی گفت:

-نه چه مشکلی آخه.

سریع چشمان خودش از حرفی که بی هوا از دهانش بیرون زده بود گرد شد. لبش را گزید و با خجالت رو به حاجی که با لبخند محوی به او نگاه می کرد گفت:

-منظورم اینه، که خب..چرا...اصلا..

@DONYAIEMAMNOE

حاجی به کمکش آمد و با ملایمت از او چشم گرفت و به سمت راه پله اشاره کرد.

-به نظرم بهتره زودتر برید منزل، دیر وقته.

نارون خجالت زده سر پایین انداخت و با اخرین سرعتی که از خودش سراغ داشت به سمت ماشینش رفت و با خداحافظی سر سری از حاجی جدا شد.

بختیار به آن طرف خیابان رفت و همانگونه که درون لندکروز مشکی رنگش جای گرفت، یک نخ سیگار از جعبه فلزی رنگش بیرون کشید و با تق جرقه فندک او را روشن کرد.

نگاه یخ زده اش را به ساختمان سر نبش خیابان دوخت که از لحاظ ارزش گذاری به خاطر سه نبش آزاد بودنش، ارزش بالایی نسبتا به تمام ساختمان و مغازه های این خیابان داشت.

پکی زد و بی توجه به بالا بودن شیشه های ماشین دودش را بیرون فرستاد.

حرصی از ویبره ی تمام نشدنیِ موبایلش تماس را برقرار کرد و صدای کسی که انتظارش را داشت در گوشش پیچید.

-هنوز یاد نگرفتی تا اسم من می یوفته رو موبایلت حتی اگر سر نماز هم باشی باید نمازت رو بشکنی و جواب من رو بدی؟هان؟

نفس عمیقش را درون سینه حبس کرد و مثل همیشه با خونسردیی که چاشنی تمسخر داشت؛ پاسخ داد:

-علیک سلام دایی جان..من نماز نمی خونم، یادت رفته؟

@DONYAIEMAMNOE

-منو مسخره می کنی؟

با کلافگی نفسش را فوت مانند بیرون فرستاد و دکمه استارت ماشین را زد و به راه افتاد.

-بسلامتی از زیارت برگشتین...خوش اومدین، آب و هوا چطور بود اونجا؟ اما دایی نمی دونم چرا هر چی فکر می کنم می بینم دبی بهترین کشور واسه زیارته، احسنت به این انتخاب.

صدای حرصی دایی روی لبش لبخند نشاند.

-این مسخره بازی ها رو تموم کن و سریع بیا شرکت.

با بوق ممتدی که حاصل از پایان تماس بود، گوشی را کنار گذاشت و لبخند باد آورده اش را با نفرت جمع کرد.

کف دستانش عرق کرده بود و هجوم خاطراتی تلخ که بی رحمانه در مغزش جولان می دادند او را وادار می کرد که پایش را روی پدال گاز بیش از بیش بفشرد.

صدای گریه های تجمعی مردم و ناله و شیون های تمام نشدنی و خاکی که تا روی گونه های لطیفش هم رسیده بود، باعث میشد بغضی خفیف در گلویش راه پیدا کند.

مادرش را به یاد آورد که بر گور سردی شیون به سر داد که روزگاری تکیه گاهش بود. روزگاری که خیلی دیر بود.

@DONYAIEMAMNOF

دستش را روی گونه اش کشید. انگار که آن خاک و گل هایی که روی صورت متحیرش نشسته بودند، سالها جا خوش کرده اند.

خاک خیالی را از روی چهره اش کنار زد و ماشین را درون پارکینگ اختصاصی شرکت جای داد.

سوار آسانسور شد و نگاهش را به در آهنی که در حال بسته شدن بود، قفل کرد.

کتش را مرتب کرد و بی توجه به سکوت و خلوتی شرکت از آسانسور خارج شد.

همیشه همینطور بود. همه ی قرار و ملاقات های مربوط به دایی اش خارج از تایم اداری شرکت صورت می گرفت. انگار او هم می دانست اگر می خواست بختیار را پیدا کند باید فقط در شرکت به دنبالش بیاید نه در خانه ای که مهر یخبندان رویش زده اند.

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. چشمش که به هیکل لاغر و قدِ بلند دایی اش ما بین انبوه ورقه افتاد، اعلام حضور کرد.

-سلام علیکم.

سرش را بالا آورد و به بختیار دوخت که چگونه بیخال بدون آنکه به سمتش قدمی بردار و یا رفع دلتنگی و حتی خوش آمد گویی کند به سمت یکی از مبل های راحتی رفت و رویش لم داد و پا روی پا انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

-علیک...یاغی شدی بختیار.

نخ سیگاری روی لب گذاشت و در حالی که با فندک او را روشن می کرد گفت:

-دست پروده ی شماییم دایی جان.

ورقه ها را کنار گذاشت و با چشمان وغ زده اش گفت:

-یاغی شدی که یادت رفته کی تو رو به اینجا رسونده و دست پرورده کی هستی.

با بیخیالی دود سیگارش را رو به سقف فرستاد و به این فکر کرد که امروز دوزِ این نخ های پشت سرم هم عجیب از دستش در رفته است. همانگونه که به سقف خیره بود گفت:

-من هیچی یادم نمیره.

از جایش بلند شد و رو به روی بختیار نشست.

-از اون دختره چه خبر؟

نگاهش را از سقف گرفت و بی توجه به سیگاری که نیاز به تکاندن داشت، خیلی معمولی گفت:

-اونم تحت کنترله.

-تو قرار بود حواست پی کارای دخترهه باشه، نه خودش.

@DONYAIEMAMNOF

سیگار را بالا برد و بدون تکاندن خاکستر های به جا نشسته اش در حالی که پک محکمی از سیگار روی لبش می گرفت همانگونه با چشمانی ریز شده به دایی اش خیره شد.

-اشتباه به عرضت رسوندن دایی جان...من حواسم هیچوقت پیِ زن جماعت نمیره، انگار اینم یادت رفته که سی و چند و سال آزگار عمرم رو واسه شما و این شرکت گذاشتم نه واسه خودم.

_اشتباه به عرضت رسوندن دایی جان...من حواسم هیچوقت پیِ زن جماعت نمیره، انگار اینم یادت رفته که سی و چند و سال آزگار عمرم رو واسه شما و این شرکت گذاشتم نه واسه خودم.

کمرش را به سمت میز خم کرد تا فاصله اش با بختیار کمتر شود.

-تو از این زندگی ناراضی هستی؟ چی که کم نداری؟ پول،ماشین، ملک و املاک و مدیریت یکی از بزرگترین شعب شرکت های من؛ از همه مهم تر منکه بهت گفتم هر کی رو می خوای ببر تو رختخوابت و یه شب رو واسه خودت باش...تو زیادی به خودت سخت می گیری.

رویش را از دایی اش گرفت.

-من نمی تونم مثل تو باشم دایی.

-مگه من چطوریم بختیار؟

غضب دایی اش را که از لحنش حس کرد بحث را عوض کرد.

@DONYAIEMAMNOE

او این حرف ها را سالها شنیده بود و از بوی کثافتی که تا زیر بینی اش می فهمید، حالت تهوع می گرفت.

-لازمه که بیست و چاری بیوفتم دنبال اون دخترهه؛ بعضی کارهاش غیر قابل پیش بینیه؛ از طرفی خیالتون راحت هر کسی که به اون ساختمون نزدیک میشه از زیر بلیط من رد میشه...همه چی تحت کنترله منه.

لبخند پیروزمندانه ای زد و به این اندیشید که به زودی فرد رو به رویش هم باید تحت کنترل او باشد.

در بازی قدرت ها هیچ کسی نمی تواند بر روی راس مدت زیادی دوام بیاورد. بالاخره یکی قویتر صاحب آن نوک قله خواهد شد و بختیار به این فکر می کرد بالاخره یک روزی او جای دایی عزیز کرده اش را آن بالا بالا ها باید بگیرد.

همه چی باید آماده می شد برای یک جنگ داخلی..تن به تن و خون به خون.

-خوبه...خیلی خوبه. حداقل تو این بگیر و ببند حواست به این دختره و کارای بچگونه اش باشه که نزنه به کلش بخواد گندِ ما رو از زیر این ساختمون بکشه بیرون.

سیگار را درون لیوان جلویش خاموش کرد.

-اون دیگه تهدیدی نیست؛ ساختمون بالا اومده دیگه به فکر تز های معماری و ساختمونی نمی یوفته؛ البته بدون اجازه ی من هیچ فکری نمی تونه از سرش عبور کنه.

@DONYAIEMAMNOE

چهره خوشحال و لبخند پر افتخار دایی اش را نا دیده گرفت و دستش رفت تا سیگار دیگری روشن کند.

-آفرین به تو، نشون دادی که دست پرورده ی خودمی...خاموش کن اون بی صاحب رو هی زرت زرت دود می کنی تو صورت آدم که چی.

بی توجه به او سیگار را روی لبش گذاشت اما روشنش نکرد.

-اگر دیگه سوال و کاری نیست من برم؟

-خونه؟

تیز نگاهش را به دایی اش دوخت.

-نه.

از جایش بلند شد.

-یا علی مدد دایی جمشید.

صدای جرقه فندک که بلند شد پک محکمی زد و در را بهم کوبید و درون آسانسور جای گرفت.

ترجیح می داد دنبال آن دخترک نارون نام موس موس کند تا آنکه پایش را در خانه بزارد و حالت های منزجر کننده ای از هجوم خاطراتی تلخ را تحمل کند.

موبایلش را بیرون کشید و برای اولین بار پیامکی خارج از حیطه ی کاری و رسمی برای شخصی که از قضا مونث بود؛ ارسال کرد.

@DONYAIEMAMNOE

"سلام شب بخیر...رسیدی خونه؟"

نارون همانگونه که فنجان قهوه را تا نزدیک بینی اش بالا برده بود تا آرامش نسبی را از طریق بو به مغز و استخوانش بفرستد؛ خیره به نوابی شد که بیخیال به بازی فوتبالی که نمی دانست دقیقا کدامشان مربوط به کدام کشور اروپا است خیره شد.

قلپی از قهوه اش را نوشید و زیر چشمی به مهناز خانمی که با عینک های مستطیلی شکلش سخت مشغول پاک کردن برنج های محلی برای ناهار فردا بود، نگاهی انداخت.

با صدای پیامک موبایلش از رصد جمع خشک سه نفرشان بیرون کشید و موبایلش را از کنارش برداشت.

با دیدن نام حاجی پور با هیجانی که به قلب و دستانش نشسته بود فورا محتوای پیام را باز کرد.

لبخندی ناخواسته روی لبش نشست و به سرعت برایش تایپ کرد.

"سلام شب شما هم بخیر، آره رسیدم. شما چی؟"

پیام را سند کرد و منتظر به صفحه موبایلش خیره شد. با بالا آمدن پیام لبش را از درون گزید.

"خوبه، مراقب خودت باش...فردا ناهار رو باهم بریم بیرون؟"

از هیجان زیاد متوجه نشده بود که بختیار جواب سوالش را نداده بود که با خواندن پیامش جمله ی " چرا که نه" را زیر لب زمزمه کرد که باعث شد

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم از بالای عینکش نگاهی مشکوک به او و موبایل درون دستش بی اندازد.

نارون کمی خودش را جمع و جور کرد و با چهره ای جدی شده که سعی داشت هیجان و اشتیاقش را پشت آن قایم کند برایش تایپ کرد.

" موافقم"

بعد از پیامک بعدی که نوشته بود " خودم میام دنبالت" با یک موافقت دیگر چتشان را به پایان رساند.

با نیمچه لبخندی که هیچ جوره از لبانش کنار نمی رفت به این فکر می کرد که بعد از سالها بالاخره مردی پیدا شده است که اگر "همه چی تمام" را رویش بگذاشت اشتباه نمی کرد.

با به یاد آوردن نگاه خیره و گیرای بختیار از جایش بلند شد و به سمت کمد لباس هایش رفت.

چشمانش را بست و بوی عطر خاصش را در ذهنش تصور کرد آنقدر قوی که یک لحظه آن بوی لعنتی از ذهنش به زیر بینی اش رسوخ کرد.

چشمانش را باز کرد و نگاهی به داخل کمد انداخت و با لب و لونچه آویزان لب زد.

-خدایا من هیچی ندارم؛ حالا باید چی بپوشم.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار موبایل را درون جیبش گذاشت و صندلی ماشینش را تا جای ممکن عقب برد تا بتواند به عنوان تخت خوابی سفت و سخت حداقل از او استفاده کند.

با شروع ویبره ی تماس با فکر اینکه نارون باشد بدون نگاه کردن به نام تماس گیرنده به سرعت اتصال را وصل کرد اما بر خلاف تصورش صدای نگران خاتون از آن ور خط در گوشش پیچید.

-الو آقا؟ صدام رو دارین؟

خسته لب زد.

-دارم، چی شده خاتون؟

-آقا زهرا خانم حالشون بد شده نه عماد خونه است و نه آقا جمشید هر چی هم زنگ می زنم رو موبایلشون جواب نمیدن، خودتون رو برسونید.

کلافه چشمانش را روی هم فشرد.

-بازیِ جدیدِ خاتون؟

صدایی از آن ور خط به گوشش نرسید و این سکوت خاتون یعنی نقشه های بچگانه ی زهرا دوباره نقش بر آب شده است.

-باشه من باور کردم، نقشه اتون خیلی حساب شده بود؛ تو راهم دارم میام.

بدون اجازه دادن به ادامه ی من من های خاتون تماس را قطع کرد و با چشمانی سرخ شده که مثل همیشه بی خوابی در آن موج می زد دکمه

@DONYAIEMAMNOE

استارت ماشین را زد و به سمت عمارت با نهایت سرعتی که تاریکی شب به او اجازه می داد، راند.



ریموت در را زد و ماشین را در پارکینگ جای داد و بدون آنکه بخواهد توجه ای به فضای سبزِ محیط عمارت بی اندازد، وارد خانه شد.

خاتون با چهره ای مضطرب جلویش ظاهر شد.

-سلام آقا؛ بخدا خانم گناه دارند؛ حوصلشون سر میره خب، همه هم سرگرم کار خودشونن.

سر جایش سفت و سخت ایستاد و به سمت خاتونی که با انگشت شصتش بازی می کرد چرخید. نگاه جدی اش با قرمزی چشمانش وحشت خاتون را بیشتر کرده بود. اما مثل همیشه لحن صدایش خونسرد و آن جدیت کلمات باعث می شد؛ خاتون برای هزارمین بار ایمان بیاورد که او هرگز عصبانی نخواهد شد.

-ازت توضیح خواستم خاتون؟

با صدای لرزونی پاسخ داد.

-نه آقا.

-پس تو مسئله ای که به تو مربوط نیست خودت رو دخالت نده و انقدر لی لی به لالای زهرا نزار که باعث بشه حرمت موی سفیدت رو بشکنم.

@DONYAIEMAMNOE

از تهدید بختیار آب دهانش خشک شد. سرش را با شرم پایین انداخت و چشمی زیر لب گفت.

بختیار بی توجه به او راهش را گرفت و به سرعت راهش را تا اتاق خواب زهرا در پیش گرفت.

بدون آنکه تقی به در بزند وارد شد.

نگاه مشتاق زهرا روی او چرخید اما با دیدن قرمزی و سختیِ چهره ی بختیار رنگ نگاهش تغییر کرد.

-به نظر خسته میای.

بختیار صندلی کنار میز را برداشت و کنار تخت او گذاشت و روی آن نشست و بدون آنکه به زهرا نیم نگاهی بی اندازد پا روی پا انداخت و آهسته گفت:

-به نظر عصبانی میای تعبیر مناسب تری نیست زهرا؟

لبخند محوی که روی لب های زهرا جا خوش کرده بود کم کم رنگ باخت.

-عصبانی؟ از من؟

نگاهش را به پارکت های براق و تمیز کف اتاق دوخت.

-همیشه همین بوده مگه نه؟

سرش را چرخاند و به نگاه منتظر زهرا دوخت و ادامه داد.

-همیشه من اسباب بازیت بودم. یه اسباب بازی که موقع نیاز می گرفتی دستت و وقتی ازش خسته میشدی مثل یه آشغال پرتش می دادی یه گوشه.

@DONYAIEMAMNOF

از لحن خونسردی که ته مایه ی خشمی خاکستری در آن نشسته بود، باعث شد زهرا فقط به سکوتی بلند چنگ بی اندازد و لب باز نکند.

از جایش بلند شد و به سمت قفسه کتاب های زهرا رفت و چندتای آنها را با کمال خونسردی روی زمین انداخت.

-حوصلت سر رفته بود مگه نه؟ خب کتاب می خوندی.

به سمت آیپد کنار پا تختی اش رفت و او را گوشه ی اتاق با ضرب پرت کرد.

-آیپد رو گذاشتن واسه چی؟ واسه اینکه اگر حوصلت سر رفت اون رو بگیری تو دستت و هی باهاش ور بری تا اون مخت دیگه تاب بر نداره.

سکوت ترسیده ی زهرا باعث می شد بیشتر ادامه بدهد.

قاب عکس سه نفره ی زهرا و عماد که دو طرف دایی جمشید ایستاده بودند را بلند کرد و جلوی صورت زهرا برد.

-حوصلت که سر میره باید این قاب رو برداری و نقشه ات رو روی این دوتا تنظیم کنی که بیان نازت رو بکشن نه من...نـه مـن.

صدای من آخرش که بیش از حد معمول بلند شده بود باعث شد چشمان ترسیده ی زهرا بسته شود.

قاب را با ملایمت سر جایش گذاشت و پوزخندی به صمیمیت سه نفرشان زد.

نفسی عمیق کشید و با ملایمت روی صندلی چوبی کنار تخت زهرا نشست.

@DONYAIEMAMNOE

-من همون اسباب بازی پوسیده ایم که اونقدر این گوشه خونه موند و گندید تا تبدیل شد به اسباب قدرت...اسباب رنج. من خودم رو از گندابی که تو پرتم کردی نجات دادم...زهرا این منم...بختیار حاجی پور...کسی که نه اسباب بازی تو هست و نه اسباب رقت و ترحم...این کسی که جلوت ایستاده خیلی وقته تو رو دور انداخته...قشنگ نیست؟ من تو رو دور انداختم زهرا نه تو...من.

صدای آرام زهرا با لحنی ترسیده زمزمه وار بلند شد.

-بختیار.

-هیس زهرا،هیس...اسمم رو صدا نزن من فقط برای تو حاجی هستم نه کمتر و نه بیشتر.

سرش را نزدیک صورت رنگ پریده او برد و با پوزخند ادامه داد.

-مگه حوصلت سر نمی رفت هوم؟ پس به حرفام گوش بده تا اگر فردای فردایی خدایی نکرده باز زد به سرت که من رو خبر کنی تا تو این خونه نپوسی به یاد بیاری که بختیار دیگه سرگرمت نمی کنه بلکه حقیقت زندگیِ به گه کشیده ات رو عین یه پتک می کوبه تو سرت. باشه؟

لحن آرام بختیار باعث شد که زهرا از قالب ترسیده اش بیرون بیاید و با نیمچه ادعای شجاعت رو به او بگوید:

-هنوز عقده ی گذشته تو دلته حاجی؟

نگاه تیز بختیار او را از حرفش پشیمان کرد اما لحن خونسردش بدجور با نگاهش در تضاد بود.

@DONYAIEMAMNOE

-عقده گذشته که نه؛ اما عقده ی آینده ای که ازم گرفته شده آره، جا خوش کرده تو رگ به رگ تنم.

منتظر به زهرا نگاه کرد. مثل همه این سالها. بیهوده بود؛ این دختر هرگز رنگ پشیمانی در چهره اش نمینشست. او نماد یک خودخواهی محض است و شاید همین غرور و خودبینی اش باعث شده، بیش از بیش از جسم به تخت نشسته اش برای همیشه فاصله بگیرد.

-این حرف ها رو واسه کسی که میخ شده تو تخت خوابش و حسرت آدم های جدید مونده به دلش رو نزن حاجی...به کسی که روزگار دست گذاشت دور گلوش و از جونی و دلخوشی هاش گرفت و کاری کرد که با زبون بی زبونش به عشق زندگیش بگه هری نزن...نزن حاجی.

آرام از جایش بلند شد. حق با زهرا بود؛ او نمی توانست چیزی را که می خواست از آدمی که همه چیزش را از دست داده بدست بیاورد.

صندلی را جلوی میز در جای قبلی گذاشت و به چشمانی که هنوز سعی می کرد غرور و شجاعت خود را حتی با آن وضع جسمانی حفظ کند خیره شد.

-من و تو عین همیم زهرا... تو پا نداری و از زندگی جا موندی و من پا دارم و از زندگی جا موندم...ولی ماله من دردش بیشتره، عین یه زندونی که سالهاست منتظر حکمشه اما تو...خوش به حالت...خیلی وقته حکمت بریده شده و تکلیفت میدونی...بلاتکلیفی بد دردیه.

رویش را گرفت و به سمت در اتاق رفت و همانگونه که قدم های محکمش را حک می کرد، صدایش را به گوش رساند.

@DONYAEEMANOE

-یا علی مدد.

خودش را تو اتاقش که چند قدمی با اتاق زهرا فاصله داشت؛ انداخت و اجازه داد بعد از مدت ها طعم تخت گرم و نرمش را بچشد. روحش که هیچ اما جسمش را سزاوار این رنج نمی دانست...حداقل موقع خواب.

چشم که بست اولین تصویری که در آن آشفتگی بازار ذهنش شکل گرفت چهره هل شده ی یک جفت چشم عسلی وحشی بود.

لبش را روی هم فشرد و سری تکان داد. فکر کردن به او آن هم بی هوا و در موقع استراحت چیزی جدید و به دور از انتظار بود.

چرخی زد و روی پهلو خوابید که تصویر درون مغزش از آن دو چشم وحشی به قد و هیکل نسبتا پر و زیبایش کشیده شد.

با خشم روی تخت نشست در حالی که به دنبال جعبه سیگارش می گشت مدام زیر لب زمزمه می کرد.

_استغفرالله...لعنت بر شیطون.

فصل۴

نگاهش را از ساعت رولکس روی دستان بزرگ و مردانه ی او گرفت و زل زد به چشمان سیاهش.

همیشه با خودش فکر می کرد وقتی می گویند چشمان فلانی سگ دارد حتما آن مردمک های سگ دار جزو رنگی پنگی های دنیاست اما با دیدن او

@DONYAIEMAMNOE

و سیاهی شبش ایمان آورد سگ ها در تاریکی هم می توانند بدجور پاچه قلب و روان آدم را به دندان بگیرند.

لامصب؛ چشمان مشکی اش سگ داشت.

صدایش را صاف کرد و منتظر بود که او بحثی بی اندازد و این سکوت مسخره را بشکند اما انگار به جز خیره شدن به اجزای صورتش قصد کار دیگری را نداشت.

لبش را گزید شاید بهتر بود؛ خودش شروع می کرد.

-شغلتون چیه؟

سریع جوابش را داد.

-نیاز نیست جمعم ببندی...همانطور که میدونی شرکت تجاری دارم..کارم آزاده...بعدی؟

لبخند لرزونی زد؛ خوب دستش را خوانده بود.

-سن؟

-سی و چهار سال

-تحصیلات؟

-لیسانس عمران

@DONYAIEMAMNOE

کمی به او نگاه کرد. یاد مسابقه های اطلاعات عمومی ای که در تایم محدودی بزرگزار میشد، افتاد. او می پرسید و بختیار زودتر از او جواب می داد.

-تا حالا عاشق شدی؟

نگاهش از موبایل کنارش در یک جهت به سمت صورت نارون چرخید. انتظار این سوال را نداشت. فهمیده بود با وجود این دختر قرار است بعضی وقت ها غافلگیر شود اما فکر نمی کرد به این زودی و به این سادگی باشد.

سی و چهار سال داشت و از جوابی که می خواست بگوید حالش بهم می خورد.

عقش می گرفت از زندگی سی و چهار ساله اش که برای خودش نبود. هیچوقت نشد که باشد.

صورتش سخت بود اما چیزی به روز نداد، هرچند چشمانش که رد یخبندان در آن نشست باعث نشد نارون از سوالش پشیمان شود.

-نه.

جوابش به دل نارون ننشست. او دوست داشتن را لازمه ی زندگی هر شخصی می دانست.

منتظر به او نگاه کرد. از ساعت رولکسی که روی دستان مو کرکیِ او نشسته بود تا کت راه راهی که عجیب به او می آمد، چشمان منتظرش را می چرخاند؛ اما حاضر نبود به چشمانش نگاه کند. طاقت دندان های تیز سگِ نگاهش را نداشت.

@DONYAIEMAMNOF

-چـ.چرا؟

نفس عمیقی کشید. این سوال و بحث پوچی زندگیش را چکش وار بر سرش می کوبید. چرا؟ خنده دار بود که بگوید "وقت نداشتم" شاید ترحم برانگیز که به تمام زندگیش در چهارچوب فدایی دایی جمشیدش می گذشت.

دست پرورده ای که بوی عقده و حسرت هایش کم کم به مشام نارون هم می رسید، بویی که خودش از او فراری است.

-پیش نیومد...تو چی؟

بهترین راه برای خلاصی از این خفقان پاس دادن توپ به زیر پای نارون بود، هوشمندانه و سریع.

نارون آب دهانش را قورت داد و گره روسری اش را محکم تر کرد. سعی کرد اشتیاق درون نگاهش را مخفی کند اما به یاد آوردن آن چشمان مشکی خانه خراب کن، نتوانست زیاد موفق باشد.

با لبخندی به بختیار زل زد.

-آره، عاشق شدم...خیلی مسخره و بی منطق.

گارسون که غذا را آورد سکوتی بینشان نشست. حال بختیار کنجکاو شده بود.

گارسون که غذا را آورد سکوتی بینشان نشست. حال بختیار کنجکاو شده بود.

-چرا مسخره؟

شانه ای بالا انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

-درست نیست به احساسات خودم بی احترامی کنم اما...واسه منی که همیشه با حساب و کتاب زندگی می کنم اون عشق و عاشقیِ بی حساب کتاب واقعن سخت بود و شاید هست.

اخم های حاجی در هم شد.

-یعنی هنوز هم اون حس هست؟

قاشق اول را زیر نگاه اخم آلود بختیار در دهان گذاشت.

-نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم، اما تجربه ی خوبی بود.

سری تکان داد.

-خب؟ بعدش؟

خنده ی نارون قِل خورد و آن ته ته دلش نشست.

-بعد؟ راستش من عاشق برادر دوستم شدم...مردی که هیچوقت من رو ندید، اما من همیشه حواسم بهش بود...حداقل اگر از وجود من خبر داشت شاید می تونستم اینقدر خودم رو سر زنش نکنم اما...اون حتی نمیدونست دختری هم با اشتیاق هر روزه منتظره تا بیاد دنبال خواهرش بلکه بتونه فقط یه نگاهش کنه.

قاشق را توی ظرف گذاشت. اعتراف می کرد سوز و شیفتگی نارون غذا را از دهانش انداخته بود و اخمی ریز روی ابروانش گذاشت. بحث اشتباهی بود، خیلی اشتباه.

از ته دلش زمزمه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-همون بهتر که هیچوقت ندیدت!

زمزمه اش به گوش نارون رسید و او را متعجب کرد.

-چرا؟

نگاهش را به چشمان عسلیِ نارون دوخت و از گردی و گونه های پر او به روی لبان ماتیک خورده اش نشست و آهسته با لحنی که برای خودش هم غریب بود؛زمزمه کرد.

-چون اونوقت من و تو روی این میز نمی نشستیم.

نارون خندید، با صدایی آرام و مدتی طولانی، حرف حاجی برایش پر از معنا بود. چیزی که فقط خودش درک و می کرد و بازی روزگار.

-قلیه اش رو دوست دارم، جای خوبیه.

بختیار خوشحال شد. خوشحال از اینکه رو به روی زنی قرار گرفته بود که بی دور از گذشته و آدم های زندگی اش در کنار او انرژی مثبت می گرفت و روابطی که برایش بی رنگ بود، کم کم به سمت آبی می رفت.

احساس خوب برایش آبی بود.

-بازم میایم.

-آره حتما بیایم.

سخت بود اما شدنی، باید به خودش؛ به این بختیار جدیدی که هم نون را خواست و هم خرما عادت می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

باید همه چیز را به مساوات برای خودش نگه می داشت هم دایی و آن ثروت تلنبار شده اش و هم این دختره از راه رسیده و زیبای رو به رویش.

شاید زندگی با او بد کرده بود اما او دور بر گردان این زندگی را بلد بود.

نارون سر کوچه پیاده شد. اصلا دوست نداشت مهناز خانم و یا همسایه ای او را در آن ماشین مدل بالا ببینند و هزار و یک حرف و فکر خود ساخته را در ذهناش از جانب نارون ترشح کنند.

شب بود و صدای تق تق پاشنه های کفشش بر روی آسفالت قدیمی کوچه طنین انداز شده بود. لبخندی که به هیچ باره قصد عقب نشینی را نداشت او را بیش از بیش شاد کرده بود.

شب خوبی بود. مرور خاطراتی که چند ماهی برایش زنده شده و با تلنگر بختیار در حال فوران بود. سری تکان داد. دوست نداشت؛ گذشته اش روی آینده خط بی اندازد.

باید مثل این چند ماه از اول شروع می کرد. از اول خاطره سازی می کرد و از نبش قبر گذشته ها بیرون می آمد. تصمیم درستی بود. باید شروع می کرد از همان ابتدای شب، آن هم رو به روی مردی که فقط خودش می دانست هنوز سفته ای در دستش دارد و نیمی از ساختمان ارزوهایش به نامش خورده است.

او باید نقطه آغاز را از خودش و نگهه داری از میراثش ثبت می کرد، دقیقا جایی که فرد حاجی نام حضور داشت.

به سمت در خانه رفت و در کیفش به دنبال دسته کلید سر خم کرد.

@DONYAEMAMNOF

-نارون؟

سرش را بالا نیاورد و با ابرویی بالا رفته سر جایش ایستاد.

پوزخندی روی لب نشاند و به سمت منبع صدا چرخید.

-به به پسر حاجیِ فامیل؛ احوال شما؟...چه عجب یادی از ما غرق شده های تو گناه کردی؟

محراب قدمی جلو گذاشت و نگاهش را از کفش های پاشنه بلند نارون به شلوار پارچه ای مشکی نسبتا کوتاه و مانتوی کرمی او، گرداند و به چهره بشاشش دوخت.

-باهات حرف دارم.

نگاه نارون از تیپ همیشه مرتب و محجوب محراب بر روی ریش های بلند شده اش نشست و با نیش گفت:

-گناه نشه یه وقت؟

محراب محکم پلک روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

بدون شک اینجا شهر قاضی ها بود. جایی که همه همدیگه را قضاوت می کردند و با نیش نگاه و طعنه های زبانشان با قصد حکم های انفرادی را به چکش می کوبیدند، بدون آنکه بدانند در چهار سوی آن دل چه قتل های خاموشی در حال رخ دادن است.

چه خودکشی های مرموزی که درون آدم ها در حال اتفاق است. تقصیر هیچکس نیست. اینجا شهر قاضی ها بود.

@DONYAIEMAMNOE

_نارون بیا تو ماشین باهات حرف دارم.

پوزخند نارون پر رنگتر شد.

-من با رگ و ریشه شما هیچ حرفی ندارم.

صبر محراب سرازیر شد.

-تو هم از همین رگ و ریشه ای...یالا بیا تو ماشین.

اخم های نارون در هم نشست و انگشت اشاره اش تهدید وار جلوی محراب قد علم کرد.

-دفعه اخری باشه اینطوری با من صحبت می کنی، فهمیدی؟ هر چی هیچی بهت نمی گم پرو تر میشی، خجالت بکش...حالا هم راهت رو بکش برو؛ ساقی هات رو منتظر نذار.

نارون با حرص پشت به او کرد و کلید را رو به قفل در گرفت که با حرف محراب از حرکت ایستاد و کلید را سر جایش گذاشت.

-این حاجی کیه که تو هر گوشی زندگیمون داره سرک می کشه؟ هان؟

زیپ کیفش را بست و خیلی خونسرد به طرف ماشین محراب که آنطرف جاده بود پا تند کرد.

-در ماشین که بازه آره؟

@DONYAIEMAMNOE

محراب نفس عمیقش را با خوشحالی بیرون فرستاد و با حالت دو به سمت ماشین رفت و پشت فرمان جای گرفت و منتظر به نارون که به سمت شاگرد می نشست خیره شد.

-خب؟

آب دهانش را محکم قورت داد.

-نارون این حاجی کیه که از جیک و پوکمون خبر داره ها؟ اون حتی تا خونه و آگاهی هم نفوذی داره.

چهره نارون سخت شد.

-نفوذی های حاجی به ما ربطی نداره محراب.

کامل به سمت نارون چرخید.

-تو باهاش رابطه ای داری دختر عمو؟

با چشمانی گرد شده پاسخ را داد.

-معلومه که نه.

اینبار محراب بود که نیشخندی روی لب نشاند.

-شوخی می کنی یا واقعا خنگی؟ چرا یه آدم باید از قدرت و وقتتش واسه کسی مثل من و تو مایه بزاره؟ جدا از اینکه یه مسئله مرموز و بو داری این وسط هست؟

@DONYAIEMAMNOE

نارون نگاهش را گرفت. بدون آنکه تعجبی کند و یا ذره ای تردید در دلش به وجود بیاید به رو به رویش خیره شد.

او بیشتر از محراب به این مسئله فکر می کرد و این مرد با ادعا که با حس معرفت و نوع دوستی پا جلو گذاشته بود را در ذهنش رمز گشایی کرد اما هر بار ارور مغزی اش باعث میشد که او بیشتر عصبی شود و راهی به جز نزدیک شدن به او و سر در آوردن از کارهایش پیدا نکند.

-من خودم به اندازه کافی مشغله دارم محراب، لطفا تو واسم شاخ نشو...بخدا نمی کشم.

محراب مشتی روی فرمان ماشین کوبید. و با حرص زمزمه کرد:

-نمی فهمی، نمی فهمی...هر آدمی رو تو زندگیت راه نده.

بی حوصله به طرف محراب چرخید.

-باشه چشم هر چی تو بگی...(پوزخندی زد و ادامه داد)...آخه تو کی هستی که من رو نصحیت می کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز، کجای زندگی خودت ایستادی؟ اون ذکر هات رو باور کنیم یا قهقه های تو پارتیت رو؟ کدومش تویی؟ هان؟

پوف کلافه محراب نشان می داد که نارون برای عوض کردن بحث موفق بوده است.

@DONYAIEMAMNOE

-نارون خواهش می کنم، من اشتباه کردم درست اول از همه به خودم و زندگیم بد کردم درست؛ اما راهی به جز این نداشتم..نه می تونستم رو خانوادم چشم ببندم و نه رو اشتیاق و علاقم...خودمم گیر کردم بینِ همه چی.

نارون سری از تاسف تکان داد و بند انگشتش را جلوی چشم محراب گرفت.

-اینقدر محراب، فقط اینقدر نیاز به شجاعت داشتی که بشی همون چیزی که هستی...اما عین یه بزدل پشت خودت قایم شدی...من صلاح تو رو می خوام پسر جون...حیفی...حیفی که از دو طرف رونده و مونده بشی...یکم به فکر حودت باش...تا کی؟ ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه،از رسوایی و آبرویی که تیکه تیکه با این دو رویی بازی هات جمع کردی نمی ترسی که هیچ...حداقل از خدا بترس.

محراب دستی در موهایش کشید. نمی توانست روی حرف های نارون تمرکز کند. انگار موقع خوبی را برای بحث حاجی این روزها انتخاب نکره بود.

-ممنون دختر عمو وقتت رو هم گرفتم...آدرس مطب یا کلینیک رو بفرست می خوام یکی رو بفزستم پیشت.

خنده نارون به لب نشست.

-قشنگ داری در میری هاا..باشه پیامک می کنم واست. من دیگه برم. کمک خواستی خبرم کن.

-ممنون شبت بخیر.

@DONYAIEMAMNOE

به سمت در چرخید و در را باز کرد که صدای محراب باعث شد کلافه چشمانش را روی هم بفشارد.

-من مثل تو راحت از مسئله حاجی نمیگذرم.

در را محکم به هم کوبید و از شیشه پایین آمده رو به محراب گفت:

-تو بهتره به مسئله خودت برسی...خداحافظ.

به سمت خانه رفت و وارد شدو بعد از سلام و خسته نباشی بدون توجه ای به نواب به سمت اتاقش رفت و با همان لباس ها خودش را روی تخت پرت کرد.

سردرد بدی که حاصل از حرف های محراب بود به تنش نشست. همینش مانده بود که پای حاج محمود و خانواده ی او در زندگی و مسائل مربوط به او باز شود.

حرصی غلتی روی تخت زد و موبایل را به دست گرفت و آدرس را برای محراب پیامک کرد که همان موقع گوشی در دستش لرزید و نام "حاجی پور" نمایان شد.

متفکر به اسم روی گوشی خیره ماند و موبایل را به گوشه ای پرتاب کرد و برای هزارمین بار به این باور رسید از وقتی که سر و کله او در زندگی اش پیدا شده است همه چی در هم پیچید و با گره های کور و سخت زندگی که رنگ معما به خود گرفت، بیشتر آشنا شد.

با صدای پیامک موبایلش، کنجکاو به سمت موبایل خیز بر داشت.

@DONYAIEMAMNOE

"وقتی اعصابت خورده؛ تنها کسی که نباید نادیده اش بگیری منم"

موبایل درون دستش خشک و مردمک چشمانش هراسان روی کلمات بالا و پایین شد.

حق با محراب بود. او تا خانه و مغز و روح همه نفوذی داشت.

محراب ماشین را در پارکینگ شهرداری پارک کرد و به سمت مقصدی نامعلوم که در پستوی ذهنش بیش از حد معلوم بود، شروع به حرکت کرد.

شب بود و عقربه های ساعت بیش اندازه قصد نزدیکی به عدد دوازده را داشتند اما این موضوع باعث نشد که همانند گذشته با ترس و اضطراب به سمت خانه پا تند کند.

با دستانی در جیب و فکری مشغول سنگ فرش های خیابان را طی می کرد و در حالی که شش دانگ حواسش به اطراف و مردی قد کوتاه و لاغر اندام که از ابتدای مسیر پشت سر او لنگ لنگان و آهسته قدم بر می داشت، بود.

پوزخندی زد و صدای حاجی در سرش اکو شد.

" آدم هایی که تا دویست متری شعاع من رد بشن و وایسن؛ میشن جزو حریمم...تا اخر عمر آب بخورن، بخندن و حتی پارتی های شبانه ی مسخره برند؛ قبل از خودشون خبرش زیر دست منه...حواست باشه که من رو توی مغزت نگه داری و از زبونت دور...یا علی."

پس او وارد دویست متری شعاع آن فرد مرموز شده بود و خودش خبر نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

شانه ای بالا انداخت و سر جایش ایستاد. صدای قدم های پشت سرش آهسته تر و کاملا محو شد.

از سمت راست شانه کمی سرش را کج کرد و به سایه ای که این روزها همراهش بود و به او اعلام می کرد که وارد آن دویست متر ناقابل شده است، چشم دوخت.

نفسی عمیق کشید و خودش را به هویجی که می دانست بعضی وقتها ضروری است تبدیل کرد و به راه افتاد.

فعلا دور دورِ حاجی بود اما به خودش قول داد با همان کالبد هویجی از همه چی سر در بیاورد و آن دور دور کردن های او را پایان دهد.

یک لحظه نگاهش به سر کوچه و دویدن های پر شتاب جسمی کوچک خشک شد. چشمانش را ریز کرد و بی توجه به تاریکی پر ستاره ای که نور کمی را برای دیدن او باز گذاشته بود، به سمت او شروع به دویدن کرد.

پشت سرش که رسید کتف دستش را اسیر کرد و با خود به سمت راه آمده اش کشاند و به طرف پارکینگی که ماشین را آنجا پارک کرده بود، شروع به دویدن کردند.

هر دو با شتاب سوار ماشین شدند و محراب پا روی گاز گذاشت و از آنجا خارج شد.

صدای هن هن نفس های هر دویشان در سکوت ماشین طنین انداز شده بود.

به خودش آمد و با حیرت به سمت محراب چرخید.

@DONYAIEMAMNOE

-تو منو تعقیب می کنی؟

محراب چشم در حدقه چرخاند و به تمسخر گفت:

-وای خدای من تو چقدر باهوشی؟ از کجا فهمیدی؟

تمسخر کلام محراب را که گرفت کمی در جایش ول خورد و با بیخیالی شانه بالا انداخت.

-حدس زدم.

محراب سری از تاسف تکان داد که جرقه ای شد در سر دخترک.

-خب آخه این وقت شب تو محله ی ما به غیر از من با کی می تونی کار داشته باشی؟

محراب سرعت ماشین را کم کرد و او را گوشه ای از خیابان نگه داشت.

-اره باهات کار داشتم ولی تعقیبت نکردم دختر جون...باز دله دزدی کردی؟

با کف دست آب سرازیر نشده بینی اش را پاک کرد و پاسخ محراب را داد.

-نه بابا...یه سری بی ناموس افتاده بودن دنبالم...فهمیده بودن دخترم...خب واسشون افت داشت یه دختر اینقدر حرفه ای گوش بری کنه...مردن دیگه؛ یه مشت عقده ای.

بی توجه به نگاه چپ چپ محراب، کلاهش را از سرش در آورد و گیره از سر باز کرد و موهای مواجش را به دور خودش ریخت.

محراب نفسی عمیق کشید و کامل به سمتش چرخید.

@DONYAEMAMNOF

-گفتی اسمت چیه؟

لبخند مرموز دخترک روی چهره گندمی رنگش نقش بست.

-یاد ندارم آمار داده باشم.

محراب حرصی نفسش را بیرون فرستاد و بی توجه به نگاه پر شیطنت او، جدی ابرو بالا انداخت.

-ببین خانم دزده من نه عاشق چشم و ابروی نداشته تو شدم و نه دلسوخته ی وضع زندگیت...اینکه این وقت شب اومدم دنبالت اصلا سیر نکردم که دارم میام دنبال دختر و یا پسر، چیزی که واسه من مهمه چیزیه که تو باید برام انجامش بدی و ده برابر این دله دزدی ها بهت می ماسه، حالیته؟..پس این ناز و عشوه هات رو بد جایی داری بیرون می ریزی که من واسه چیز دیگه ای اومدم.

دخترک چشمانش گرد شد و با ابروانی که از حیرت بالا پریده بود خنده ی عصبی به سر داد.

-آره دیگه همه شما بچه پول دارا که بوی اسکانس خوشگل و خوش تیپتون می کنه باید اینقدر هم از خود راضی باشین...آخه بدبخت تو کی هستی که بخوام واست عشوه بیام یه شاهی؟ من اگر قرار به ناز و عشوه با خودم بسته بودم که الان وضعم این نبود و بیوفتم دنبال جیب بری.

با غیض رویش را گرفت و به سمت بیرون ماشین چشم دوخت.

محراب کلافه به او نگریست.

@DONYAIEMAMNOF

-ببین...اصلا نمیدونم اسمت چیه؛ ولی یه کاری هست که باید برام انجام بدی، کاری که فقط تو جنم تو دیدم؛ حالا کمکم می کنی؟

شیرین زبانی محراب آخر گرفت. به سمت محراب چرخید.

-اسمم ستایشه...ولی باید ببینم این چه کاریه که باعث شده بچه پولدارمون این وقت شب سوپر من بازی واسمون در بیاره، هوم؟

متفکر ستایش را نگاه کرد و بزاق ترشح شده ی دهانش را قورت داد.

-یه کار آسون، خیلی خیلی آسون...یه کاری که سختیش فقط به مخفی بودنمون ختم میشه و تمام.

با آنکه نفس هایش یکی در میان به جانش می رسیدند اما همچنان با قدرت رکاب می زد. حس رقابت توام با شوقی عجیب او را وادار می کرد که با جدی ترین حالتش این روحیه ی ورزشی سالی یکباره اش را بیرون بریزد.

خوشحال از آنکه از او جلو زده بود و بی توجه به گزگز کردن مچ پا و بی حس شدن ماهیچه های پایش همچنان پر قدرت رکاب می زد.

دو چرخه سواری به او یاد می داد که از درد ها و آدم های حواشی زندگی عبور کند و آن کس که لایقش باشد و قلبا او را بخواهد، پا به پای او رکاب بزند.

کم کم درد از پشت ساق پایش به ران هایش رسید و دردی عضلانی و محکم در سرتاسر پایش کشیده شد.

@DONYAEIMANOE

لبش را گزید و بی توجه به سنگینی قفسه سینه اش که از کمبود اکسیژن به سختی بالا وپایین می شد و حس می کرد هر لحظه امکان دارد از جا در بیاید به رکاب هایی که حال بی جان شده بودند، ادامه داد.

با عبور باد و تصویری گنگ از جلویش، مستاصل پاهای بی جانش روی پایدان دوچرخه متوقف شد و با نفس نفس زدن های پر صدایش، آن شکست یکباره را پذیرفت.

دوچرخه را کنار پیاده رو گذاشت و خودش سر پا ایستاد تا ریتم نفس و ضربان قلبش منظم تر شود.

صدای سابیدن لاستیک دوچرخه آن هم کنار گوشش باعث شد به نبرد چند لحظه پیشش فکر کند.

-کارت خوب بود...اما یادت باشه همیشه نباید تمام انرژیت رو اول کار صرف کنی باید تقسیمش کنی.

به سمت قد بلند بختیار چرخید و با ولع هیکل درشت و مردانه اش را در آن ست ورزشی سورمه ای که بیش از بیش جذابش کرده بود، رصد کرد.

شانه ای بالا انداخت.

-واسه کسی که مدت زیادی ورزش نکرده تقسیم انرژی فرقی به حالش نداره.

بطری آب خودش را به سمت نارون گرفت.

-بخور برات خوبه.

با نگاهی قدر شناسانه بطری را گرفت و سر کشید.

@DONYAIEMAMNOE

سوار دوچرخه خودش شد و منتظر به نارون نگاه کرد.

-بهتره دو چرخه ها رو تحویل بدیم، بعدش بریم یه املت مشتی بزنیم.

لبخند موافقانه ای زد و سوار دو چرخه شد و به آرامی شروع به رکاب زدن کرد.

-همیشه جمعه ها میاین تفریح و ورزش؟

بدون آنکه به نارون نیم نگاهی بی اندازد پاسخش را داد.

-نه، به ندرت.

و خودش بیش از همه می دانست منظور از به ندرت همان هرگزی هست که در کنج گلویش جا خوش کرده بود و "به ندرت" را در خط مقدم فرستاد.

دو چرخه ها را تحویل دادند و دوشادوش هم شروع به پیاده روی کردند.

بختیار نفس عمیقی کشید و با دقت به رو به رویش خیره شد. انگار تازه متوجه شده بود جمعه ای هم هست که می شود برای خودش باشد و هر کاری که دلش می خواهد بدون جاسوس های شرکت و درخواست گزارش لحظه ای داییش، انجام بدهد. چقدر از خودش دور شده بود که حضور فرد جدیدی باعث شد به خودش تلنگری بزند.

نیم نگاهی به چهره سرزنده نارون انداخت. گونه های برجسته اش قند در دلش آب کرد که با دندان آنها را از جا در بیاورد.

سری برای افکار هرز شده اش تکان داد و ناخواسته فاصله اش را با نارون بیشتر کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-این دور و اطراف جایی رو میشناسین؟

با برخورد تصادفی شانه نارون به کتفش چشمانش گرد شد اما سریع خودش را کنترل کرد و به حالت عادی برگشت.

-نه ولی وقتی داشتیم می یومدیم یه سفره خونه همین نزدیکی ها دیدم، حالا امتحانش می کنیم شاید خوشمون اومد.

نارون از اینکه بختیار او را با خودش جمع می کرد خوشحال شد و با غرور سر بالا گرفت و بی توجه به نگاه دخترانی که روی بختیار می نشست، فاصله نزدیک و چسبانش را با او حفظ کرد.

-موافقم.

هر دو دوشادوش هم وارد سفره خانه قدیمی کنار جاده شدند. با آنکه چند ساعتی بیشتر به کله ظهر نمانده بود اما آن دو تنها کسانی بودند که در آنجا حضور داشتند.

پیرمردی با لنگ کهنه ای به استقبالشان آمد و تخت دنجی را در کنار آب نمای مصنوعی برایشان نشان کرد.

بعد از سفارش املت، نارون نگاهش را به او دوخت و همانگونه که سعی می کرد آشوب ذهنی اش را پس بزند و به انرژی منفی راه ندهد، لبخند مصنوعی روی لب نشاند و حرفی که روی دلش مانده بود را زد.

-نمی خواین خانواده هامون رو باهم آشنا کنیم؟

@DONYAIEMAMNOE

نارون حق خودش می دانست که از این رابطه خیالش گرم باشد نه آنکه مثل دخترو پسرهای دبیرستانی صرفا برای ارضای بلوغ فکری یا سرگرمی وقت خودشان را باهم بگذرانند.

او به خودش حق می داد، حالا که وابستگی از راه رسیده به سراغش آمده تکلیف خودش و آینده اش را بداند، چیزی که انگار به مذاق حاجی زیاد خوش نیامده بود.

بختیار نگاه یخ زده اش را به چهره منتظر نارون دوخت. دلش نمی خواست حرفی بزند که امروزی که عجیب به هر دویشان ساخته بود را خراب کند.

لبانش را روی هم فشرد و انتظار نارون را به پایان رساند.

-به نظرت الان زمان مناسبی واسه آشنایی خانواده هاست در حالی همدیگه رو خوب نمیشناسیم؟

خنده مصنوعی نارون به دلش ننشست.

-شما که از من شناخت کامل دارین...توش شکی نیست اما حس می کنم با شناخت خانوادتون می تونم شما رو بیشتر بشناسم.

تلخ شد.

-اشتباه حس می کنی.

خنده روی لبان نارون رنگ باخت و متحیر از لحن غریب او به تاریکی چشمانش خیره ماند.

-چی؟

@DONYAIEMAMNOE

با آمدن املت روی تختشان و انعامی چشمگیر به پیرمرد، نانی تکه کرد و لقمه ای جلوی نارون گرفت.

نگاه نارون از چشمان او به لقمه جلوی رویش خیره ماند.

-من خانواده ای ندارم نارون...خودمم و خودم...یه اسم و یه فامیلی، نه هیچ چی هستم و نه هیچ چیزی دارم...این تموم چیزیه که از من می فهمی، حالا هم املتت رو بزن از دهن نیوفته.

مردد لقمه را از دست او گرفت اما از موضع خودش کوتاه نیامد.

-خانوادتون به رحمت خدا رفتند؟

بختیار تکیه اش را به تخت داد و با گذر کلمه " لجباز" از ذهنش مستقیم به نارون خیره شد.

-آره...پدرم رو دوسالگی و مادرم رو تو ده سالگی از دست دادم...هشت سال فاصله کمی بود واسه داغدار شدن.

رنگ نگاه نارون گرم و متاسف شد.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم.

نارون با شوق لقمه ای گرفت و جلوی بختیار گرفت.

-اگر بودند حتما بهتون افتخار می کردند که پسرشون تک و تنها تونسته به این موقعیت برسه.

@DONYAIEMAMNOE

با لبخند محوی لقمه را از دست نارون گرفت. آنقدر تیز بود که تیکه کلام نارون را بفهمد.

-من موقیعت خاصی ندارم...هرچی بوده از انعکاس تلاش خودم بوده.

-البته که همین انعکاس تلاش هم قابله افتخاره جناب حاجی زاده...خواهری؟ برادری؟

لبخند حاجی از سماجت نارون که با تیزبینی رنگ جالبی گرفته بود، به لب نشست.

-گفتم که خودمم، تک و تنها.

نارون تک ابرویی بالا انداخت و سرش را پایین انداخت . ترجیح داد در یک موقعیت مناسب تر انقدر پاپیچش شود که تمام ناگفته هایی که از چشمانش بیرون می ریزد را خودش با زبانِ خودش اعتراف کند.

ماشین را در خانیشان نگه داشت و رو به نارون چرخید و بی هیچ حرفی به او زل زد.

نارون هل شده لبخندی زد و گفت:

-ممنون بابت امروز،خوش گذشت.

بدون آنکه از عسلیِ خمار نارون چشم بگیرد، دستش را بالا آورد و نوازش وار روی روسری نارون کشید که باعث شد ضربان قلب نارون اوج بگیرد و در گوش هایش حرارت بالایی احساس کرد. خشک شده همانگونه به تاریکیِ براق بختیار زل زده بود که با صدایش به خود آمد.

@DONYAIEMAMNOE

-مراقب خودت باش.

حتی دیگر نتوانست به نشانه احترام لبخندی بزند. احساساتش به طور کلافه کننده ای رد گم کرده بودند، نجابت و مهربانی بختیار با چیز عجیبی که دقیقا نمی توانست درک کند عجین شده بود که او را وادار می کرد مثل یک دخترک دبیرستانی هل شود و با هر حرکت او هزار و یک تفسیر و تجزیه به ذهن راه دهد.

او از تضاد های بختیار حاجی زاده که در دلش می انداخت بیزار بود.

رویش را گرفت و صدایش را صاف کرد و همانگونه که دستش روی دستگیره در می رفت با تن ملایمی گفت:

-مراقبم، خداحافظ.

-نچ نیستی..یاعلی.

دستش روی دستگیره خشک شده بود و همانگونه که با نفسی حبس شده به بیرون خیره بود، طعنه بختیار را ندید گرفت و از ماشین پیاده شد.

دسته کیفش را محکم در دست فشرد و به پراید سفیدی که پیرمرد اخمویی در آن بود، نیم نگاه مشکوکی انداخت.

وارد خانه شد و پشت در تکیه زد، با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین بختیار؛ آهسته در را باز کرد و از بین درز کوچک در به جای خالی ماشینش خیره شد.

@DONYAIEMAMNOE

با دو خودش را بیرون انداخت و به سمت همان پراید سفید رنگ که تابلو آژانس به روی سقف داشت ، رفت و سوار ماشین شد.

-خانم بارانی؟

-بله خودم هستم، ببخشید معطل شدین...لطفا مستقیم برین دنبال اون ماشین شاسی بلند مشکی.

پیرمرد اخم هایش را باز کرد.

-ناموسیه؟

چهره مضطرب نارون جدی شد و با اخم ریزی پاسخ داد.

-لطفا یکم سریع تر آقا.

پیرمرد چشمی گفت و ماشین را به راه انداخت.

-نمی خوام دخالت کنم دخترم ولی بد دوره زمونه ایه؛ حق داری والا...همین داماد پدرسوخته ی من به بهونه بچه، رو دختر بدبختم هوو اورده تازه دو قورت و نیمش هم باقیه...اَی بی پدر که دخترم رو به خاک سیاه نشوندی.

نارون سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و اجازه داد حرفهای ته دل مانده ی پیرمرد در سکوت ماشین جاری شود.

حق با پیرمرد بود؛ بد زمانه ای بود و این زمانه یک حواس جمع می خواست و یک هوش زِبل که به هر کسی اعتماد نکند.

-آقا گمش نکنی ها.

@DONYAIEMAMNOE

-منو دست کم گرفتی؟ خیالت تـخت...پلاکش رو هم حفظ کردم.

نارون نگران زمزمه کرد.

-نفهمه.

زمزمه اش از گوش پیر مرد جا نموند.

-کارم رو بلدم دخترم، یه طوری تعقیبش کنم واست که خودش نفهمه از کجا خورده.

-ممنونم.

نارون اما نتوانست به اعتماد به نفس پیرمرد تکیه کند و نگران پوستش لبش را جوید و به رو به رو خیره شد.

در تمام طول مسیر دلشوره و نگرانی باعث شده بود که با کندن پوست لبش طعم خون را در دهانش حس کند.

با دیدن مسیر هل زده گفت:

-آقا لطفا همینجا نگه دارین.

راننده ماشین را سر خیابان نگهه داشت اما چشم نارون مستقیم به بختیاری که از ماشین پیاده شد و به سمت شرکت رفت را می پاید.

کلافه زیر لب زمزمه کرد.

-امروز که جمعه است.

@DONYAIEMAMNOE

دستی به پیشانی اش کشید و به سر،سر کردن های پیر مرد برای خواندن تابلوی بزرگ شرکت؛ اهمیتی نداد.

صدای پیرمرد باعث شد پوزخند بزند.

-غلط نکنم با منشی شرکت ریخته رو هم.

نارون به این فکر می کرد اگر منشی شرکت بختیار یک خانم بود بدون شک همچین نظری را در ذهنش نگهه می داشت اما او حتی یک خانم هم در شرکتش نداشت و این کار را برای فرضیه های نارون سخت می کرد.

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. این پیرمرد مشکوک با اتفاقی که برای دخترکش افتاده بود همه را به یک چشم می دید.

-آقا میشه برین از نگهبانی چندتا سوال بپرسین؟

-آره دخترم چی بپرسم؟

نگاه نارون همچنان به بیرون بود.

-بپرسین که شرکن تعطیله یا نه اگر گفتن نه، یه طوری ماست مالیش کنید و بیاین ولی اگر گفتن تعطیله بگین من کار دارم و خودم دیدم رئیس شرکت رفت داخل.

پیرمرد سرش را از عقب ماشین به سمت نارون چرخاند.

-شوهرت رئیس این شرکته؟

نارون چشم از خیابان گرفت و به پیرمرد دوخت.

@DONYAIEMAMNOF

-آره.

پیرمرد رویش را گرفت و همانگونه که در را باز می کرد شروع به زمزمه کرد که از گوش نارون پنهان نبود.

-پس حق داری اینطور سفت بچسبی.

دستانش را در هم حلقه کرد و در انتظار ورود پیرمرد، چشمانش را همه جا تاب می داد.

او بر خیلی چیزا نسبت به این فرد تازه وارد زندگی اش حق داشت و بلعکس بختیار هم هم بر او و هم بر نوابی که سفته ای به پاس مرام در پیشش دارد، بر نارون حق داشت و نارون از این حقِ زورکی و اجباری بیشتر از همه آگاه بود.

تا وقتی راننده سوار ماشین شد یک دور کامل انگشت های دستش را شکاند.

-خب چی شد اقا؟

پیرمرد پووف کلافه ای کشید.

-پدر سوخته نم پس نمی داد ولی گفت که تعطیلی و غیر تعطیلی، شب و روز نداره رئیس شرکت همیشه اینجاست.

با صدای پیامک موبایلش؛ اخمی کرد و با نفس حبس شده انگار که می دانست پیام از طرف چه کسی است، محتوا را باز کرد.

"سوالی داری از خودم بپرس، بی واسطه"

@DONYAIEMAMNOE

نام حاجی بالای ارسال کننده ها خاری شد در گلویش. با خشم صفحه را بست. بی احتیاطی کرده بود اما متوجه شد که حق با محراب است و او در همه حواسش به همه است.

حدس اینکه برایش به پا گذاشته باشد سخت نبود اما حرف محراب توی سرش زنگ می خورد.

او دلیل می خواست. آخر چرا او؟ هر چی بیشتر فکر می کرد به پوچی بیشتر می رسید. چشمانش را محکم روی هم فشرد.

حق با محراب بود، آن مرد مشکوک بود.

-بر می گردیم آقا.

👼❤️👼❤️👼❤️👼

محراب چادر سیاه را دور گردنش انداخت و همانگونه که حواسش بود که کسی از پنجره ی ساختمان به او زل نزده باشد، نردبان را مابین دیوار خود و همسایشان گذاشت.

پله اول و دوم را با خیال راحت بالا رفت اما وقتی به پله های آخر رسید؛ تق تق پایه های نردبان ترسی شد برایش و خودش را لعنت کرد که به این حال و روز افتاده است.

بالاخره روی دیوار همسایه قرار گرفت. چشمانش را بست و پایین پرید.

فقط خدا می دانست که در دلش چه خبر است و اگر همسایشان او را در آن تاریکی وسط حیاط ببینند چه فکر ها و قشقرقی به پا نخواهد کرد.

@DONYAIEMAMNOE

لبانش را محکم روی هم فشرد و پاورچین، پاورچین سمت در حیاطشان رفت، اما قبل از اینکه در را باز کند؛ چادر را از دور گردنش بیرون کشید و باز کرد.

مردد به پارچه سیاه رو به رویش خیره شد و با عجز آن را روی سرش انداخت و سفت چسبید.

با آنکه چادر تا زیر زانوهایش بیشتر او را نمی پوشاند و ما بقی کفش و شلوار مردانه اش نمایان بود، اما در دل امیدوار بود که در آن تاریکی کسی او را نبیند یا حداقلش توجه ای نکند.

با حرص چادر را محکم گرفته بود که خدای نکرده از سرش لیز نخورد و شرفِ خود و خانواده اش را در محل آن هم در تاریکی به باد دهد.

پاورچین پاورچین خودش را تا سر کوچه رساند.

-جووووون حاج خانم؛ شماره بدم؟

با حرص به سمت صدا بر گشت.

-خفه شو، همه ی این آتیش ها از زیر سر تو بلند میشه.

ستایش تکیه اش را از دیوار برداشت و با ابرویی بالا رفته خواست حرفی بزند که با دیدن پاهای محراب که چادر کامل آنها را نپوشانده بود پقی زیر خنده زد.

محراب با حرص با تنه ای محکم از او عبور کرد.

-مرض.

@DONYAIEMAMOF

ستایش با همان خنده ی روی لب که توانسته بود کنترلش کند به دنبالش به راه افتاد.

-باشه بابا، حالا چرا اینقدر سریع راه میری؛ نکنه می ترسی بخورنت.

چادر را محکم تر چسبید.

-ای کاش ترسم از خوردن بود...یه تاکسی بگیر بریم سراغ نقشه مون.

ستایش تک سوتی کشید.

-نه خوشم اومد، میدونی یارو کجاست و رو نمی کردی...تو که گفتی هیچی ازش نمیدونی.

ایستاد و با چهره ای که نیمی چشم و دماغ از آن بیرون بود به ستایشی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، گفت:

-من اگر چیزی ازش میدونستم مرض داشتم اینطوری بیوفتم دنبالش؟...شما زن ها چطور این چادر رو تحمل می کنید؟ دستام سِر شدن.

ستایش شانه ای بالا انداخت و منتظر برای تاکسی ای دست بالا برد.

-خب شل بگیر برادر من.

-اگر شل بگیرم چادر از سرم نمی یوفته؛ شرفم و آبروم می افته زمین.

ستایش خنده ای کرد و درون ماشین جای گرفت، هر دو سوار تاکسی شدند.

محراب آنقدر چادر را سفت گرفته بود که امکان می داد هر لحظه به دو تیکه تبدیل شود.

@DONYAIEMAMNOF

-خب دیگه سوار ماشین شدیم اون نگهباناش هم عمرا فهمیده باشن این حاج خانم همون پسریه که باید تعقیبش کنند.

پشت بند حرفش شروع به خنده کرد. نگاه محراب روی راننده جوان نشست. مردد به سمت ستایش چرخید و زمزمه کرد.

-جلوی راننده؟

ستایش با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-نچ ما پشتشیم...فوقش با خودش میگه این حاج خانم دو جنسه کشف حجاب کرد...بیشتر از این که نیست.

با حرص چادر را در بغل ستایش انداخت و سعی کرد به گرد شدن چشمان متعجب راننده بهایی ندهد.

-اینجاست؟ با اون تعریف های تو گفتم حداقل خونش باید اون بالا بالاها باشه.

محراب دقیق خیابان را بر انداز کرد.

-به نظرت اگر من آدرس خونش رو بلد بودم با موش و گربه بازی های تو خودم رو هماهنگ می کردم؟

ستایش بیخیال شانه ای بالا انداخت و از زبان کم نیاورد.

-خب چمیدونم تو کلا یه نمه شیش می زنی گفتم حتما کـ..

-هیس هیس یه دقیقه دهنت رو ببیند.

@DONYAIEMAMNOE

ستایش با اخم رد نگاه دقیق محراب را گرفت و برای دید بهتر خود را به سمت محراب کشید که صورتش به صورت ته ریش دار محراب برخورد کرد و با حالت چندش خودش را عقب کشید.

-آه می زدی این لامصبا رو صورتم رو زخم کرد.

محراب بی توجه به او به راننده ای که کم مانده بود خوابش ببرد؛ گفت:

-آقا حواست باشه سر خیابون یه لندکروز مشکی رنگ...اِع اِع اومدش آقا اون شاسی بلند مشکی رو تعقیب کن فقط حواست باشه نفهمه ها.

راننده سری تکان و چشم بلند بالایی گفت.

همان موقع پیامکی از طرف نارون روی خط موبایلش نمایش داده شد.

"گند زدی نزدی پسر حاجی ها"

چشمانش را در حدقه چرخاند و به ستایش کنجکاوی که عملا برای خواندن پیامک به سمت او خم شده بود؛ چشم غره ای رفت.

-بفرما داخل، دم در بده.

ستایش به او دهن کجی کرد و رویش را گرفت.

کم کم از خیابان های شلوغ گذر کردند و به خیابانی خلوط و کم تردد رسیدند که با چند ساختمان تجاری پر شده بود.

تاکسی سر کوچه ایستاد و محراب با حرص شماره نارون را گرفت.

-چی شد محراب؟

@DONYAIEMAMNOE

محراب دستی در موهایش کشید.

-رفت داخل یه شرکتی...ببین من میگم مشکوکه میگی نه، اخه کدوم شرکتی این وقت شب بازه؟

صدای نفس عمیق نارون از آن طرف خط به گوشش رسید.

-منتظر بمون اگر شده تا صبح ولی منتظر بمون ببین آخرش به کجا می رسه.

محراب تک خنده ای به سر داد.

-آخر اون رو نمی دونم ولی حاج عموت اگر تا یک ساعت دیگه من رو تو خونه نبینه من رو به آخر می رسونه.

صدای درمانده نارون؛ حال او را هم گرفت.

-پس می خوای چیکار کنی؟

-حلش می کنم نارون؛ تو نگران نباش.

کمی بعد نارون با نگرانی تماس را قطع کرد.

-عشقته؟

نگاه تیز محراب سمت ستایش نشانه رفت.

-به تو چه.

ستایش اخم هایش را در هم کشید.

@DONYAIEMAMNOE

-خب باس بدونم نصفه شبی داریم واسه کی و چی دزد و پلیس بازی می کنیم.

محراب سرش را نزدیک صورت ستایش برد و عسل چمانش را به مردمک های او دوخت و محکم گفت:

-هیچ دزد و پلیسی در کار نیست و تو هم واسه کاری که می کنی پول می گیری پس اطلاعی هم لازم نیست.

سرش را عقب کشید و با چشم به دستگیره در اشاره زد.

-پیاده شو از اینجا به بعدش با تو.

چهره ستایش درشت شد.

-من؟

-آره تو...نکنه فکر کردی واسه دلگرمی همراه خودم اوردمت بنده ی خدا؛ پیاده شو حواست به اون ماشین باشه کجا میره کجا میاد...نمیدونم می خوای زنگ بزن به یکی از بچه محل هات بیاد کمک یا زنگ بزن آژانسی جایی...ولی من باید برگردم خونه.

ستایش با حرص دستگیره در را به دست گرفت و همانگونه که بازش می کرد، لب زد.

-خیلی بی غیرتی بچه ننه.

بی توجه به او رویش را گرفت که با صدای کوبیده شدن در ؛ محکم پلک روی هم گذاشت.

@DONYAIEMAMNOF

-آقا دور بزن.

محراب خودش را روی تخت پرتاب کرد و قبل از آنکه چشمانش بسته شود، برای نارون پیامک زد.

"فردا بعد از ظهر میام در خونتون، منتظرم باش"

نارون پیامک محراب را که خواند با نیمچه لبخندی، موبایل را کناری پرتاب کرد و غر غر کنان گفت:

-تا دیروز از ترس لو رفتنش تو مهمونی کم مونده بود شلوارش رو خیس کنه حالا واسه من تز میده که منتظرم باش...خوبه حداقل این ماجرا واسش یه تنوعی شد.

از جایش بلند شد و همانگونه که به سمت آشپزخانه پا تند کرده بود، نگاهش به سمت در نیمه باز نواب افتاد.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. نگاه تیره و تیزی تا انحنای

مردمکش بالا آمد و انعکاس صدایی که مطمئنا از گلوی خودش فقط به گوش می رسید در ذهنش اکو شد.

"ببخشید اگر بی پروا و رک به عرضتون میرسونم اما حقیقتا سفته‌های برادرم که شما زحمتش رو کشیدین چهار تا بودند ولی ما سه تاشونو داریم."

بوی سیگار و پک حبس شده در دهان حاجی را می توانست در جلویش تصور کند.از پشت پلک های بسته دودی که بیرون فرستاده بود به ریه هایش کشیده شد.

@DONYAIEMAMNOF

"چهارمیش پیشه منه."

چشمانش را باز کرد و سعی کرد به دیالوگ آخرشان فکر نکند؛ اما بی فایده بود.

"و پیش من هم می مونه"

به سمت اتاق نواب رفت و با تقه ای به در نیمه باز وارد اتاقش شد.

با دیدن چهره ی غرق در خواب نواب که طبق عادت پتو را کنار زده بود لبخندی زد.

"و پیش من هم می مونه"

در اتاق نواب را بست و به سمت اشپزخانه حرکت کرد.

او حتی نمی دانست نواب را به چه کسی گروگان داده است.

-چیزی شده گل دخترم؟

لبخندی به چهره بشاش مهناز خانم زد.

-نه مامان جون...نواب چه زود خوابید.

مهناز خانم که پشت میز نشسته بود و چای و خرمایش را سرو می کرد، پاسخش را داد.

-ولی بگو که از اون طرف هم زود از خواب پا میشه ها.

سرکی داخل یخچال کشید.

-اوهوم؛ حق با شماست.

@DONYAEMAMNOE

-نارون مادر؟

به طرف چهره مهناز خانم که با شیطنت او را نگاه می کرد چرخید.

-جانم؟

مهناز خانم به سمت اتاق نارون ابرویی بالا انداخت.

-صدا زنگ موبایلت میاد...خیر باشه این موقع شب.

بی توجه به لحن شیطنت مهناز خانم و چهره منظور دارش از آشپزخانه خارج شد. و فقط خودش می دانست این روزها تنها چیزی که دیگر وجود ندارد؛ خیر بودن است؛ و شب ها از هر خیری به دور است.

با دیدن نام حاجی روی موبایلش عرق سردی روی تیغه کمرش نشست. با حرص لبانش را محکم روی هم فشرد و در حالی که سعی می کرد به کوبش قلب و لرزشی که در سلول به سلول تنش عین هو یک برق دو فاز افتاده است بی توجه باشد، زیر لب با درد زمزمه کرد.

"وای پسر حاجی، نکنه گند زدی"

موبایل را در دستش تکان داد، اما هنوز جرات نکرده بود تماس را وصل کند.

همانگونه که دور اتاق قدم می زد منتظر به موبایل خیره شد تا بلکه این تماسی که هیچ جوره قصد قطع شدن ندارد پایان یابد.

@DONYAIEMAMNOF

موبایل که درون دستش خاموش شد، با نفسی آسوده و دلی پر از آشوب به در دیوار تکیه زد. اما هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که صدای زنگ موبایلش همراه با اسم دوباره ی حاجی به گوشش رسید.

آب دهانش را محکم قورت داد و صدایش را در گلو صاف کرد.

-الو؟

صدای آرام حاجی چیزی را در دلش لرزاند.

-سلام...خوبی؟

تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت تختش به راه افتاد. باید باور می کرد که برای احوال پرسی او زنگ زده است؟

-سلام بله خوبم خداروشکر، شما چطورین؟

-منم خوبم ولی یه پیشنهاد دارم

واست...نظرت چیه از این به بعد "تو" باشم؟ "شما" یکم سنگینه واسم.

نارون خنده ی کوتاهی به سر داد. از آن خنده هایی که بعد از سنگینی یک اتفاق استرس زا به نشانه ی آسودگی و رهایی با یک نفس جا افتاده؛ از دهان خارج می شود.

-تو...موافقم.

صدای خسته و خش دار حاجی لبخند روی لبش را عمیق تر کرد. کم کم داشت از این بازی لذت می برد.

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خیلی محدودن؛ آدم هایی که واسشون "تو"هستم.

-یعنی الان باید خوشحال باشم؟

می توانست لبان کش آمده اش که سعی می کرد جمع و جور نگه اش دارد را تصور کند.

-اگر منظور حرفم رو بگیری یه چیز بالاتر از خوشحالی.

لبخند نارون به خنده ریزی تبدیل شد و ماجرای محراب و لرزش و ترس چند دقیقه پیشش دود شد و با تمسخر به هوا رفت.

حرفی نزد، یعنی حرفی برای گفتن نداشت. آن ته ته دلش منتظر یک تیکه؛ از آن تیکه های سنگین و پر معنای حاجی بود که عین یک پتک در سرش فرو بیاید و به او بفهماند آن مرد همیشه چندین قدم از او جلوتر است.

اما وقتی مکالمه شان فقط به صدای نفس های بینشان تبدیل شد، به این باور رسید که پسر حاجی آنقدر را هم بی دست و پا پیش نرفته است.

لب تر کرد و مردد سکوت بینشان را شکست.

-این وقت شب...زنگ زدی...چیزی شده؟

صدای نفس کشیدن عمیق بختیار به گوشش رسید.

-چشمام رو بستم که بخوابم...تصویرت اومد پشت پلکم؛ سعی کردم صدات هم بیاد تو ذهنم نشد...دوباره سعی کردم نشد...انگار خنگ شده بودم، شاید هم آلزایمر...این شد که زنگ زدم بهت تا از این خنگی در بیام و با خیال راحت چشمام رو ببندم.

@DONYAIEMAMNOF

نارون لب گزید و به خودش قبولاند که چه شاعرانه...سعی کرد پر از غش و ضعف باشد؛ سعی کرد باورش شود که این جملات او را به طور شیفته ای از پا در آورده است.

داشت کم کم باورش میشد که تحت تاثیر شدید قرار گرفته است که صدای حاجی کلنجار ذهنی اش را پایان داد.

-الان هم بهتره بری بخوابی دیر وقته؛ یا علی.

هنوز خداحافظ از دهانش بیرون نرفته بود که صدای ممتد بوق از پشت موبایلش بلند شد.

به آن شتاب و لحن مضطرب حاجی حق می داد که اینگونه قطع کند. شاید این حس برایش تازگی داشت و اینگونه ابراز کردن ها برایش گران تمام میشد.

موبایلش را کناری گذاشت و دو دستش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید. حالش عجیب بود، دلش یه فاز می نواخت و مغزش چیز دیگری.

اما این را مطمئن بود؛ عاقبت خوشایندی از این رابطه مرموز برایش رقم نمی خورد وقتی اینگونه با شک و شبهه وارد این رابطه شده است.

بختیار موبایل را روی میز پرتاب کرد و از سفت و سختی صندلی پشت میزش، اخم در هم کشید.

@DONYAIEMAMNOE

با آنکه هر کس جای او بود به این جای پر از عذاب برای خواب عادت می کرد، اما او...نمی توانست از هر چیزی به راحتی بگذرد و خودش را وقف دهد حتی اگر صد ها سال باشد.

سیگاری از جعبه فلزی اش بیرون کشید و همانگونه که از جایش بلند میشد، او را روشن کرد و پک عمیقی زد.

به طرف دیوار شیشه ای دفترش به راه افتاد و متفکر به بیرون خیره شد.

سیگار را بین لبانش گذاشت.بدون هیچ انقباض ماهیچه ای برای پک زدن. سرد و بی روح...مثل یک مجسمه سیگار به لب.

چشمانش را بست و با دوربین چشمانش که پسرکی را گریان گوشه اتاقی کوچک گز کرده بود،

رصد کرد.

صدای هق هق پسرک تا عمق جانش بالا آمد و تاب خورد و روی مردمک حسرت وار اشکی اش نشست.

چشمانش را که باز کرد بغض پسرک را در انعکاس شیشه های دفترش دید. پسرکی که در این انعکاس جدید نه بغضی را بیرون می ریخت و نه حسرتی را بروز می داد.

پک محکمی به سیگار زد و به دودی که از بینی پسرک خارج شد، خیره ماند.



@DONYAIEMAMNOE

نارون با پای راستش روی موزاییک های کف حیاط ضرب گرفته بود. با سرش به سمت ستایش اشاره ای کرد.

-ایشون کی هستن؟

محراب بدون آنکه به ستایش نگاه کند روی پله نشست.

-ستایشه؛ واسم امار حاجی رو مثلا در اورده؛ الان هم عین کنه چسبیده به من و تا پولش رو ندم از کنارم جم نمی خوره؛ این شد که با اجازت تا داخل حیاطتتون اوردمش.

ستایش به تمسخر لب بالاییش را به سمت دماغش کشید و با چشم غره ای، رو به محراب توپید.

-یه طوری صحبت نکن انگار جز تو هیچکی رو کره زمین نیست و وظیفه من حمالی کردن واسه توی بچه ننه است که باید نه شب جیش بوس لالاش رو تو خونه باباش انجام بده.

محراب کلافه به چشمان او زل زد.

-از اینکه دیشب خودت تنهایی کشیک دادی می سوزی؟ خب خواهر من مگه همین قرارمون نبود؟

ستایش کمی به سمت محراب خم شد و انگشت اشاره اش را نزدیک چهره او تهدید وار گرفت.

-من به گور هفت جدم بخندم اگر یه بار دیگه با یه بچه سوسول قرار مدار بزارم؛ تو کار من از این پشگل بازی ها نیست...درضمن من خواهر تو نیستم.

@DONYAIEMAMNOE

نارون با تعجب به جدال آن دو خیره مانده بود.

-بچه ها میشه بس کنید؟ الان چیزای مهم تری تو این موقیعت هست.

ستایش با غیض رویش را از محراب گرفت و روی موزاییک های سرد کف حیاط نشست.

-نامزدت از خودت سر تره.

محراب و نارون نگاه معنا داری بین هم رد و بدل کردند.

نارون روی یک پله پایین تر از محراب نشست و همانگونه که از شلوار شش جیبه و بلوز چهار خانه ی دخترک چشم می گرفت با لبخند ریزی گفت:

-نامزد؟ محراب فقط پسر عموی منه؛ نه بیشتر و نه کمتر.

پوف کلافه محراب توجه آن دو را به خودش جلب کرد.

-من میگم این حاجی مشکوکه میگی نه، اخه کدوم عاقلی صبح و روزش رو تو شرکت می گذرونه؟

نارون دهانش را از هوا پر کرد و متفکر به نایک تقلبی پای ستایش خیره ماند.

-حق با توعه؛ اینجای کارش درست نیست اما خب بالاخره قرار نیست همش تو اون چهار دیواری بمونه هر آدمی یه خونه داره و شماها باید اونقدر براش زمان می ذاشتین و تعقیبش می کردین تا آدرس خونه اش رو پیدا کنید.

محراب بادی به غبغه اش داد.

@DONYAEMAMNOF

-فکر نکن فقط نشستیم پشت ساختمون و با حسرت زل زدیم تا حاجیتون بیاد بیرون؛ از چند نفر اون اطراف راجب شرکت پرسیدیم میگه این حاجی زاده همیشه تو شرکتش پلاسه.

-شاید بی خانمانی چیزی باشه.

نگاه چپ و تند و تیز نارون و محراب فورا به سمت ستایش نشانه رفت.

ستایش شانه ای بالا انداخت.

-خب چمیدونم؛ شاید خوشی زده زیر دلش یا تو شرکتش یه سوئیت داره واسه خودش؛ عین رمانا نه؟

محراب همان نگاه چپ چپش را حفظ کرد.

_فکرای بچگونه رو بندازین دور؛ بهتر منطقی تر فکر کنید...خب ما یه شخصیت مرموز سی و چند ساله داریم که ازقضا حسابی هم پولش از پارو بالا میره و عطر چند میلیونی و ماشین چند میلیاردی سوار میشه؛ نه اسمی از خانوادش میاره و نه اجازه میده بحث سمت خانواده اش کشیده بشه...با این همه مال و ثروت ادعای داش مجیدی و معرفتیش میشه و اومد تو زندگی من و همینطور مفتی مفتی سفته ها و چک هام رو بهم بر گردوند...تو مشکلاتم کمک کرد؛ دستش درد نکنه اما خب اینکه یکی از سفته هام رو هنوز پیش خودش گرو داره و نصف بیشتر ساختمون رو به نام خودش کرده در حالی که میدونم هیچ احتیاجی نداره، باعث میشه به هوشش آفرین بگم که جایی نمی خوابه که آب زیرش بره و از همه مهم تر شبا تو شرکتش می خوابه...هنگ کردین نه؟

@DONYAIEMAMNOE

محراب با چشمای وغ زده به لبان نارون خیره ماند.

-برگام؛ نارون تو ساختمون رو به نام اون زدی؟ ساختمون عمو؟ ساختمون تو و نواب و زن عمو؟

نارون لبش را از درون گزید.

-مجبور بودم محراب، نمی تونستم با یه ساختمون نیمه کاره و مشتی بدهی برم پشت میله های زندون اونم وقتی تا خر خره تو وام و قرضم؛ همین الان فکر می کنی چقدر پول تو کارتم هست؟ اگر بگم تمام دارایی من به یه میلیون هم نمی رسه باورتون میشه؟ بد طور گیر کرده بودم و باید یه طور خودم رو بالا می کشیدم.

محراب همچنان موضع خودش را حفظ کرده بود.

-ندیده و نشناخته به نامش کردی؟

-اونم ندیده و نشناخته کلی از چک و سفته های من رو صاف کرد.

-و تو از این اعتماد محکمش شک نکردی؟

نارون نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

-شک کردم اما فقط گذاشتم در حد شک بمونه؛ می دونی خیلی بهش نیاز داشتم.

ستایش در حالی که چهار زانو کف حیاط نشسته بود، اظهار نظر کرد.

-من که نفهمیدم گیر شما دقیقا رو چیه ای بابا...خب بدبخت اومده یه ثوابی کنه شما چت کردین روش؟

@DONYAIEMAMNOE

محراب با خشم به سمت ستایش چرخید.

-اون بدبخت واسه همه مون به پا گذاشته همین الانش هم میدونه من و تو و نارون کف حیاط نشستیم و داریم گپ می زنیم، شانس بیاریم شنود نذاشته باشه.

نارون از جایش بلند شد و دستش را در هوا تکان داد.

-خوبه دیگه، شما هم شلوغش کردین؛ موضوع به اندازه کافی مشکوک هست شماها جناییش نکنین.

محراب مطمئن؛ تمام جهت به سمت نارون چرخید و سرش را بالا گرفت.

-اگر دروغ میگم بگو دروغ میگی؛ یارو حواسش به همه چی هست؛ به همه چی.

ستایش متفکرانه یک چشمش را بست و همانگونه گفت:

-خب شاید خلافکاری چیزی باشه و بخواد تو ساختمون کاری کنه.

نارون خنده پر حرصی به حرف ستایش به سر داد.

-نمیدونم چرا هر چی بیشتر فکر می کنم، بیشتر گیج میشم...سخت شد.

محراب از جایش بلند شد و شلوارش را تکاند.

-تقصیر خودته که ندیده و نشناخته از کسی کمک می گیری.

نارون با پوزخند جوابش را داد.

@DONYAIEMAMNOT

-اون آشناها و شناخته و از قضا فامیلاش واسم چیکار کردن که پشتم گرم نشه به غریبه؟ تو خودت پدرت رو بهتر می شناسی همینطوریش هم از کارای من خوشش نمیاد و اعتقاد داره باید پیش مامان مشغول آشپزی و گلدوزی باشم. ترجیح میدم معادلات مشکوک یه غریبه رو حل کنم تا عمری حقارت و اسارت حاج محمود رو تحمل کنم.

محراب تسلیم وار دستانش را از هم باز کرد و در حالی که سعی می کرد لحن تسلی و دلجویی در صدایش مشخص باشد گفت:

-بالاخره کاریه که شده؛ توهم نگران نباش من آدرس خونش رو واست گیر میارم، هر طوری که باشه.

-خیلی ممنونم پسرحاجی؛ انگار یه بار تو عمرت داری کار درست رو انجام میدی.

محراب قیافه آویزانش را به خنده های ریز نارون و ستایش انداخت.

ستایش از جایش بلند شد و با چشمانی ریز شده و متفکر گفت:

-وایسا بینم...نکنه این حاجی حاجی که میگین نامزد توست؟

نارون زیر چشمی نگاه هول زده ای به محراب انداخت.

-من کلا نامزد ندارم دخترجان؛اوکی؟

محراب از آن دو، دور شد و بی توجه به ستایشی که همچنان خیره به نارون بود، گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-دختر عمو من با اجازه ات زحمت رو کم می کنم، خبری شد حتما بهت زنگ می زنم؛ تو هم خبری شد حتما بهمون اطلاع بده...تو نمی خوای بیای؟

ستایش به خودش آمد و آرام گفت:

-تو برو خودم الان میام، منتظرم بمونی هاا باید برسمونیم.

محراب مشکوک او را نگاه کرد.

-حرفی هست که من نباید باشم؟

ستایش دست به کمر زد و طلبکارانه او را نگاه کرد.

-آره؛ یه حرف زنونه است و جایی واسه دختر بچه ها نیست.

محراب با خشم لبانش را جمع کرد و از حیاط خانه خارج شد. ستایش که از رفتن محراب مطمئن شد رو به نارون کرد.

-فکر نکن اگر ما آدرس خونش رو در اوردیم و تا صبح کشیک بدیم این ور و اون ور چیزی بدست میاریم، آدرس خونش همون قدر به دردمون می خوره که آدرس شرکتش خورد؛ من نه این یارو رو دیدم و نه دلم می خواد که ببینمش ولی آبجی؛ من که میدونم یه سر و سرّی با این حاجی داری و جلو اون بچه سوسول روت نمیشد بگی اما بدون ما کاری از پیش نمی بریم نمی تونیم که ببریم، کار سختش دست توست.

چند قدم به نارون نزدیک شد و آهسته تر ادامه داد.

-درسته او ته شهر انقدر مشغول کثافت کاری بودم که یادم رفت دخترم ولی تو یادت باشه که دختری؛ غرق نشی مثل من...حرف آخر اینکه؛ تو به

@DONYAIEMAMNOE

حاجیتون نزدیک تری نه ما؛ پس خودت می تونی این گوز مغزی هایی که واست درست شده رو حل کنی...ما فوقش تا در خونش بتونیم پیش بریم؛ این تویی که تا داخل خونش دسترسی داری...دیگه از ما گفتن بود؛ خود دانی...با اجازه آبجی.

نارون نگاهش را مستقیم به ستایش دوخت که با تکان دادن دست هایش به نشانه خداحافظی از حیاط خانه شان خارج شد.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و دوباره برای خودش زمزمه کرد.

-مردی سی و چند ساله و پولدار؛ شب و روز توی شرکتش می مونه و ادعا داره هیچ خانواده ای نداره؛ نصف ساختمون به نامش خورده و برای هممون به پا گذاشته.

چشم گشود و با نگاهی براق و متعجب به دیوار رو به رویش خیره ماند و گیج شده لب زد.

-ولی چرا می خواد به من نزدیک بشه، مطمئنم که عاشقم نیست...سخت شد نارون، سخت.

صدای پای قدم های پشت سرش باعث شد از حال و هوایش خارج شود.

-کجایی تو دختر؟ بیا داخل دو ساعته تو حیاطی.

لبانش را روی هم فشرد.

-ای بابا مامان مهناز شما چرا این پله ها رو اومدین پایین؟ برین منم اومدم.

به غرغر مهناز خانم که راه آمده اش را بر می گشت نگاه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

این همه سال مراقب بود که آدم اشتباهی وارد زندگی اش نشود، اما انقدر زندگی به او فشار آورده که خودش دست به دامان یک آدم غریبه که هنوز در اشتباه بودنش شک داشت؛ شد.

اما هرگز فکر نمی کرد این بی احتیاطی و اعتماد از سر راه آورده اش انقدر برایش نامعادله ی حل نشدنی بسازد و گیج و هنگ در کنج یک حیاط به فکر تشریح منطق باشد.

با یک جرقه فکری با دو به سمت واحدشان دوید و پله ها را یکی دوتا طی کرد و وارد خانه شد. به سمت اتاقش رفت و با پوشیدن لباس بیرون و با زدن ماتیک کمرنگ کالباسی رنگی به لب؛ از اتاقش بیررن زد.

-خیر باشه؟

همانگونه که کیفش را روی دوش می انداخت و به دنبال کفش های مورد نظرش درون جا کفشی؛ خم شده بود؛ پاسخ مهناز خانم را داد.

-یه کاری واسم پیش اومده؛ عجله دارم...احتمالا به شام هم نرسم.

مهناز خانم نگران او را همراهی کرد.

نارون با نگاهی دقیق به سویچ درون دستش خیره ماند و سر بالا گرفت و با یک نفس عمیق سوار ماشین شد. با نگاهی به ساعت که چهار بعد از ظهر را نشان می داد؛ بیشتر پایش را روی گاز فشرد.

رو به روی شرکت حاجی زاده توقف کرد و با نگاه خیره اش به تابلوی بزرگ و براق شرکت، شماره حاجی را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

صدای الو ی سریع و جدی او آن هم پس بوق اول کمی او را مضطرب کرد.

-سلام خوبی؟کجایی؟

-سلام چه عجول؛ شرکتم.

روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

-من فکر کردم تایم اداری تموم شده..!

-من کارمند نیستم.

نارون کمی سکوت کرد و فورا گفت:

-پس بااجازه ی آقای رئیس من دارم میام خدمتتون؛ اگر میشه هماهنگ کن.

صدای پر انرژی اش به گوش رسید.

-حله؛ هماهنگی نمی خواد؛ اینجا ماله خودته.

خنده ای کرد و بعد از قطع تماس با دو نفس عمیق و پلک زدن های طولانی؛ از ماشین پیاده شد و به مهره ی درون دستش خیره ماند.

سویچ را فشرد و درون جیب مانتویش انداخت.

از در نگهبانی که گذر کرد؛ نگاه تیزی به پیرمرد درون اتاقک انداخت که با چشمان ریز شده او را می پایید.

از پله های حیاط بالا رفت و وارد سالن و آسانسور شد. دکمه مورد نظرش را زد و در حالی که لب بالایی اش را می جوید منتظر به باز شدن درب آسانسور، خیره ماند.

@DONYAIEMAMNOE

سالن با آن همه بزرگی و زرق و برقش؛ مثل خانه مرده ها بود و تنها صدایی که سکوت آنجا را می شکست؛ صدای تق تق پاشنه های کفش نارون بود.

تقه ای به در چوبی زد و در حالی که سعی می کرد استرس را از خودش دور کند؛ دسته در را پایین کشید و وارد شد.

نگاهش به قد بلند بختیار در آن کت و شلوار قهوه ای رنگ افتاد. اولین بار بود که او را در این رنگ می دید و همین باعث شد با هیجان بیشتری به شانه های ورزیده ی او که پشت به او قرار داشت و در دیوار تمام شیشه اش غرق شده بود، خیره شود.

-سلام.

بختیار یکه خورد. انگار در فکری عمیق بود که صدای "سلام" نارون او را از جا پراند.

نگاهش بر عکس این روزها نامهربان و وحشی شده بود و اخمی محو در بین در ابروان پر پشتش خود نمایی می کرد.

-سلام، چطوری؟

نارون کیفش را در دست گرفت و روی یکی از صندلی ها خودش را ولو کرد.

-خوبم ولی انگار تو خوب نیستی؟

بختیار نفسش را با صدا بیرون فرستاد و دکمه بالای لباسش را باز کرد و دستی پشت گردنش کشید.

-آره یکم این کارهای شرکت رو اعصابن.

@DONYAIEMAMNOE

نارون نگاه تیزش را از رگ گردن او به چشمان سرخش انداخت.

-واسه همین همیشه خارج از تایم اداری می مونی شرکت؟

حاجی نگاه چپی را حواله نارون کرد و با شتاب روی مبل کنار نارون خودش را پرت کرد و سر عقب برد.

-و کی گفته من همیشه خارج از تایم اداری اینجام؟

-کسی نگفت؛ فقط حدس زدم.

حاجی لبخندی روی لب نشاند که نارون عصبی بودن آن انحنای زورکی را به خوبی تشخیص داد.

-حالا ول کن این حرفا رو اومدم که یکم از تشنج های کاریت کم کنم.

چشمان بختیار رنگ شیطنت به خود گرفت. سرش را جلو تر برد و با لحن خمار شده ای گفت:

-آخ نمیدونی چقدر فشار رومه؛ حالا چطوری می خوای کم کنی؟

طعنه ی منظور دار بختیار باعث شد صورت نارون سرخ شد و لبخند مسخره ای روی لب بنشاند.

-بریم سینما؟

چهره ی وا رفته حاجی در چشمانش رنگ گرف و بعد از آن صدای متعجبش.

-سـینـما؟

@DONYAIEMAMNOF

چنان سینما را حیرت زده تکرار کرد که نارون به گفته ی خودش، یک لحظه شک کرد. گوشه لبش را پایین کشید و خنده ی ریزی به سر داد.

-وا آره، سینما...چرا اینقدر تعجب کردی؟مگه تا حالا سینما نرفتی؟

سکوت حاجی در مقابل سوالش شدت گرفت و کمی بعد صدای زمزمه وار بختیار؛ شد جوابی که نارون به شوخی منتظرش بود.

-نه.

اینبار نوبت نارون بود که با حیرت و چشمانی گشاد شده؛ حرف بختیار را متعجب تکرار کند.

-نـه؟

حاجی صدایش را صاف کرد و با چشمکی گفت:

-اگر وقتم رو واسه سینما و این جنگولک بازی ها میذاشتم به نظرت می تونستم به اینجا برسم؟ بدون شک نه!

نارون شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد و سویچ ماشینش را جلوی چشم بختیار تکان داد.

-وقتت رو گذاشتی واسه شرکت و خودت رو فراموش کردی...پاشو پاشو با ماشین من میریم.

بختیار دستش را روی پاهایش گذاشت و کتش را صاف کرد.

-شما ماشینتون رو بزار تو پارکینگ شرکت؛ با ماشین خودم در خدمتت هستم.

@DONYAEMAMNOE

-یعنی به دست فرمون من اعتماد نداری؟ بیا یه بار امتحان کن...اصلا خوشم نمیاد که دست رد به سینه ام بزنی.

نگاه بختیار روی سینه نارون کشیده شد و با لحنی که ریز شیطنتی در آن نشسته بود گفت:

-لعنت به اون کسی که دست رد به سینه ات بزنه.

نوشابه و پاپ کورن را به بغل گرفت و همانگونه که وارد سالن می شدند با چشمکی گفت:

-دیدی زنده ایم؟ به من میگن نارون شوماخر.

حاجی زیر چشمی اطراف را پایید و دست دراز کرد تا قوطی نوشابه را از بغل نارون بیرون بیاورد.

-کسی که انتخابش می کنم معلومه که کم کسی نیست.

همانطور که به دنبال شماره صندلی هایشان می گشتند؛ نارون پاسخش را داد.

-این همه غرور تو این هجم از هیکل طبیعیه، پس من حرفی ندارم.

روی صندلی هایشان که جا گیر شدند، حاجی سرش را نزدیک گوش نارون کرد و زمزمه وار گفت.

-سینما، سینما که میگفتی همینه؟

نارون خنده ریزی به سر داد.

@DONYAIEMAMNOE

-انتظار چه چیز خاصی رو داشتی؟

بختیار پاپ کورنی در دهان گذاشت.

-نمیدونم؛ شاید مثل همیشه نباید انتظاری داشته باشم.

نارون زمزمه حاجی را که با صدای آغاز فیلم هماهنگ شده بود را نشنید.

نارون با لبی برچیده به فیلمی نگاه می کرد که کم مانده بود از عاشقانه های آرام و بی معنی اش بالا بیاورد.

اینکه با یک حساب سر انگشتی بی هوا نقشه ی سینما به سرش زد و افتادند در دام فیلمی که کم مانده است از آرام بودنش به خواب برود، گذر کرد و به بختیاری که با دستی تکیه داده بر زیر چانه محو صحنه رو به رویش شده است؛ نگاهی انداخت.

بختیار اما نه در صحنه ی سینما بلکه در صحنه ی زندگی خودش غرق بود و با نیمچه لذتی که از این تجربه جدید در دلش نشسته بود، در حال دو دوتا؛ چهارتا کردن بود.

از فضا سینما خوشش آمد. احساس می کرد به جز خودش کسی در آن سالن بزرگ نیست و فیلم اختصاصا برای او اکران شده است.

با تمام شدن فیلم و روشن شدن سالن همهمه ها بلند شد و بختیار لبخند کوتاهی از این تفکرات و احساس جدید روی لب نشاند.

با غرغر های نارون از فیلمی که هیچ مضمون خاصی نداشت سالن سینما را ترک کردند.

@DONYAIEMAMNOE

کمی از راه را پیاده رفتند که نارون سویچ را در دست تکان داد.

-بریم که برای اولین بار می خوام برسونمت خونه.

حاجی نگاهش را از سوئچ به چشمان منتظر نارون دوخت.

-ممنون بابت امشب ولی دیر وقته؛ من خودم با تاکسی میرم.

ابرویی بالا انداخت.

-وا معلوم هست چی میگی؟ تاکسی؟ اونم بختیار حاجی زاده؟ با این تیپ و قیافه؟

بختیار دستی به ته ریش هایش کشید.

-دیگه خیلی بزرگش نکن.

نارون نچی کرد.

-نچ؛ نارون شوماخر تا درب منزل همراهیتون می کنه.

صورت بختیار جدی شد.

-گفتم خودم میرم؛ دیر وقته بهتره راهت رو سوا کنی سمت منزل.

نارون کمی او را نگاه کرد.

-مشکل تو چیه بختیار؟ رانندگی من یا آدرس خونه ی تو؟

بختیار دست دراز کرد و طره ای از موهای بیرون زده نارون را نوازش وار داخل روسری فرستاد و زمزمه وار گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-من خونه ای ندارم که بخواد آدرسی داشته باشه نارون، بهتره بری خونه...شبت بخیر.

با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و بند کیفش را محکم در دست گرفت.

-فکر نمی کنم من و تو بتونیم باهم به جایی برسیم جناب حاجی زاده؛ آدمی که همه حرفاش بوی دروغ و پنهون کاری میده نمی تونه با من حرفی داشته باشه.

بختیار نگاه تیزش را به نارون عصبی دوخت و خونسرد گفت:

-اتفاقا من و تو می تونیم به جاهای خیلی خوبی برسیم.

سرش را نزدیک صورت نارون برد و زمزمه وار ادامه داد.

-من دروغ نمی گم خانم بارانی؛ خونه ای ندارم؛ خوانواده ای ندارم...کجاش واست واضح نیست؟ بگو تا صاف و صوفش کنم.

نارون سویچ ماشین را جلوی چشم حاجی تکان داد.

-بیا سوار ماشین چون هیچی واسم واضح نیست و صافکاریت طول می کشه.

هر دو درون ماشین جا که گرفتند نارون سرش را سمت حاجی کج کرد و منتظر به او خیره شد.

-می شنوم بختیار!

بختیار سرش را به عقب تکیه داد و بدون آنکه از خیابان رو به رویش چشم بردارد؛ گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-این چه شنیدنیه که هر چی واست توضیح میدم بازم یه نمه کَر می زنی؟

چشمان نارون گرد شده بود و دهان نیمه بازش از زور تعجب، بسته نمیشد.

من من های نارون که در اتاقک ماشین شروع شد، بختیار نگاهش را سمت او سوق داد و کارش را راحت کرد.

-من نمی خوام از دستت بدم نارون؛ خودت هم این رو خوب می دونی اما بازم داری بهانه گیری می کنی...کجا اینکه من خانواده ندارم واست نا مفهومه؟

سرش را بیشتر به نارون نزدیک کرد.

-نه پدر دارم و نه مادر...شانسِ تک فرزندی پدرم باعث میشه که بگم نه عمه دارم و نه عمو از دار دنیا یه دایی جمشید تو زندگیم واسم ریش سفید بازی در میاره...که خب میدونی؛ بازیه دیگه...اینه که میگم من خانواده ای ندارم.

نارون تند تند پلک زد و منتظر به او خیره شد اما با دیدن نگاه خیره و سکوت ادامه دار حاجی، لب باز کرد.

-خـ.ب خب یکم بیشتر از خودت و زندگیت بگو؛ من ساده نیستم بختیار و اونقدر ها هم روشنفکر نیستم که روزام رو با کسی بگذرونم که از با من بودن هدفی نداره.

بختیار پوزخندی زد و نگاهش را از عسلی نگران نارون گرفت و به خیابان رو به رویش انداخت.

-بیشتر از این میشه نوک زدن تو گذشته ای که عین هو یه بختک بی موقع؛ حالم رو بد می کنه.

@DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و به سختی آب دهانش را قورت داد.

-تو فاصله خیلی کمی هم پدرم رو از دست دادم و هم مادرم رو هه...دایی جمشید لطف کرد و اجازه داد تو خونش بمونم، نوکریش رو کنم؛ زخم زبون های زنش رو تحمل کنم و حمالی های نا تمومِ خودش و بچه هاش رو...هی با خودم میگم نامروت نون و نمکش رو خوردی اینطوری راجع اش حرف نزن ولی نه اون با نون و نمک من به اینجا رسید.

دستش را محکم روی ران پایش کوبید و به سمت نارون چرخید.

-میدونی نارون؛ اینکه میگم خونه ای ندارم، خانواده ای ندارم؛ همه اش راسته. حتی شرکتی که تو آینه پزش رو به خودم میدم ماله من نیست؛ حقم هست ولی مالم نیست...از بچگی شدم نوکرِ بی چون و چرای دایی جمشید که هر حرفی می خورد حق نداشت اعتراض کنه؛ حق نداشت خواسته ای داشته باشه و حق نداشت واسه خودش زندگی کنه...این بود که تو اوج بچگی من رو انداخت تو بازار کار که به قول خودش مرد در بیام...ولی نمیدونست من جنسم از اولش مرد بود...اونقدری که با سر ی افتاده تو خونش زندگی کردم و تو روش نا ایستادم و بگم دایی جمشید من اگر نبودم هر ماه یه داف بلند نمی کردی و بزدی به کوه و کمر...عماد با رفیقای فاسدش نمی رفتن دور دور و زن عمو خدا بیا مرز طلاهاش رو خار چشمی واسه این زن و اون زن نمی کرد و زهـ..

حرفش را خورد و با نفسی عمیق به چشمان نارون که به یکباره برق زد خیره ماند.

@DONYAIEMAMNOE

-من داییم رو به اینجایی که هست رسوندم، من اون شرکت ورشکسته ی دو هزاری رو به این رتبه و چند شعبی رسوندم...این من بودم که تمام زندگی و جونیم صرف مال و خانواده داییم شد و الان...خودمم و یه ماشین و یه شرکتی که حقمه ولی مالم نیست و خونه ای که حقمه ولی مالم نیست و احترامی که حقمه و بدستش اوردم ولی واسه اعضای اون خانواده؛ مالم نیست...اینکه میگم خانواده ندارم چون دایی جمشید و بچه هاش نمی تونن خانواده من باشن.

نارون با چشم های ریز شده چهره عصبی بختیار را پایید و حرفی که در دلش مانده بود و هر آن انتظار می رفت از دهان حاجی بیرون بزند را خودش به لب آورد.

-پس؛ زهرا چی؟ جایی تو حرفات نداشت.

چهره عصبانی حاجی به حیرت نشست.

مشت دستانش باز شد و با مردمک گشاد شده ی درون چهره اش و نفس های قطع شده سینه اش؛ همانگونه مات شد.

حس می کرد از درون گوش هایش دود و حرات داغی در حال خارج شدن است. لبانش را محکم روی هم فشرد و با مشت کردن دوباره دستانش سعی کرد لرزشش را از دید نارون پنهان کند.

احساس می کرد رو دست خورده است از دختری که دست کمش گرفته بود.

تعجبش را پس زد و با خونسردی تمام نگاهش را به عسلی که درون چهره اش دو دو می زد چرخاند.

@DONYAIEMAMNOF

-زهرا؟

نارون لبخند ملایمی روی لب نشاند و با طمانیه سر تکان داد.

-آره، من مــن خب راستش من میدونم زهرا خواهرته.

بختیار پوزخندی زد و رویش را گرفت. منظره تاریک خیابان تیری شد در چشمان به خون نشسته اش. لبش را از درون گزید و از حس سوزش لبش به سوزش سینه اش فکر کرد.

امیدوار بود، حداقل امشب رگ های قلبش از فشار زیاد نترکند و او را در آستانه ی صبری لب ریز؛ ناکام کند.

صدای نارون؛ کوبش بی محبای قلب نا آرامش را مخفی کرد.

-نمیدونم چرا حرفی از زهرا نزدی ولی من زهرا رو می شناختم؛ از دوران دانشگاه، جزو ترم بالایی ها بود.

مکثی کرد و او هم مثل حاجی نگاهش را به جاده ی رو به رو دوخت.

-اولین باری که تو رو دیدم در دانشگاه وقتی بود؛ که زهرا با غر غر کوله اش رو داد دستت و تو هم مثل یه برادر خوب کوله رو گذاشتی تو ماشین.

حاجی فورا گفت:

-زهرا به تو گفت من برادرشم؟

نارون نفسش را با صدا بیرون فرستاد و به یاد گذشته ای نه چندان دور افتاد. گذشته ای که بوم بوم قلبش پر صدا بود و له له می زد برای چشم تو چشم شدن با یک جفت وحشیِ مشکی.

@DONYAIEMAMNOE

_زهرا تو دانشکده شناخته شده بود؛ یه دختر خوش قد و بالای پولدار که کلی داستان عشقش با سهیل تو دانشگاه سر و صدا کرده بود...منم یه ترم اولی چاق و ساده که گوش می دادم به حاشیه های دانشگاه...سهیل و زهرا شیفته ی هم بودن و سوپرایز و عشقولانه هاشون همیشه نقل و نبات بحث ها و حسادت ها بود؛ البته منم سرم تو کار خودم و مثل یه داستان رئال از این و اون می شنیدم تا اینکه یه روز...

نارون چشمانش را بست و با لبخندی که از به یاد آوردن آن روز روی لبش نشسته بود؛ ادامه داد.

-یه روز ابری که من منتظر بارونش بودم؛ زهرا دوان دوان سمت یه ماشین مدل بالا راهی شد و تو...و تو ماشین رو دور زدی و با اخم های دو کیلویت کولی زهرا رو گرفتی و سوار شدی...بعد از اون فهمیدم اومدن تو؛ دنبال زهرا کار همیشه است و این منِ جدید تازه کشفش کرده بودم...زهرا به همه گفته بود که برادرشی...اولین شبی که دیدمت واسم آشنا می یومدی ولی بعدها یادم افتاد به یه روز ابری و باران نزده و زهرا...راستی؛ سهیل و زهرا بهم رسیدن؟ یهو زهرا غیبش زد و خبری ازش نشد...سهیل هم که همون سال درسش تموم شد دیگه سر هممون از پایان این داستان رئال موند بی کلاه.

چشمان بختیار به خون نشسته بود. آرام آرام نگاهش را به سمت نیم رخ نارون چرخاند. کلمات تا انتهای لبانش می آمدند و عقب می رفتند.

جنگ میان سکوت لبش با غوغای حرف دلش؛ عرق سردی روی شقیقه اش نشاند.

@DONYAIEMAMNOE

گونه های برجسته ی نارون را در تیر راس نگاهش قرار داد و عمیقا حس کرد که قلبش هم در حال عرق کردن است...در حال نم پس دادن.

پلک آرامی زد و با صدای خش داری که به زور از گلویش بالا می آمد لب زد.

-زهرا مرده.

نارون با چشمانی گرد و صدایی که از حیرت بلند شده بود، گفت:

-چـی؟ مرده؟

در باورش نمی گنجید آن دختر زیبا و پولدار که همه حسرت عاشقانه های او و سهیلش را می خوردند؛ حالا زیر خروار خاک باشد و نفس نمی کشد.

اصلا مرگ زیبارویانی چون او را به دور از انتظار می دانست؛ خنده دار بود ولی همیشه فکر می کرد آدم های خوشبخت دیر تر به استقبال مرگ می روند. شاید...شاید هم زهرا خوشبخت نبود.

اشک تا پشت پلکش جمع شده بود؛ هر چند زهرا را فقط یکسال و از دور می دید ولی همان دیدن ها هم برایش بوی آشنایی و حس ترحم ایجاد کرد.

لب گزید و با نفس عمیقی به چشمان به خون نشسته ی بختیار زل زد.

-چـ.چطوری؟

-تصادف کرد.

نفس در سینه ی نارون حبس شد و با صدای لرزانی گفت:

-متاسفم؛ نمیدونستم واقعا...خدای من...نمی تونم باور کنم.

@DONYAIEMAMNOF

بختیار چشمانش را بست و با لبخند غمگینی گفت:

-زندگی من پر از گورهای دسته جمعیه؛ واسه همین اینقدر تنهام...آدم های زندگیم زود می میرن، زود خسته میشن، زود جا میزنن و...(چشمانش را باز کرد)...آدم های زندگی من زود ازم متنفر میشن.

نارون مردد به حال گرفته و دستان بزرگ و مردانه بختیار زل زد.

دلش را به دریا زد و دستان کشیده و لرزانش را روی حرارت داغِ دست بختیار گذاشت.

بختیار از لمس تازه و یکباره ی نارون تکانی خورد و نگاهش را به دستان کشیده و سفید نارون که روی دستش محکم جا خوش کرده بود؛ انداخت.

سرش را بالا گرفت و به چشمان عسلی غمگین نارون زل زد.

-تو زود جا نزن نارون، نرو...ازم متنفر نشو...نارون تنهام نزار که تنهایی هم بهم پوزخند بزنه...فقط ازت می خوام بهم اعتماد کنی...هرچیزی دیدی و شنیدی بازم بهم اعتماد کن...میدونی دست من و تو خیلی بهم میاد؛ نزار هیچوقت از هم جدا باشن.

نفس نارون از آن همه آشفتگی پر از احساس در حال قطع شدن بود.

با آن چشمان عسلی به غم نشسته اش لبخندی به روی چهره ی درهم بختیار نشاند.

-نمیرم؛ جا نمیزنم...تنهات نمیزارم...فقط تو هم کاری کن که باورت کنم؛ این اعتماد رو هیچوقت مچاله نکن...چون اونوقت دیگه دستامون هم تنها میشن.

@DONYAIEMAMNOF

نارون دستش را بر داشت و ماشین را روشن کرد.

-برسونمت شرکت؟

بختیار کتش را کمی مرتب کرد.

-آره.

نارون خنده ای برای عوض شدن فضا ی یخبندان ماشین به سر داد و گفت:

-نمیشه که اینطور باید یه فکری به حال خوابیدنت کنی.

بختیار صدایش را صاف کرد.

-آره حق با توست...رو کاناپه خوابیدن سخته و تنهایی خوابیدن سخت تر...باید زودتر یه فکری به حال خودمون کنم.

دلهره ای عجیبی در وجود نارون نشست. او هنوز به آن شناخت و آمادگی ای نرسیده بود که به فکر رابطه ی جدی آن هم به این زودی بی افتد.

مردد لب گشود.

-سفته های نـ

حاجی به میان حرفش آمد.

-سفته و ساختمون و شرکت و ماشینم هرچی دارم ماله تو.

نفس نارون به آسودگی رها شد و با شوق گفت:

-واو عجب آقای لارجی.

@DONYAIEMAMOF

حاجی نگاهش را کج کرد و از نیم رخ متمرکز نارون به شیشه ی کنار او دوخت که به سرعت از فضای نیمه تاریک و مبهم شب هو هو وارانه عبور می کرد.

نگاهش که دقیق شد؛ خیره ماند به هق هق های کودکانه ای که دامن گلدار قرمز رنگی را به چنگ گرفته بود.

روی زمین به التماس آن دامن گلدار می خزید و از حس خواستن و بغض درد می کشید.

پسرک با چشمانی اشک آلود دور تنهایی شبانه اش حصار کشید و از بی رحمی آدم هایی که به التماسش پشت می کردند؛ در ترحمِ تنهایی اش بالا آورد.

در اتاقک کوچک آن روزهایش با شکم خالی بالا آورده بود. نگاهش را از استفراغ سفید گرفت و با هق هق که دوباره در تنهایی اش سر باز کرده بود؛ دست روی گونه ی ملتهبی که آن شب یک سیلی ناجوانمردانه آن هم از کسی که محبتش را گدایی می کرد، خورده بود؛ گذاشت و خیره شد به رو به در بسته ی اتاق تنهایی اش.

پسرک پلکی زد و نگاه تلخش را از شیشه ماشین به چهره ی به خون نشسته بختیار دوخت.

بختیار بدون آنکه از پسرک درون شیشه ماشین چشم بگیرد؛ آهسته گفت:

-تو خوشبختی نارون؟

@DONYAIEMAMNOE

نارون لبانش را پایین کشید و همانگونه گفت:

-نمیدونم؛ شاید.

پسرک درون آینه همچنان دستش را روی صورت سیلی خورده اش گذاشته بود و به بختیار زل زده بود.

بختیار لبخندی به روی پسرک زد و گفت:

-گاهی وقت ها فکر می کنم یکی خوشبختیم رو دزدیده؛ وگرنه چطور میشه یه آدم همه چی داشته باشه ولی هیچی نداشته باشه...روی سیاره ای زندگی کنه که هشت میلیارد آدم تو خودش جا داده ولی بازم تنهاست...مطمئنم یکی خوشبختی من رو با یه دامن گلدار قرمز دزدیده.

👼❤️👼❤️👼❤️👼

محراب دستی در موهایش کشید و وارد فروشگاه حاج بابایش شد.

به محض ورودش همه سرها با چشمانی گشاد شده به او دوخته شد و سلام های متعجب و زمزمه های در گوشی مرموزی در سالن به راه افتاده بود.

محراب سعی کرد خودش را نبازد و جدی رفتار کند که با نگاه کنجکاو پسرک جوانی که سر تا پای او را برانداز می کرد، رو به رو شد.

با اخم نگاهی به او انداخت که پسرک تا نگاهش با محراب تلاقی کرد؛ هُول زده سری تکان داد.

-سـ.سلام آقا محراب.

@DONYAIEMAMNOF

محراب سری بالا گرفت و با غرور پاسخ سردی حواله اش کرد و مستقیم به راه افتاد.

نگاهش یک لحظه از شیشه ی تمیز دیوار به چهره منعکس شده ای از خودش گره خورد.

محرابی که دیگر موهایش با فرقی مرتب؛ محکم کف سر نچسبیده و حال با ژلی برق آسا مردانه و شیک بالا زده شده بودند و پیشانی بلندش او را جذاب تر کرده بود.

یک قدم عقب رفت و از بالا به پایین خودش را نظاره گر شد.

بعد بیست و اندی سال این اولین بار در عمرش بود که شلوار لی به پا کرده بود. شاید حالا تعجب عموم را درک می کرد؛ آنها محراب بدون انگشتر های عقیق و الله و یقه ی تا چانه بسته و دستی که تهی از تسبیح خوش دستش بود؛ دیده بودند و این تغییرات شاید کوچک شمرده می شد اما برای کسی که پسر حاج محمود بود؛ بیش از اندازه سنگین و بزرگ انگاشته می شد.

شانه ای بالا انداخت و رو به یکی از پسرها که خود را مشغول مشتری نشان می داد اما در اصل زیر چشمی حواسش را پی محراب داده بود، دستی بالا برد.

-هی پسر حاج محمود تو دفترشه؟

-نه آقا رفتن بانک.

@DONYAEMAMNOE

سری تکان داد و دور تا دور خودش را انبوهی از وسایل گرون قیمت الکترونیکی دید که پاتوقی می شد برای زوج ها تازه عروس.

با صدای زنگ موبایلش و دیدم نام "یلدا" اخمی کرد و تماس را قطع نمود.

تو این گیر دارِ هویت جدیدش و حضور مشکوک حاجی و تهدید های گاه و بیگاه ستایش؛ همین یلدای از راه برگشته را کم داشت.

دوباره زنگ گوشی اش بلند شد. با حرص از فروشگاه بیرون زد و تماس را وصل کرد و فریاد وار پاسخ داد:

-یه بار دیگه زنگ زدی نزدی ها.

با دیدن فرد رو به رویش بی توجه به جیغ جیغ های یلدا گوشی را پایین آورد و درون جیبش هل داد.

نگاهش به تیپ پسرانه و پوزخند روی چهره او افتاد. دور تا دورش را پایید و وقتی خیالش راحت شد کسی حواسش به او نیست با خشم به سمتش به راه افتاد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-به به آقای دور زن؛ نه..نه خوشم اومد؛ هم بچه مایه داری هم بچه حاجی.

بازوی او را محکم در دستش فشرد و با حرص غرید.

-چطوری آدرس اینجا رو پیدا کردی؟

با ضرب و خشم بازویش را از دست محراب خارج کرد و کلاهش را عقب تر کشید.

@DONYAIEMAMNOE

-هوش چته یابو؟ اومدم پولم رو بگیرم؛ از مادر زائیده نشده کسی بخواد من رو دور بزنه...دیگه پیدا کردن آدرس بچه سوسولی مثل تو که کار سه سوتمه...پولم رو میدی یا همین جا آبروت رو ببرم؟

با ترس نگاهی به اطراف انداخت و با چهره و لحنی ملایم در عقب را برای ستایش باز کرد.

-بیا سوار شو.

-نچ من فقط پولم رو می خوام نه ماشین بازی اونم با تو.

محراب سر کج نگاه عسلی اش را در مردمک های سرکش ستایش انداخت و چند دقیقه ای را همانگونه با حس های گوناگونی بهم زل زدند؛ که در آخر ستایش با نفرت و خشم لب جمع کرد و سوار ماشین شد و در را با عصبانیت بهم کوبید.

هنوز از خیابان خارج نشده بود که دوباره تماس بی وقفه ی یلدا بر روی موبایلش نشست.

انگار آن دختر؛ سرکش و زبان نفهم ترین آدم روی آن کره ی خاکی بود؛که هر چه او را پس می زد و بر سرش فریاد می کشید اما همچنان دست بر دار نبود.

با غضب نفسش را بیرون فرستاد و تماس را وصل کرد.

-تو آدمی یا الاغ؟

صدای یلدا لرزان بود و آن ناز و عشوه گذشته را نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

-شاهین؟ زود خودت رو برسون بهم.

نیشخند ناباوری روی لبان محراب نشست.

-پس الاغی؛ من بهت میگم نمی خوام صدات رو بشنوم اونوقت تو میگی خودت رو برسون بهم؟ نبینم اسمت رو رو موبایلم.

-الو شاهین؛ قطع نکن...ببین..

یلدا که از مکث محراب و قطع نشدن تماس مطمئن شد با فریادی که چاشنیِ بغضی نامفهوم داشت از آن ور خط شروع به فریاد کشیدن، کرد.

-یا میای به این آدرسی که میگم یا من از زیر سنگ هم شده پیدات می کنم و میام سراغت؛ اما اومدن من گرون تموم میشه واست؛ حالیته؟ آدرس رو اِس می زنم رو خطت...می شناسی من رو که هیچی حالیم نیست.

اینبار یلدا بود که زودتر و بی جواب تماس را قطع کرد.

محراب با خشم مشتش را روی فرمان ماشین کوبید و با حرص خفه شده ای نالید.

-لعنت بهت دختره ی اُلاغ.

با صدای پیامک موبایلش و تهدید سفت و سختی که یلدا آخر پیام گذاشته بود؛ با عصبانیت ماشین را گوشه ای پارک کرد؛ که صدای گوشخراش لاستیک بلند شد.

به سمت ستایش متفکر چرخید و با نوک انگشت ضربه ای رو به بالا به کلاه او زد.

@DONYAIEMAMNOE

-نمی تونم الان کامل پولت رو بدم؛ شماره کارت بده تا جایی که مجازم با همراه بانک واست انتقال میدم؛حله؟

ستایش با ابروانی بالا پریده و نچ ناراضی که به سر داد؛ دستانش را در بغل گره زد.

-نچ خوشگل پسر؛ من پولم رو الان می خوام، کامل.

محراب کلافه دستی در موهایش کشید.

-ای بابا عجب گیری کردم بین شماها؛ درک داری؟ فهم داری؟ میگم نمی تونم الان پولت رو کامل بدم.

ستایش دستانش را دو طرف صندلی جلو زد و فاصله خود تا محراب را به حداقل رساند و در حالی که با جدیت به چهره ی بر افروخته ی محراب زل زد؛ گفت:

-درک؟ فهم؟ تو چی؟ می فهمی؟ درک می کنی؟...می فهمی وقتی شبا ننه ات دستش رو گاز می زنه تا صداش از درد بالا نیاد یعنی چی؟ می فهمی وقتی میدونی ننه ات داره هر لحظه درد می کشه ولی کاری از دستت بر نمیاد یعنی چی؟ می فهمی وقتی داداشت میاد خونه سر تا پا گِلی و تو باهاش دعوا می کنی که باز رفتی کارگری پسره ی احمق؟ باز رفتی حمالی؟ باز مدرسه رو پیچوندی رفتی سراغ اون بیل و کلنگی که دو برابر قد و هیکلته؟ تو چی می فهمی بچه پولدار؟ تا حالا شده با ترس و لرز و شک از خونه بزنی بیرون که خدایا؛ امشب جیب کدوم بنده ات رو بزنم که هم نون شب ما حل بشه هم نون شبِ اون...تا حالا شده از هر تق تقی که می زنن به در خونه ات

@DONYAIEMAMNOF

ضربان قلبت بره رو هزار که ای وای نکنه صاحبخونه دوباره اومده واسه طلبش که ماه به ماه داره بیشتر میشه.

با چشم هایی غمگین سکوت کرد و به صندلی تکیه داد و با دست سر تا پای خودش را نشان محراب داد.

-ببین منو؟ تو درک می کنی؟ آدمی که خودش رو عوض کرد تا عوضی ها عوضش نکنن؛ خودش رو پسر کرد تا به طمع دختر بودن؛ واسش طمع نکنن...من از خودم گذشتم از خودم بودن...چون می فهمم ننه ام درداش رو جار نمی زنه. می فهمم هنوز قایمکی میره خونه مردم واسه کلفتی..می فهمم داداشم گرسنگیش رو نتونست رو درس و مشق هاش تحمل کنه و رفت بیل و کلنگ گرفت دست تا نه تحقیر بشه و نه تلف...می فهمم من دارم حروم بازی می کنم اما زندگی هم داره ما رو حروم خودش می کنه؛ این به اون در.

نفس عمیقی کشید و از محرابی که متاثر شده بود؛ چشم گرفت.

-شماره کارت رو می فرستم واست؛ نه واس اینکه بهت اعتماد دارم و این شعر و ورها نه؛ فقط چون می دونم تو جنست با بقیه فرق داره...لاشی نیستی؛ فقط یه نَمه شیش می زنی.

بی خداحافظی از ماشین پیاده شد و لبه ی کلاهش را جلوتر کشید و با دستانی در جیب و شانه های خمیده در پیاده رو به راه افتاد.

با حس خیسی روی گونه هایش؛ سرش را پایین تر انداخت و حرصی اشک هایی که بی اجازه بر چهره اش حمله کرده بودند را پس زد.

@DONYAIEMAMNOE

حس می کرد تمام روحش زخمی است و نفس های آخرش را هم در مقابل اشک هایش محکم هدر خواهد داد که دوباره سرازیر نشوند و آن بُتی که برای خودش ساخته بود در پیراهنِ پسرانه ی روزگارش؛ نشکند.

می گویند مردها گریه نمی کنند اما او دختری بود که مردانه گریه می کرد؛ چون زنانه بودن را تقدیم به روزگاری کرد که از سیاهی تقدیرش خون می خورد.

محراب ماشین را جایی که یلدا گفته بود؛ پارک کرد و با عصبانیتی که سعی می کرد کنترلش کند؛ با انگشت؛ روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

نگاهش را به رو به رو دوخته بود که چشمش به کودکی افتاد که با دسته ای از گل های پژمرده روی سَکوی کنار خیابون نشسته بود و لقمه ای نان را با اشتها در دهان می گذاشت.

دقیق تر به او خیره ماند. به لباس های کثیف و قدیمی و موهای ژولیده و به گل های سرخ کنار دستش.

نگاهش را روی دستان خودش انداخت. از ریتم عصبی ایستاد و با پوچی کف دستش را جلوی صورتش گرفت.

صاف و سفید و به نرمی گل. انگار که هیچ وقت چیزی را لمس نکرده است.

مردد نگاهش را از کف دست به کودک روی سَکو انداخت. به چهره کثیف و موهایی که برق از راه دورش نشان از چرب بودنشان داشت.

@DONYAIEMAMNOE

یعنی دستان آن کودک چگونه بود. نرم؟ یا سفید؟ اصلا آن کودک کنار خیابان با آن لقمه ی نانی که با اشتها می خورد چه می کرد.

دوباره دستش را روی فرمان ماشین قفل کرد. افکارش از پوچی به رنگ سوال تغییر کرد. یعنی مادرش می داند که گوشه ی خیابان نان می خورد. اصلا مادری دارد که ببیند کودکش در چرک و حقارت گوشه ای چگونه در عالم خودش کز کرده است؟

پدرش می داند که گل های پژمرده ای که سر ظهر روی دستش مانده است را می فروشد؟ اصلا پدر دارد و این گونه با حسرت به رهگذران نگاه می کند؟

آهش را لرزان رها کرد و صدای ستایش وز وز مانند در مغزش رنگ گرفت.

"تو چی؟ می فهمی؟ درک می کنی؟...می فهمی وقتی شبا ننه ات دستش رو گاز می زنه تا صداش از درد بالا نیاد یعنی چی؟"

به یاد مادرش افتاد. طاهره خانم سر حال بود؛ بدون هیچ درد و نگرانی. هر روز از خواب بیدار می شد و کارهای خانه را انجام می داد. زنده بود و سر حال با آن افکار سنتی اش. اما سالم بود. درد نداشت. درد نمی کشید. با سردرد کوچکی فورا راهش به سمت متخصص کج می شد.

نگاه لرزانش را از توی آینه به خودش انداخت.

"می فهمم داداشم گرسنگیش رو نتونست رو درس و مشق هاش تحمل کنه و رفت بیل و کلنگ گرفت دست تا نه تحقیر بشه و نه تلف"

@DONYAEMAMNOE

شاید حق با ستایش بود. او از این دنیای جدیدی تازه برایش رنگ گرفته بود نه چیزی می فهمید و نه می دید. اما حالا؛ انگار پتک به سرش کوبیده شده است و از چرت روزگارش با یک لیوان آب یخ بیدارش کرده اند.

پلک آرامی زد که با صدای باز و بسته شدن در ماشین توسط یلدا؛ از جا پرید. کوبش در تلنگر خوبی برای بیرون آمدن از فکر و خیال نبود.

-شاهین؟

بی توجه به صدای لرزان یلدا غرید.

-درد و شاهین...چی می خوای تو از من؟

نگاهش روی چهره ی بی آرایش و نا مرتب او افتاد. از مژه های تک و توک روی چشمانش که معلوم بود وقت ترمیمشان گذاشته تا لبای بزرگ ژل خورده ای که رنگ و جلای خاصی داشت را از نظر گذراند.

-اینطوری با من حرف نزن؛ بخدا گیر بودم که زنگ زدم.

با پوزخند به او که فین فین هایش شروع شده بود و با چشم های سرخ و خماری به مردمک عسلی اش خیره بود؛ نیم نگاهی انداخت.

-شاهین تو دردسر گیر افتادم؛ پول نیاز دارم.

محراب بدون آنکه رو به یلدا بچرخد؛ به پسرکی که لقمه اش را تمام کرده بود و گل های در بغلش به سمت دیگر جاده روانه شد، چشم دوخت.

بی حوصله زیر لب زمزمه کرد.

-من پولی ندارم یلدا.

@DONYAIEMAMNOE

چشمانش را روی هم فشرد و صدایش را بلندتر کرد.

-این منم یلدا؛ آدمی که نه پول داره نه ماشین و خونه...آدرس رو اشتباهی اومدی...این مشتی که با اشتیاق انتخابش کردی پوچه پوچ.

نگاهش را از جاده گرفت و به صورت رنگ پریده او دوخت.

-من تو رو مجبور به بودن نکردم، یادته یلدا؟ خودت خواستی که با من باشی. با تاریخ و انقضا. این تو بودی که خودت رو معامله کردی و وقتی معاملمون فسخ شد تو دیگه نباید پیگیر خسارت باشی.

آینه ماشین را سمت صورت یلدا تنظیم کرد.

-خودت رو ببین یلدا. قیافت رو ببین...چهره ات داد میزنه نسخی، نکشیدی و داری جون می کنی...به من مربوط نیست اما؛ به خودت بیا. آدمی که به خودش رحم نمی کنه نمی تونه از بقیه انتظار ترحم و کمک داشته باشه.

یلدا با مشت های پی در پی روی پایش کوبید و اشک ریزان گفت:

-دارم می میرم شاهین، دارم دیونه میشم. چرا هیچکس به دادم نمی رسه ای خـدا...کفر بگم خوبه؟ خودم رو بکشم خوبه؟

محراب دست در جیبش کرد و یک تراول پنجاه هزارتومانی در دست یلدا گذاشت.

-لطفا پیاده شو یلدا و دیگه هم به من زنگ نزن. تو نسخی من نسخ تر؛ تو حالت بده و من بدتر...تو هر بدیخت و کثافتی که هستی همیشه یادت باشه که شاهین ده برابر تو بدترشه...حالا هم پیاده شو که اصلا حوصله ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه لرزان یلدا روی تراول برق زد.

-میرم شاهین اما یادت باشه تو آدم نیستی حیونی...اما نه؛ حیون هم وقتی زجر و درد هم نوعش رو می بینه یه دمی تکون میده.

محراب پایش را روی گاز گذاشت و اجازه نداد که یلدا از ماشین پیاده شود.

چشمان یلدا سو سو کنان اطراف دید می زد.

-داری چیکار می کنی؟ مگه نگفتی پیاده بشم؟ هوی با توام.

محراب از بین دبانش فشرده و با حرص پاسخ داد.

-مگه کمک نمی خوای؟ مگه نمی خوای واست دم تکون بدم؟ من دارم می برمت جایی که از این فلاکت و حقارت نجاتت بدن.

چشمان یلدا گشاد شد. می توانست حدس بزند که کجا را می گوید. دستان لرزانش را به شیشه ی ماشین کوبید.

-نگه دار شاهین؛ بهت میگم نگه دار...غلط کردم اصلن...لعنتی من نمیرم کمپ...نگه میداری یا خودم رو از ماشین پرت کنم پایین؟

محراب به آرامی گوشه ای توقف کرد.

-ببین خودت نخواستی یلدا،خودت.

یلدا با لرز و حرص در ماشین را باز کرد و با فحش رکیکی که نثار محراب کرد از ماشین خارج شد و با دو شروع به فرار کرد.

@DONYAIEMAMNOE

محراب سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد.

"می فهمم من دارم حروم بازی می کنم اما زندگی هم داره ما رو حروم خودش می کنه؛ این به اون در."

👼❤️👼❤️👼❤️👼

یک قدم عقب رفت و با اشتیاق؛ مردمک عسلی اش را به ساختمان مجلل سه طبقه ی رو به رویش دوخت.

نفسی عمیق کشید و حس جوانه زده ی غرور که در رگ به رگ تنش نشسته بود را با جون و دل به آغوش کشید.

با به یاد آوردن تمسخر و تاسف زبان بقیه که او را از شروعِ بی پایان این کار آن هم برای دختر جوان و تنهایی چون او؛ زخم می زدند؛ لبخند غرور آمیزی روی لب هایش نشست.

اینکه کاری را به سختی به پایان رساند؛ باعث شد رضایت به جانش بنشیند. که شروعش را بی پایان نذاشت. مطمئن بود حال به همه ثابت شده است که چقدر توانا می تواند روی پایش بی ایستد و اگر هم اسمش را شانس، سرنوشت و یا لیاقت می گذاشتند برایش مهم نبود.

مهم آن بود که کار نا تموم این سالها را تمام کرد.

یک قدم جلو رفت و از تاریکی شبی که روی نمای مرمری و سفید ساختمان سایه انداخته بود، متنفر شد.

@DONYAIEMAMNOL

در چوبی زیبایی که نیمه باز بود را تا انتها باز کرد و وارد شد.

چشم هایش از تاریکی سالن به روی شمع های کوچک و گلبرگ های سرخ پر پر شده ی منتهی به راه پله نشست.

با حیرت ابرویی بالا انداخت و لبی که به خنده باز شده بود را از درون گزید.

روی زانو خم شد و مشتی از گلبرگ را به دست و جلوی چشم گرفت.

عسل چشمانش در تاریکی شب به برق عجیبی نشست. آبشار وار گل ها از دستش به روی زمین سر خوردند.

قد صاف کرد و از مسیری که دو طرفش شمع و وسطش گلبرگ های سرخ بود گذشت و پله پله و به آرامی بالا رفت.

با نفس های هیجانی؛ دست به روی نرده های شیشه ای کشید و از سایه ی غرور آفرین دختری که امشب تمام کائنات انرژی مثبت را روانه او کرده بودند؛ چشم گرفت.

طبقه دوم ایستاد.

نفس در سینه اش حبس شد. هجم گل و شمع ها دو برابر شده بود و سفیدی گلبرگ ها در میان سرخیِ دیگر گلبرگ ها به لطف سایه شمع بدجور دلبری می کرد.

سر بالا گرفت و چشم به طبقه بالا دوخت. بدون نگاه کردن به اطراف ؛ فورا پله ها را یکی و دوتا کرد و خودش را به طبقه سوم رساند.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش از بادکنک های سرخ و سفید و گلبرگ های داخل سالن به هیکل رشیدِ بختیار نشست که روی یکی از صندلی ها نشسته بود و با لَم به سیگارش پک می زد.

نگاهش از سیگار باریک درون دستان پهنش به نیم رخی که با نور شمع ها عجیب و متفاوت شده بود؛ افتاد.

-خوش اومدی.

لبان کش آمده اش را جمع کرد.

-سلام...واقعا سوپرایز شدم.

بختیار سیگار تمام نشده اش را درون جا سیگاری شیشه ای خاموش کرد و با صبر و حوصله از جایش بلند شد و نگاهش را به برق چشمان نارون دوخت.

-این تازه اولشه.

چند قدم به نارون نزدیک تر شد و با همان چهره ی جدی اش؛ زمزمه وار در آن فضای شاعرانه؛ ادامه داد.

-سوپرایز های قشنگ تر و زیاد تری در راهه.

لبخند نارون عمیق تر شد و دور خودش چرخید و با لذت اطراف را نگاه کرد.

همانگونه که حواسش به اطراف بود؛ بختیار هم خودش را به او رساند و رو به رویش قرار گرفت.

-دوستش داری؟

@DONYAIEMAMNOE

همانگونه که اطراف را نگاه می کرد پاسخ داد.

-عالیه؛ عاشقشم.

دست بختیار که روی گونه هایش نشست. گر گرفته نگاهش را به او متمرکز کرد.

-عاشق؟ عشق؛هه.

از لحن عجیب بختیار کمی معذب شد. حرارت داغ دستانش با پوست لطیف صورت دخترانه اش؛ حالش را غریب می کرد.

نگاه بختیار سرخ و خشن بود. انگار از یک درد و گریه ی به خون نشسته رو به روی او حاضر شده بود.

نفسش را حبس کرد آب دهانی که فشار می آورد تا قورتش دهد را به سختی فرو فرستاد.

-آره؛ واقعا ممنونم ازت...کارم رو تموم کردی.

لبان بختیار بالاخره به انحنای کوچکی تبدیل شد.

-نه نارون؛ من تازه شروع کردم.

پلکی زد و با لذت در عسل های خمارِ نارون غرق شد.

-نمی دونی وقتی میای تو خیالم چه مرزهایی رو رد می کنی و تو واقعیت حالم رو خراب...سخته؛ سخته ممنوعه بودن...منم قوانین خودم رو دارم؛ اما تو باعث شدی قانون شکنی کنم...خودم برای خودم دادگاه تشکیل بدم و حکم ببرم...خودم، خودم رو مجازات کنم...تو دلیل مجرم بودنم شدی.

@DONYAIEMAMNOF

دستان نارون روی دستان خشک شده ی او نشست و آن را از صورتش جدا کرد و پایین انداخت؛ اما بختیار اجازه نداد اتصال دست هایشان قطع شود.

دستان نارون را بیشتر در دست فشرد.

-همین الان دوباره؛ تو واقعیت قانون شکنی کردم، و باز تو دلیلش شدی...دستات نرمه، عین گلبرگ هایی که کف سالن گذاشتم...میدونی نرمی دستات جرمم رو سنگین می کنه.

صورتش را نزدیک نارون برد و کنار گوشش زمزمه کرد.

-چشمات؛ آخ چشمات...با من ازدواج می کنی؟با کسی که هیچوقت کسی نخواستش و کسی نداشتنش...با کسی که هیچکس و هیچ چیزی نداره؟ با من؟ با گناهکاری که تو رو واسش یه گناه شیرین شدی ازدواج می کنی؟

نارون مات شده به چشمان جدی بختیار زل زد. خنده ی ناباوری به لب نشاند و با چشم هایی که حیرت توام با گیجی در آن موج می زد؛ گفت:

-چـ.چی؟

بختیار از او فاصله گرفت و دستان نارون را رها کرد.

-قانون من اینه نارون. از رو لذت به یک غریبه فکر نکنم. تو رویاهام براش خیال بافی نکنم و اونقدر خود دار باشم که وقتی بهش نزدیک میشم بهش دست نزنم...اما تو..

@DONYAIEMAMNOF

لبخند بی جانی زد. حس نیاز به سیگار و فرستادن آن دود مخمور به ریه هاش باعث شد، حرفش را نصفه رها کند و با شتاب از جعبه فلزی اش سیگاری بیرون بکشید و آتش بزند.

نارون اما انقدر شکه بود که این مکث بختیار و آن سیگار بی موقع برایش تا در حد مرگ زجر آور بود.

حس می کرد انتظار حلقه شده است دور گلویش و قصد خفه کردن بی دلیلش را دارد.

انقدر خشک شده بود که نمی توانست بزاق ترشح شده ی دهانش را قورت دهد.

بختیار پک اول را که زد نگاهش را به سمت نارون انداخت و دودش را بیرون فرستاد.

-اما تو...من رو بی قانون کردی...زندگی من روی یک خط صاف و متوازن بنا شده و این بی نظمی جرم سنگینه...میدونم یهویی و بی منطق گفتم اما می خواستم بهت نشون بدم تو کجای زندگی من قرار داری؛ کجای رابطه ایم...آره نارون تو دقیقا خودِ خود زندگیم شدی، همه اش رو اشغال کردی و من یه شاه بی ارتش...(دستانش را بالا برد)...تسلیم.

با خنده دستانش را پایین انداخت و پک عمیقی به سیگار زد.

-نمی خوام برسم به جایی که حکمم بشه نبودنِ تو...این مجازات نیست؛ این خودِ بی انصافیه و مرگه...میدونم ازدواج خاله بازی نیست و من و تو هم بچه نیستیم...اما اینطور رابطه ها برای من غیر قابل هضمه، نمی تونم داشته

@DONYAIEMAMNOE

باشمت در حالی که ندارمت...من مثل تو روشن فکر نیستم که دست کسی رو بگیرم که صنمی باهام نداره و بیخیال روزام رو بگذرونم...هر فکر و لمسی از تو گرچه اولش دلنشین و لذت بخشه اما بعدش میشه پشیمونی و قانون شکنی...بیا تا زمانی که آمادگی ازدواج رو پیدا کنیم محرم بشیم...اگر تو اعتقاد داری یا نداری مهم نیست من به عقیده ات احترام میزارم اما تو هم به حال و عقیده من احترام بزار...من صبرم کمه نارون؛ می خوام درِ دادگاه بی منطقم رو ببندم و با خوشحالی به سمتت بیام نه با یه حصار از قانون و عذاب.

نیاز به تکان سیگار را که دید به سمت میز رفت و همانگونه گفت:

-تا فردا منتظر جوابت می مونم؛ یه محرمیت ساده برای افکار من؛ نه بیشتر و نه کمتر...بعد از اون اگر دیدی لیاقتت رو دارم سینه سپر می کنم جلو خانوادت و با یه دسته گل میام خونتون.

سکسکه نارون سکوت یکباره بختیار را شکست. این همه احساس و زیبایی کلمات را امکان نداشت به جز مرد رو به رویش از کسی دیگر در این زندگی ساده و کسل بارش بار دیگر بشنود.

در عمق وجودش خواستی با ترس و شک در حال فوران بود و این دو گانگی احساس باعث شد، دسته کیفش را فشاری بدهد و یک قدم به سمت پله ها عقب تر برود.

آب دهانش در گلوی خشک شده اش را بالاخره قورت داد و هول زده با اضطراب آشکاری گفت:

-مـن بایـد فکر کنم...شب بخیر.

@DONYAIEMAMNOE

پا تند کرد و در حالی که از پله ها پایین می رفت دست روی هیجانِ قلبش گذاشت و با لرزشی خفیف خودش را از ساختمان رویاهایش بیرون انداخت.

بختیار که انتظار رفتار منطقی تری از نارون داشت با فرار یکباره نارون، به نشانه تعجب لبانش را پایین کشید.

قدم هایش او را به سمت دیوار شیشه ای کشاند. با دیدن فضای خیابان در زیر پایش و خیره ماندن به نارونی که درون ماشین خشکش زده بود، به گذشته ها پرتاب شد.

به یک تصویر؛ یک صدا و یک موضوع ناهنجار که قصد شورش مغزی داشت.

دایی جمشید از یقه او را در چنگ گرفت و در صورتش هوار کشید. هوار های خشمگینش را بعد از آن کشیده نا حقی می دانست.

-باز سیگار کشیدی؟باز من رو سگ کردی بختیار؟

سرش را عقب کشید و همچنان محکم و سخت رو به روی دایی جمشیدش ایستاده بود.

-ولم کن دایی.

-ولت کنم؟ ولت کنم که باز از دبیرستان فرار کنی و بری پی ولگردی و سیگار و دختر بازی و هزار یک کثافت کاری؟ من نون بهت ندادم که اینطور بوی لجن بگیری.

چشمانش را روی هم فشرد.

-دایی خـ.

@DONYAIEMAMOL

-خفه شو؛ دایی و مرض...تو رو انداختم تو اون شرکت تا کار کنی بدونی چقدر نون در اوردن سخته؛ کارهای خونه رو بهت سپردم تا بفهمی اداره کردن یه خونواده چقدر سخته...فرستادمت دبیرستان تا بفهمی زندگی ات نیاز به اون دیپلم دو زاری داره...به خودت بیا پسر؛ یاغی نباش.

با خشم دستان دایی جمشید را از خودش جدا کرد و با صدای دو رگه تازه از بلوغ در آمده اش؛ بر سر او فریاد کشید.

-دایـی.

اولین بار بود که صدایش را برای دایی جمشید بلند می کرد و همین کلمه کوچک با آن تُنِ بلند و حرصی؛ باعث تعجب هر دوتایشان شد.

دندان هایش را روی هم سایید و با خشمی که سعی در کنترلش داشت، لب گشود.

-بهش بگو...بهش بگو نیاد دنبالم...نمی خوام ببینمش...بهش بگو اون زمانی که بهش نیاز داشتم پا گذاشت رو دستم...ببین دایی...صورتم رو می بینی؟ دقیقا همونجایی که خوابوندی تو صورتم...دقیقا همونجا سالها سوز میده...من از کسی بت ساختم که لیاقت پرستیدن نداشت...صورتم درد می کنه دایی؛ درد داره وقتی با بی کسی بزرگ بشی و تظاهر کنی به خوشحالی...درد داره هر روز تو آینه به تنهاییت پوزخند بزنی و تظاهر کنی به خوشبختی...من نه پدر دارم و نه مادر؛ فقط یک دایی دارم و یک زن دایی، نمی خوام بیشتر از این کسی تو زندگیم پا بذاره..مـن طاقت یه درد دیگه رو ندارم دایی...بهش

@DONYAIEMAMNOE

بگو بختیار مرد...یک مرده نیاز به ملاقات نداره...بهش بگو بار بعدی ببینمش، نشونش میدم یه مرده چطور می تونه یه زنده رو بکشه.

سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می شد و نفس های پر خشمش با حرارت داغی از بینی و گوش هایش بیرون زده بود.

-تو از نفرت پر شدی بختیار؛ از عقده...خدا من رو ببخشه که حواسم بهت نبود.

مردمک چشمان بختیار لرزان شد. با چشمانی که دو دو می زد، هول شده دو کتف دایی جمشید را در دست گرفت.

-نـ.نه؛ نه دایی...من از نفرت پر نیستم من از حسرت پرم از درد...من از چیزهایی پر شدم که کسِ دیگه ای مسئولشه...ولی اون بی مسئولیته مگه نه؟...دایی؟مگه نه؟ نکنه تو هم منو نمی خوای؟ می خوای از خونت برم؟ خواهش می کنم دایی یه چیزی بگو.

دایی جمشید با حرص خودش را از دست بختیار خارج کرد و با ناباوری و خشم به او غرید:

-بهش می گم...می گم ولی تو هم اون سیگار بی صاحاب شده رو بزار کنار؛ هفده سالته ولی عین یه بچه دو ساله ی عقده ای رفتار می کنی.

با لب هایی جمع شده از خشم رو از بختیار گرفت و از اتاق خارج شد و محکم در را بهم کوبید.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار نفس عمیقی کشید و به زیر بالشتش پا تند کرد و نخ سیگاری که قایم کرده بود را بیرون آورد و با فندک صورتی رنگ درون کوله اش او را روشن کرد.

پنجره را باز کرد و جلویش ایستاد. از چهارده سالگی سیگار کشیدن را شروع کرده بود و مسخره بود اگر می گفت از دار دنیا فقط همین سیگار دوای دردش است. به جایی رسیده بود که پدر و مادر و خانواده را در پک های بی امان سیگار حس می کرد.

با چشم هایی به خون نشسته برای خودش زمزمه کرد.

-هه این همه از درد بنال واسه جمشید؛ اونوقت به یک ورش هم نباشه.

سیگار را جلوی چشمش گرفت.

-بی کسی و درد و خر حمالی هام به چشمش نمیاد اونوقت توی نیم وجبی باید بشی خار تو چشمش.

نفس عمیقی کشید و سیگار مانده را در کف دستش خاموش کرد.

بختیار چشم از نمای رو به رویش گرفت و بی توجه به گلبرگ و فضای شاعرانه؛ روی کف سالن دراز کشید و کف دستانی که سالها برایش یک جا سیگاری همراه شده بود را جلوی چشمش گرفت و با نفرت مشت کرد.

نارون با دستانی لرزان دکمه های مانتویش را باز کرد و به سختی آن را از تن خارج کرد و روی زمین انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

درگیری فکری او را شلخته کرده بود. نفسی عمیق کشید و چرخی به دور خود زد و وقتی رو به روی آینه قرار گرفت؛ مات ماند.

امشب چه ها که دیده و شنیده بود آن هم از مردی که این روزها برایش دوگانی فکری می تراشید. لب گزید و پلکی رو به چهره ی مضطرب دختر در آینه زد.

چطور آن شخصیت با آن همه ادعا و غرور آن جملات قلمبه سلمبه از دهانش بیرون زده بود. باورش سخت بود؛ انگار روحی از بی کرانه های احساس در کالبد بختیار با او سخن گفته است.

یک لحظه تکان خورد و اخمی روی چهره اش نشست. تازه کلمات بختیار در مغزش جان گرفت و ریتم وار بر جمجمه ی پر تلاطمش بر خورد کرد.

دست مشت شده اش را ناباور جلوی دهانش گرفت و غرغر وار لب زد.

-اِع اِع برگشته به من میگه بیا محرم بشیم؛ فکر کرده من از اوناشم...خدایا خدایا.

دستش را پایین آورد و کلافه دست در موهای پریشانش کشید.

-نه دختر انقدر سخت نگیر حرف بدی نزد. خب اون عقیده اش یکم سفت و سخته...حالا درسته قیافش غلط اندازه اما خب می بینی که آدم پایندیه.

یک لحظه سر جایش خشک ایستاد و با نفسی لرزان زمزمه ی سنگین و نا مفهومش را در اتاق به راه انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

-هر کی می خواد باشه مگه شهر هرته؛ خب الان پا شه با یه شاخه گل بیاد خواستگاری، بعد هر غلطی خواست بکنه.

لب پرچید و روی صندلی جلوی آینه نشست و با بیچارگی به تصویر سرگردان خودش خیره شد.

-منکه واسه همه یه راه حلی دارم؛ یه تصمیم منطقی و درست...چرا نوبت خودم که میرسه همیشه لنگ می زنم.

سرش را در دست گرفت. از مغزش تشویشی مرموز به کل بدنش نشسته بود. سرش را بیشتر فشرد و عملا موهای سرش را در مشت گرفت.

مگر همین را نمی خواست؟ مگر نمی خواست راز مشکوک بختیار را آشکار کند؟ مگر نمی خواست او را دلداده ی خودش کند؟ مگر قصد نداشت با محبت هایش او را نمک گیر کند و از او مهلت بخرد برای قرض های تمام نشده اش؟

همه ی مگر های ذهنش به خط فکری سیاسی گونه اش ختم می شد و فقط خودش می دانست از بدو دانشگاه؛ بختیار اولین و تنها پسری بود که بدون هیچ حرف و حرکتی به او دل بست و بعد ها از دل رفت و با حضور دوباره و عجیبش در زندگی کسل وارش، قلبش را به گرمی همان دیدار اول به تپش انداخت.

هوفی کشید و سرش را رها کرد.

-جنگ عقل و دل که میگن همینه ها.

@DONYAEMAMNOE

لب گزید و با فکری و چهره ای آشفته از جایش بلند شد که در با تقه ای به رویش باز شد.

با نمایان شدن چهره ی همیشه آرام و خونسرد مهناز خانم؛ لبخندی روی لب نشاند.

-گل دختر من چطوره؟

به سمت مهناز خانم رفت و دستان چروکیده و خشک او را در دو دستانش گرفت.

-خوبم مامان مهناز...ببخشید این روزا کم پیشتونم، واقعا درگیرم.

لبخند گرم مهناز خانم دلش را گرم کرد.

-عزیز مادر اگر چیزی اذیتت می کنه به من بگو؛ میدونم خودت تو همه چی اوستایی ولی صدات تا پذیرایی میاد که با خودت کلنجار میری.

نفس در سینه اش حبس کرد.

-میدونی مامان مهناز؛ همه اش میاد نوک زبون واسه درد و دل اما اخرش می فهمم که کسی به جز انعکاس آینه نمی تونه دردم رو بفهمه و بهم راه حل بده...تو همیشه رو سرم جا داشتی و این یک مورد از کنترل خودمم خارجه.

چهره مهناز خانم رنگ نگرانی به خود گرفت. کم پیش می آمد که نارون اینگونه آشفته و درمانده شود. او همیشه محتاط عمل می کرد.

-داری نگرانم می کنی دختر.

نارون دستان مهناز خانم را فشار محکمی داد.

@DONYAIEMAMNOE

-چطور میشه آدم بدونه تصمیمش اشتباهه ولی از این اشتباه لذت ببره؟ اصلا چطور ممکنه ته یه ماجرایی رو ببینی اما بازم به ابتدای لذت بخشش فکر کنی...نصف بدنم شده قلب و نصف دیگه اش عقل..دارم از دو طرف کشیده میشم...مامان مهناز به نظرت درسته جلو ی قلبت سپر بندازی پایین و با هزار و یک دلیلی که عقلت ارتش درست کرده؛ تسلیم قلبت بشی؟

مهناز خانم با لبخندی ملیح چشمانش را روی هم فشرد و بوسه ای روی پیشانی نارون کاشت.

-عشق همیشه بی منطقه...درگیریت رو می فهمم...عشق آدم رو خودخواه می کنه؛ بی فکر و سلاح می کنه...حق با توعه دخترم، فقط خودت و اون آدم داخل آینه می تونه کمکت کنه...من هر چی بگم می ترسم تهش بشه حسرت و آهت دامن من رو بگیره.

نارون سکوت کرد. حس رو دست خورده ها را داشت. فکر نمی کرد مهناز خانم اینگونه رک و بی پروا حقیقتی که از او فراری بود را در صورتش سیلی کند.

مهناز خانم با شب بخیر کوتاهی او را تنها گذاشت اما او همچنان به یک تصویر می اندیشید. به چشم و ابرویی مردانه و مشکی و یک ته ریش دلبر و جذاب به روی چهره ای همیشه جدی و خشن که با آن استایل اداری و صدای خاصش او را متفاوت و خواستنی تر می کرد.

لب گزید.

"نمی دونی وقتی میای تو خیالم چه مرزهایی رو رد می کنی"

@DONYAIEMAMNOE

یعنی او به خیال بختیار هم نفوذ کرده بود؟ یعنی بختیار با آن همه تو داری و چهره ی بی تفاوتش به او فکر می کرد؟

سری تکان داد . حرف های بختیار به او نمی آمد. عین یک وصله ی ناجور ی می مانست که با کوک های ریزی قصد زیبا تر شدن داشت.

با صدای پیامک موبایلش؛ روی زمین خم شد و گوشی را از مانتویش بیرون کشید.

"می دونم حرف مردم چقدر تیز و خطرناکه؛ نمی خوام با شک و تردید پا بزارم تو خونه ای که شاید نشه که بشه و پس فردا اسمت بیوفته رو زبون در و همسایه. نارون مردم عادت دارن از هر اتفاقی عیب و انگ درست کنند. فرار کردی و کلی حرف نزده موند بینمون. دختر فراری"

به سقف زل زده بود و بی توجه به نور ملایمی که از پنجره اتاق به داخل راه پیدا کرده بود؛ روی پهلو چرخید.

صبح شده بود و بدون آنکه پلکی به روی هم بزند؛ با ذهن دگرگونش کنار آمده بود.

پلک هایش را روی هم فشرد و ثانیه ای بعد با حس تهی شدن هوا و سنگین شدن بدنش به اعماق دنیای دیگر سفر کرد.

با حس گرمای شدیدی، نگاهش را از بالا به پایین به خودش انداخت. پیراهن بلند سیاهش در تنش زار می زد و حس حقارت را در رگ به رگش به دعوت می نشاند.

@DONYAIEMAMNOT

کف دستان عرق کرده اش را روی پیراهن کشید اما با حس خیسی بیش از قبل؛ محکم تر دستش را به لباسش کشید.

دستانش را با نفرت جلوی چشمانش گرفت که با دیدن رنگ قرمزی که در کف دستش نمایان بود، حیرت زده شد.

با ترس اطرافش را رصد کرد و وقتی خودش را در سالنی خالی و سرد به تنهایی دید؛ لرزی به جانش افتاد.

با هن هن سنگینی که از سینه اش بلند می شد،

فضا به دور سرش می چرخید.

یک لحظه دستی او را از چرخش نگه داشت و با لمس حرارت پوستی که از روی لباس هم به تنش می نشست، از حس تنهایی رها شد.

زمزمه ی تب داری کنار گوشش به نجوا در آمد.

-مشکی بهت میاد.

هر کاری می کرد نمی توانست به عقب بچرخد و این حس ناتوانی او را بیش از بیش حرصی کرده بود.

صدا از او دور شد و او برای دیدن صاحب آن صدای نا آشنا همچنان در حال تقلا بود.

-رنگ عزا بهت میاد. همیشه مشکی بپوش.

به یکباره فضا در تاریکی مطلق فرو رفت و صدای پاره شدن لباس در فضای تاریک و سرد اِکو شد و بعد از آن دست نامر ئی که دور گلویش حلقه شده

@DONYAIEMAMNOE

بود و نفس در سینه سنگین شده اش حبس کرد. سرش سنگین بود و حس می کرد هر آن مویرگ های مغزش از جا در بیاین و پوست و خونش بر کف زمین پخش شود.

با صدای زنگ موبایلش؛ نفس نفس روی تختش نشست و دست لرزانش را دور گلویش به حرکت در آورد.

هنوز هم حس خفگی و ترس در جانش جا خوش کرده بود.

خواب دم صبحش از آن خواب هاو منفور بی سر و تهی بود که فقط می توانست حس های بد را تا چندین ساعت درونش نگه دارد.

سری تکان داد و آب گلویش را به سختی قورت داد و وقتی با یک نگاه دقیق به اطراف؛ ایمان آورد که کابوس بی ربط حاصل از آشفتگی های اخیرش، بیش نبوده است. با نفسی آسوده از جایش بلند شد.

سر و صدای خشن تلویزیون تمام خانه را پر کرده بود. با اخم پا بیرون اتاق گذاشت و با همان چهره ژولیده به نوابی که به پای ایکس باز و آن صدای بلند سر و صدا به راه انداخته بود، با تشر سلام کرد.

-علیک سلام آقا نواب.

نواب با لبخند نگاهش را به نارون دوخت و سلام کوتاهی را حواله چهره ی اخم آلود نارون کرد.

-نارون غلط نکنم امروز از دنده چپ بیدار شدی.

@DONYAIEMAMNOL

چپ چپ نگاهی به او انداخت. اصلا نمی توانست این هجم از بیخیالی را در نواب درک کند. انگار با یک نوجوان پانزده ساله طرف بود نه یک جوانِ نوزده ساله.

با تاسف سری برای خودش که روزها و شبها وقتش را به پای نواب می گذاشت و با او درس تمرین می کرد و یا در هر موقعی اول از همه او دادرسش می شد، تکان داد.

-زندگی بازی ایکس نیست که دور جبرانی داشته باشه...به جای این بازی ها یه کار مفیدتر انجام بده.

نواب اهمیتی به او نداد. طوری وانمود می کرد که اصلا صدای نارون به گوشش نخورده است.

نارون نیشخند ناباوری زد و به طرف سرویس بهداشتی با حرص به راه افتاد و زیر لب غرغرش را بیرون فرستاد.

-پسره ی بی لیاقت.

در حال عقب عقب و خارج شدن از پارکینگ بود که با دیدن فرد مشکی پوشی که با دستانی در جیب به دیوار کنار در تکیه زده است؛ به سرعت روی ترمز زد و با ترس اطراف را دید زد.

ماشین را به داخل برد و فورا از آنجا خارج شد و به سمت ماشین شاسی بلند؛ آنطرف جاده پا تند کرد.

@DONYAIEMAMNOE

انگار بختیار تازه نشسته بود که با نشستن نارون؛ عینک آفتابی اش را در آورد و به یقه ی باز پیراهن سفید رنگش آویزان کرد.

-سلام میشه زودتر از اینجا بریم؟

بختیار دستی به ته ریش های بلند شده اش کشید و همانگونه که ماشین را به حرکت در می آورد؛ گفت:

-علیک سلام خانم فراری. منم خوبم.

در حال دور زدن چشمش به پسرک قد بلندی که از توی بالکن آن دو را نظاره می کرد افتاد. پوزخندی زد و نگاه خیره اش را تا حد امکان در دسترس چشمان حریص پسرک انداخت.

صدای دایی جمشید در سرش پتک وار کوبیده شد.

-ببین منو بچه؛ تو باید تمام ذهن و فکرت بشه کار و کار و کار. باید فقط متمرکز بشی رو کارت.. درس دانشگاه رو ول کن؛ تو ماله درس خوندن نیست. بچسب به خودم، خیالم راحت تره.

زبان در دهانش را محکم روی سقف دهانش فشرد و با چشم هایی که نا رضایتی را داد می زد سری به نشانه تایید تکون داد و مثل یک ربات گوش به فرمان سکوت را شکاند.

-چشم.

@DONYAIEMAMNOF

دایی جمشید لبخندی زد و به او نزدیک شد و دستی روی شانه های او گذاشت؛ اما به یکباره لبخندش از بین رفت و به دماغش چینی داد که به خشم ریزی تبدیل شد.

دستانش را بالا برد که کشیده ای حواله چهره تازه از بلوغ در آمده بختیار کند که دستش در هوا ماند. بختیار با آن چهره سنگی وبی حسش، دست دایی جمشیدش را گرفته بود و با حرص مخفی ای فشار می داد.

جمشید از مقاومت و گستاخی بختیار که روز به رو بیشتر و عجیب تر می شد، حیرت زده شد.

-چشم دایی جمشید؛ چشم...اما این چشم هیچوقت برای سیگار نکشیدن از دهنم خارج نمیشه.

صدای نارون او را متوجه خودش کرد.

-چیزی شده؟

با اشاره سر نارون به دستانش که فرمان ماشین را محکم فشرده بود و قطره عرق کوچکی که رو شقیقه اش به جا نشسته؛ فهمید زیادی در فکر غرق شده بود.

هنوز چیزی نگفته بود که نارون دوباره به حرف آمد.

-دیشب نخوابیدی نه؟

مطمئن بود لباس های بهم ریخته و چهره نامرتب و چشمان قرمزش گواه خیلی چیزهای دیگر هم می شد.

@DONYAIEMAMNOE

-با فرارت خواب از چشمم گرفتی.

نارون نتوانست لبخندش را پنهان کند.

-خب بهم حق بده. زیادی بی مقدمه اقدام کردی و من اصلا آمادگیش رو نداشتم.

صدای بختیار آرام و خشدار بود.

-همه دخترا آمادگی شنیدنش رو دارند.

نارون رویش را از پنجره کنارش به سمت بیرون فرستاد و زمزمه وار لب زد.

-ولی هیچ دختری آمادگی شنیدنش رو از تو نداره.

بختیار زمزمه نا مفهوم نارون را به خوبی شنید؛ اما ترجیح داد این بحث را ادامه ندهد.

لبانش را کمی روی هم فشرد و متفکر گفت:

-کجا بریم؟ جایی مد نظرت هست؟

نارون بدون آنکه نگاهش را بگیرد؛ آهسته پاسخ داد.

-تو ماشین خوبه؛ نیاز به جایی نیست.

بختیار با زدن چراغ راهنما کنار جاده پارک کرد و همانگونه که کمربندش را باز می کرد؛ گفت:

-هر چی شما بگی.

@DONY AIEMAMNOF

کاملا به سمت نارون بر گشت و به او زل زد. نارون از نگاه تیز و بی پروای بختیار معذب در جایش تکانی خورد. اصلا نمی توانست تاب نگاه کردن به آن دو گوی تاریک را آن هم با برق عجیبش را بیاورد.

-به نظر من اصلا کار درستی نیست که بدون اطلاع خانواده ها کاری کنیم.

یکتای ابروان پر پشت بختیار بالا پرید.

-آخرش که چی؟ من می مونم و تو...بدون خانوادهایی که برامون تصمیم گرفتن...چرا خودمون تصمیم نگیریم؟

متفکر نگاهش را از شیشه کنار بختیار به بیرون فرستاد.

-من نمی تونم این کار رو کنم. هنوز هیچ شناختی ازت ندارم.

صدای بختیار از حالت عادی کمی بلند تر و خشن تر شد و این چیزی بود که برای بختیار همیشه خونسرد کمی عجیب شمرده می شد.

-شناخت؟ دیگه می خوای چی رو بدونی؟ چرا فکر می کنی خانواده باعث میشه من رو بشناسی یا خوشبخت بشی؟ ناراحتی از اینکه من خانواده ای ندارم آره؟ شرمت میشه؟ میدام میگی خانواده،خانواده،خانواده...اگر فکر می کنی نمی تونی با یه آدم بی خانواده زندگی کنی نیازی به این حاشیه درست کردن ها نیست...میرم...از زندگیت میرم.

چشمان نارون رنگ ناباوری به خود گرفت و هل زده لب باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-این حرفا چه ربطی به بحث ما داره؟ اصلا هم اینطور نیست؛ این تفکرات خودته...به من حق بده؛ چرا باید با کسی محرم بشم در حالی که خانوادم اطلاعی ندارن، به نظرت خیانت نیست؟

تیزی پوزخند بختیار قلبش را زخم کرد.

-خیانت؟ تو به خودت خیانت می کنی وقتی قبل از هر چیزی به بقیه فکر می کنی...تا کی می خوای احساساتت رو گردن بزنی؟ گاهی وقتها خودخواهی لازمِ.

شک و تردید مثل موریانه ای گرسنه تمام حرف ها و افکارش را شروع به جویدن کرد. لب به دندان گرفت و با چشمانی مردد از بختیار پرسید.

-اگر نشه چی؟ اگر به آخرش نرسیم چی؟

-حداقلش این نشدو به آخر نرسیدن بین خودمون می مونه نه دردی میشه به جمع خانوادگی قشنگت و نه زخمی از زبون مردم.

نارون نگاهش را از بختیار گرفت. به نظرش حرف های او منطقی به نظر می آمدند اما منطقی که برای او بی منطقی محسوب میشد. کمی شقیقه اش را فشرد. نیاز به رهایی و فکر کردن داشت. به دور از دغدغه و همه چیز.

-میدونم تو منظوری از محرمیت نداری اما راستش من باید بیشتر فکر کنم.

-فردا...تا فردا منتظرت می مونم.

نارون می خواست لبخندی بزند اما آنقدر فکرش درگیر بود که لبانش کِش نمی آمد. نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد.

@DONYAIEMAMNOE

-من پیاده میشم می خوام یکم پیاده روی کنم.

بختیار سری تکان داد و از او رو گرفت.

-بسلامت.

نارون از لحن سرد او لحظه ای مکث کرد اما فورا به خودش آمد و با خداحافظی کوتاهی از جو متشنج ماشین بیرون رفت.

بختیار تا لحظه ای که نارون از او دور شود همچنان نظاره گر او بود. قد بلند و هیکل توپر نارون و پوست لطیفش بدجور به دلش می نشست.

نیشخندی به افکارش که کم کم خط قرمز را رد می کردند؛ زد و دوباره پرتاب شد به سمت و سوی صدای مضطرب دایی جمشید.

-چنگیز این همه مدت نتونست هیچ غلطی بکنه؛ پول رو میدادم به گاو حداقل از رو دختره ی احمق رد میشد و ما رو از این آشوب خلاص می کرد...اِع اِع مردتیکه بر گشته میگه هیچ روشی واسه این دختره ی چموش جواب نمیده، آخه الاغ تو مردی؟ اسم خودت هم گذاشتی چنگیز؟

بختیار بدون آنکه به سمت دایی جمشیدش بچرخد همچنان بیرون را نظاره گر بود و بی پروا دود سیگار را بیرون می فرستاد.

-خودم دست به کار میشم.

می توانست لغزش مردمک هراسان جمشید را از پشت سرش هم ببیند.

-لازم نیست؛ می سپارم به یکی دیگه...خاموش کن اون آشغال رو.

@DONYAEMAMNOF

روی پاشنه ی پا چرخید و سیگار را جلوی جمشید بالا برد و با کف دست دیگرش خاموش کرد. جمشید اخمی کرد. بارها و بارها این حرکت سوزناک را از او دیده بود اما می دانست اعتراض به عادت های بختیار او را یاغی تر می کند.

-اگر یکی دیگه می تونست گزینه ی بهتری باشه اول از همه انتخابش می کردی نه این چنگیزی که خودش رو یه الماس می دونه...تصمیمم رو گرفتم. کار نا تموم چنگیز رو من تموم می کنم.

فصل ۵

طاهره خانم صورتش را چنگ انداخت و با التماس به محراب خیره شده.

-قربونت برم مادر؛ بیا برو اون شلوار رو عوض کن..اون شب شانس اوردیم حاج بابات ندید ولی امشب رو ترو به ابوالفضل بیا آبرو داری کن.

محراب خونسرد موهای لَختش را شانه کرد و بر خلاف همیشه یک دکمه از یقه اش را باز گذاشت و همانگونه که خودش را در آینه بر انداز می کرد گفت:

-یه عمر دارم آبرو داری می کنم، خسته شدم...بزار ببینم این بی آبرویی هم چه طعمی داره که قرار با یه شلوار لی به وجود بیاد.

از آینه چشم گرفت و به سمت چهره بغ کرده طاهره خانم چرخید.

-مادر من تو بگو...بی آبرویی با لباس داریم اصلا؟

کمی در نگاه مادرش خیره شد و بعد سری از تاسف تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

طاهره خانم که از موضع خودش کوتاه نیامده بود، لحن و چهره نرم تری را به خودش گرفت.

-گل پسر من؛ دردونه ی مادر...همین یه امشب، به خدا زشته جلو فامیل های شوهر مهدیه...به فکر آبروی پدرت نیستی به فکر خواهرت باش.

محراب خنده ی ناباوری به سر داد.

-وای مامان یه طوری صحبت می کنی انگار می خوام لخت بیام خب چه عیب داره شلوار لی بپوشم و لباسم رو بندازم زیر؛ گناهه یا جرم؟

طاهره خانم لب گزید و همچنان دنبال محراب با دلشوره در اتاق تاب می خوره.

-پسرم تو این همه سال محبوب و محجوب لباس پوشیدی الان یه شبه تو این موقعیت همه چی تغییر کرد؟بخدا من که روم نمیشه.

محراب کلافه دستی در موهایش کشید و ریموت ماشینش را چنگ زد.

-وای خدایا؛ یه شلوار لی پوشیدن چیه که داری اینقدر بزرگش می کنی و هم من رو ناراحت می کنی هم اعصاب خودت رو خرد...بسه مادر من. آبرو من و خانواده به شلوار لی من وصل شده؟

طاهره خانم از ناچاری از سر راه محراب کنار رفت.

-من میرم شیرینی بخرم از اونجا میرم منزل حاج قربان؛ شما رسیدین درِ منزلشون نرین تا من بیام.

طاهره خانم گر گرفته به سمت دوید.

@DONYAIEMAMNOE

-آخ خدایا تو تا امشب یه خون نریزی ول نمی کنی. آره مادر؟ خب حداقل صبر کن حاج محمود بیاد همه باهم بریم.

محراب مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و با انگشت اشاره ساعت مچی اش را نشان طاهره خانم داد.

-مادر من ساعت رو ببین. تا حاج بابا بیا باید اول بریم اون سر شهر شیرینی بخریم بعد دوباره برگردیم طرف منزل حاج قربان خب سر سفره میرسیم دیگه...شلوار من زشته ولی اخر شب رسیدن زشت نیست؟الله اکبر.

طاهره خانم دستانش را در هم قفل کرده بود. اصلا باورش نمیشد این پسرکی که اینگونه جولان می دهد محراب سر به زیرش باشد. این حجم از تغییرات را نمی توانست باور کند.

نگران به دور خودش چرخید و با صدای مهدیه که او را صدا می زد، از جایش تکانی خورد و با چهره ای آویزان وارد اتاقش شد.

-چی شده مامان؟

لبخند زورکی روی لب هایش نشاند.

-هیچی دخترم تو لباست رو بپوش که تا حاج بابات اومد فورا حرکت کنیم.

محراب سوار ماشینش شد و همانگونه که به سمت قنادی ماشین را روشن کرد؛ به این اندیشید که چگونه اولین تغییر و خودش بودن از یک شلوار و دکمه ی پیراهن شروع شده است.

تغییری که شاید ساده به نظر می آمد اما برای او اساسی ترین منزله را داشت.

@DONYAIEMAMNOE

لبانش را روی هم فشرد و پلکی زد. او باور داشت که قرار است یکبار زندگی کند و این زندگی یکباره لایق این است که برای دلخوشی خودش هم که شده است بجنگد؛ حتی اگر لشکر مقابلش خانواده اش باشند.

نفسش سنگین شده بود. اصلا نمی توانست دیدار محراب جدید را با حاج بابایش تصور کند. می دانست؛ شاید آخر سر کارشان به کتک و دعوا و قهر ختم می شد اما حداقلش این که همه ی این جدل ها برای دل خودش است و دیگر از درون به خاطر خوشی و رضایت بقیه نابود و حسرت زده نخواهد شد.

پاکت بزرگ شیرینی را درون ماشین گذاشت و به سمت منزل حاج قربان پا روی گاز فشرد.

وصلت این خانواده از اولش هم باب میلش نبود اما از آن جایی که تصمیم های حاج محمود هیچوقت مطابق میل اعضای خانواده نمی چرخید؛ وصلت مهدیه و اصغر به پا شد.

صداهایی در مغزش تاب می خوردند و او را به گذشته ای نه چندان دور پرتاب می کردند.

صدای داد و هوار حاج محمود در ذهنش موج گرفته بود.

"-این تیشرت صورتی چیه تنت؟مگه دختری؟ نمی فهمی مردم حرف در میارن؟ اونوقت رفتی تیشرت صورتی پوشیدی؟ یالله این مایه ننگ رو از تنت در بیار تا داخل تنت قیچیش نکردم."

@DONYAIEMAMNOE

مشت دستانش دور فرمان ماشین پر فشار شد. او زندگیش را در هنجارها و سنت های حاج بابایش باخته بود؛ بدون آنکه بفهمد چگونه در حال شکل گرفتن است.

ماشین را نگه داشت و زل زد به حاج بابا و مهدیه و طاهره خانمی که میشد برق اضطراب را از آن فاصله در چشمانش دید.

نفسی عمیق که لجوجانه در سینه اش حبس شده بود را بیرون فرستاد و به پاکت شیرینی چنگ زد و از ماشین پیاده شد.

طاهره خانم لبش را گاز گرفت و در دل دعا می کرد نور مصنوعی چراغ های خیابان برای تیپ جدید تک پسرش قابل روئت نباشد.

مهدیه رد نگاه مادرش را گرفت و به محراب دوخت. رنگ از رویش پرید و با چرخش سریع گردنش به سمت حاج محمود، سر کج کرد.

نگاه حاج محمود ابتدا بی روح و بیخیال بود اما همان که محراب به نزدیکشان آمد و مردمک بیخیالش به شلوار لی یخی او افتاد؛ همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت.

با حیرت سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان مصمم مخراب دوخت.

لبان لرزیده اش روی هم فشرده شد و اماده ی حمله کلمات بود که درب منزل حاج قربان با شتاب باز شد و چهره ی حاج قربان در میانه ی در نمایان گشت.

-سلام علیکم؛ بفرمایید،بفرمایید داخل.

@DONYAEMAMNOE

قبل از آنکه حاج محمود به سمت حاج قربان بچرخد، نگاه تند و تیزی را حواله ی محراب کرد. از آن نگاه هایی که می شد فهمید؛ قرار است بعد از این مهمانی کذایی چه اتفاقی بی افتد. جنگ برای خودش بودن.

همه یکی یکی وارد شدند و محراب اخر از همه با نفسی عمیق به داخل رفت و با متانت با حاج قربان دست داد. حاج قربان با خوش رویی با او احوال پرسی کرد اما همین که محراب یک قدم از او دور شد از پشت سر نگاهش به تیپ جدید محراب افتاد و مات شده او را نگریست.

اخر از وقتی یادش می آمد پسر حاج محمود با یک پیراهن سفید که به روی شلوار پارچه ای می افتاد، در حال ذکر گفتن بود. اما حالا کسی را می دید که هیچ جوره به آن پسرک شباهت نداشت، با تاسف سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد.

-استغفرالله؛ به حق چیزای ندیده.

همه در سالن پذیرایی به پشتی های سفت و سخت سنتی تکیه زده بودند. فضای سنگین سکوت؛ باعث شد محراب معذب در جایش تکانی بخورد.

نگاه های همه کم و بیش روی او می چرخید و حاج محمود از زور خشم، حرفش نمی آمد. محراب یک لحظه از حضورش به اینگونه متفاوت با آن پیراهن آبی روشن و شلوار لی یخی؛ پشیمان شد. لبانش را از درون گزید و به اصغری که با دهانی نیمه باز و چشمانی متحیر او را می نگریست چشم غره ی برادر زن؛ پسندی رفت.

@DONYAIEMAMIOE

حاج قربان با دو دستش محکم روی ران های پایش کوبید و "خب" کشداری گفت و به سمت محراب سر کج کرد.

-خوبی اقا محراب؟می بینم که حسابی فرق کردی.

محراب لبخند تزینی روی لب نشاند. همینش مانده بود که گل سر سبد بحث شود و آتش حاج بابایش را شعله ور تر کند.

-ممنون حاج قربان بله شکر خدا می گذرونیم...نه والله فرقی هم نکردم؛ همونم.

چنان قسمت دوم جمله اش را با اعتماد به نفس و محکم گفت که علاوه بر اخم پر و پیمانی که بر پیشانی حاج محمود نشست؛ دهان حاج قربان هم با یک خنده ی ریز و مصنوعی بسته شد.

جو که کم کم داشت رنگ بدی به خود می گرفت حاج محمود به خودش امد و سر صحبت را با حاج قربان و پسرش اصغر باز کرد و با اشاره ی ریزی به طاهره خانم برای باز کردن بحث میان زن ها، سکوت و جو بی ریخت و سرد را پایان دادند.

محراب متوجه شده بود که موضع گیری پدرش به گونه ای است که اجازه نداد در بحث شرکت کند و این کار حاج بابایش را به نفع خودش می دانست.

چرا که حوصله ی بحث های بی فایده و تکراری و تیکه های حاج قربان را نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

از درون لبش را شروع به گاز گرفتن های ریزی کرد. که با صدای ظریفی که از آن طرف سالن از بین همهمه ها می آمد سرش را بلند کرد.

-بفرمایید میوه بر دارید.

نگاهش به فرد چادر پیچ شده افتاد. مطمئن بود آن همان دختر حاج قربانی است که چندین بار طاهره خانم برایش لقمه گرفته است. بی توجه به او نگاهش را به میوه ها دوخت و تشکر زیر لبی زمزمه کرد.

تا آخر مجلس متوجه نگاه های زیر زیرکی دختر حاج قربان شد و یک دفعه که نگاهش را گرفت با دیدن لرزش و سرخ و سفید شدن دخترک؛ سری از تاسف تکان داد و به بدشانسی خودش لعن و نفرین فرستاد.

شام را در سکوت خوردند اما، غذا به هیچ وجه از گلوی محراب پایین نمی رفت. می دانست بعد از این مهمانی چه جنگ و جدلی در خانه به پا خواهد شد. اما او وقتی تصمیم به تغییر گرفت همه ی این جنگ و جدل ها را می دانست.

به یاد آن روزی افتادم که در سلول تاریک و نم کشیده؛ از خدای خودش طلب آبرو کرد. به این باور بود حال که حاجتش را گرفته است باید رسم بنده بودن که همان انسان بودن است را به جا بیاورد.

تصمیم گرفته بود به گونه ای باشد که کارمای زندگی او را مورد هدف قرار ندهد و او در واپسای دو رویی و عذاب وجدانش؛ نفس نفس زنان رها کند.

به هنگام خداحافظی بی توجه به نگاه پر تمسخر حاج قربان و تیکه های تند و تیزش از آنجا خارج شدند.

@DONYAIEMAMNOF

در طول مسیر اضطراب بر روی رج به رج اندام محراب نبض انداخت. نمی شد منکر نگرانی بازخورد حاج بابایش شد. هر چه نباشد او علیه حاج بابایش کودتا به پا کرده بود و درون خودش انقلاب.

هر دو همزمان به خانه رسیدند. حاج محمود با صدای نخراشیده ی گاز ماشین وارد پارکینگ شد و بعد از آن محراب با لبانی فشرده روی هم و عرقی که روی شقیقه اش راه باز کرده بود، نم نمک به داخل پارکینگ حرکت کرد.

حاج محمود را دید که از ماشین پیاده شده بود و طاهره خانم در حالی که چادرش روی شانه هایش افتاده بود؛ هراسان سعی در آرام کردن او داشت.

چشمانش را محکم روی هم فشرد و با نفس عمیقی که به ریه هایش فرستاد؛ مغزش را پرتاب کرد به صداهای گذشته. صدایی که طاهره خانم با جیلینگ جیلینگ النگوهای پهنش در چشمان محراب نوجوان به ریتم در آورد.

"هرچی حاج بابات گفت بگو چشم؛ اگر گفت بمیر بگو چشم، گفت نمیر هم بگو چشم...اون صلاحت رو می خواد پسرم، اه اه اشکات رو پاک کن یه گیتار که سازِ شیطونه این همه ناراحتی نداره قربونت برم"

چشمانش را باز کرد و به صحنه رو به رویش خیره شد. از ماشین با اطمینان پیاده شد؛ چرا که می دانست حال دیگر مسئله ی لباس، رفاقت، گیتار، علاقه و هزار و یک حسرت به دل نشسته اش نیست. مسئله چیزی فراتر از گذشته؛ او خودش را، وجودش را؛ از حاج بابایش طلب داشت.

قدم اول را که به سمت جلو برداشت همزمان با صدای هوار حاج محمود، چهره نگران مهدیه بین آنها دو دو می زد.

@DONYAIEMAMNOE

-پسره ی بی حیا؛ این چه آبرو ریزی بود جلو حاج قربان؟ نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ خوشی زده زیر دلت که واسه من جلف بازی در میاری؟ قصد جون خودم و آبروم رو کردی آره بی همه چیز؟

نگاه پر از حرفش را به چهره ی بر افروخته ی حاج محمود انداخت. او چه بی آبرویی کرده بود که نه تنها در هیچ دینی گناه محسوب نمی شد و بلکه در هیچ سنتی؛ هنجار شکنی.

او خیلی عادی قصد تبلور وجودش را کرده بود. چیزی که حاج محمود بی آبرویی می خواندش، وجود واقعی خودش است.

-حاج محمـ.

حرفش را با هوار هایش قطع کرد.

-خفه شو احمق. این همون پسریه که من تربیت کردم؟ این همون محرابیه که من بزرگ کردم؟ چرا اینطور شدی پسر؟ چرا؟

به خودش جرات داد و قدم های سنگینش را جلو برد و دست روی شانه های طاهره خانم که بین او و حاج بابایش ایستاده بود گذاشت و به آرامی به سمت دیگر هُلش داد.

حال او بود و حاج محمودی که از فرط خشم سینه اش بالا و پایین می شد و نفس های پر حرارتش پر صدا بیرون می رفت.

تا خواست لب باز کند، صدای دردناک کشیده ای که روی گونه هایش نشسته بود در فضای نیمه تاریک و سرد پارکینگ به اِکو نشست.

@DONYAIEMAMNOE

"هیع"طاهره خانم و مهدیه در اوج ناباوری از دهانشان خارج شد. محراب دست روی گونه هایش گذاشت و با غم به زمین خیره شد. حس دون دون شدن های آتشین چهره اش از برخورد جان دارِ دست حاج محمود بدجور داغ کرده بود.

حاج محود با بغضی به گلو نشسته به پسرکی که کمتر از گل حواله اش نمی کرد خیره شد. سری تکان داد و با آهی که سعی می کرد پشیمانی را از آن خارج کند گفت.

-تو که به دنیا اومدی گفتم باید اسمش رو بزاریم محراب...چون مثل محراب پاک و مقدسی...چون مثل محراب باارزش و ستایشی...ثبت احوال گفت مهراب؟ گفتم نه...محراب.

با شانه های خمیده؛ بغض پدرانه اش را فرو خورد.

-چی برات کم گذاشتم محراب؟ چی کار که باید می کردم و نکردم؟ یه چیزی بگو؛ یه چیزی که این کمر خم شده ام رو صاف کنه...حرف بزن پسـر.

محراب سر صاف کرد و دستش را از روی گونه هایش کنار برد و با نگاه ریزی که به مهدیه و طاهره خانم غرق در اشک می انداخت؛ مردمک لرزان عسلی اش را به چهره ی به درد نشسته ی حاج محمود دوخت.

-همیشه دوست داشتم سر بلندت کنم بابا...اما وقتی به خودم اومدم و دیدم برای سربلندیت دارم خودم رو فدا می کنم، عقب کشیدم...از من چیزی ساختین که نبودم...از من چیزی خواستین که نتونستم باشم...حاج محمود ای کاش به من حق انتخاب می دادی که مثل حالا بدون در نظر گرفتونتون

@DONYAIEMAMNOE

انتخاب نکنم...انتخاب نکنم که طوری زندگی کنم که دوست دارم...من دیگه محراب گذشته نیستم که با تهدید و روضه خونی مغزم رو تو دستتون بگیرن تا اون چیزی بشم که شما می خواین...پس من چی؟ زندگی من چی؟ این آبروی نمادی ارزشش رو داره که من زندگی نکنم؟ خوشحالی نکنم؟ ارزشش رو داره؟...من دوستتون دارم حاج بابا...ولی شما هم من رو دوست داشته باشین؛ همینطوری که هستم...همینطوری که بودم ولی نذاشتین بروز بدم...بزارین زندگی کنم...بزارین خودم باشم.

حاج محمود چشمانش را محکم روی هم فشرد و با لرزش لبانش تیر خلاص را زد.

-تو بدون من هیچی نیستی پسر؛ حتی خودت هم نیستی.

محراب با حیرت پوزخندی زد و یک قدم عقب رفت، به در ماشینش که بر خورد کرد؛ نگاهش را روی تک به تک چهره هایشان انداخت.

با لبخند از مهدیه و طاهره خانم چشم گرفت و به حاج محمود دوخت.

-من میرم...میرم تا نشون بدم برای خودم بودن به کسی نیاز ندارم...میرم تا بدونین آبرویی که از زبونتون نمی افته باعث شد پسرتون که از گوشت و خونتونه از چشم بی افته...من میرم حاج بابا...چون رفتن بهترین راهه.

در یک جهت سوار ماشینش شد و چهره بت زده همه را در پارکینگ جا گذاشت.

طاهره خانم توی صورتش کوبید و دنبال ماشین چند قدمی دوید.

@DONYAIEMAMNOE

-نرو پسرم نرو نصف شبی...نرو جانِ مادرت.

محراب که ضجه های مادرش را می دید نتوانست طاقت بیاورد و نیمچه اشک ریزی روی گونه هایش چکید.

دنده عقبش که به پایان رسید در لحظه آخر نگاهش روی چهره براق حاج محمود که با ناباوری به رفتن او خیره مانده بود افتاد.

نفسش را حبس کرد و از خیابان با نهایت سرعت خارج شد.

حاج محمود لنگ لنگان روی اولین پله نشست و بی توجه به گریه و زاری طاهره که دخترش مهدیه؛ سعی در آرام کردنش داشت؛ مطمئن گفت:

-بر می گرده زن؛ گریه نکن.

صدایش را بلند کرد و بر سر طاهره خانم هوار کشید.

-بهت گفتم بر می گرده طاهره این شیون و زاری رو تموم کن...بنزین و موجودی کارتش که تموم بشه؛ می فهمه زندگیش تا الان دست کی بوده...می فهمه این حرف های دو زاری و فلسفیش از سیری بود نه از فهمش...بر می گرده طاهره.

محراب با تشویشی که در ذهنش به حکومت نشسته بود؛ فرمان ماشین را سفت چسبید. ذهنش را از رد دردناک اولین سیلی حاج بابایش فراری داد و به خودش آمد که حال قرار است با یک کارت دو میلیون تومانی و یک ماشین سوزوکی زندگی اش را چطور بگذراند.

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه از حرف خودش پشیمان شد. چرا از رفتن حرف زده بود؟ چرا نماند خانه و برای خودش بجنگد؟ اصلا کجا را داشت این وقت شب که باد به غبغه انداخت و از رفتن و نماندن بحث به میان آورد.

دندان هایش را روی هم سایید و با خشم روی فرمان ماشین کوبید.

اخر با دومیلیون تومان چقدر می توانست دوام بیاورد آن هم در این روزگار پر خرجی که برای هر قدمی که بر می داری باید پول بدهی.

آن لحظه در آن هوای تاریک و منفور شبانه؛ به این اندیشید برای خودش بودن و رهایی از حکومت حاج محمود اول از همه به استقلال مالی نیاز دارد.

اندیشید که در این وانفسای زندگی هیچ هنر و تجربه ای ندارد، خودش است با یک مدرک ادبیات دانشگاه آزاد و یک ماشین و کارت عابر بانکی که رو به زوال است.

ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد و دستانش را جلوی چشمانش گرفت. او حتی این دستان را نمیشد به بیل و گلنگ زدن به تصور نشاند.

دستانش را مشت کرد و ناخواسته صدای دردمندی که در مغزش اکو شد را به گوش سپرد.

"آدمی که خودش رو عوض کرد تا عوضی ها عوضش نکنن؛ خودش رو پسر کرد تا به طمع دختر بودن؛ واسش طمع نکنن...من از خودم گذشتم از خودم بودن"

@DONYAIEMAMNOE

آه پر افسوسش را بیرون فرستاد. شاید حق با حاج بابایش بود؛ از او چیزی ساخته بودند که بدون آنها هیچ موجودیت نداشتی و مثل یک موجود بی ارزش و بی هنر فقط از اکسیژن و پول های حاج بابایش تغذیه می کرد.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و به خودش قول داد از این طغیان یهویی درونی اش حتما روزی بنویسد. این درگیری های دو جهته شاید برای خیلی ها پیش آمده بود و جالب می شد.

گردنش درد می کرد اما نه بیشتر از درد اعصابی که او را به خواب هُل می داد.

🫶❤️🫶❤️🫶❤️🫶

برگه را تا کرد و درون کتش گذاشت و با سرخوشی لب زد:

-این برگه قلبِ منه.

با التهاب به دو گوی عسلی نارون که تردید و اشتیاق را همزمان در خودش جای داده بود؛ خیره شد.

چشمان خندانش را در هیاهوی خیابان به جدال سکوتِ بینشان دوخت.

یک قدم بینشان را تمام کرد و دست کشیده نارون را در دستان بزرگش چفت کرد و بالا برد. همانگونه که خیره به چشمای نارون بود؛ بدون آنکه از خمارِ عسلیش چشم بگیرد، بوسه ای کوتاه روی دستان او گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

حس لمس لبان داغ بختیار با پوست دستانش؛ ذوق ذوق قلب و روحش را به راه انداخت. با شرم لب گزید و همچنان که دستش درون دستان بختیار بود، با ناز یکباره ای لب زد.

-بختیار؟

دستانش بیشتر درون انگشتان قدرتمند بختیار فشرده شد.

-جانِ بختیار؟

نفسش به یکباره بند آمد و از آن همه احساس لب ریز شده ی بختیار کم مانده بود، جیغ بنفشی به سر دهد.

به او گفته بود جانِ بختیار؛ یعنی او جانِ او بود؟ جان مردی با آن قد و بالای چشمگیر و اخلاق خاص و صدا...آخ که صدای او را به زیبا ترین پژواک عالم هم می توانست تشبیه کند.

این رویای دست یافتنی را باید چطور شکر گزار می بود؛وقتی همچنان صدای بوم بوم سنگین قلبش از لحن دلبرانه ی بختیار؛ مست شده است.

با شرم اطرافش را نگاه کوتاهی انداخت. مردم بدون توجه به آن دو با مشغولیات خاصشان در گذر بودند.

-زشته تو مردم.

شیطنت عحیب بختیار؛ حرارتش را بالا برد.

-میدونی چی می تونه زشت تر باشه؟

@DONYAIEMAMNOE

سوالی بختیار را نگاه کرد که او در یک حرکت نارون را به آغوش تنومندش کشید و پاسخش را به صورت عملی به چهره ی حیرت زده ی نارون داد.

هیکل نسبتا پُر نارون را در آغوش پر حرارتش محکم به تنگنا فشرد و چشمانش را بست و بی توجه به رهگذرانی که حالا آن دو را نگاه می کردند و زمزمه به راه انداخته بودند؛ نفس عمیقی کشید.

نارون حیرتش را کنار گذاشت و مردد دستانش را بالا برد و آن آغوش تنگ را به تشویق کشید.

پیراهن سفید بختیار با آن بوی لعنتی اش را تا مغز و استخوانش بویید.

صدای آرام بختیار در آن هیاهوی به اوج نشسته قلبشان و نگاه ها و صداهای رهگذران به گوشش نشست.

-زشت اینه که بغلت واسم بوی حسرت بده.

پشت پلک های بسته اش به یکباره چهره ی پسرکی که با حسرت به رفتن زنی با دامن گلدار قرمز ، خیره مانده بود؛ نقش بست که باعث شد آن بغل شاعرانه را آنقدر چسبیده تر کند که نفس هایشان را در آن احساس کِرو بزارند و تصویر گذشته ای دور که از درون جانش به پشت پلک هایش بی اجازه؛ لشکر کشی کرده بود را بهم بزند.

لب هایش را روی هم فشرد.

-زشت اینه که به فکر همه باشی جز من...زشت اینه که...

@DONYAIEMAMNOE

حرفش را خورد و با رد تیزِ دامن قرمزی که از دستش سر خورد و او را به انزوای حسرت و تنهایی کشاند، از گذشته ها بیرون خزید وحرفش را با زمزمه ای مرموز و نامفهوم که بوی پیروزی و عقده می داد را ادامه داد.

-از الان تو محکومی...محکوم به من.

نارون را از آغوش بیرون کشید. حالا چهره که نارون بیش از بیش گلگون شده بود. دوست داشت.

-بریم می خوام یه چیزی نشونت بدم.

هر دو سوار لندکروز مشکی بختیار شدند. نارون نفس عمیقی کشید و عطر گرم و شیرین بختیار که درون فضای ماشین به حکم نشسته بود را عمیق بویید.

سرش را به شیشه تکیه زد و سعی کرد جوانه ی شک و تردید را که از عقلش در حال دستور و رشد کردن است را پس بزند و به اشتیاق و ذوق قلبی اش، دلخوش باشد.

پلک هایش را عمیق روی هم فشرد و به آن روز ابری که قصد بارانی شدن؛ نداشت اندیشید. به بختیار در حالی که با نیم رخی پکر و اخم های چند کیلویی کیف زهرای سرخوش را گرفت و مثل یک برادر مطیع سوار ماشین شد.

شاید بختیار هرگز او را ندید و یا او هرگز فکرش را نمی کرد دست سرنوشت بر حسب اتفاق همان جوان اخمالو را سر راهش قرار دهد؛ اما خودش که می

@DONYAIEMAMNOE

دانست در این همهمه ی خبیث عقلی، در دلش چه قند هایی در حال آب شدن است.

بختیار متوجه درگیری فکری نارون شد اما ترجیح داد اجازه دهد چند صباحی در خودش به جست و جو بنشیند.

با لبخندی که هیچ جوره از لبانش کنار نمی رفت به جاده خلوت خیره ماند. صدای منحوس و همیشه طلبکار دایی جمشیدش در سرش نبض گرفت.

"حق نداری به اون دختر نزدیک بشی بختیار. از هر کی طلب داری از خودش بگیر؛ اون دختر مالِ این حرف ها نیست."

پوزخندی به صدای اعصاب خرد کن دایی جمشیدش زد و به صدای خودش که پاسخ قاطع دایی جمشید را داده بود؛ اجازه سرکشی مغزی داد.

"همون روزی که گفتم من کار نیمه تموم چنگیز رو تموم می کنم باید جلوم رو می گرفتی دایی...الان دیگه خیلی دیره...چون کارِ نیمه تمومِ من داره تموم میشه"

ماشین را در کنار خیابان پارک کرد و رو به نارون چرخید.

سر نارون در یک جهت با حیرت به سمت بختیار چرخید و در حالی که با دست خیابان را نشان می داد، گفت:

-اینجا؟ اینجا دیگه کجاست؟

بختیار بدون لبخندی و با چهره جدی در حالی که کمربندش را باز می کرد، پاسخ داد.

@DONYAIEMAMNOF

-من که گفتم با من بودن یعنی هر لحظه سوپرایز...پیاده شو، خودت متوجه میشی.

نارون با تعلل از ماشین پیاده شد و منتظر به بختیار که ماشین را دور می زد، چشم دوخت. بختیار بی توجه به نگاه منتظر او با قدم هایی محکم و پر صلابت جلوی درب خانه ای ویلایی ایستاد و با سر به نارون اشاره کرد که جلو بیاید.

نارون لبانش را از درون گزید و با قدم های ریزی به کنار بختیار رسید.

-اینجا کجاست؟

بختیار به در کلید انداخت و هماهنگونه گفت:

-بریم داخل بهت میگم.

نارون با ابرویی هایی بالا رفته و با لبخندی مصنوعی روی لبانش اجازه داد که شک و تردید به سلول به سلول تنش؛ پیشروی کند.

-خب الان بگو.

در را باز کرد و کلید را کف دست نارون گذاشت و با چهره ای مطمئن و خونسرد، دل نگرونی نارون را سر و سامان داد.

-این قدر شکاک بودن خوب نیست نارون؛ مگه به من اعتماد نداری؟

نارون با سر پاسخ مثبتش را داد.

-پس بیا داخل و اینقدر هم به همه چیز مشکوک نباش.

@DONYAIEMAMNOE

به طبع از لحن دستوری و مطمئن بختیار از مردمک مشکی او چشم دزدید و با سری افتاده وارد خانه شد.

حیاط خانه با حوض کوچکی که کنار باغچه بود فضای آرامش بخشی را به تصویر کشید؛ هر چند خاک کف کاشی های حیاط و باغچه ای فرسوده و بی روح، توی ذوق می زد.

زمزمه بختیار کار گوشش او را به بازی گرفت:

-به خونه مون خوش اومدی.

با چشم های گرد شده به سمت بختیار برگشت و متعجب گفت:

-خونمون؟ ولی بختیار مگه قرارمون یه شناخت ساده نبود؟ جریان این خونه چیه؟

بختیار بی توجه به او دست در جیبش کرد و سیگاری بیرون آورد و رو به روی باغچه ی خاک خورده ایستاد و سیگار را گوشه ی لبش گذاشت.

-من آدم مثبت نگری هستم و به این فکر می کنم ته این شناخت ساده، رسیدن ماست؛ مگر نه؟ چرا به چیزای خوب فکر نمی کنی؟ مثلا اینکه این باغچه رو سبزی بکاریم یا بوته های گل؟ راستی میدونستی من عاشق ریحونم؟ بوش،طعمش و استقامتی که در برابر پژمردگی داره.

جرقه فندکش در سکوت حیاط به ریتم نشست و پشت بند آن حرف خش داری که با لحن مرموزی به گوش نارون رسید.

-از آدم های بدبین متنفرم.

@DONYAIEMAMNOL

نارون نفس حبس شده اش را لرزان بیرون فرستاد و سری تکان داد. حق با بختیار بود این روز ها بیش از اندازه به هر چیز و کسی شک می کرد و طبل بدبینی را در مغز و روحش به صدا در می آورد.

لب گزید و به بختیاری که متفکر به باغچه ی قدیمی خیره بود؛ نگاهی انداخت و با صدای آرامی گفت:

-بریم داخل خونه رو ببینیم؟

بختیار به سختی نگاهش را از باغچه گرفت و جلوتر از نارون به راه افتاد. با دستی که سیگار را بین دو انگشتش گرفته بود، به سمت پله های ورودی اشاره زد.

-دو طرف پله ها بشن گلدون های گل؛ از اون رنگی پنگی هاش.

نگاهش روی پله های بدون گلدان خیره ماند و صدای زنانه ای که در سرش بانگ می زد.

"-بختیار گور به گور شده؛ باز این گلدون رو شکوندی؟ اسیر شدم از دست تو و شیطنت هات"

سری تکان داد و از آخرین پله هم بالا رفت و قفل در را با دستانی که عجیب می لرزید باز کرد. دو لنگه در را گشود و با دیدن فضای خفه و بوی نا و گرد و غبار به جا نشسته ی داخل خانه، شروع به سرفه کرد و سیگار نصفه را بیرون پرت کرد و با دست دیگرش؛ غبار به جا نشسته را به عقب راند.

سرفه اش که تمام شد سرش را بالا گرفت و به رو به رو دوخت.

@DONYAIEMAMNOE

کم کم تصاویر و صداها در رج به رج بدنش به بازی در آمد.

"بختیار بابا خوش اومدی، بیا بغلم ببینم"

بی توجه به بغض مزاحمی که پشت پلک هایش بود؛ قدمی جلو رفت. سرش را چرخاند و نگاهش را به سالن پذیرایی بزرگ و سنتی با شیشه های کار شده ی رنگی دوخت.

پسر بچه ای با خنده از جلویش دوید و به سمت سالن جهش کرد. خودش را درون آغوش مردی انداخت و کاغذ مچاله شده ای را جلویش گرفت.

"ببین بابا چی کشیدم؟ من، تو و مامان...سه تایی رفتیم پارک.قشنگه؟"

نگاهش را از سالن پذیرایی گرفت و بدون آنکه نگاهش را به نارون بی اندازد؛ جلوتر رفت و وسط سالن ایستاد.

-اینجا میشه سالن پذیرایمون نارون، با یه دست مبل راحتی و یه دست هم سلطنتی.

نارون با ابرویی بالا رفته سر تا سر خانه را دید می زد.

بختیار به سمت آشپزخانه سر کج کرد و با ملایمت گفت:

-خونه ی قدیمیه ولی آشپزخونه اش رو داخلی کردم که راحت باشی...تو هم شاغلی و هم من، نظرت چیه ناهار رو تو درست کنی و شام رو من؟

لبخندی از فانتزی های بختیار روی لبان نارون نقش بست.

بختیار در یک جهت به سمت نارون حرکت کرد و او را از پشت به آغوش کشید که نفس نارون را در سینه اش جا گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

-به اون اتاق نگاه کن، گوشه ی راهرو.

زمزمه مخمور بختیار او را با حواسی پرت به سمت اتاق گوشه ی راهرو جمع کرد.

-اونجا میشه اتاق خوابمون...اتاق من و تو.مشترک.

نارون گر گرفته خودش را از آغوش او بیرون فرستاد و لبانش را از درون گزید و آهسته و با ناز گفت:

-ان شاالله.

بختیار یک قدم از او دور شد و با دو ابرویی که با اطمینان بالا رفته بود گفت.

-قطعا که انشالله.

نارون خنده ی ریزی به لب نشاند و با شوق نگاهش را در چشمان به خون نشسته ی بختیار دوخت.

-چقدر چشمات قرمزه.

بختیار پلکی زد. نارون از چشمان به خون نشسته اش حرف زده بود در حالی که از خونابه ی دلش بی خبر بود.

-به خاطر گرد و خاکِ اینجاست.

صدای زنگ موبایل نارون هر دو را از جا. موبایل را از جیبش در آورد و با دیدن نام دنیا بر روی صفحه موبایلش؛ نا خواسته لبخند پت و پهنی به لب نشاند.

@DONYAIEMAMNOF

تماس را وصل کرد که صدای شاد و سر حال دنیا در گوشش نواخته شد.

-سلام خانم روانشناسِ کم پیدا، کجایی تو؟

نارون با ببخشیدی رو به بختیاری که با کنجکاوی او را می نگریست، به سمت دیگر سالن رفت.

-علیک سلام مامان خانم؛ حالِ خودت و پسملت چطوره؟ یعنی واقعا دو ماه دیگه می بینمش؟

صدای سرخوشانه ی دنیا از آن طرف خط پخش شد.

-هم من خوبم و هم پسملم؛ نمیای پِسملم رو ببینی؟

نارون با چشمانی از حدقه در آمده هیع کشداری به سر داد.

-وای زایمان کردی؟ مگه دو ماه دیگه وقت نداشتی؟ خدای باورم نمیشه؛ عجب پسمله عجولی. کدوم بیمارستانی؟ الان جلدی اومدم.

-وای نارْوَن تو که بیشتر از من ذوق کردی دوست جانم.

تماس که خاتمه یافت رو به بختیار چرخید و با انرژی مضاعف شده ای با ذوق گفت:

-وای بختیار دوستم بالاخره زایمان کرد، بعد از این همه سال...من باید برم پیشش، عیب که نداره؟

نگاه بختیار رو به چهره ی هیجان زده ی نارون بود اما حواسش در پی خاطراتی دور در حال پرسه زدن بود.

@DONYAIEMAMNOF

"من دیگه نمی خوام بچه دار بشم؛ همین بختیار هم زیادیه"

صدایی در سرش پر رنگ شد و مثل یک آونگ بی موقع با لحن آشنایی در حافظه اش نشست.

"بختیار زیادیه؟ زن تو چت شده؟ یعنی بختیار نباید یه هم بازی داشته باشه؟ ما نباید چندتا مونس و همخوار داشته باشیم؟"

به خودش آمد و با صدای خفه ای گفت:

-بسلامتی؛ برو ولی مراقب خودت باش...نمی تونم برسونمت، چون...چون یکم اینجا کار دارم.

نارون که از خوشحالی زیاد اصلا متوجه حال گرفته و لحن درمانده ی بختیار نشده بود، با شوق خداحافظی کرد و به سمت بیمارستانی که دنیا در آنجا زایمان کرده بود، روانه شد.

بختیار یک دور به دور خودش چرخید؛ دقیقا مثل قدیم، مثل کودکی که فکر می کرد اگر مثل پنکه سقفی به دور خودش بچرخد؛ آن هرِّی ریختن دل چه حس خوبی را برایش درست می کند.

سر جایش ایستاد. تصاویر برایش تار شدند و همچنان در و دیوار خانه بالا و پایین کنان به سرگیجه اش اضافه می کردند.

چند بار پشت سر هم پلک زد تا دیدش بهتر شود. نگاهش میخ زن خشمگین گوشه سالن شد که با هوار بر سر مردی با موهای جوگندمی؛ قصد جنجال داشت.

@DONYAIEMAMNOE

"من این بچه رو نمی خوام؛ باید بندازیمش وگرنه طلاق می گیرم."

بحث بالا گرفته بود، مرد با خشم به صورت زن کوبید ولی هیچ کتکی چاره ساز تصمیم و زبان او نشد.

کلمات نا مفهوم پر از خشمی که با نفرت از دهان زن بیرون می زد را نمی توانست درک کند.

مرد چشمانش لرزید و دست روی قلبش گذاشت. دهانش باز ماند و در طلب اکسیژن خفه شده، چشمانش گشاد شد.

روی زمین فرو آمد و در حالی که سینه اش را فشار می داد؛ با مردمک مشکی و درشتش به بختیار غمگین گوشه ی سالن زل زد.

سعی می کرد لبخند بزند و بگوید حالم خوب است. اما نتوانست. بی نفسی مجال نداد که لب تر کند و چیزی بگوید.

و آخرین تصویر از او لبانی خشکیده که به سختی رو به پسرک ترسیده گفت:

-بخـ.تی..

و اسمی که هرگز کامل نشد تا به او بفهماند آخرین صدا زدن های دم مرگ با لحنی که بوی عزرائیل می دهد می تواند چطوری باشد.

صدای جیغ زن همچنان درون سرش سورتمه می کشید. او حتی می توانست صدای ترسیده ی جنین جمع شده ی درون شکم زن را به خوبی بشنود.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار روی زمین فرو آمد و بی توجه به قطره اشکی که پس از سالها قصد فروپاشی داشت، چشمانش را بست و مشت به غم نشسته اش را با نفرت روی زمین کوبید.

نارون با دست گلی نسبتا بزرگ وارد اتاق خصوصی دنیا شد.

-سلام بر مامان دنیا؛ حال و احوال؟

دنیا سر بلند کرد و با چشمانی که شوق و اشتیاق در آنها نهفته بود؛ با نیمچه لبخند دردناکی به نارون چشم انداخت.

-سلام به روی ماهت، بد نیستم عزیزم.

با مهربانی دست روی گونه ی دنیا کشید و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند.

-درد نداری؟

دنیا با ناچاری پلک روی هم فشرد و سرش را به نشونه ی تایید آهسته تکان داد.

-خیلی بخدا؛ ولی می ارزه نارون، می ارزه.

لبخند پر درد دنیا به دلش نشست. بعد از چندین سال مداوا و نذر و نیاز بالاخره به خواسته قلبیشان رسیده بودند حق داشت اینگونه با درد بگوید می ارزد.

-خدا براتون حفظش کنه...سعید کجاست بهش تبریک بگم؟

دنیا با آخ ریزی تکان کوتاهی خورد و بیخیال پاسخ داد.

@DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم نفهمیدم چی شد زد بیرون...من که انقدر حالم بد بود نفهمیدم چی به چیه.

نارون روی صندلی کنار او نشست و با دل نگرانی گفت:

-آخ الهی قربونت برم، بچه رو ببینی همه این دردا دود میشه میره هوا.

دنیا با شوق سر تکان داد و لبخند دندان نمایی زد که در اتاق باز شد و چهره سعید در میان در نمایان شد.

نارون به احترامش از جا بلند شد و سلام کرد اما او انگار اصلا نارون را ندید و صدایش را نشنید. در سکوت حض به چهره ی خوشحال دنیا خیره ماند.

نگاه سوال دار دنیا بین نارون و سعید در چرخش بود. لبخند از روی لبان نارون کنار رفت. او این حال را می شناخت. این وضع آشفته و چشمان به خون نشسته ای که مژوان خیسی او را احاطه کرده اند.

نفس در سینه ی نارون ایستاد و نگاه هراسانش را به چهره ی متعجب دنیا دوخت که گفت:

-چی شده سعید؟ نارون بهت سلام کرد ها.

سعید که انگار با این حرف دنیا تلنگری خورده بود تکان کوچکی خورد و با شرم دستی به سر صاف و کچلش کشید.

-شرمنده، حال شما نارون خانم؟

@DONYAEEMANOF

نارون "خوبمی" آرام زیر لب زمزمه کرد که سعید بی توجه به او محکم پلک هایش را روی هم فشرد و با درد، در حالی که با شانه های خمیده سر پایین انداخته بود گفت:

-دنیا.

دنیا که انگار فهمیده بود، اتفاق بدی افتاده است رنگ چهره اش مضطرب شد.

-سعید چیشده؟ بچه ام طوریش شده؟ آره؟ حرف بزن سعـید.

سعید نگاه ملتمسش را به نارون دوخت و لبانش را از درون گزید؛ سپس با نفس عمیقی رو به چهره ی حیران دنیا چرخید و تیر خلاص را شلیک کرد.

-پسرمون مُرد.

دنیا ناباور پلکی زد و بی اختیار اشک ها روی گونه هایش روان شدند. با صدای متعجب و لرزانی ، بریده بریده لب زد.

-چـ.چی میگـ.سعید؟

سعید دستی کلافه به چهره ی خسته و درمانده اش کشید و آه پر از درد و غمگینش را بیرون فرستاد.

نارون در حالی که سعی می کرد اشک را از چشمش دور کند به سمت دنیا رفت و می خواست سر او را در آغوش بگیرد اما با بیهوش شدن او، جیغ کوتاهی به سر داد و با داد رو به سعید کرد.

-برو پرستار رو خبر کن، دنیا غش کرده.

@DONYAFEMAMNOF

با غم دستان دنیا را به دست گرفت و حال که چشمان بسته ی دنیا و درد چهره اش را دید؛ اجازه داد که اشک هایش روان سازد و به جای دنیا هم گریه کند. از اشتیاق حسرتی که تا انتهای رسیدن ها جا زد.

💘💘 💘💘

نگاه سر خورده ی محراب رو به در ویلایی بزرگ میخ شده بود. در دو راهی بدی قرار گرفته بود. نه می توانست به عقب باز گردد و به کسی پناه ببرد و نه زنگ در را بزند و بگوید حق با شماست، من بدون شما نمی توانم موجودی روی این زمین باشم و زندگی کنم.

آهش را با درد بیرون فرستاد و منزجر از بوی عرق و حس خستگی دستش را بالا برد و به سمت زنگ خانه نزدیک کرد که صدای ملایم و قاطع مردی در سرش به دوران چرخید.

"از آدم هایی که هر لحظه زندگیشون رو با صحنه تاتر اشتباه می گیرن باید بترسی..چون خودِ واقعیشون قِل می خوره زیر پوسته ای که از خودشون نیست"

نفسش را با درماندگی بیرون فرستاد و دستش را عقب کشید و مردد بین رفتن و ماندن بود که در حیاط بی هوا باز شد و چهره غمگین طاهره خانم با زنبیل خرید رو به رویش نمایان شد.

شکه به محراب نگاه کرد و با چهره خوشحالش؛ لب و دندان از چادر رها کرد و با لبخند ناباوری که بوی شوق می داد، گفت:

@DONYAIEMANOE

-الهی که درد و بلات بخوره تو سر دشمنامون که زندگیمون رو چشم زدن؛ خوش برگشتی پسرم...بیا عزیز مادر بیا داخل. بیا فدات شم.

محراب سرش را پایین انداخت.

-سلام مامان، چرا شما میرین خرید؛ دو روز نبودما.

طاهره خانم دست محراب را کشید و با زور به داخل کشاند.

-سلام به روی ماهِت؛ گفتم برم یه هوایی بخورم، تو که نبودی داشتم خفه میشدم به خدا. بیا داخل دیگه من با این سنم باید تو رو زور کنم؟..خدیا شکرت.

در حالی که دستانش توسط طاهره خانم کشیده می شد از سنگفرش های حیاط عبور کردند و وارد خانه شدند.

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاده و با چهره ی ناچارش، به داخل رفت.

-مهدیه بیا ببین کی اومده؛ بیا محراب مادر برگشته.

مهدیه سراسیمه از اتاقش به بیرون آمد و چشمان مشکی اش را به عسل های به غم نشسته ی محراب دوخت. با لبخند دندان نمایی خودش را به آغوش محراب پرتاب کرد.

-سلام داداش خوش برگشتی.

محراب سلام و تشکر زیر لبی اش را به گوش رساند که نگاهش در نگاه سردِ حاج محمود گره خورد.

"تو بدون من هیچی نیستی پسر؛ حتی خودت هم نیستی"

@DONYAIEMAMNOF

حرف های حاج محمود پتکی شدند در جان و روحش. همیشه رد حقیقت روی تن آدم زخم می زند و محراب از حقیقتی که نگاه پیروزمندانه ی حاج محمود بر جانش زخم می کرد، فراری بود.

-سلام حاج بابا.

حاج محمود سری تکان داد و بدون پاسخ به او گذر کرد که باعث شد اخم های طاهره خانم در هم برود و مهدیه لب بگزد. محراب پوزخند آشکاری زد و دستی در موهای چرب شده اش کشید.

-من میرم حمام.

طاهره خانم که ابرو بالا انداخته بود؛ لبخندی زد که چشمان مشکی اش را ریزتر کرد.

-آره برو هم یه دوشی بگیر هم یه چرتی بزن تا من واست تنقلات بیارم.

مهدیه لب برچید و شاکی وار به محراب نگاه انداخت.

-ایش داداش، می بینی چقدر پسر دوسته؟

محراب لبخند زورکی روی لب نشاند و با چشمکی به مهدیه از کنار آن دو گذشت و خودش را درون حمام انداخت.

قطرات پر حرارت آب که روی تنش می نشست، حس رهایی و سبک شدن را به وجودش تزریق کرد. آب بینی اش را بالا کشید و همانگونه با دو دستانش صورتش را زیر دوش آب پنهان کرده بود با نفسی حبس شده به این اندیشید

@DONYAIEMAMNOE

که ماندن در خانه ای که حکومتش به دست حاج باباست یعنی پذیرش سرباز شدنِ بی چون و چرا.

دستانش را با حرص کنار زد و نفس عمیقی کشید. شیر آب را بست و از حمام خارج شد که طاهره خانم جلوی راهش را با یک لیوان شربت گرفت.

-بیا بخور پسرم.

لیوان را برداشت و با تیزبینی نگاه مضطرب و ناراحت طاهره خانم را رصد کرد. حس می کرد این پا و آن پا کردن طاهره خانم هدف خاصی دارد. ابرویی بالا انداخت و مردد گفت:

-چیزی شده مامان؟

طاهره خانم لب گزید و با نگرانی اطراف را دید زد و بعد آهسته سرش را نزدیک محراب گرفت.

-فدات بشم حاج بابات پیغام داده واست می ترسم بگم باز قهر کنی بری...بگم قهر نمی کنی؟

محراب نیشخند زد و لیوان را بالا برد و قبل از آنکه محتویات آن را سر بکشد، لب زد.

-بگو قهر نمی کنم.

طاهره خانم که انگار منتظر همین دلگرمی بود، فورا گفت:

-حاج بابات گفته آخرهفته میریم واست خواستگاری دختر حاج قربان؛ خواهر شوهر مهدیه...اگر قبول نکنی نه خبری از پول تو جیبی هست و نه ماشین.

@DONYAIEMAMNOE

بدون آنکه تکانی بخورد؛ با خونسردی لیوان را تا ته سر کشید و لیوان خالی شده را توی بشقاب در دست طاهره خانم گذاشت و با لبخندی سر تکان داد.

-باشه قبوله. بریم خواستگاری.

خنده ی ریزی به چهره ی مبهوت شده ی طاهره خانم به لب نشاند و از کنارش گذر کرد و به داخل اتاقش رفت. به نظرش این خواستگاری تنبیه خوبی نبود، حداقل فقط به خاطر پوشش و دو روز دور ماندن از خانه برایش زیادی می کرد. پوزخندی زد و روی تختش ولو شد.

مردد به اطرافش چشم دوخت و از ماشین پیاده شد. کیسه های خرید را در دو دستش گرفت و با اطمینان آنها را جلوی خانه گلنگی و در پوسیده ی رو به رویش گذاشت و زنگ در را فشرد.

صدای "کیه" لوتی گرانه و لخ لخ دمپایی هایی که روی زمین کشیده میشد، انتظار را برایش به همراه داشت.

در با شتاب باز شد و چهره طلبکار و اخم آلود ستایش رو به رویش نقش بست. با دیدن محراب چشمان سبز رنگش برقی زد و اخم هایش را زدود.

-اِعه تویی؟ سلام چیشده؟ واستا بینم این پلاستیکا چیه؟

محراب گلویش را صاف کرد و با سر به پلاستیک ها اشاره زد.

-سلام اومدم حلالیت بطلبم.

نگاه مشکوک ستایش از نگاه غمزده ی محراب به روی کیسه های خرید نشست. چشم گرد کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-با مواد غذایی؟

نفس کلافه محراب از بینی اش خارج شد.

-چه عیب داره؟

ستایش دست به کمر زد و همانگونه که کوچه خلوت را از نظر می گذراند، لب روی هم فشرد.

-شانس اوردیم اون جغله مِقله ها رفتن مدرسه، بیا داخل، بیا داخل تا آبروی نداشتمون بیشتر از این نرفته؛ با این ماشین ضایعه ات.

محراب با شانه هایی که از سنگینی کیسه های خرید خمیده شده بود، پا به داخل حیاط خانه گذاشت.

کیسه های خرید را گوشه ی دیوار پلیتی و رنگ پریده گذاشت و بدون آنکه نگاهش را دور تا دور خانه بچرخاند جدی به ستایش مشکوک شده خیره ماند.

دهان باز کرد و جدی گفت:

-دیگه نرو دزدی.

ستایش به تمسخر لبش را پایین کشید.

-اِه نه بابا، دیگه چی؟ اونوقت تو نونمون رو میدی؟

محراب دست در جیب کرد و کارتی را به او داد.

@DONYAIEMAMNOE

-این آدرس و شماره مطب یه دکتر روانشناسه؛ دختر عموم معرفت شد که به عنوان منشی اونجا استخدام بشی...می تونی در کنارش درست رو هم تموم کنی.

ستایش نوشته های کارت را خواند و با ابرویی بالا رفته، کارت را درون جیبش گذاشت. سر بلند کرد و به چهره ی محراب؛ چشم دوخت.

-تو آدم خوبی هستی ولی سعی نکن ادا جنتلمن ها رو در بیاری واسه من.

محراب کلافه دستی در موهای پر پشتش کشید و همانگونه که چپ چپ ستایش را می نگریست گفت:

-ای بابا چرا می خوای از هر کاری یه چیزی در بیاری؟ من ادا در نمیارم، خودمم...بد کردم که کمکت می کنم؟ نکنه باز می خوای بگی به کمک بقیه احتیاج نداری؟

محراب لب برچید و یک قدم به او نزدیک شد و با چشمان ریز شده به سبزیِ مردمک ستایش زل زد، و با لحن ملایمی گفت:

-اگر کمک من رو رد کنی دیگه حق نداری...حق نداری که از زمین و زمان گله کنی و کسی رو مقصر بدونی...اگر کمکم رو قبول نکنی دیگه حق نداری به خوب زندگی کردن فکر کنی...حق نداری ناله کنی و از خدا کمک بخوای.

سرش را کج کرد و با نیم رخی که در نزدیکی صورت ستایش بود؛ نفس عمیقی را از هوا بلعید و دوباره رویش را به سمت ستایش برگرداند.

@DONYAIEMAMNOE

-خودت باش. این لباس های پسرونه رو بکن و بنداز دور. اونطوری که دوست داری لباس بپوش و به شغلی که برات پیدا کردم خودت رو وقف بده و فراموش کن روزی روزگاری دست تو جیب مردم می کردی...من ترحم نمی کنم ستایش، کمکت می کنم که خودتت رو پیدا کنی، همین.

ستایش که حس کرد فاصله شان بیش از حد کم است، یک قدم عقب رفت و بی توجه به حرف های محراب با لرزشی که سعی می کرد درون صدایش پنهان کند، با تردید گفت:

-تـ.و تو؛ قرار نیست دیگه ببینمت آره؟

پاسخش را از چشمان پر حرف محراب گرفت. نیمچه پوزخندی روی لبان لرزانش نشست.

-تو تنها آدم حسابی زندگیم بودی بچه پولدار. هر جا میری؛ برو بسلامت، حلالی...ای کاش...ای کاش من..هوف.

محراب سرش را پایین انداخت تا نگاه سبزی که درون صورتش با اشتیاق غمگینی در حال دو دو زدن است را نبیند.

او آن نگاه و حالت ها را می شناخت؛ دقیقا نگاهی که در مردمک ناباور و پر از احساس ستاره به یاد داشت؛ الان می توانست در رگه های چمنی او ببیند.

آهسته عقب عقب رفت و همانگونه که دست در جیب داشت، آرام گفت:

-به داداشت بگو بشینِ سر درس و مشقش...بیل و کلنگ واسه دستاش سنگینه...خودت هم سعی کن که زندگی کنی...واسه خودت...خداحافظ.

@DONYAIEMAMNOE

به در که خورد و صدای ناهنجارش؛ چشم بست و از آنجا خارج شد. سر بالا گرفت و به آسمان نگاهش رادوخت و نفس پر دردش را بیرون فرستاد.

ستایش پلک آرامی زد که باعث شد قطرات اشک به روی چهره اش لشکر کشی کنند. نگاه اشکی اش را به نایلون خرید مقابلش دوخت. زیر پایش خالی شد و بی حس روی زمین در مقابل کیسه های خرید زانو زد.

حرفی که با ای کاش ها نصفه و نیمه ماند را با حسرت زیر لب زمزمه کرد.

-ای کاش طوری دیگه با هم آشنا میشدیم.

لب گزید و با نفسی عمیق خیالات دخترانه اش را پس زد و کف حیاط با حسرتی که او را در آغوش

کشیده بود؛ دراز کشید.



محراب راهش را قبل از خانه به سمت مسجد محل کج کرد و با دیدن موتورهای پارک شده جلوی مسجد؛ فهمید که امروز یکشنبه است. یکشنبه هایی که حاج فتح الله کلاس احکام برگزار می کرد. کمی منتظر ماند تا کلاس تمام شود و شاگردانش بیرون بزنند؛ چرا که خوب می دانست مجتبی همیشه ی خدا به حاج فتح الله چسبیده است و او اصلا دلش نمی خواست؛ دوباره با او رو به رو شود و با اخم و تیکه های تند و تیزش؛ روی اعصاب نداشته اش راه برود.

@DONYAIEMAMNOE

مدتی در افکار پوچ و موج دارش در حال بالا و پایین بود که عده ای جوان از در مسجد بیرون زدند و در حالی که باهم گپ و خنده داشتند هر کدام به مقصد خودشان روانه شدند.

مجتبی را که در بین جمعیت ندید حدس می زد او هیچ جوره قصد دل کندن از حاج فتح الله را ندارد. لبانش را از حرص روی هم فشرد و از ماشین پیاد شد.

همانگونه که قصد ورود به مسجد را کرد؛ حاج فتح الله و مجتبی ی مزاحم در کنارش، از مسجد خارج شدند. ابتدا نگاه مجتبی به او افتاد و با پوزخندی نگاه پر نفرتش را حواله محراب کرد.

-سلام علیکم آقا محراب، خوبی الحمدالله؟ حاج محمود و اهل منزل چطورن؟

محراب رو به حاج فتح الله ای که او را خطاب قرار داده بود، لبخندی زد.

-سلام از ماست. همه خوبیم شکر خدا...یه عرضی داشتم خدمتتون.

حاج فتح الله سری تکان داد و نزدیک محراب شد و او را با خود به گوشه ای کشاند. مجتبی با تحقیر به سر تا پای متفاوت محراب خیره ماند. از اولش هم می دانست این پسر وصله ی ناجوری هست که نه به حاج فتح الله می خورد و نه حاج محمود.

سعی کرد خودش را بیخیال نشان دهد اما چشمان متعجب و سر تکان دادن های حاج فتح الله او را کنجکاو کرد.

@DONYAIEMAMNOE

از آنها دور شد تا بیش از این شاهد آن پسرک کافر و صورت پر از علامت سوال حاج فتح الله نباشد.

محراب گل ها را جلوی صورتش گرفت که به محض باز شدن در؛ رزهای رنگی جلوی دید طاهره خانم باشد. در که باز شد؛ صدای متعجب طاهره خانم هم بلند شد.

-بسم الله؛ خیره مادر.

از بین انبوه گل سرش را بیرون آورد.

-سلام بر بهترین مادر دنیا، گفتم قبل از خواستگاری تمرین کنم که چطور گل رو بدم به عروس؛ البته اگر عروس خانم بیاد پیشواز خواستگارش.

بعد از اتمام حرفش غش غش شروع به خندیدن کرد و گل ها را در بغل طاهره خانم گذاشت.

-علیک سلام؛ یه حرفایی می زنی تو هم.

شانه بالا انداخت و مشکوک از سکوت خانه به طرف طاهره خانم چرخید.

-اهل خونه کجان؟

طاهره خانم به طرف آشپزخانه رفت.

-مهدیه و حاج بابا بیرونن؛ دستت درد نکنه پسرم، عجب گل های قشنگی...خودت گلی...راستی...حاج بابا فردا شب میره در حجره حاج قربان که قضیه خواستگاری رو در میون بذاره؛ میدونم دلت با این وصلت رضا نیست اما به خدا که دختر پاک و نجیبیه.

@DONYAIEMAMNOE

در یخچال را باز کرد و حرصی گفت:

-چرا حضوری؟ با یه تلفن نمی تونه به حاج قربان قرار و مدار بزاره؟ دختر شاه پریون که نیست.

طاهره خانم لب گزید و سری از تاسف تکان داد.

-حاج بابات میگه حضوری خبر بده بهتره؛ حاج قربان هم حضوری مهدیه رو خواستگاری کرد.احترام باید دو طرفه باشه.

محراب دهان کجی کرد و طاهره خانم را چپ چپ نگریست و پوزخندی به احترامی که فقط برای مردم به وجود می آمد زد و با حرص از آشپزخانه خارج شد.



پاورچین پاورچین به سمت جا کفشی رفت و کفش های مشکی و پاشنه پنج سانتی اش را خارج کرد؛ که صدای مهناز خانمی که می دانست احتمالن با دستی بغل کرده و ابرویی بالا پریده او را می نگریست، به عقب چرخید.

-کجا خانم خانوما؟ این روزا رفت و آمدت مشکوک شده.

خنده ی مصنوعی روی لب نشاند و کمر صاف کرد و به مهناز خانم چشم دوخت.

-شب بر می گردم.

مهناز خانم به شوخی دهان کجی کرد و دستانش را دو طرفش رها کرد.

-چشمم روشن نکنه شب می خواستی بیرون بمونی.

@DONYAIEMAMNOE

کیفش را روی دوشش انداخت و در حالی که کفش هایش را به پا می کرد، با چهره ی ناچاری گفت:

-اِه مامان گیر نده؛ کاری نداری؟ من رفتم؛خداحافظ.

نماند تا پاسخ مهناز خانم را بشنود و با شتاب از خانه بیرون زد و ماشین را از پارکینگ در آورد و به سمت خانه ویلایی که بختیار خانه "خودمان" خوانده بودش؛ به راه افتاد.

با نفسی عمیق ماشین را بیرون خانه پارک کرد و وارد خانه شد. نگاهش چرخید و روی باغچه ی خشکیده و بی روح نشست.

"باغچه رو سبزی بکاریم یا بوته های گل؟"

سری تکان داد و وارد خانه شد. روسری را به ضرب از سر خارج کرد و همانگونه که نگاه تیزش را دور تا دور خانه می چرخاند، شروع به باز کردن دکمه های مانتویش کرد.

نگاهش از وسایل کهنه و قدیمی خانه به روی در رو به رویش دوخته شد. آخرین دکمه را هم باز کرد و همانگونه که او را از تن خارج می کرد به در نزدیک شد.

مانتو را در آورد و روی دستش انداخت و با دست دیگرش دسته در را که بر خلاف تنه ی پوسیده ی درب؛ نو و براق بود، پایین کشید. صدای ناهنجار دسته ی فلزی در سکوت خانه نشست. یکتای ابروانش بالا پرید. چند بار دسته را بالا و پایین کردو وقتی از قفل بودن در اطمینان پیدا کرد، لب پایینی اش را جلو داد و به عقب چرخید.

@DONYAIEMAMNOE

مانتو و روسری را روی مبل زوار در رفته ی قرمز رنگ انداخت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد. در یخچال را که باز کرد با انبوهی از مواد غذایی و تنقلات مواجه شد. لبانش را از خوشی روی هم فشرد و به سراغ فریز رفت.

قرمه سبزی را بار گذاشت و همانگونه که برای بختیار پیامکی تایپ می کرد، به کابینت تکیه زد.

"شام منتظرتم. خونمون"

لبخندی زد و سر بالا گرفت و به جست و جوی آشپزخانه دانه به دانه ی کابینت ها را باز کرد و دوباره بست، که اکثرا خالی بودند.

دستی به کمر زد و نوک انگشتش را روی تلویزیون کشید و جلوی چشمش گرفت. از تمیزی اش لبانش را پایین کشید و سر تکان داد. روی کاناپه دراز ولو شد و همانگونه که به سقف ترک خورده زل می زد، سوزشی در پلکش نشست که باعث شد؛ چشم ببندد و کم کم چرتی بی موقع را در آغوش بکشد.

بختیار دسته در را کشید و وارد خانه شد که بوی تیزِ قرمه سبزی تا انتهایی ترین سلول بویایی اش نشست. چشم بست و با نفس عمیقی بو را با لذت بلعید.

با همان چشم های بسته سکانس های مرموز و عذاب آور گذشته به پرده نمایش در آمدند.

"مامان من دلم قرمه سبزی می خواد؛ چرا درست نمی کنی؟"

زن لب گزید و با اخم در چهره اش توپید.

@DONYAIEMAMNOE

"هـیس زشته ما خونه داییت مهمانیم نمیشه که بگیم چی درست کنن چی نکنن"

همانگونه که به شکم برآمده زن خیره مانده بود، لب بر چید.

"ولی مامان خودت گفتی قراره اینجا زندگی کنیم"

چشم باز کرد و به زمان حال بر گشت. دستی در موهایش کشید و کت را از تنش خارج کرد و با نوک انگشت روی دوش انداخت.

این روزها بیش از اندازه به گذشته ها پرتاب می شد هر چند از نظر او گذشته ای که مثل یک ساعت قبل برایش تازگی دارد و همانگونه نفسش را در سینه خفه می کند و خون در رگ هایش را منجمد، نمی توانست اسمش "گذشته"باشد.

با خستگی کت را روی مبل تک نفره پرتاب کرد و خودش هم روی آن نشست و به پشتی مبل تکیه زد. پا روی پا انداخت و همانگونه که دست در جیب به دنبال سیگار و فندکش می گشت نگاهش را به نارون غرق در خواب دوخته بود.

سیگار را روی لب گذاشت و بدون آنکه روشنش کنند، با فندک درون دستش شروع به بازی کرد.

کمی به سمت زانوهایش خم شد تا چهره ی نارون را بهتر ببیند. مژه های مشکی پیچ خورده و گونه هایی برجسته و دماغ نسبتا بزرگی که با آن لبان قلوه ای ترکیب جالبی شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

ابرویی بالا انداخت و ناخواسته، دست دراز کرد و با پشت دست به روی گونه های نرم نارون دست کشید. دستانش آرام آرام پایین آمد و گوشه ی لب نارون ثابت ماند. سیگار بین لبش را با دهان جا به جا کرد و همانگونه که به لبان رژ خورده ی او زل زده بود، صدای دایی جمشیدش در سرش پژواک شد.

"انتقام هیچ و پوچت رو از خوشبختی بقیه نگیر"

با حس سوزش و درد دور انگشتانش، تکانی خورد و به نارونی که با شیطنت انگشتش را گاز گرفته بود نگاه انداخت.

نارون خنده ی ریزی روی لب نشاند و روی جایش نشست.

-می بینم که داشتی من رو دید می زدی.

بختیار نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که به چشمان شیطون نارون خیره شد؛ انگشتی که گاز گرفته بود را به لب نزدیک کرد و بوسه ای به رد دندان های نارون نشاند و با چشمکی گفت:

-دید نمی زدم، لمست می کرد.

نارون مات مانده بود و با حس داغ سوزن سوزن شدن کف دستانش؛ گر گرفته نگاهش را دزدید و به سمت آشپزخانه رفت و همانگونه گفت:

-پس جرمت سنگین تر شد؛ اگر گفتی چی پختم؟

بختیار دوباره تکیه اش را به مبل زد و قبل از آنکه سیگار را روشن کند مثل خودِ نارون با صدای بلند پاسخ داد:

@DONYAIEMANOE

-اگر جواب بدم جایزه داره؟

نارون برنج را توی دیس کشید و دماغش را از بوی یکباره ی سیگار که در خانه پیچیده بود، جمع کرد.

-اگر حدست درست باشه آره.

بختیار پک سومش را بیرون فرستاد و از جایش بلند شد و همانگونه که به سمت آشپزخانه قدم بر می داشت گفت:

-اگر غلط گفتم تنبیه داره؟

نارون خنده ای کرد و قبل از آنکه سر قابلمه خورشت را بردارد، گفت:

-آره؛ اونم تنبیه بدنی.

بختیار ناخواسته نیم لبخندی زد و درحالی که گوشه لبش را گاز می گرفت؛ وارد آشپزخانه شد و با جدیت پاسخ داد:

-خورشت کرفس؟

نارون "نچ نچ"ی کرد و سر قابلمه را برداشت و با اخم هایی در هم رفته؛ طلبکار گفت:

-حالا من مشامم پره نمی فهمم؛ تو که از بیرون اومدی باید دقیقا بوی قرمه سبزی رو تشخیص بدی؛ می خواستم جایزه بهت یه خبر خوب بدم.

بختیار سیگار را در سینگ ظرفشویی خاموش کرد و آب بینی اش را بالا کشید و با یک دست در جیب، با دست دیگرش دو دکمه اول پیرهن سفیدش را باز کرد. پشت سر نارون ایستاد و دو دستانش را در جیب فرو برد.

@DONYAIEMAMNOE

سر خم کرد و از پشت سر کنار گوش نارون زمزمه کرد.

-همیشه خبرا پیشِ من دست اولن؛ ترجیحم تنبیه هست اونم از نوع بدنیش.

نارون شانه اش را یه ضرب به بالا تکان داد تا سر بختیار عقب برود.

عقب گرد کرد و با چشم و ابرو به او اشاره زد که کنار برود. بختیار لبخندی زد و با چشمان براقش عقب عقب رفت و روی صندلی نشست.

نارون ظرف خورشت را روی میز گذاشت و جلوی بختیار نشست.

-خب؟ خبرم چی بود؟ جناب دسته اول.

بختیار همانگونه که با لبخند به او خیره شده بود، بوی تند و ترش قرمه سبزی را با یک نفس عمیق به بینی فرستاد و گفت:

-آخر هفته افتتاحیه است.

قیافه زوار در رفته ی نارون؛ نشان می داد که در حدسش موفق بوده است. نیشخندی زد و همانگونه که درون بشقاب نارون برنج می کشید، گفت:

-حالا خودت رو ناراحت نکن، بیا فکر کنیم که من نمیدونستم. از اول شروع کنیم؟

مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و به او دهن کجی کرد.

-لازم نکرده، لیاقتت همون تنبیه بدنیه.

بختیار قاشق اول را بالا برد و قبل از آنکه به دهان بگذارد با نگاه مرموزی، مخمور گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-من خشن دوست دارم.

نارون دو سمت لبانش را پایین کشید و از بالا به او نگاه چپی انداخت و چیزی نگفت.

شام را در سکوت و آرامش خورده شد و نارون با حوصله ظرف ها را با کمک بختیار جمع کرد.

-نمی خواد بشوری فردا یکی میاد اینجا رو تمیز می کنه.

نارون بی توجه به حرف او آب را باز کرد و همانگونه گفت:

-مگه خودم چلاغم. پس بگو چرا اینجا اینقدر تر و تمیزه.

بختیار به پهلویش ایستاد و همانگونه که به چهره اش خیره شد؛ آب را بست.

-گفتم نمی خواد بشوری؛ لج نکن.

سپس دست نارون را در دست گرفت و با دست دیگر نوازشش کرد و جدی گفت:

-دستات خراب میشه.

نارون آب دهان خشک شده اش را فرو فرستاد و با یک نگاه به ظرف های انباشته و یک نگاه به بختیار که دستانش را نوازش می کرد؛ یک لحظه احساس خالی بودن و رهایی کرد. حس می کرد این لمسِ دستانِ بختیار و این نزدیکی و این حضور؛ همه و همه یک خواب است، یا شاید یک توهمی که از قدیم در یک روز ابری در دلش جوانه زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

پلک آرامی روی هم گشود، می توانست اعتراف کند که بختیار هزار برابر از او سر تر است. لب گزید و با تکان دادن سر؛ دستش را از دستان او بیرون کشید.

به سمت خارج از آشپزخانه پا تند کرد که از پشت در حجم آغوش خوش بوی بختیار قفل شد. با چشم های از حدقه در آمده صامت به جلویش خیره شد. بختیار موهایش را پشت گوش زد و سرش را نزدیکش برد.

-پس تنبیه ام چی میشه؟

نارون از حصار داغی که او را احاطه کرده بود، تکانی خورد اما هیچ تغییری ایجاد نشد. ناچار با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

-بخشیدمت؛ تنبیه ای در کار نیست.

آغوش بختیار محکم تر شد که نفس نارون را در جا حبس کرد. سرش را در موهای رنگ شده ی او فرو برد و عمیق بو کشید. بوی ملایم شامپو و نرمی تارهای موی نارون او را مشتاق تر کرد. لمس زنانه های نارون در آغوش تنگ و داغش؛ عرق سرد و ناخواسته ای را روی تیغه کمرش نشاند.

سرش را به سمت گوش نارون برد و همانگونه که می خواست حرفی بزند، سعی کرد لب هایش ملایم به لاله ی گوش او بخورد.

-چه بخشش بی موقعی.

@DONYAIEMAMNOE

نارون می دانست بیش از این چشمانش از حدقه بیرون نمی زند. شانه هایش را بالا داد و سعی کرد از حصار آغوش او بیرون بیاید. با اضطرابی که از عقلش در حال سر ریز بود، گفت:

-نکن...گفتی یه آشنایی ساده...اَهه اینقدر نچسب بهم.

قبل از آنکه عقب بکشد لبخندی زد و با لحن و صدای مخمور شده اش، پاهای نارون را شل کرد.

-می ترسی؟

نارون لبانش را به دندان گرفت و دست روی دستان پهن و رگ دارِ او گذاشت و با فشاری سعی کرد که آنها را از روی شکمش کنار بزند.

-آره می ترسم، چسبیدی اون پشت معلوم نیست چه خبره...بختیار تروخدا ولم کن؛ داری اذیتم می کنی.

خنده ی ریز بختیار را که از پشت سرش شنید از دلهره و اضطرابش کم شد. خودش را لعنت کرد که چگونه آن صدا با آن لحن و ریز خنده هایش؛ چهار پایه های عقلش را تق و لق کرد.

-آخ اگر بدونی چه خبره اینجا، جای من بودی تکون نمی خوردی.

نارون جیغ پر حرصی به سر داد و با آرنجش محکم به پهلوی بختیار کوبید که باعث شد به سرعت او را رها کند و قهقه های مردانه اش را با سری بالا رفته در فضای ساکت خانه به سر دهد.

@DONYAIEMAMNOE

از حرص و اضطراب آشکار نارون لذت می برد. گوشه لبش را گزید و با چشمان براقش به او خیر شد.

-نمی خواستم اذیتت کنم نارون.

نزدیک تر شد و بی توجه به نفس نفس زدن های نارون، یک تار پریشان روی پیشانی اش را کنار زد و با لحن دلجویانه و صدای آرامی گفت:

-ببخشید.

نارون لبخندی روی لبش زد و ناباور گفت:

-هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر متواضع باشی. بهت نمیاد.

بختیار ابرویی بالا انداخت.

-من دلم خیلی نازکه؛ البته فقط برا تو.

لبان نارون کم کم کِش آمد و به لبخند ذوق داری تبدیل شد. موهایش را پشت گوش انداخت و از مردی که بیش از اندازه صفت های دلبرانه از خود بروز می داد، گذشت.

-من باید بر گردم خونه، شب شده؛ مامانم نگران میشه.

پشت به بختیار کرد و مانتویش را به تن کرد و دکمه ها را بست.

-مامانت؟

نارون به عقب چرخید و روسری اش را به سر انداخت و با ابرویی بالا رفته و لبانی که مشکوک وار جلو داده بود، پاسخ داد.

@DONYAIEMAMNOE

-تو که از جیک و پوکم خبر داری، این لحن سوالی چی میگه این وسط؟ راستی جریان اون اتاقِ که درش قفله چیه؟

نگاه بختیار در یک جهت به دنباله ی حرف نارون به سمت راهرویی که منتهی به در قفل شده بود؛ میخ شد. کمی سرش را کج کرد و با چشمانی ریز شده به پسر بچه ای که با دو دستانش زن سیاهپوش را سفت چسبیده بود تا او را با خودش نبرد؛ خیره شد.پسرک دو پایش را محکم روی قالی چسبانده بود و هق هق کنان داد می زد.

"من نمیام؛ اینجا خونمونه؛ من خونه دایی جمشید نمیام. خودمون خونه داریم. من نمیام"

زن حرصی سر جایش ایستاد و کمرش را صاف کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد و با دستی روی شکمش نفس تازه ای کشید و از راه التماس و ملایمت وارد.

"قربونت برم مادر؛ ببین من حامله ام، دست بزن. اگر اذیتم کنی خواهر یا برادرت می میره. تو دوست داری که بمیره ها؟"

نگاه اشکی پسرک متعجب شد و هراسان سرش را به معنای نه تکان داد.

"پس لج نکن و بیا بریم خونه دایی جمشید؛ اگر لج کنی من حالم بد میشه و خواهر یا برادرت می میره؛ باشه گل پسرم؟"

سرش را عقب برد و به نارونی که با لبان نیمه باز و چشمانی خیره او را نگاه می کرد، چشم دوخت.

@DONYAIEMAMNOE

-چـ.چی پرسیدی؟

نارون یک قدم ناباور عقب رفت و با دقت سر تاپای بختیار را از نظر گذراند. لبش را از درون گزید. دلش می خواست خودش را لعن و نفرین کند و جلوی آینه سر خودش هوار بکشد.

چگونه نفهمیده بود. چگونه نفهمیده بود که با هر تیکه از از خاطرات بختیار ماتم می زند و علت قرمزی چشمانش؛ گذشته و خاطراتش است. کف دستان عرق کرده اش را روی مانتو کشید و با لحن ملایمی گفت:

-بختیار، چشمان قرمز شده.

بختیار نفسش را بیرون فرستاد و سرش را تند تند تکان داد و دستی در موهای آشفته اش که چند تار سفید در آن ها خودنمایی می کرد؛ کشید.

دست در جیب برد و با خونسردی سیگاری بیرون کشید و به سرعت آتش زد.

-حتما حساسیت دارم.

نگاه نارون از چشمان سرخش که به حالت طبیعی برگشته بود به سیگار بین لبش دوخته شد. لب تر کرد و بی توجه به کلماتی که تا نوک زبانش می آمدند و بر می گشتند؛ به سمت در رفت.

بختیار پشت سرش همراه شد. نارون کفش هایش را به پا کرد و در حالی که کیف روی دوشش انداخت؛ به سمت او چرخید و به عنوان خداحافظی گونه

@DONYAIEMAMNOF

هایی که با ته ریش هایش زبر شده بود را آرام بوسید و به سرعت خداحافظی هل هلکی را به چشمان برق زده ی بختیار؛ نشاند.

دو پله را پایین رفت و بی اراده ایستاد. دسته کیف را محکم درون مشت دستش فشرد و در یک جهت به سمت بختیار که نیم رخش را سمت او گرفته بود و به سیگارش پک می زد، چرخید.

سینه اش فشرده شد و به یکباره واژه ها از جای جای بدن به نوک زبانش چیده شد.

-چیزی هست که تو رو اذیت می کنه؟

سیگار بین لبان بختیار خشک شد. به یک جهت به سمت نارون چرخید. چشمانش برق چند لحظه پیش را از دست داده بود و جایش را به سرمای یکباره ای داد.سیگار را با نفرت توی حیاط پرتاب کرد و بدون آنکه نگاهش را از چهره ی نگران و پر سوال نارون بردارد؛ یک پله را پایین آمد و از بالا؛ سر خم کرد و با همان نگاه خیره اش، خش دار لب زد.

-آره و نمی خوام راجعش حرف بزنم.

نفس در سینه نارون حبس شد. آنگونه ایستادن و نگاه کردن بختیار حس خفقان و ترس را به او القا می کرد. طاقت نیاورد و نگاهش را دزدید و به نوک پایش خیره شد و زمزمه وار گفت:

-پس سرخی چشمات حساسیت نیست؛ درده...خداحافظ.

@DONYAIEMAMNOE

به سرعت از بختیار و آن حجم منفی ای که یکباره او را احاطه کرده بود، گذشت و از خانه خارج شد.

بختیار فکش را با نفرت تکان داد و با لبانی که با خشم و حرص باریک شده بود، به عقب چرخید.

پدرش با لبخند او را نگاه می کرد و با دست اشاره زد که به داخل بیاید.

"بیا داخل پسرِ بابا"

پسر بابا، پسر بابا؛ تلو تلو خوران در سرش پیچید. او درد داشت. نارون راست می گفت. گذشته اش درون چشمانش به درد می نشست و مانند خارِ تند و تیزی چشمانش را کور می کرد و به خون می نشاند. درد او هرگز قدیمی نمی شد و هر ثانیه از زخم های کهنه اش عفونت های چرکین می رویید و به او یاد آور می شد که این زخم ها هیچوقت خوب نخواهند شد.

نارون فرمان ماشین را محکم گرفته بود و با فکر به رو به رویش خیره شد. به یاد حس سرد و ترسناک دقایق پیش که می افتاد در تنش زمستان به پا می شد. آن هجوم یکباره ی نفرت را نمی توانست درک کند.

نفس عمیقش را هوف مانند فرستاد و به یاد آورد زمانی که از دایی جمشیدش حرف میزد چگونه کلماتش بوی خشم و حرص می گرفتند. هر چه که بود؛ او را مقصر آن احساس بد نمی دانست؛ شاید هر چه که بود و نیست، به دایی جمشیدش ربط پیدا می کرد.

@DONYAEMAMNOE

سرفه ای از خشک شدن گلویش به سر داد و نفس عمیقی کشید. بوی چوپ و رایحه ای گرم و شیرین به سلول های بویایی اش نفوذ کرد. متعجب کمی سرش را پایین آورد و خودش را بو کشید. لبخندی زد و سری تکان داد.

بوی بختیار را گرفته بود. به هر کجا که دست می گذاشت رد خوشبویش تا ساعتها حکم فرمانی می کرد.

همان لحظه به خودش قول داد، آن ریشه ی نفرت را پیدا کند و خودش از جا در بیاورد و یک زندگی نو و به دور از کینه را برایش بسازد. آن مرد جنتلمن، لیاقتش را داشت.

🌹😍💙💙😍🌹

طاهره خانم چشمانش گشاد شده بود و با زانوهایی که دیگر توان ایستادن نداشت؛ رو به روی محراب با کمری خمیده ایستاد. سینه اش از ترس و تعجب بالا و پایین می شد و مردمک مشکی اش فقط آن حجم قهوه ای رنگ را می دید.

ناباور سر بالا گرفت و به چشمان مصمم محراب خیره ماند. به خودش آمد و با صدای لرزانش درون خانه هوار کشید.

-نپوش حاج محمود؛ نپوش لباسِ بیرونت رو...می خوای بری واسه تک پسرت خواستگاری؟بیا و این تک پسرت رو ببین که داره قلب من رو از جا در میاره. بیا اینجا حاج محمود.

طاهره خانم که اولین بار بود صدایش را بلند کرده بود، باعث شد محراب متعجب ابرویی بالا بی اندازد و مهدیه با حیرت از اتاقش بیرون بزند و نگران

@DONYAIEMAMNOE

به او و معرکه ای که محراب درون آن حجم قهوه ای رنگ جای داده بود، خیره بماند. آب دهانش را قورت داد و با همان چشمان گرد شده، لب زد.

-داداش، این چـ.چیه؟

محراب سر تکان داد و به سمت مهدیه چرخاند که پشت بند آن حاج محمود با اخم و خشم از اتاق بیرون آمد و لب باز کرد تا به طاهره خانم تشر بزند که نگاهش به محراب افتاد و اخم هایش نم نمک باز شدند.

حال معنای داد و هوار های طاهره خانم و جسم خشک شده ی مهدیه را می فهمید. نگاهش را از قد رعنای محراب به آن چمدان قهوه ای رنگ دوخت. به یکباره با چشمان به آتش نشسته اش، به عسل محراب خیره شد.

-چشمم روشن؛ شال و کلاه کردی. آخه بچه یه جو عقل تو اون کله نخودیت هست؟ کجا می خوای بری؟ کجا رو داری که بری؟

محراب محکم دسته ی چمدانش را فشرد که صدای طاهره خانم رو به حاج محمود دوباره بلند شد.

-ببینش حاج محمود، ببین این پسر رو...می خواد بره. تو چشماش زل بزن تا بفهمی این کله نخودی بار خودش رو بسته و داره رو من و تو چشم می بنده و میره. می خوای بری خواستگاری براش؟ آره؟ بفرما اینم از نتیجه خواستگاری زورکیت...برو برو ببینم بدون داماد چه مجلس خواستگاری قراره بشه.

حاج محمود لبش را روی هم فشرد و اخم هایش را بغل کرد و رو به چهره ی سرخ شده و حرصِ طاهره خانم، فریاد کشید.

@DONYAIEMAMNOE

-ساکت شو زن.

مهدیه هراسان نگاهش را بین آن دو می چرخاند.

-داداش قربونت برم، این چمدون رو بزار تو اتاقت بیا باهم حرف بزنیم. ببین مامان چقدر پسر دوسته، الان فشارش می افته.

با آنکه شوخی اش را با لحن غمگین و درمانده بیان کرده بود؛ اما محراب فقط یک لبخند زورکی به غم نشسته ای تحویلش داد.

-این پدر و پسر کمر به قتل من بستن. خدا این چه بدبختی بود سر من آوار شد. خب آخه محمود میگه نمی خوام، نمی خواد اینقدر از تو خط بگیره؛ چرا اینقدر این بچه رو اذیت می کنی.

محراب لبخند دندان نمای ناباوری زد و رو به طاهره خانم گفت:

-مامان؟ الان موقعی این حرفاست؟ الان؟ فکر نمی کنی یکم دیر شده واسه این حرفا؟ اون موقع که تو گوشم می خوندی به حرف حاج بابات گوش کن، هرچی میگه بگو چشم؛ اون موقع ها این تفکرات رو نداشتی. چی شد یهو؟

طاهره خانم دیگر طاقت نیاورد و شروع به گریه کرد. محراب غمگین سرش را به طرف حاج محمود چرخوند.

-حاج بابا؛ من دارم میرم. چند هفته ای رو با اردوی جهادی مسجد می گذرونم بعد از اون هم یه کاری می کنم ولی نگران نباشید، بر نمی گردم خونه. چه معنی میده کسی نون و نمکتون رو بخوره که دستوراتتون رو اجرا نمی کنه، مگه نه؟

@DONYAIEMAMNOE

-پســـر.

صدای داد حاج محمود محکم سر جایش نگه داشت.

حاج محمود چند قدم جلو آمد و رو به رویش قرار گرفت. تفاوت قد زیاد آن دو باعث شد که محراب کمی سرش را به سمت پایین کج کند.

-تو بر می گردی، مثل همین چند روز پیش. آشفته و پشیمون. اون موقع دیگه هیچ راهی نداری.

محراب پوزخندی زد و دست در جیبش کرد و با دست دیگر دستان گوشت آلود حاج بابایش را در دست گرفت و ریموت و کارت بانکی اش را درون دستان حاج محمود گذاشت.

-حاج بابا؛ زمانی بر می گردم که خودتون بیاین دنبالم. حاضرم عین یه سگ گوشه خیابون بو بگیرم و زوزه بکشم ولی بهتون ثابت کنم، بدون شما هم می تونم زنده بمونم. من خودم رو بدون شما ثابت می کنم.

دست حاج محمود را مشت کرد. چشم از چشمان به خون نشسته ی حاج محمود گرفت و از کنار آنها گذاشت.

-خداحافظ.

صدای جیغ طاهره خانم و گریه ی مهدیه باعث شد، حاج محمود به چرخد و متحیر به دستانش که ریموت و کارت بانکی بود؛ خیره بماند. نیمچه امیدی که او و محراب را بهم وصل می کرد؛ حال درون دستان مشت شده اش جا گرفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

طاهره به بازویش چنگی زد.

-یه کاری بکن مرد، چرا ساکت شدی؟

صدای کوبش در باعث شد،طاهره خانم بازوی او را رها کند و دوان دوان با چادر گلداری که بر عکس به سر می کرد، پشت سر محراب شروع به دویدن کند.

-به خاطر من. محراب به خاطر مادرت برگرد.

محراب در حالی سعی می کرد بغض صدایش را پس بزند، سر جایش ایستاد و از گوشه چشم؛ نیم نگاهی به نفس نفس زدن طاهره خانم انداخت.

-مادر شما تاج سری اما...اما تو به خاطر من چیکار کردی؟ همه عمرم من به خاطر تو و حاج محمود و آبروی مسخره اش کوتاه اومدم. دیگه خاطری نمونده که کوتاهی من رو بخواد. شما هم اینقدر خودت رو اذیت نکن، برو داخل.

طاهره خانم با هق هقش ناباور روی زانو نشست و همانگونه که با چشمان اشکی اش به قد و بالای محراب خیره مانده بود، نالید.

-می دونستم یه روز خودت رو می ریزی بیرون؛ وای بر من، وای بر ما...خدایا پسرم رو به خودت می سپارم.

محراب با نفس سنگینی در را کوبید و از خانه با چمدان قهوه ای رنگش، خارج شد و به سمت مسجد محل با پای پیاده عزم رفتن کرد.

حاج محمود دست روی قلبش گذاشت و لنگ لنگان روی مبل خودش را رساند و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-مهدیه یه آب قند درست کن بیار دختر؛ یالله.

مهدیه هراسان به سمت آشپزخانه پا تند کرد و با فین فین به دنبال قند، کابینت را زیر و رو کرد.

صدای چرخ های چمدان قهوه ای رنگش روی زمین آسفالت شده، سکوت کوچه را می شکاند. سر ظهر بود و کوچه خلوت. یا همه سر سفره ی ناهار بودند و یا در حال چرت روزانه، عده ای هم سر کار اما محراب، با سر بالا رفته و چمدانی در دست؛ تنها به سمت جاده ای که منتهی به خودش میشد؛ در حال قدم زدن بود.

از خودش تعجب می کرد که چگونه توانسته بود آنقدر رها شود که قید محیط گرم و پر از امنیت خانواده و پول تو جیبی و ماشین مدل بالایش را بزند و با خالی و پوچ ترین حالت ممکن به سمتی گام بردارد که خودش هم نمی دانست، چه نتیجه ای برایش خواهد داشت.

اما این را می دانست؛ فشاری که باعث شد به چنین تغییری چنگ بی اندازد، دیگر او را تسلیم حاج بابا و ابرو بالا انداختن و "بگو چشم" های طاهره خانم نخواهد کرد.

جلوی مسجد مینی بوسی ایستاده بود و حاج فتح الله و دیگر داوطب های اردوی جهادی،در حال سوار شدن بودند.

سر جایش ایستاد و به عقب چرخید. به گذشته؛ به خانه؛ به زندگی بیست و چندی که برای دل بقیه و دل خودش از وسط دو نصف شد. به عقب چرخید و همه ی خاطرات خوب و بدش را همان جا، در پشت سرش ؛ جا گذاشت.

@DONYAIEMAMNOF

نفسی عمیق کشید و دسته چمدان را محکم فشرد و با قدم های محکم به سمت نگاه مشتاق حاج فتح الله قدم برداشت. سلامی کرد و بی حوصله سوار مینی بوس شد.

روی یکی از صندلی های روکش قرمز نشست. و سرش را به سمت پنجره تکیه داد. حاج فتح الله که وارد مینی بوس شد؛ در های مینی بوس هم بسته شدند. قبل از آنکه راننده ماشین را روشن کند، حاج فتح الله کنارش ایستاد و با دست، پشتی صندلی را برای تعادل خودش گرفت و رو به جمع کرد.

-بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین. سلام علیکم خدمت همه ی شما پسرا و برادرای خوبم. انشالله که با کمک شما و نیت خیر خواهانه و قلب پاکتون به داد مردم نیازمند، روستای سفید آباد خواهیم رسید. به لطف خدا که تجربه خوبی باشه واسه کنار هم بودنمون و این کار خداپسندانه، اجر همتون با آقا امام زمان. یه صلوات محمدی پسند بفرستین که انشالله صحیح و سلامت برسیم به این مقصد طلایی.

با صدای بلند صلوات و نشستن حاج فتح الله روی صندلی، محراب خودش را بغل کرد و با چشم چرخاندن و ندیدن مجتبی، به درستی کارش ایمان آورد.

کمی که گذشت، هندزفری را درون گوشش هایش گذاشت و آهنگی از گرشا رضایی را پلی کرد و دفتر کوچکی که تازگی ها برای درمان اعصابش خریده بود را از جیبش خارج کرد و با خودکار آبی رنگی شروع به نوشتن کرد.

" به نام کسی که مسیر حق را بر باطل هموارتر کرد

به نام الله

@DONYAIEMAMNOE

یادم می آمد که همیشه خواسته هایم در قالب و چهارچوب های حاج بابا تکه تکه میشد و به شکلی که او می خواست در می آمد. همیشه فکر می کردم اگر بتوانم او را خوشحال کنم و خانواده را در کنارم داشته باشم، هیچ کس و چیزی نمی تواند مرا ناراحت کند و بر حواشی های زندگی ام غلبه کند.

اشتباه کردم

آنقدر برای دیگران از خودم گذشتم و خوشحالی عزیزانم را اولویت قرار دادم که یادم رفت، این منی که نفس می کشد و جان دارد؛ فرقی با حیوان باغ وحشی که برای خوشحالی تماشاچیان خودش را بالا و پایین می کند ندارم.

شب ها، شب ها که تنهایی چون غولی در حال منقرض رویم چمپاته می زد، تازه می فهمیدم یک چیزی کم است. چیزی فراتر از لبخند های بقیه و نفس کشیدن. چیزی فراتر از پول و ماشین.

بعد از بیست و اندی سال شب؛ در اوج تنهایی به من فهماند، من خودم را کم دارم و خودم نبودن منفور ترین ویژگی من بود که در یک سلول سرد و تاریک در حالی که بوی نم و گس از در و دیوار به مشامم می رسید، همچو یک پتک بر سرم کوبیده شد؛ تا به خودم و خدای خودم قول بدهم، آبرویم را بخرد و من بندگی کنم.

و من می دانستم بندگی یعنی خودم را پیدا کردن و در راه خودشناسی؛ به خدا خواهم رسید. من چو آن درویش تنهای شب با یک چمدان قهوه ای رنگ، در مینی بوسی که گهواره وار به چپ و راست می رود؛ از عزیز ترین هایم گذشتم تا ارزش خودم را پیدا و ثابت کنم.

@DONYAIEMAMNOE

این منم محرابی که به درگاه حاج بابایش سجده نکرد و به گناه نافرمانی؛ خودش از بهشت حاج بابایش بیرون رفت."

دستی روی شانه اش پی در پی او را تکان داد. به آرامی پلک گشود و با دید اولیه ی تاری به فرد رو به رویش چشم دوخت. پسری با صورتی استخوانی و ریش های مشکی وز وزی با چشمان گِرد قهوه ای رنگش به او خیره شده بود.

تا چشمان باز محراب را دید؛ لبخندی زد.

-سلام برادر؛ رسیدیم.

محراب سری تکان داد و بدون سلامی، تشکر زیر لبی کرد و از جایش بلند شد و از مینی بوس قرمز رنگ، پایین رفت.

سرش را بالا گرفت و هوای تازه و آزاد را با یک نفس عمیق به ریه هایش فرستاد و به آسمان در حال تاریک شدن، چشم دوخت.

دستانش را به چشمان خواب آلودش کشید و بعد از گرفتن چمدان قهوه ای رنگش، با اطمینان پشت باقی بچه ها که به طرف مقعر اسکان که یک مدرسه بود، به راه افتادند.

از حیاط بزرگ گذشتند و از سه پله ی باریک ساختمان بالا رفتند و وقتی به سالن اصلی که در چهار طرفش درهای چوبی، رنگ و رو رفته و کرمی بود، رسیدند؛ در همان جا ایستادند.

@DONYAIEMAMNOE

با یک حساب سر انگشتی جمعیتشان را با راننده و حاج فتح الله دوازده نفر تخمین زد. حاج فتح الله روی یک پله ایستاد و با لبخند همیشگی اش، دستی به محاسن مشکی رنگش کشید و با صدای آرامش رو به جمع کرد.

-خداروشکر که در پناه خدا به سلامت رسیدیم، روستا سفید آباد با اینجا ده دقیقه فاصله داره و فردا بعد از اذان صبح راه می افتیم واسه بازسازی خونه های قدیمی که خانواده ها توانایی بازسازیشون رو ندارن. کی ها تا حالا بیل و کلنگ گرفتند دست؟

دست نیم بیشتری از افراد داخل سالن بالا رفت. محراب نیم نگاه ریزی به دستان صاف و نرمش انداخت و با صدایی که در سرش پیچید؛ نفس عمیقش را هوف مانند بیرون فرستاد.

"مدرسه رو پیچوندی رفتی سراغ اون بیل و کلنگی که دو برابر قد و هیکلته؟ تو چی می فهمی بچه پولدار؟"

سرش را بلند کرد و به چشمان حاج فتح الله که با دقت او را می نگریست خیره ماند، لبخند زورکی روی لب نشاند و به باقی سخنان حاج فتح الله گوش داد.

بعد از اتمام سخنان حاج فتح الله هر چهار نفر در یک کلاس روی زمین جا گیر شدند و وسایلشان را گوشه ای جا دادند.

یکی از پسر ها که محراب را بیدار کرده بود، اشاره ای به پارگی کوچک روی شلوار لی محراب کرد.

-برادر فکر کنم شلوارت پاره شده.

@DONYAIEMAMNOE

محراب بدون آنکه نگاهی به شلوارش بی اندازد، دفترش را بیرون کشید و همانگونه پاسخ او را داد.

-نه پاره نیست. مُدِلشه.

پسرک با آهانی زیرلب گفت:

-آهان. اسم من امیر هست و شما؟

محراب بالاخره سر بلند کرد و به مردمک قهوه ای رنگ او خیره شد.

-محراب هستم.

امیر لبخند دندان نمایی زد و با لحن شاهنامه خوانی شروع به خواندن کرد.

-یکی پادشا بود مهراب نام/زبردست با گنج و گسترده کام.

سعی کرد درون چهره ی به ذوق نشسته ی امیر لبخند بزند.

-من مهراب شاهنامه نیستم من محراب، محل عبادتم. محراب با "ح"حلزون.

امیر دو ابروانش را بالا انداخت و یک قدم به او نزدیک شد.

-چه جالب؛ انتخاب کی بود؟

صدای فریاد یکی از پسران که همه را برای وضو و نماز جماعت دعوت می کرد؛ ارتباط چشمی و کلامی آن دو را قطع کرد.

همه از جا بلند شدند و محراب در حالی که به دنبال بقیه به سمت سرویس بهداشتی حیاط مدرسه، راه کج کرده بود به این اندیشید که از آخرین باری که نماز خواند؛ چقدر گذشته است.

@DONYAIEMAMNOF

🌹😍💙💙😍🌹

مهناز خانم چادرش را به دندان گرفت و با ابرو اشاره ای به بادکنک های سفید و قرمز رو به رویش کرد و زمزمه وارد، کنار نواب لب زد.

-ماشالله چشم حسود بترکه؛ ببین چی ساخته این دختر.

نواب نگاهش را از بالا به پایین ساختمان سنگ کاری شده؛ انداخت و لبانش را روی هم فشرد.

-حالا انگار خشت خشت اینجا رو نارون رو هم چیده.

مهناز خانم بازدم عمیقش را با صدا بیرون فرستاد و چادرش را روی سرش مرتب کرد.

-نظارت کم چیزی نیست؛ میدونی خواهرت چقدر سر این حرص و جوش خورد؟!

نواب بی حوصله جلوتر رفت.

-خوبه حالا؛ بیا بریم داخل تا خانم نظارت ناراحت نشده.

با شنیدن پیغام در دسترس نبود از آن طرف خط، برای سومین بار موبایل را با حرص پایین آورد. صدای ملایم موزیک و خنده و پچ پچ های افراد در سالن درون سرش نبض می زد. امروز افتتاحیه ی ساختمان بود و بختیاری که شریک و یارِ او حساب می شد؛ هنوز حضور نیافته بود و در دسترس نبودن آن موبایل لعنتی اش؛ نفتی روی آتش به شمار می رفت، که با هر بار شنیدنش گر می گرفت.

@DONYAIEMAMNOF

لب پایینش را به دهان گرفت و چشم چرخاند که با صدای باز شدن در و حضور مهناز خانم و نواب، چهره گشود و به استقبالشان رفت.

مهناز خانم و نواب را در آغوش کشید و خوشحال با دست اطراف را نیم دایره وارد، نشان داد و گفت:

-چطور شده؟ می پسندین؟

مهناز خانم دندان از چادر رها کرد و با چشمان برق زده اش گفت:

-آره مادر، خداحفظت کنه عین بابات تا یه کاری رو انجام ندی دست بردار نیستی.

بغض ریزی که در گلوی مهناز خانم نشست، ترجیح داد، دیگر حرفی نزند که صدای لرزشش حال خوب نارون را خراب کند.

-خیلی قشنگ شده نارون. موفق باشی.

با لبخند گونه ی نواب را کشید و چشمکی به او زد.

-چشمات قشنگ می بینه. اینجا متعلق به خودتونه...برین بشینین و از خودتون پذیرایی کنین تا منم بیام.

مهناز خانم از زیر چادر دست نواب را گرفت.

-نه مادر تو میزبانی راحت باش.

سپس سرش را کج کرد و در گوش نواب پچ زد.

-برو دو لیوان از اون شربت آلبالو بیار که گلوم خشک شده.

@DONYAIEMAMNOE

نواب نگاه چپ چپش را حواله چهره ی جدی مهناز خانم کرد و بیخیال شانه ای بالا انداخت و به سمت لیوان و شربت ها رفت.

نارون چشمان خیره و مشتاقش را به ورودی دوخت. در انتظار بوی گرم و شیرین و سایه ی بلند و قوی و حضور جدی و مردانه ی بختیار ؛ مردمک چشمانش هر لحظه به سمت در ورودی نا فرمانی می کرد.

با چهره ی در هم نگاهش را حواله ی صفحه موبایل کرد که باعث شد آهش بلند شود. لب گزید و شماره محراب را گرفت.

با پیغام خاموش بودن دستگاه محراب، کم مانده بود وسط آن همهمه و جمع زیر گریه بزند. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، بدجور روی حضور دلگرم کننده ی بختیار حساب باز کرده بود.

دستی روی گلبرگ های سفید کنار دستش کشید و برای آخرین بار نگاه منتظر و مشتاقش را به در ورودی انداخت که باعث شد نا امیدانه، پلکی بزند و تا قبل از آنکه انتظار چون طنابی آماده او را اعدام نکرده بود؛ چشم گرفت و به سمت میز نواب و مهناز خانم رفت و با یک لبخند مصنوعی روی آن نشست.

دیگر نمی خواست چشم و فکرش بی هوا به سمت در و بختیار سوق پیدا کند. خودش را به هر نحوی که بود سرگرم کرد هر چند تا لحظه ی آخر به آمدن بختیار امید داشت و خودش فقط می دانست که چه امید واهی در دلش با اراده ایستاده است.

@DONYAIEMAMNOE

با رفتن آخرین نفر، رو به آقا رحمان که حال با لباس فرم و صورت اصلاح شده چندین دهه جوان تر شده بود، کرد و سفارشات لازم و تذکرات را داد و با غم و حرصی که سعی می کرد؛ پنهان کند به همراه مهناز خانم و نواب از آنجا خارج شدند.

حتی پلی کردن آهنگ شادی در ماشین باعث نشده بود که او از حال و هوای گرفته اش بیرون بیاید. یاد یک بیت از سعدی افتاد که بی اراده درسرش آن طرف و این طرف می شد.

"هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است"

و فقط خودش می دانست این بیت چقدر به حال امروزش نزدیک بود. هر چند تلخ و دردناک اما حقیقت.

ماشین را توقف کرد و با کف دست توی سرش کوبید.

-ای وای مامان موبایلم رو تو رستوران جا گذاشتم، شما پیاده بشین. من میرم و میام.

مهناز خانم "باشه" ای آرام گفت و نواب با نگاه تیزی از پشت سر به نارون خیره شد و با نفس حبس شده اش؛ از ماشین پیاده شد.

نارون پا روی گاز گذاشت و با عصبانیت راهش را سمت خانه خودش و بختیار کج کرد، هر چند اطمینان نداشت که او را آنجا پیدا کند اما همیشه به تیری در تاریکی ایمان داشت.

@DONYAIEMAMOE

ماشین را رو به روی درب زنگ خورده و قدیمی نگه داشت و بی توجه به صدای ناهنجار ترمز کردن یهویی اش، از ماشین پیاده شد.

با کلید در را باز کرد و با بازتاب نیمچه نوری که از لامپ گوشه ی حیاط به چشم می خورد، نگاه هول هولکی اش را از حیاط گرفت و از پله ها بالا رفت.

نا مطمئن دسته ی در را پایین کشید و وارد خانه شد. اول از همه به جلوی پایش نگاه کرد و از نبودن دمپایی های بزرگ و قهوه ای رنگ، فهمید که بختیار در خانه حضور دارد.

نفسش را حبس کرد و وارد شد. بوی غلیظ سیگار که به مشامش رسید باعث شد اخم کند و حرصی تر شود.

او را در روز افتتاحیه تنها گذاشته بود که اینجا سیگار پشت سیگار دود کند. این حجم از بی توجه ای را چگونه در این رابطه باید هضم می کرد.

لبانش را از خشم روی هم فشرد و وارد پذیرایی جایی که بختیار روی آن ولو شده بود و به منشاء دود تبدیل کرده بود؛ شد.

بختیار با حس حضور نارون؛ پلک روی هم فشرد و نفس عمیقش را با آرامش بازدم کرد.

-به به خوش می گذره؟!

پک آخر را زد و ته مانده ای که غیر قابل مصرف بود را درون جا سیگاری فلزی شکل؛ خاموش کرد و در همون حال با خونسردی پاسخ داد.

-سلام بدون تو که خوش نمی گذره.

@DONYAEMAMNOE

نارون با پوزخندی؛ نزدیکش شد.

-واسه همین امروز نیومدی؟!

نگاه سرد بختیار، کم کم بالا آمد و روی خشم و غضب دو گوی عسلی نشست. ثانیه ای ماتش برد، به حاشیه مشکی دور آن عسل ها که بیشتر خیره شد؛ هیپنوتیزم وار دور خودش چرخ خورد، چرخ خورد و به گذشته ها و اتفاقی که دقیقا در همین مکان رخ داده بود، پرتاب شد.

"-بابا چرا چشم های تو این رنگیه ولی من مشکی؟

پدرش خندید که عسل های شیرینش ریز تر شدند.

-رنگ چشم های تو به مامانت رفته؛ سیاه مثل یک جگوار سیاه...درنده و وحشی.

دستی به پشت پلکش کشید و سوالی از روی پای پدرش پایین رفت و گفت:

-پس چشم شما چی؟

لپ او را کشید و با مهربانی همیشگی اش پاسخ داد.

-بهش میگن عسلی؛ چشم عسلی ولی هیچ چشمی مثل جگوار چشمای پسرم نمیشه؛ درست مثل مادرت."

-بختیار حالت خوبه؟!

بختیار تکانی خورد و نفس های عمیقش را پی در پی به ریه هایش فرستاد. انگار دقایقی زیر آب بوده است و حال که بالا آمده؛ حریصانه اکسیژن را می بلعید.

@DONYAIEMAMNOE

بی توجه به نارون به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. سفر در زمان همیشه برایش نفس گیر و بی موقع بود و مثل یک تشنج او را از خود بی خود می کرد.

-خوبم.

نارون مستاصل رو به روی او ایستاده بود. نه می توانست دعوایی که به قصدش آمده بود را شروع کند و نه دلداری و پرستاری. لب گزید و روی مبل کناری او نشست و نیم نگاهی به بختیاری که انگار در چرت به سر می برد، انداخت.

-با من حرف بزن.

بختیار سرش را بلند کرد و بدون نگاه کردن به نارون ، به رو به رو خیره شد.

-پدرم چشم های قشنگی داشت یه عسلی خاص که فقط توی چهره خودش خاص می شد. وقتی که مُرد؛ مادرم دستم رو گرفت و گفت بریم خونه دایی جمشید؛ یه زن شوهر مرده ی جون با یه پسر بچه ی بازیگوش نمی تونن تو این خونه زندگی کنند.

دستانش را بالا برد و خونه را با تکان کوتاهی نشان نارون داد.

-اینجا خونه ی ما بود. تا وقتی که مرگ نیومده بود سراغ پدرم؛ همه چی گل و بلبلانه می گذشت، تا اینکه..

سری تکان داد و نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد.

-نارون من در حال جنگم. با خودم و گذشته ای که عین یه باتلاق بی موقع و بی هوا من رو داخل خودش می کشه. اما من سعی می کنم اگر بنا به غرق

@DONYAIEMAMNOF

شدن هست خودم غرق بشم؛ نه تو. دارم سعی می کنم. از الان بابت هر اتفاق و برخورد بدی که قراره از من ببینی معذرت می خوام.

نگاهش را به نارون متعجب انداخت و به سمت جلو خم شد و دستان نرم نارون را در دست گرفت.

-امروز حالم خوب نبود و دوست نداشتم این حال بد رو تو بهترین روزت باهات تقسیم کنم. پس هیچوقت من رو زود قضاوت نکن.

نارون سرد و جدی دستش را پس کشید.

-این دلیلی نمیشه تا موبایلت رو جواب ندی و حداقل من رو از نگرونی در بیاری. حال بدت از دور هم حالم رو گرفت. یه خبر میدادی بد نبود...ببخشید که زود قضاوت کردم ولی یادت نداره یکی تو زندگیت هست که قضاوتت کنه پس؛ یکطرفه با حال بدت کنار نیا...خداحافظ.

از جایش که بلند شد؛ بختیار هم همزمان با او از جایش بلند شد و مصمم جلوی راهش ایستاد و صد راهش شد.

-حق نداری با دلخوری بری.

نگاه پر تمسخر نارون بالا رفت و روی چشمان سیاه او نشست.

-اینجایی که ما ایستادیم، حق و حقوق واسه کسی معنا نداره، لطفابرو کنار.

فاصله یشان را به کم ترین حد رساند و سرش را به سمت گوش نارون خم کرد و در حالی که هرم داغ نفس هایش از بینی به گوش و گونه ها نارون بر

@DONYAIEMAMNOE

خورد می کرد، زمزمه ملایم و آتشینش را با همان لحن خش دارش به گوش رساند.

-من مثل تو زود کوتاه نمیام و حقم رو به دست میارم و تو؛ حق منی.

سرش را بالا گرفت و اجازه داد نارون نفس تازه کند. دست در جیب کرد و از جلوی راه نارون کنار رفت و جدی گفت:

-بسلامت.

نارون دندان هایش را روی هم سایید و مثل یک باد از کنار او گذر کرد. انتظار بیهوده ای بود اگر کمی بیشتر برای ماندنش تقلا می کرد. آن مرد همیشه یک بازخورد متفاوت داشت. سعی کرد منطقی فکر کند؛ اما نتوانست، به بختیار که می رسید تمام آن شش سال درس خواندن و منطق و رفتارش دود می شد و با تمسخر به هوا می رفت.

ماشین را روشن کرد و نگاه آخرش را به خانه و درب قدیمی انداخت. آن مرد پر از حسرت بود؛ حسرتی که باعث شده بود به عقب بر گردد و آینده اش را در خانه ی گذشته اش به تصویر بکشد.

بختیار جای خالی نارون را نفس کشید و با غم دست بالا برد و با تاسف روی چهره ی خیالی نارون دست کشید و با لحن زاری زمزمه کرد.

-من رو ببخش.

@DONYAIEMAMNOE

دستانش را باز کرد و سعی کرد آغوش گرم و آرام نارون را در خودش تصور کند. نارون را حس کرد. دستانش را که محکم دور او حلقه شده بود و درون گودی گردنش نفس می کشید.

صدایش، صدایی که سعی می کرد جدی باشد اما در مقابل او پر از ناز و عشوه می شد. نارون را حس کرد که با لبخند سر بلند کرد و به چشمان متوهم او خیره شد.

-بختیار داری من رو بازی میدی آره؟

چهره خیالی نارون نمی خندید اما صدای قهقه ای را می توانست، بشنود.

چشمانش را باز و بسته کرد که توهم نارون از جلوی چشمانش نا پدید شد و جایش را به زن شکم گنده ای که با غم روی شکم بر آمده اش دست می کشید، داد.

زن دایی جمشید؛ کنارش نشسته بود و زمزمه وار در گوشش نجوا می کرد. بختیار بی توجه به آنها کنار مادرش نشست. خیره به آن بر آمدگی که زیر پیراهن گلدار آبی رنگ مخفی شده بود، نگریست.

به میان پچ پچ های آنها پرید.

-مامان دختره یا پسر؟!

مادرش نیم نگاه بی حوصله ای به او انداخت و سرد و جدی گفت:

-پسر.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار لبخندی زد، پسر بود. یعنی او می شد برادر بزرگتر. لبخندش عمیق تر شد. او می توانست یک حامی و پدر باشد. با شوق رو به مادرش که همچنان با زن دایی جمشید مشغول گفت و گو بود، کرد.

-مامان به نظرت چشماش مثل بابا میشه یا تو؟

مادرش خودش را به نشنیدن زد و به سمت او و چهره ی به ذوق نشسته ی سوالی اش، بر نگشت.

🌹😍💙💙😍🌹

محراب برس رنگ را دوبار بر بالا و پایین، درکشیده بود و نمی دانست چرا آن رنگ دلخواه را نمی توانست ببیند. گوشه لبش را گزید و با حرص برس رنگ را درون سطل رنگ آبی فرو برد و این بار با دقت و ظرافت بیشتری، رج به رج در را با برس بالا و پایین کشید.

یک قدم به عقب رفت و به دری که جا، جایی رنگ شده بود، نگاه دقیقی انداخت. سر کج کرد و دو دستانش را بالا گرفت و به رنگ های پخش شده ای که از دستانش تا روی لباس هایش هم کشیده شده بود. نگاهی انداخت. می توانست خشک شدن دست هایش را عمیقا حس کند.

-بفرمایید.

با صدای دختر جوانی، دست از وارسی دست هایش برداشت و بدون آنکه نگاهی به چهره ی صاحب صدا بی اندازد، لیوان خنک شربت پرتقال را برداشت و با عطشی که عرق های سرد دور لیوان شیشه ای به جانش انداخته بود؛ یک نفس سر کشید.

@DONYAIEMAMNOE

با همان سر افتاده، لیوان را درون بشقاب، در دست دخترک گذاشت.

-ممنونم.

-خواهش می کنم.

به سمت برس رنگ رفت و دوباره او را درون سطل رنگ فرو برد، که با حس حضور شخصی کنارش؛ سر بالا گرفت و به چشم و ابروی مشکی دختری که برایش شربت آورد، خیره شد و جدی گفت:

-چیزی شده؟

دخترک تکانی خورد و با هول و خجالت با دو از آنجا دور شد. چشمان محراب از تعجب گرد شده بود. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی حضور کسی را اطرافش ندید، شانه بالا انداخت و به رنگ کلوئیدی خیره ماند.

رنگ درون سطل تغییر پیدا کرد و کماکم به رنگ گذشته اش در آمد. رنگی که حاج بابایش یه نگاه غضب آلود به او انداخت و با همان لحن ترسناکش گفت:

-تو تک پسر بارانی ها هستی، باید در شان خانواده ات رفتار کنی؛ یعنی چی که دوست نداری نماز بخونی؟ با شیطان همدستی می کنی؟ به ترس از خدا.

صدا ها در سرش پر رنگ تر شدند.

-اسم ساز و دُهل رو جلو من نیار پسر؛ چه معنی میده تک پسر حاج محمود از خاندان بارانی ها پا بشه و بره ساز و لعو و لعل یاد بگیره.

روی زمین نشست و برس رنگ را با حرص توی سطل فرو برد و بیرون کشید.

@DONYAIEMAMNOE

-تو بدون من هیچی نیستی.

برس را محکم روی در کشید و رج بعدی را به سرعت به اتمام رساند. او نمی خواست هیچ باشد. نمی خواست موجودیتش به وجود حاج محمود وصل باشد. او می خواست خودش باشد. آزاد و رها و به دور از کینه و عقده ای. او نمی توانست از خودش چیزی بسازد که حاج محمود و طاهره خانم می خواستند.

رنگ آمیزی را که به پایان رساند؛ پیر زن همراه با همان دخترک خجالتی که برایش شربت آورده بود، جلویش ظاهر شدند و از او تشکر کردند و او هم با سری افتاده و متواضع پاسخشان را داد.

وسایلش را جمع و جور کرد و درون گاری کهنه ای که انتهای لبه او پریده بود، گذاشت و با زور گاری را بلند کرد و به راه افتاد.

انتهای کوچه که رسید، نگاهش روی قد و بالای چشمگیر او خشک شد. گاری را روی زمین ولو کرد و با چشمان درشت به ماشین مشکی براقی که بیش از اندازه جلب توجه می کرد، خیره ماند.

مردمکش کم کم به سمت او که به دستی در جیب به ماشین تکیه داده بود و رد چشانش را زیر عینک آفتابی ریبونش ، قایم کرده بود؛ سوق پیدا کرد.

آب دهانش را قورت داد و یک قدم جلو رفت. نفسش را بیرون فرستاد و با نگاهی به خلوتیِ سر ظهری اطرافش؛ دوباره به او خیره شد.

پلکی زد و ناباور زمزمه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-حـاجی؟!

بختیار بدون آنکه از ژشت خودش کوتاه بیاید، رو به او ایستاده بود. محراب مستاصل دستان کثیفش را به شلوار کشید و با همان چشمان متحیرش، به او خیره شد.

بختیار دست از جیب بیرون کشید و تکیه اش را از ماشین برداشت و به عقب چرخید و درب ماشین را باز کرد و قبل از آنکه سوار ماشین شود، از بالای در به محراب خشک شده، نگاهی انداخت و گفت:

-سوار شو.

بعد از اتمام جمله اش خودش به سرعت سوار شد. صدای بسته شدن در ماشین و ناپدید شدن حاجی باعث شد، محراب تکانی بخورد و به خودش بیاید. گوشه لبش را خاراند و با تاسف به سر و وضع آشفته و کثیفش نگاهی انداخت.

دلش نمی آمد که با آن سر و شکل سوار آن ماشین چند میلیاردی شود، اما آنقدر کنجکاو شده بود که قید حواشی را زد و به سرعت بدون توجه به گاری کنار کوچه؛ به سمت لندکروز مشکی بختیار راهی شد و ماشین را دور زد و سوار شد.

-سلام.

بختیار رویش را از رو به رو گرفت و از زیر عینک دودی اش نیم نگاهی به او انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

-علیک سلام جناب بارانی.

"بارانی" اش را با تمسخر ادا کرد که از هوش و گوش محراب دور نماند .

محراب بی توجه به تمسخر کلامش، لب تر کرد.

-چی شده؟

بختیار عینک هایش را از روی صورتش برداشت و به یقه بازش وصل کرد. آرنجش را به در تکیه زد و انگشت اشاره اش را کنار لبش زد.

-خیلی چیز ها شده پسر جون، خیلی.

رویش را از رو به رو گرفت و به سمت محراب چرخید و با تحقیر او را وارسی کرد.

-این سر و شکل مناسب تو نیست.

محراب پوزخندی زد و مثل او بی پروا به سیاهی چشمانش خیره شد.

-سر و شکل من هیچ ایرادی نداره، منم مثل بقیه.

چانه ی بختیار سفت و سخت شد.

-تو مثل بقیه نیستی.

رویش را گرفت و دو باره به رو به رویش دوخت و ادامه داد.

-یه سوالی مدام تو سرم بالا و پایین میشد؛ اومدم تا جواب بگیرم و برم.

سرش را کج کرد و با نگاه تیز و دقیقی اجزای صورت محراب را از نظر گذراند و سوالش را زمزمه وار پرسید.

@DONYAIEMAMNOE

-تو شبیه کی هستی محراب؟! حاج محمود؟ طاهره خانم؟ عموت یا خواهرات؟ شبیه کی؟

محراب کمی در جایش تکان خورد و با چهره ی گنگ شده ، گوشه لبش را پایین کشید.

-خب خب شبیه خانوادم. بیشتر شبیه پدرم، فکر کنم.

سمت راست لب بختیار کش آمد.

-دوتای حاج محمود روی هم به قد تو نمیرسه.

آینه را رو به محراب تنظیم کرد و زمزمه وار ادامه داد.

-خوب خودت رو نگاه کن، تو شبیه کدوم یکی از بارانی ها هستی؟!

نگاه مردد محراب به سمت آینه ی کوچک کشیده شد و تصویر خودش را در مردمک های روشن عسلی اش دید. چشمانشان. او و حاج محمود چشمان رنگی داشتند، درست بود که عسل حاج محمود انقدر تیره بود که به قهوه ای می زد اما حداقل؛ هر دو رنگی بودند.

نگاهش روی موهای پر پشت خرمایی رنگش نشست. به یاد عکس های جوانی حاج محمود افتاد. موهای کم پشت و مشکی حاج محمود را در عکس های جوانی اش متصور شد.

شاید که طاهره خانم و حاج محمود هر دو قد کوتاه محسوب میشدند و به قد و بالای او نمی رسیدند، اما همه چیز که نباید کپی و برابر اصل باشد.

سوالی به سمت بختیار چرخید و اخم درهم کشید.

@DONYAIEMAMNOF

-این دیگه چه سوالیه؛ معلومه که شبیه خانوادم هستم.

لبان بختیار به نشانه تایید روی هم فشرده شد.

-آره حق با توست؛ بیش از اندازه شبیه خانوادت هستی...اما خانواده ی واقعیت.

تا می خواست معنای حرف بختیار را درک کند؛ عکسی چروکیده و قدیمی جلویش قرار گرفت.

-به این عکس نگاه کن محراب، چی می بینی؟!

عسلی پر از تردیدش روی عکس نشست. کم کم مردمک چشمانش گشاد شد. نفس در سینه اش حبس شد و با دستانی سست شده؛ عکس را از او گرفت و به او خیره شد.

انگار خودش را می دید در یک عکس سه در چهار قدیمی و رنگ پریده. با موهای پر پشت بالا رفته و چشمان براقی که می شد حدس زد، عسل های روشنی دارد.

با حیرت سر بلند کرد.

-این کیه؟!

بختیار ابرویی بالا انداخت و با اشاره به عکس گفت:

-حالا به من بگو، تو شبیه حاج محمود هستی یا فرد تو این عکس؟ کدوم؟

محراب چشم روی هم فشرد و سر تکان داد.

@DONYAIEMAMNOF

-این، کیه؟

لبخند پیروزمندانه روی لبان خوش فرم بختیار او را اذیت می کرد.

-بیا اعتراف کن که بیش از اندازه شبیه این عکسی، مگه نه؟

محراب آب دهان خشک شده اش را قورت داد. می توانست حدس بزند مکالمه بعدشان چقدر می توانست دردناک و مشکوک تر باشد. نا باور گفت:

-این عکس کیه؟ چرا اینقدر شبیه منه؟

لبخند از کنار لبان بختیار کنار رفت و رویش را به رو به رو دوخت.

-اولین بار که دیدمت تو لباس مدرسه، به نظرم یه پسر شر و شیطونی می یومدی که یه چیزی رو توی چشماش قایم می کرد. دایی جمشید با اخم کنارم نشسته بود و گفت، بسه دیگه دیدیش بیا بریم. از شوق دیدنت چنان پام رو، روی گاز گذاشتم که موهای دایی جمشید سیخ شد.

با به یاد آوردن آن روز و چهره خوشحال خودش و ترس دایی جمشید، خنده ی تو گلویی به سر داد و به سمت محرابی که خیره در صندلی فرو رفته بود؛ چرخید.

-بعد ها قایمکی می یومدم نگاهت می کردم؛ هر روز که از مدرسه تعطیل میشدی، من توی ماشین به انتظار دیدن یه پسر قدبلند با موهای خرمایی ؛ حریصانه به جلوم خریده میشدم، تا اینکه به خودم اومدم...بهت حسودیم شد. تو بیش از اندازه شبیه پدرم بودی، حتی رنگ چشمهاتون کوچک ترین تفاوتی نداشت. ازت متنفر شدم چون تو مادر داشتی؛ پدر داشتی و دوتا خواهر...ازت

@DONYAIEMAMNOE

متنفر شدم چون هر چیزی که من از داشتنشون حسرت به دل بودم تو یکجا داشتی...هر چند خانواده ات تقلبی بود اما حداقل بود. حمایت و گرما و محبتاشون بود...گاهی وقتها این بودن های تقلبی هزار بار به نبودن های درد آور، می ارزید.

صدایش را صاف کرد و لبانش را در دهان کشید و با گازی پر حرص، رها کرد.

-دیگه نیومدم دیدنت، چون ازت متنفر شدم. از داشته هات و از زندگیت و از خودت...تا اینکه، تو من رو پیدا کردی، یادته؟ اشتباهی کتک خوردی؟ یادمه قبل از اینکه بیام داخل چهره ات رو که از لای در دیدم یه قدم شکه شده عقب رفتم. تو بیش از اندازه شبیه پدرم شده بودی و این من رو شکه کرده بود، نه حضور اتفاقیت.

به سمت محراب چرخید و جدی گفت:

-اینکه الان اینجایی با این سر و ریخت؛ اینکه طغیان کردی و ایستادی تو روی حاج محمود و زدی بیرون از جایی که متعلق به تو نبود و نیست، نشون میده خونِ یه حاجی زاده تو رگ هاته. تو یک حاجی زاده هستی و رفتارت بزرگترین تفاوتت با بارانی هاست نه شکل و قیافت.

مکثی کرد و درون چشمان گشاد شده ی محراب تیر خلاص را زد.

-تو نه پسر حاج محمود و طاهره خانم هستی و نه برادر اون دخترهایی که داداش صدات می کنند؛ تو اینی هستی که من هستم، یک پسر حاجی اصل...من برادرتم محراب؛ پسرحاجی بزرگ تر...اصل و حق؛ از یک پدر و مادر.

@DONYAIEMAMNOE

لبان محراب باز و بسته می شدند اما کلمه و صدایی از آنها خارج نمیشد. نفس عمیقی کشید و بازدمش را بیرون فرستاد، و بالاخره صدایش در آمد.

-بازی جدیدته؟

پوزخند مرموز و چشمان جدی بختیار پاسخ سوالش را داد. قالب تهی کرد و دستش را روی پایش مشت کرد که دوباره صدای بختیار، بلند شد.

-میدونم دوست داشتی بازی باشه، ولی نه من بچه ام و نه تو که بخوایم بازی کنیم. حقیقت همیشه سنگین و تلخه؛ اما ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه...نمی خواستم...نمی خواستم حقیقت رو بدونی؛ اما وقتی دیدم نشون دادی یک حاجی زاده واقعی هستی؛ با خودم گفتم حق این پسر است که از واقعیت زندگیش و اصلش خبر دار بشه...اسم من بختیارِ؛ بختیار حاجی زاده؛ برادر بزرگترت...کسی که تابع حق هست و حق همه رو کف دستشون میذاره.

محراب رویش را گرفت، و چون مرده ای جان دار، دسته در را گرفت و در را باز کرد و در سکوت و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد.

تلو تلو خوران با شانه های خمیده و بدنی تهی شده به سمت گاری قدیمی به راه افتاد. دو طرف گاری را گرفت و با چشمان گشاد شده اش او را بلند کرد و بی توجه به رفتن آن لندکروز لعنتی؛ به راه خودش ادامه داد.

انگار روی ابرها راه می رفت و اطرافش خالی از هر موجودیتی بود. نمی توانست نفس بکشد. دیگر قلبش را حس نمی کرد. کسی درون گوش هایش سوت می کشید و هر دقیقه دست و پاهایش را چاقو می زد.

@DONYAIEMAMNOE

رو به وانت باری که وسایل کار را جمع می کرد ایستاد و گاری را بلند کرد و پشت ماشین گذاشت.

"تو پسر حاج محمود نیستی"

چشمانش را روی هم فشرد و عقب ماشین خودش را پرتاب کرد و روی گچ و مصالح دراز کشید.

"تو بدون من هیچی نیستی."

رد باریک و داغی از گوشه چشمش راه افتاد و به درون گوشش رفت. او که بود. به جست و جوی خودش خانه را ترک کرده بود و حال بیشتر از قبل خودش را گم کرده بود.

مطمئن بود آن مردک حاجی نام او را به بازی گرفته است. او پسر حاج محمود و طاهره خانم بود. این را با اطمینان زیر لب زمزمه کرد.

🌹😍💙💙😍🌹

نارون دستی به پارچه ی سنگین و خوش اتوی مانتوی رو به رویش کشید و با دقت آستین او را وارسی کرد.

لبانش را جمع کرد و به چپ و راست تکان داد. یک مانتوی خوش دوختِ فیلی رنگ که بی توجه به سادگی اش بیش از اندازه، به دلش نشسته بود.

رو به فروشنده که منتظر به او چشم دوخته بود و در آن بازار کسادِ اجناس با امید به نارون خیره شده بود، کرد.

-ببخشید آقا میشه از این کارتون؛ سایز من رو بدین؟

@DONYAIEMAMNOE

فروشنده با چشمانی براق، تند تند سرش را تکان داد و با "بله"، بله های پشت سر هم، همان کار را مطابق با سایز نارون بیرون کشید و به دست او داد.

نارون با لبخند محترمانه ای تشکر کرد و به سمت اتاق پرو رفت. مانتو را پوشید و چپ و راست و حلقه آستین و هر آنجایی که باید وارسی می کرد را؛ با دقت در تنش برانداز کرد.

عکسی از خودش در آینه اتاق پرو انداخت و به سرعت لباس را از تنش خارج کرد.

بیش از اندازه هوا برایش خفه بود و نیاز به اکسیژن تازه داشت.

مانتو را روی پیشخوان گذاشت که فروشنده با صورتی بشاش، در حالی که مانتو را در ساک مقوایی برایش قرار می داد، جلوی چشمان متعجب نارون گفت:

-مبارکتون باشه خانم، خوش اومدین.

همانطور که با چشمان متعجب به عکس العمل نا متعارف فروشنده خیره بود، با صدای متحیری گفت:

-چقدر میشه؟

فروشنده پاسخ داد.

-آقاتون حساب کردن.

@DONYAIEMAMNOE

با اتمام حرفش به بیرون اشاره کرد که بلافاصله نگاه نارون به سمت اشاره او کشیده شد. با دیدن فردی سیاهپوش که پشت به آنها قرار داشت، تعجبش بیشتر شد. به راحتی می توانست تشخیص دهد آن جثه ی درشت خودِ بختیار است. تشکر سرسری کرد و ساک دستی را از فروشنده به ذوق نشسته گرفت و از مغازه خارج شد.

اخم در هم کشید و حق به جانب از پشت سر بختیار گفت:

-من رو تعقیب می کنی جناب حاجی زاده؟

بختیار به سمتش برگشت و با ابرو اشاره ای به ساک درون دست نارون انداخت.

-علیک سلام خانم، مانتوی قشنگیه؛ ساده و شیک.

نارون در حالی که سعی می کرد کلمات و نگاه بختیار بر قهر و غضبش بی تاثیر باشد، لب گشود.

-دیگه من رو تعقیب نکن.

از کنار بختیار گذر کرد و به سمت طبقه بالای مرکز خرید به راه افتاد که قدم های بلند بختیار و حضور یکباره اش در کنارش باعث شد، لبخند محوی بزند اما به سرعت آن را کنترل کند و چهره ی جدی خودش را حفظ کند.

صدای آرام بختیار از کنارش به گوشش رسید.

-اگر می خواستم تعقیبت کنم هرگز نمی فهمیدی؛ اومدم که امروز رو با هم بگذرونیم.

@DONYAIEMAMNOE

نارون لبانش را محکم روی هم فشار داد تا از کش آمدن احتمالی جلوگیری کند. صدایش را در گلو صاف کرد و با لحن سردی پاسخ داد.

-اگر تعقیبم نکردی پس حتما روم ردیاب نصب کردی. ممنونم جناب حاجی زاده ولی بهتره به کارای ضروریتون برسین.

رویش را از عمد به سمت دیگر گرفت و به قدم هایش سرعت بخشید. بختیار سری تکان داد و از درون لب گزید. هیچوقت فکرش را نمی کردم یک روزی به جایی برسد که دنبال دختری راه بی افتد و ناز او را بکشد. دست از جیبش خارج کرد و خودش را به نارون رساند.

-کار ضروری من تویی.

نارون از درون لبانش را گزید. شنیدن آن جمله آن هم از زبان مردی چون بختیار باعث میشد چیزی همچو قلوه سنگ درون معده اش بالا و پایین شود و قفسه سینه اش را از هیجان بالا و پایین کند.

خیلی دلش می خواست به رویش بگردد و لبخند بزند و آن قهر مصنوعی اش را تمام کند، اما حس می کرد برای حفظ خیلی از مسائل نباید به آن زودی ها کوتاه بیاید.

رو به روی ویترین یک مغازه ای ایستاد و برای جمع و جور کردن افکارش به کیف چرمی که قیمت میلیونی اش را با آفی پر تمسخر کنارش چسبانده بودند؛ خیره شد.

@DONYAIEMAMNOF

او اصلن قصد خرید کردن نداشت و فقط به دنبال عوض کردن حال و هوایی پا به بازار اجناس و لوازمات گذاشته بود. وگرنه آنقدر محتاط بود؛ که در حالی که بدهکار است برای خودش دست و دلبازی نکند.

به خودش آمد و با ندیدن بختیار؛ چهره اش وا رفت. دلش گرفت و پشیمان از آن همه سردی و جدیتی که بختیار را فراری داد، لب گزید.

حرصی از خودش و زود کوتاه آمدن آن مردِ حاجی زاده؛ به عقب راه گرفت تا از پله های بالا آمده، پایین برود؛ که بختیار را با ساکی شیک و بزرگ در حالی که نفس نفس می زد، پشت سرش دید.

دست روی قلبش گذاشت و هیـن متعجب توام با ترسی به سر داد. بختیار بی توجه به تعجب او با چهره ای آویزان گفت:

-کجا غیبت زد؛ یه لحظه رفتم داخل مغازه، عین ماهی از دست آدم لیز می خوری.

نارون از حضور دوباره ی بختیار و روی غر غروی او که تازه خودش را نشان داده بود؛ خوشحال شد اما به روی خودش نیاورد و با اخم مصنوعی پاسخش را داد.

-من غیبم زد یا تو؟

ابروان بختیار شیطنت وار بالا پرید. سرش را کمی به سمت نارون نزدیک کرد.

ـپس حواست بهم هست.

@DONYAIEMAMNOE

نارون پشت چشمی نازک کرد که بختیار فورا دستانش را دور بازوان نارون حلقه کرد و مجبورش کرد که با او همقدم شود.

-بریم.

نارون در حالی که با اجبار با او همقدم شده بود، کنجکاو پرسید.

-اون چیه تو دستت؟

بختیار ساک را بالا گرفت.

-همون کیفی که زُل زده بودی بهش.

نارون محکم سر جایش ایستاد و دستانش را از حصار دستان بختیار بیرون کشید.

-چی؟ رفتی چند میلیون دادی واسه کیفی که بهش احتیاج ندارم؟ اصلا کی بهت گفت بری بخری؟ همین الان برو پسش بده.

لبان بختیار کمی از هم فاصله گرفت. انتظار هر عکس العملی را داشت الی این یک مورد را. حاضر بود قسم بخورد هر دختر دیگری که جای نارون بود از خوشی بال در می آورد و بدترین قهر و کدورت ها را به اتمام می رساند.

حرف و جدیت نارون او را از درون تکان داد.

-ولی تو داشتی نگاهش می کردی.

نارون تک خنده ی ناباوری به سر داد.

@DONYAIEMAMNOF

-من فقط نگاهش کردم، یعنی هر چیزی که من نگاهش می کنم باید بری بخری؟ همین الان برو پسش بده.

بختیار نگاه مرددش از چهره ی جدی و خونسرد نارون به سمت ساک دستی سوق پیدا کرده بود. مطمئناً نارون می دانست که این پول ها برای او پول خرد حساب می شد اما همچنان روی موضع خودش محکم ایستاده بود.

نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد.

-این رو برای تو خریدم؛ هدیه ها که بر اساس نیاز آدم تنظیم نمیشن.

نارون چشم غره ای رفت.

-چرا فکر می کنی من یه هدیه چند میلیونی رو ؛ روی دوشم می اندازم و میرم این ور و اون ور؟

بختیار شانه بالا انداخت و لبانش را جلو داد.

-چون خیلی از خانم ها با طلاهای سنگینشون میرن این و اون ور؛ اینکه دیگه یه کیف و قابلت رو نداره.

نارون بی توجه به لحن شوخ بختیار، رو از او گرفت.

-من نمی خوامش بدش پس.

بختیار نگاه کلافه اش را به سقف دوخت و نفس حرصی اش را پر صدا بیرون فرستاد. با سی و چند چند سال سن وسط یک مرکز خرید با دختری بر سر یک کیف در حال چانه زدن و ناز کشیدن بود.

-تو لجبازی نارون ولی من از تو لجباز تر.

@DONYAIEMAMNOE

با قدم هایی بلند کیف را درون سطل زباله ی رو به روی نارون انداخت و با لحن بیخیالی گفت:

-بریم؟

چشمان گرد نارون او را به لبخندی وا داشت.

-تـ.تو چیکار کردی دیونه؟

به سمت سطل زباله رفت و ساک حاوی کیف را بیرون کشید و به سمت بختیار رفت.

-خیلی خیلـ.

حرف نارون را قطع کرد.

-آره من خیلی خیلی خوبم ولی وقتی کسی هدیه ام رو پس می زنه به سود و زیان فکر نمی کنم و می اندازمش تو آشغالا.

نارون لب بر چید و به او دهان کجی کرد.

-وای چه شاخ.

خنده ی تو گلویی بختیار، لبخند نارون را به دنبال داشت. بالاخره نتوانست خودش را کنترل کند و لبانش را کش داد.

-خوبه بالاخره خندیدی. این یعنی آشتی.

هر دو دوشادوش هم به راه افتادن.

-هر طور دوست داری فکر کن.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار او را به سمت ماشینش هدایت کرد و با ابرویی بالا رفته و چشمانی که انگار چیز جدیدی کشف کرده باشند گفت:

-هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی منت کشی کنم. چقدر تو ناز داری، یعنی همه دخترا همینطورن؟

اخم های نارون در هم رفت و بذر حسادت در دلش کاشته شد.

-چیکار بقیه دخترا داری؟

اینبار صدای خنده ی بختیار بلند شد و با لحن ناباوری گفت:

-پناه بر خدا...منکه منظوری نداشتم.

به پیشنهاد بختیار که یک شام خانگی آن هم به دست پخت خودش بود؛ راهی خانه شدند.

نارون روسری را از سرش خارج کرد و همانگونه که دکمه های مانتویش را دانه دانه باز می کرد گفت:

-حالا نکشیمون.

بختیار نچی کرد و کتش را در آورد و چند دکمه اول پیراهنش را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

-یه چیزی بپزم که آشپزش رو هم باهاش بخوری.

نارون خنده ای به سر داد و پشت سرش وارد آشپزخانه شد. نگاهش روی آستین های بالا رفته رفته و موهای کرکی سیاه بختیار چرخ خورد. به او نزدیک شد و با لبخند به مواد اولیه ای که روی میز گذاشته بود؛ خیره ماند.

@DONYAIEMAMNOT

-شوخی نکن بامن؛ ته چین مرغ؟

بختیار چشمکی به او زد و به کارش ادامه داد.

-من با غذا شوخی نمی کنم.

نارون ناباور ابرویی بالا انداخت و دهان کج کرد. بدون شک بختیار همان مرد رویایی بود که هر دختری آرزویش را داشت. یک جنتلمن خاکی. نارون اما نمی دانست که تنهایی کاری با او کرده بود که مجبور باشد برای خودش همه چی تمام شود که جای خالی بعضی چیزها را خودش پر کند.

اما نمی شد و بعضی از آن جاهای خالی از دستش در می رفت و آن قدر خالی می ماند که عنکوبت های تار انداز رج به رج آن قسمت را عقده و حسرت می بافتند.

نارون روی صندلی نشست و به ظرافت آشپزی کردن او خیره شد.

-فکر نمی کردم مردی که همش سرش تو کار و شرکت هست یه همچین کارایی هم بلد باشه.

بختیار در حال ریش ریش کردن مرغ ها جوابش را داد.

-خیلی چیزهای دیگه هم راجع من هست که فکرش رو نمی کنی.

-مثلا؟

دستان بختیار از کار ایستاد و صامت به مرغ ها خیره شد. مثل های او زیاد بود می توانست از اول تا آخر زندگی اش برای نارون مثال بزند و اشک او را در بیاورد.

@DONYAIEMAMNOF

می توانست از حقارتی که زهرا و زن دایی اش بر او تیغ انداختند، بگوید. از زخم و زبان های تمام نشدنی که فکر می کردند؛ جایشان را تنگ کرده است.

می توانست از دایی جمشیدی که او را مثل یک قاطر می دید بگوید و روزگاری که برای او و خواست دل او حمالی می کرد و خودش را ملزم به چشم گفتن می دانست چرا که نان دایی جمشید را می خورد و زیر سقف او می خوابید.

می توانست بنشیند و از درد بی پدری و از بی مادری؛ تا صبح برای نارون مثال بزند تا از هر چه مَثل و مثلن هست؛ بیزار شود.

اینکه عین یه سربار با تو رفتار شود و اجبارا تو را کنار خودشان تحمل کنند؛ چیزی بود که بختیار در تمام زندگی اش حس می کرد. او از تنهایی و پوچی زندگی اش رسید به هیچ بودن خودش.

-گفتنش از لطفش کم می کنه؛ باید خودت کشف کنی.

نارون لبخندی زد و چپ چپ به نیم رخ او نگریست.

-حالا اگر ما نخوایم لطفی توش باشه باید کی رو ببینیم؟

زیر گاز را ملایم کم کرد و دست به کمر به سمت نارون چرخید.

-من رو.

بختیار از پشت سر به او نزدیک شد و دو دستانش را روی شانه های او گذاشت و فشار داد.

-نگو که ماساژ هم جزوشونه.

@DONYAIEMAMNOE

فشار دستان بختیار بیشتر شد.

-آره؛ اینم می تونه جزوش باشه.

نارون خشک شده روی صندلی نشسته بود. به نظرش هوا زیادی سنگینی می کرد و به شدت نیاز داشت که از آن مردی که پشت سرش در حال ور رفتن با شانه های او هست دوری کند.

دو دستان بختیار پایین تر رفت و از بازوها به سمت کف دستان نارون سوق پیدا کرد و پنجه هایش را درون دستان نرم او قفل کرد و با کمری خم شده سر در کنار گوش او فرو برد.

-می خوای غافلگیری واقعی رو نشونت بدم؟

نارون تا به خودش بیاید و سعی کند از مهلکه ی پر تب و تابی که بختیار به راه انداخته بود فرار کند؛ بختیار صندلی او را عقب کشید و به سرعت دست پشت کمر و زیر پاهای او انداخت و بی توجه به جیغ کوتاه نارون، او را از جا بلند کرد و به بغل گرفت.

چشمان نارون بیش از اندازه درشت شده بود. پیرهن چروکیده و سفید بختیار را چنگ زد تا از افتادن احتمالی اش جلوگیری کند.

-دیونه شدی؟ من رو بزار پایین.

برای لبخند بختیار هر موقع دیگری که بود، غش و ضعف می رفت اما هیجان و اضطراب باعث شده بود؛ حتی از آن لبخند یک وری هم بترسد.

-سنگینی ها.

@DONYAIEMAMNOT

-بختیار این چه کاریه؛ الان می افتم.

دستان بختیار دور پاهایش محکم تر شد.

-حواسم بهت هست. نمی افتی.

آب گلویش خشک شده بود و با حرص دستانش را دور گردن عضلانی بختیار حلقه کرد.

با افتادن روی یک جای گرم و مسطح؛ نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد و به دنبال دَم بعدی بود که بختیار رویش چمباته زد.

به خودش که آمد، روی یک تخت دو نفره چوبی فرو رفته بودند و نگاه پر از شیطنت بختیار که مستقیم چشمان حیران او را هدف قرار گرفته بود.

نگاه گرد شده اش کم کم به سمت گردن و سینه های ستبر عضلانی او که از پیراهن باز شده، مشخص بود، خیره ماند.

در یک جهت با شرم سرش را کج کرد و تقلا کنان به طرفی چرخید تا از دست او رها شود که با چفت شدن؛ پاهایش توسط زانوهای بختیار و دستانی که بالای سرش محکم در هم فشرده شده بود؛ قالب تهی کرد.

-داری چیکار می کنی؟ برو کنار.

نگاه بختیار کم کم از سمت چشم های حیران عسلی او به سمت لبانش سوق پیدا کرد. سرش را کج کرد و صورتش را به صورت نرم و لطیف نارون کشید و از تضاد زبری و لطافت لذت برد.

سرش را کج کرد و لبان او را به کام گرفت.

@DONYAIEMAMNOF

لحظه ای هر دوتا مکث کردند.

نارون از حیرت و حس های جدید و عجیبی که به سراغش آمده بود و ذهنش را مختل کرده بود و بختیار مردد بین عقل و احساس های فوران کرده ای که در جای جای بدنش نبض می زد.

لبان بختیار تا لاله گوشش کشیده شد و زمزمه تب داری که با نفس های بریده بریده به گوش نارون رساند.

-چشمای خمارت رو بیشتر دوست دارم. خمارِ سگ دار.

نارون بی اراده در تبِ داغ بختیار فرو رفت و تسلیم وار در دستان جست و جو گر او خود را رها کرد و اجازه داد هوای داغی که از تن هر دوتایشان بیرون می زند؛ در اتاق بپیچد.

حتی اگر آن شب اشتباه ترین، ساعت های زندگی اش بود اما ترجیح می داد یکبار هم که شده خودش را از بند منطق و چهارچوب هایش رها کند و آن چیزی که دلش می خواست را بدون فکر به جان بخرد.

🌹😍💙💙😍🌹

انگار کسی در سرش مشت های پی در پی می کوبید و حرارت داغِ درد را به کل بدنش منتقل می کرد.

لبانش خشک و رنگ پریده بود و هیچ تلاشی برای مرطوب کردن آنها نمی کرد. چشمانش بی روح و نفس هایش لرزان و به سختی بیرون می زد.

@DONYAIEMAMNOE

امیر به او گفته است که تب دارد و حال زارش خبر از جنگ باکتریایی سختی در بدنش می دهد. اما او بی توجه به امیر از خواب بلند شد و در صف نماز جماعت ایستاد.

خودش که می دانست این جنگ باکتریایی که التهاب به بدنش رانده است؛ از کجا آب می خورد. همیشه حقیقت های یک هویی که دوست نداشت باورشان کند؛ برایش دردناک و ملتهب بود. همه چی خوب می شد؛ همه چی به بی خیالی می گذشت اما اگر آن عکس را که انگار نیمه ی خودش بود نمی دید.

امیر دستانش را جلو آورد تا به او دست بدهد. مردد دست در دستان او گذاشت.

-قبول باشه برادر محراب.

محراب همچنین بی روحی زیر لب زمزمه کرد و بی توجه به نگاه متعجب امیر که به دستان داغ او خیره شده بود؛ رو گرفت.

-داری تو تب می سوزی.

با درد آب دهانش را قورت داد. او در حقیقت می سوخت؛ حقیقتی که سلول به سلول تنش را از شک و وهم ساخته بود.

حتی حوصله نداشت به سمت امیر برگردد و با او کلامی حرف بزند. امیر با دو از جا بلند شد و به سمت حاج فتح اللهی که با دونفر به آرامی پچ پچ می کرد رفت.

@DONYAIEMAMNOE

محراب به مهر رو به رویش خیره شد. صدای پخته و جدی بختیار در سرش آونگ وار به مغز می نشست.

"تو نه پسر حاج محمود و طاهره خانم هستی و نه برادر اون دخترهایی که داداش صدات می کنند؛ تو اینی هستی که من هستم، یک پسر حاجی اصل...من برادرتم محراب؛ پسرحاجی بزرگ تر...اصل و حق؛ از یک پدر و مادر."

کلافه دستی به صورتش کشید. حاج فتح الله کنارش نشست و با لبخند فشاری روی شانه ها او داد.

-قبول باشه آقا محراب.

به آرامی سر تکان داد.

-قبول حق.

نگاه دقیق حاج فتح الله روی چهره ی سرخ و نگاه تبدار محراب نشست.

-چند روز اصلن حالت خوب نیست. تو حال خودت نیستی. امیر هم گفت که بدجور تب داری. نمی خوام دخالت کنم به هر حال هر کس صلاح دار تصمیم و کار خودشه؛ ولی اگر فکر می کنی داری اذیت میشی کوتاه بیا.

محراب آرام پلکی زد. دلش می خواست بخندد و حاج فتح الله را دست بی اندازد که حال و روزش را به دوری از خانواده و مثلن قهر یکهویی اش نسبت داده.

@DONYAIEMAMNOE

سکوتش باعث شد حرف های اصلی حاج فتح الله به زبان بیاید و او را هوشیار کند.

-حاج محمود خیلی دوست داره محراب جان؛ بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی. هر روز زنگ می زنه و حالت رو می پرسه؛ دیشب گفت که همه اهل خونه بی تابتن؛ امروز ظهر میاد دنبالت که برت گردونه خونه...هم خدا خیلی دوست داره و هم خانوادت؛ کوتاه بیا آقا محراب.

حاج فتح الله از جایش بلند شد و او را ترک کرد و چهره ی ماتم زده ی او را به جا نشاند.

خدا او را دوست دارد و هم خانواده اش؟ خانواده؟ سرش دوباره تیر کشید. چقدر آن کلمه ی "خانواده" برایش عجیب بود. خانواده ی واقعی، حقیقی. با خودش فکر می کرد، مگر کسانی که با آنها بزرگ شده ای؛ معنای خانواده را نمی دهند؟ کسانی که تو را پرورش دادند و لقمه در دهانت گذاشته اند؟ کسانی که تو را به دنیـ..تفکراتش ایستاد.

هنوز برای آن تیکه ی آخر ذهنش مردد بود. نمی توانست مطمئن باشد که او حاصلی از حاج محمود و طاهره خانم است.

اصلا دیگر دلش نمی خواست به هیچ چیز و کسی فکر کند.

حتی دلش نمی خواست به نگرانی حاج محمود و جنگی که خودش برنده ی میدانش شد فکر کند. اگر حاج محمود نمی آمد خودش به زودی به آن خانه بر می گشت و تکلیف خیلی از شک و تردید هایی که آن مرد حاجی نام به جانش انداخته بود را روشن می کرد.

@DONYAIEMAMNOL

چه بهتر که خود حاج محمود پیش قدم شده بود. به خودش که آمد، نماز خانه خالی و ساکت شده بود. نفسش را رها کرد و همانجا دراز کشید و چشم به سقف رنگ پریده ی نمازخانه ی مدرسه دوخت.

همان چمدان پر ماجرای قهوه ای رنگ را کنار خودش محکم نگه داشته بود. نمی دانست قرار است با حاج محمود و طاهره خانم چگونه برخوردی داشته باشد؛ یا حتی محدثه و مهدیه. بذر شک و تردید در دلش بدجوری جوانه زده بود.

سمند سفید رنگ حاج محمود جلوی پایش ترمز کرد. انگار سالها با یک چمدان قهوه ای و صورتی گر گرفته منتظر ترمز آن رخش سفید رنگ حاج محمود بوده است.

همچنان سر جایش محکم ایستاده بود. در ماشین باز شد و قامت سیاهپوش طاهره خانم جلوی چشمش جان گرفت.

-سلام عزیز مادر، عمر مادر.

طاهره خانم خودش را در آغوش محراب انداخت و بوی تن تک پسرش را به ریه هایش فرستاد. به او گفته بود عمر مادر؛ آخر مگر فرزند کس دیگری عمر آدمی می شود؟ چرا آنقدر محبت های طاهره خانم برایش بیش از اندازه رنگ و بوی مادرانه داشت. واقعی و واقعی به دور از هر ادا و توهمی.

دستانش را بالا برد و طاهره خانم را به خودش فشرد.

-سلام مادرم.

@DONYAIEMAMNOE

طاهره خانم سر بالا گرفت و سر محراب را پایین آورد و پیشانی اش را بوسید.

-سلام به روی ماهت؛ تو که ما رو دق دادی. تقصیر خودمه، بدجوری به تو عادت کردم که با یه شب نبودت انگار کلِ خونه خالی شده چه برسه به چند شب.

لبان محراب کم کم کش می آید. چه خیال پوچی در ذهنش انداخته بود آن مردک حاجی نام. معلوم است که طاهره خانم مادر اوست و حاج محمود پدرش. آیا این مهر و محبت را نمی دید؟

-ببخشید اگر اذیتتون کردم.

-تو ببخش پسرم، حلالمون کن.

لبخندش عمیق تر می شود. حتی اگر طاهره خانم از گوشت و خون او نبود، بیش از اندازه مادرانه هایش در رگ هایش جاری بود.

-شما من رو حلال کن مامان.

نگاهش به حاج محمود افتاد. در ماشین باز بود و یک دستش را روی سقف گذاشته بود. چهره اش خنثی بود. او آن حالت را می شناخت. حاج محمود منتظر بود. منتظر تا او پا جلو بگذارد و با یک دست بوسی و معذرت خواهی غروری که حاج محمود بی توجه به او تا اینجا آمده بودرا؛ بر گرداند.

به سمتش رفت و انتظارش را به پایان رساند. دستش را بوسید و خودش برای به آغوش کشیدن پیش قدم شد.

@DONYAIEMAMNOT

دست حاج محمود که روی کمرش نشست؛ این یعنی کارش را درست انجام داده بود. مثل یک فرزند واقعی. بدون تردید از محدثه و مهدیه واقعی تر بود. این را می توانست با اطمینان جلوی بختیار حاجی زاده اعلام کند و بگوید آن ارثیه ی حاجی زاده ای برای خودت که من یک بارانی واقعی ام.

-سلام حاج بابا

سرش را تکان داد و با چهره ی نرم شده ای پاسخ داد.

-سلام پسرم.

هیچ کدام اشاره نکردند که از هم دلگیر بودند. اشاره نکردند که برای چه از هم دور شدند و برای چه حال بهم نزدیک شده اند و محراب؛ حتی اشاره نکرد که تردید دارد به آن کلمه ی "بابا" یی که پس از حاج می انداختش.

هر سه سوار ماشین شدند. سکوت حاج محمود و محراب را طاهره خانم با پر حرفی برای گرما بخشیدن به آن فضای کوچک، می شکاند.

به خودش آمد و نگاهش را از بیرون گرفت و از پشت به نیم رخ طاهره خانم که سمت او کج شده بود و برایش حرف می زد؛ انداخت.

مردد لب تر کرد و گفت:

-مامان؟

-جانم مادر؟

واژه ها در گلویش تسلیم وار عقب نشینی کردند و جایش را به لبخندی گشاده داد.

@DONYAIEMAMNOE

-جانتون سلامت. از مهدیه چه خبر؟

تو آن اوضاع تنها خبری که برایش مهم نبود، مهدیه به شمار می رفت.

سرش را تکیه داد و چشمانش را بست. به میان حرف طاهره خانم پرید.

-اون زمانی که من رو باردار بودی، چی سرم خوردی که زود به زود تب می کنم؟

سکوت طاهره خانم به قدری طولانی شد. می توانست نگاه تیز حاج محمود را از آینه کوچک به روی خودش ببیند.

-خـ.خب پسرم؛ من سر تو همه چی می خوردم.

محراب لبش را از درون گزید؛ که دوباره صدای نگران طاهره خانم بلند شد.

-رسیدیم خونه یه شربت تب بر و یه کاسه ماست و پونه میدم بهت؛ خوب میشی عزیزم نگران نباش.

پوزخند محوی روی لبان محراب نشست. طاهره خانم هنوز او را کودکی لوس می دید که برای کوچک ترین مسائل زندگی اش نگرانی داشت. اصلا مگر میشد فرزند کس دیگری را لوس کرد؟!

محراب چمدان ها را گوشه ای پرت کرد و بعد از به آغوش کشیدن مهدیه؛ مستقیم به سمت حمام رفت و زیر دوش آب یخ ایستاد.

آب بینی اش را بالا کشید و با دستی کلافه به صورتش خودش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست تا بلکه کمی آرامش بگیرد که با تقه ای که به در خورد چشمان بسته اش را فورا باز کرد و روی تخت نشست.

@DONYAIEMAMNOE

-دراز بکش پسرم.

-نه راحتم.

طاهره خانم با سینی حاوی یک کاسه ماست و شربت دارویی رو به رویش قرار گرفت. سینی را روی میزش گذاشت و خودش روی صندلی جلوی میز نشست.

-قربونت برم؛ خیلی بهت سخت گذشت نه؟

لبخند زد. عمیق و پر از حرف. سختی اش فقط همان واژه های فرو رفته ای بود که از دهان بختیار به روی ذهنش به شک نشسته بود.

-نه بابا چه سختی؛ اتفاقا کلی خوش گذشت...میگم مامان گروه خونی تو و حاج بابا چی بود؟

چشمان طاهره خانم گرد شد.

-وا، واسه چی می پرسی.

گوشه لبش را خاراند و شانه بالا انداخت.

-یهو اومد تو ذهنم.

طاهره خانم آهانی گفت و با بیخیالی پاسخ داد.

-خب من A مثبت هستم و حاج بابا AB ولی تو از شانس روزگار O هستی.

محراب لبخند دندان نمایی زد و چشمانش را به نشانه خواب آلودگی مالید. صدای حاج بابا که بلند شد طاهره خانم توی صورتش کوبید.

@DONYAIEMAMNOE

-ای وای گفت پیرهنش رو اتو کنم می خواد بره بیرون ها؛ باز فراموش کردم. تو شربت و ماستت رو بخور و استراحت کن، باشه مادر؟

چشمی گفت و با همان لبخند به رفتن طاهره خانم خیره شد. فورا از جایش بلند شد و گوشش را به در چسباند.

صدای پچ پچ مهدیه که با تلفن صحبت می کرد و قدم هایی که سمت اتاقش ختم میشد روی اعصابش بود.

کمی بعد صدای غرغر حاج محمود و باز و بسته شدن در شیشه ای، خیالش را راحت کرد.

لبانش را محکم روی هم فشرد و آرام لای در را باز کرد. با بلند شدن صدای وهم انگیز جارو برقی یک لحظه قالب تهی کرد.

هوفی کشید و به سمت اتاق حاج محمود و طاهره خانم؛ پاورچین پاورچین راهی شد.

با دقت در را باز کرد و وارد شد. چشمانش دور تا دور اتاق از تخت مشکی رنگ فلزی به روی میز و آینه ی چوبی افتاد. در یک جهت خودش را روی به روی آینه قرار داد و با چشم میز را وارسی کرد.

عصبی لب گزید و دستی در موهایش کشید. به دور خودش چرخی زد که نگاهش روی بُرس موی حاج محمود که روی تخت پرتاب شده بود، افتاد.

چشمانش برقی زد. به سمت برس یورش برد و او را جلوی چشم گرفت. چند تار سفیدی که در میان فلزهای برس خودنمایی می کرد؛ در دلش نوری شد.

@DONYAIEMAMNOE

با دقت تار را از برس خارج کرد و در مشت دستش فشرد و به سمت اتاقش راهی شد. در را که باز کرد، مهدیه رو به رویش قرار گرفت.

با تعجب به او که ما بین چهارچوب در اتاق خواب حاج محمود با دستانی گره خورده ایستاده بود؛ خیره ماند.

-داداش چیزی می خوای؟

نفسش را حبس کرد. لبخند تزیینی روی لبانش نشست.

-دنبال حاج بابا می گردم.

مهدیه لبانش را جلو داد.

-رفت بیرون؛ صداش رو نشنیدی؟

محراب چشمانش را گرد کرد.

-نه؛ کی رفت؟ ای بابا. کارش داشتم.

مهدیه با خنده رو گرفت و همانطور که از او دور می شد؛ گفت:

-عیب نداره شب میاد. جون به جونت کنن بابایی هستی تو.

با رفتن مهدیه؛ لبخندش کنار رفت. به سرعت از آنجا خارج شد و خودش را توی اتاقش انداخت.

در مابین وسایلش نایلون کوچکی یافت و تار موها را درون نایلون گذاشت.

لباسش را عوض کرد و نایلون را درون جیب شلوارش؛ فرو برد. موهای نم دارش را شانه ای زد و از اتاق خارج شد.

@DONYAIEMAMNOE

طاهره خانم درحالی که جارو برقی را با شانه ای خمیده حمل می کرد. سوالی به محراب نگاه انداخت.

-کجا پسرم؟ شال و کلاه کردی!

محراب خودش را هول شده نشان داد.

-مامان یه کار فوری دارم؛ باید حتما الان انجامش بدم. ببخشید خیلی عجله دارم.

به سرعت از کنار طاهره خانم عبور کرد و با یک خداحافظی سر سری و بی توجه به گرفتن پاسخ؛ از خانه خارج شد.

یادش آمد که دیگر مثل گذشته ماشینی ندارد. با کف دست به پیشانی اش کوبید و همانگونه که تا سر جاده عملا می دوید، دست روی جیبش گذاشت تا از بودن پلاستیک؛ مطمئن شود.

روی صندلی انتظار آزمایشگاه نشست. مسئول پذیرش به او گفته بود که ۴ ساعت پاسخش طول می کشد و او اصلا مایل نبود آن چهار ساعت را به خانه برگردد و با فکری آشفته انتظار بکشد. حداقلش حضورش را در آنجا دلگرمی می دانست.

خیالش از بابت طاهره خانم که با یک بهانه ماجرا را سر هم کرده بود؛ راحت بود.

نگاهی به ساعت انداخت. دقیقا پنج ساعت گذشته بود و این موضوع حرصش را بیشتر می کرد چرا که هر یک ساعت مثل یکسال برایش می گذشت.

@DONYAIEMAMNOE

از جایش بلند شد که با گله به سمت پذیرش برود که با خواندن نام و فامیلی اش از گلوی مسئول پذیرش، سر جایش خشک شد.

افتادن یک انرژی ساقط شده از سینه تا معده اش را دقیق حس کرد. نفس های بریده بریده اش به سختی از دهانش بیرون می زدند. پلکش را محکم روی هم فشرد و با نفس عمیقی که به ریه هایش فرستاد به اندراحوالات درونی اش مسلط شد.

با قدم هایی که بیش از اندازه شُل و لرزان شده بودند؛ به سمت پذیرش رفتند.

لب تر کرد و با صدایی که از گلو صاف کرد، گفت:

-بله؟ محراب بارانی هستم.

مسئول پذیرش با لبخند سری تکان داد و پاکت نتیجه آزمایش را به سمت او گرفت.

محراب بدون آنکه پاکت را بگیرد، نگاه مرددش را به چشمان کشیده دختر آنطرف شیشه، دوخت و آهسته رو به او لب زد.

-مثبته؟

دختر دو ابروانش را بالا انداخت و با لبخندی که کم کم رنگ می باخت به همان آرامی صدای محراب پاسخ داد.

-منفی.

نگاه محراب همانگونه با لبان نیمه باز روی چهره منتظر، دختر جوان خیره ماند.

@DONYAIEMAMNOE

از درون لب گزید و پاکت را چنگ زد و با قدم هایی که انگار در هوا بر می داشت از آزمایشگاه خارج شد.

حتی صدای زنگ تلفنش هم باعث نشد از خلسه ی ماتم زده اش بیرون بیاید. منفی کلمه ای بود که در سرش آونگ وار کوبیده می شد.

این یعنی طاهره خانم مادرش نبود و حاج محمود هم پدرش. آخر چگونه می توانست این حجم نبودن را با این بودن ها، هضم کند.

سر جایش ایستاد. جاده و صدای همهمه ی مردم دور سرش می چرخید. لرزان روی جدول کنار جاده نشست و با دو دستان خشک شده اش، پاکت آزمایش را جلوی رویش گرفت.

خاطرات کودکی اش جلوی چشمانش رژه می رفت. چطور توانسته بودند؛ بچه ی کس دیگری را اینگونه لوس کنند و محبت بی کرانشان را تقدیمش؛ به گونه ای که ذره ای به چیزی شک نکند.

چشمانش را بست؛ دیگر چه کسی از این راز بیست و اندی ساله خبر داشت؟! دیگر چه کسی شریک این تردید های به اطمینان نشسته بود؟!

چشمانش را باز کرد. صدای زنگ موبایلش باعث شد که قطره اشکی گوشه چشمش راه پیدا کند. برایش مهم نبود که فرزند اصل و واقعی طاهره خانم و حاج محمود نیست، مهم نبود که از گوشت و خون و DND به جا نشسته آنها نیست؛ چیزی که برایش بیش از همه رنگ داشت؛ پدرانه و مادرانه ای بود که سالها خرجش کرده بودند.

@DONYAEMAMNOE

لب گزید و از جایش بلند شد. دست در جیب کرد و گوشی را بیرون کشید. بی توجه به تماس های از دست رفته ی طاهره خانم و مهدیه؛ پیامک شماره ناشناسی را باز کرد.

"هیچ حرکتی بدون همانگی من نباید انجام بدی وگرنه روی همون جدولی که نشستی تا اخر عمرت خونه می کنی. بختیار. برادرت"

با حرص موبایل را درون جیبش فرو برد. حال سوالی که در ذهنش جوالان می داد به چرا نشست. چرا؟ چرا حاج محمود و طاهره خانم این کار را کردند؟ چرا پدر و مادر واقعی اش او را رها کردند؟ چرا بختیار حالا و این زمان آشفته حقایق زندگی اش را بر سرش پتک کرد؟ آب دهانش را محکم قورت داد.

باید جواب چراهایش را می گرفت.

🌹😍💙💙😍🌹

چهره ی مضطرب دخترک جوان در نگاهش رنگ گرفت.

-همش گیر گیر که چرا موهات رو این رنگی کردی؟ چرا موهات رو این مدلی زدی؟ این لباسا چیه می پوشی. خسته شدم؛ نمیدونم تا کی می خواد این گیر دادن هاش رو ادامه بده.

نارون مقنعه اش را جلو کشید و موهایش را داخل برد، سپس گفت:

-باهاش صحبت کردی در این مورد؟

لبان رژ خورده ی دخترک ناراحت جلو آمد.

-اوهوم؛ میگه همینی که هست.

@DONYAIEMAMNOE

ابروان نارون بالا پرید.

-و؟

چشمان دخترک روی مردمک عسلی نارون دو دو می زد. لبانش کمی باز و بسته شد. انگار از حرفی که می خواست بزند؛ نا مطمئن بود.

-نمی تونم خانم دکتر، نه می تونم درکش کنم و نه می تونم ترکش کنم. هم باهاش اذیت میشم و هم خوشحالم...بعضی وقتها می زنه به سرم که همه چی رو تموم کنم؛ آخرش نمی تونم و دوباره بر می گردم پیشش. هم باشه و هم نباشه؛ هم خوشحالم و هم ناراحت.

نارون سری تکان داد. او این تضادها را بیش از اندازه هم دیده و هم چشیده بود.

-من به خودم اجازه نمیدم که تو این مسئله دخالت کنم، اما فردا که رفتین زیر یه سقف و مدام در حال جنگ و کلنجار باهم بودین اونوقت به احتمال صد به یقین تصمیم می گیری که خودت رو برداری و بری. تا الان نتونستی به خاطر اون از خودت کوتاه بیای، مطمئن باش بعدش هم به همین روش می گذره ولی به صورت بدتر و عذاب آور تر. باید تا دیر نشده یه آینده نگری منطقی و درستی برای زندگیت و این رابطه ای که هنوز رسمی نشده؛ انجام بدی...تایم این جلسه هم تموم شد ولی من در خدمتتون هستم.

دختری موهای بیرون ریخته ی حنایی رنگش را درون روسری فرستاد و با حال نزاری گفت:

-خیلی بده که آدم بدونه داره اشتباه می کنه؛ اما روی اشتباهش مصمم باشه؟

@DONYAIEMAMNOF

لبان نارون که به لبخندی ملایمی باز بود؛ کم کم بسته شد. چقدر این جمله برایش آشنا بود. انگار این جمله را جایی شنیده بود؛ یا خوانده، دقیق تر به چهره دخترک خیره شد. شاید این جمله را عمیقا تجربه کرده بود.

نارون لبخند ملایمش را برگرداند.

-وقتی بدونیم اشتباهه ولی با چشم باز انجامش بدیم؛ میشه یه انتخاب بد. باید سعی کنیم این انتخاب های بعد رو که منجر به سرزنش و پشیمونی میشه رو تو زندگیمون کم کنیم.

بعد از اتمام جلسه مشاوره؛ ستایش با یک لیوان چای رو به رویش قرار گرفت.

از بالا به پایین او را از نظر گذراند.

-درسات چطور پیش میره؟

ستایش لبخندی زد. این روزها یادگرفته بود، ان انحنای گشوده ی چهره اش را مدام به نمایش بگذارد و آرامش را به فرد رو به رویش منتقل کند.

-خیلی سخت.

نارون از جایش بلند شد و چای نصفه خورده را سر جایش گذاشت.

-طبیعیه؛ بعد از یه مدت دوباره شروع کردی معلومه سخت می گذره...من دارم میرم، کاری با من نداری؟

بسلامت ستایش را که شنید سری تکان داد و از آنجا خارج شد. با ذهنی خسته، پیامک بختیار که درون جیبش به ویبره افتاده بود را باز کرد، که باعث شد لبخندی نم نمک روی لبش بنشیند.

@DONYAIEMAMNOE

"بی‌واسطه روزی هوسِ دیدنِ ما کن،

کندر دلِ ما جز هوست نیست هوایی ! اوحدی "

وارد خانه شد و کفش هایش را در جا کفشی قهوه ای رنگ گذاشت. سکوت خانه باعث شد لب بر چیند و با نیم نگاهی به سمت اتاق نواب که حدس می زد خواب باشد؛ به سمت اتاق خودش برود.

قبل از آنکه دستش به دسته در برسد، در اتاقش باز شد و چهره ی خسته مهناز خانم جلویش رنگ گرفت.

-اوا سلام مادر، خسته نباشی.

لبخندی زد و با مهربانی پاسخش را داد.

-سلام مامان قشنگم؛ سلامت باشی.

مهناز خانم سر تکان داد.

-این روزها حسابی کبکت خروس می خونه ها...راستی..

با بالا آمدن بسته کشیده ی قرص جلوی چشمانش؛ ضربان قلبش عملا متوقف شد. ابروان مهناز خانم به نشانه تشر بالا رفته بود.

-خیلی کار بدیه مادر.

نفس در سینه اش حبس شده بود و شک نداشت که رنگ چهره اش در یک صدم ثانیه با گچ دیوار رقابت می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-مگه نگفتم از این قرص ها نخور؛ خب مادر من میدونم سرت شلوغه ولی این دلیلی نمیشه که بیای قرص LD بخوری که عادت نشی. به خاطر خودت می گم. میدونی همین قرص چقدر عوارض داره؟

پمپاژ مستقیم خون و باز شدن راه تنفسی اش را به خوبی حس کرد. لبخند وا رفته اش دوباره به جای قبلی بر گشت.

-چشم مادر من چشم؛ حق با شماست. دیگه تکرار نمیشه.

قرص را از چنگال مهناز خانم قاپید و بی توجه به مهناز خانمی که با تاسف از کنارش می گذشت؛ خودش را داخل اتاق انداخت و هیجان زده در را بست.

به در تکیه زد و لب گزید. مهناز خانم آنقدر به او مطمئن بود که هرگز فکرش را نمی کرد دلیل خوردن آن قرص ها چه می توانست باشد. چشمانش را بست. پشیمانی کم کم روی پلک هایش در حال بالا آمدن بود. انگار تازه داشت به عمق اشتباهی که در آن با پا و اراده ی خود فرو رفته بود؛ پی می برد.

نفس لرزانش را رها کرد و موبایلش را بیرون کشید. الان بیشتر از هر وقت دیگری نیاز داشت که صدای اشتباهش را بشنود که با شنیدن بوق اشغالی حرصی لبانش را روی هم فشرد و تماس را قطع کرد.

صدای جوانِ مراجعه امروزی اش در سرش جان گرفت. حالا می فهمید چرا آن حرف ها برایش آشنا بود. او عملا در ما بین آن حرف ها در حال پرسه زدن بود.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار نگاهش را از عمارت بالا آمده رو به رویش گرفت و با لبخند مرموزی وارد شد. اول از همه خاتون که منتظر از پنجره آشپزخانه به او خیره شده بود؛ جلویش حاضر شد.

-سلام آقا خیلی خوش اومدین. صفا اوردین.

بختیار به روی لبخندی که چروک های چهره اش را بیشتر می کرد، متقابلا لبخند کوچکی زد.

-سلام خاتون ممنونم. حال و احوالت چطوره؟

خاتون دست هایش را به هم مالید.

-منم خوبم آقا شکر؛ با اینکه آقا عماد دیگه ایران نیستن و من پیر زن هم تو سکوت این خونه دارم زندگی می کنم اما می گذرونیم روزامون رو...ولی خوب میشد اگر شما هم بیاین اینجا...

حرفش را قطع کرد.

-خب خاتون دیگه برو به کارات برس.

اگر به او اجازه می داد؛ کم کم صحبت هایش از درد و دل به نصحیت و دخالت در مسائلی که بختیار خط قرمز می دانستش؛ باز می شد.

خاتون شرمنده سری تکان داد. متوجه شد باز دوباره دست روی موضوع حساس بختیار گذاشته است. با ببخشید کوتاهی از او دور شد.

بختیار سری تکان داد و با دستی در جیب؛ سلانه سلانه از پله ها بالا رفت.

@DONYAIEMAMNOE

مرموز به اتاق زهرا خیره شد و با پوزخندی؛ تقه ای به در زد. حالا که جمشید این همه راه او را تا عمارت کشانده بود؛ حق خودش می دانست کمی اعصاب زهرا را بهم بریزد.

با صدای تحلیل رفته ی زهرا که گفت "بیا تو خاتون" دسته در را پایین کشید و وارد شد.

با حس بوی عطری متفاوت که می دانست صاحب این ترکیب خاص چه کسی است به سرعت سر چرخاند و به هیکل رشید بختیار که ما بین چهار چوب در بود خیره شد.

با نگاه متعجبش لب زد.

-بختیار؟

بختیار قدمی جلو گذاشت و به او نزدیک تر شد.

-سلام دختر دایی...بختیار نه، حاجی.

زهرا همچنان نگاهش را در همان جهت به او قفل کرده بود.

-چه عجب یادی از ما کردی حاجی؟

بختیار پوزخندی زد و همانگونه که به سمت صندلی کنار تخت زهرا پا تند کرده بود؛ گفت:

-یه یاد کردن اجباری. وگرنه من هیچوقت دلم نمی خواد پام رو اینجا بزارم...(سرش را به سمت زهرا کج کرد و موزیانه ادامه داد)...جایی که تو باشی جای من نیست.

@DONYAIEMAMNOE

زهرا رو گرفت و با اخم هایی در هم رفته به سقف خیره شد.

-امروز بیشتر از همیشه چاقوت رو تیز کردی حاجی؛ مگه نه؟

لبان بختیار به لبخند حرص دراری کش آمد.

-چاقوی من همیشه تیزه...تو چی؟ هنوز از اون چاقو تیز هات داری که هی زخم بندازه رو اعصابم؟ یا کلک جدیدی سر هم کردی؟

زهرا طاقت نیاورد و با خشم به سمتش چرخید.

-تو یه آدم کینه ای هستی حاجی. یه عقده ای بدبخت.

دستان بختیار بالا آمد و بهم کوبیده شد و با دو کف که به تشویق نمایشی بهم بر خورد می کرد؛ نگاه یخی اش را به او دوخت.

-تو چی؟ یه دختر لوس و خودخواه که واسه حفظ غرور و کل کل با بقیه حاضری هر کاری بکنی؛ حتی به لجن کشیدن زندگی من.

زهرا که انگار به یاد گذشته افتاده بود چشمانش قرمز شد. با خشم یکباره ای که از پشیمانی و حسرت ها در گلویش جا خوش کرده بود؛ بر سر بختیار فریاد کشید.

-می خوای این لجن رو از زندگیت پاک کنم؟آره؟

بختیار مثل زهرا بدون مکث و با فریاد پاسخ داد.

-آره می خوام.

@DONYAIEMAMNOE

"آره" هایی که با داد در اتاق هوار شده بود؛ خاتون را تا پشت در اتاق کشاند؛ اما داخل نیامد.

نفس های زهرا منظم شد و با آرامش یکباره ای پلک زد.

-کسی تو زندگیته نه؟

جواب قاطع بختیار او را به یقین رساند.

-آره یکی که خیلی می خوامش و حضور لجن تو نمیزاره بهش برسم.

مردمک زهرا رنگ ناباوری به خود گرفت.

-هیچوقت فکر نمی کردم با این همه کینه ای که از همه تو دلت جمع کردی جایی واسه دوست داشتن تو قلبت پیدا کنی.

بختیار دو دستانش را روی زانو گذاشت و به سمت چهره ی سرخورده ی زهرا خم شد.

-می بینی زهرا؟ تو هیچوقت درست فکر نمی کنی. هیچوقت. من اونقدر می خوامش که حاضرم از کینه های گذشته هم دست بکشم. انقدر انسانم که حاضرم از حسرت ها و حقارت های گذشته دوری کنم و یکی رو دوست داشته باشم. تو چی؟ هوم؟ یه دختر احمق و عوضی که برای لج و لجبازی با کسی که نمی خواستش من رو فدا کرد. من فدای چیه تو شدم؟ خودخواهیت و یا غرور شکسته ات؟

فک زهرا تکان ریزی خورد. خیلی سعی می کرد جلوی بغضش را بگیرد اما صدای لرزانش او را لو داد.

@DONYAIEMAMNOF

-من اشتباه کردم. این دختر عوضی و مغروری که می گی مُرد. دقیق همون روزی که سهیل ترکم کرد و من برای ترمیم حقارت و غرور شکسته ام تو رو اسیر خودم کردم؛ مُرد. من دیگه اون آدم سابق نیستم. نمی تونم که باشم...تقاص تو رو زندگی داره ذره ذره ازم می گیره...ای کـاش ای کاش دوست داشتن سهیل هم مثل تو بود.

اشکش را پاک کرد و ادامه داد.

-من خیلی متاسفم بختیار از صمیم قلبم می گم. خیلی خوشحالم که بالاخره یکی پیدا شد یخ های قلبت رو آب کنه. منم این طنابی که بستم دور پات رو خودم باز می کنم. بدون اینکه کسی بفهمه تا تو به زندگیت برسی و من به مُردگیم.

بختیار سر تکان داد و به تکیه ی صندلی لم داد.

-فقط بفهمم زهرا؛ بفهمم این آه ناله ات الکیه و یه نقشه جدیدی واسه من داری؛ مُردگی واقعی رو نشونت میدم.

از جایش بلند شد و قبل از آنکه اتاق را ترک کند؛ حرف آخرش را تهدیدوار نطق کرد.

-اونقدر می خوامش که اگر از بودنت تو زندگیم بویی ببره؛ از زندگی ساقطت می کنم. پس حواست رو جمع کن که دوباره کلک تو کارت نباشه.

رویش را گرفت که صدای رسای زهرا او را سر جایش نگه داشت.

-من زهرا ی قدیم نیستم.

@DONYAIEMANOE

سرش را به سمت شانه اش کمی کج کرد و با پوزخند مرموزی لب زد.

-منم همینطور.

از اتاق که خارج شد؛ خاتون و دایی جمشید را رو به رویش دید. هر دو با دو چهره و حالتی متفاوت به در خیره بودند که تا در نهایت انتظارشان در؛ توسط بختیار باز شود.

با باز شدن در؛ بختیار نگاه تهدید آمیزش را حواله ی خاتون کرد تا به او بفهماند از خبرچینی که به راه انداخته بود؛ به خوبی مطلع است.

دایی جمشید رو به خاتون کرد.

-برو ببین زهرا چیزی نیاز نداره.

-چشم آقا الان.

خاتون که از کنارش گذاشت؛ نگاه پیروزمندانه اش را به دایی جمشید دوخت.

-سلام دایی جان. احوال شما؟

اخم پر و پیمان دایی جمشید خبرهای خوبی نمی داد. هر چند او همیشه همین نگاه عبوس و ترسناک دایی جمشیدش را به خاطر می آورد. نگاهی که با او بزرگ شده بود.

_بیا تو اتاقم.

پشت سر دایی جمشید وارد اتاق کار شد و در را بست. تک دکمه کتش را باز کرد و دو دستش را در جیب فرو برد که باعث شد شانه هایش پهن تر به چشم بیاید.

@DONYAIEMAMNOE

-تو داری چیکار می کنی بختیار؟ هان؟ اصلا یه جو عقل تو کله ات هست؟

نگاه خونسرد بختیار آتشی شد روی خشم دایی جمشید.

-بهتره بشینی دایی جان؛ این حجم از فشار و عصبانیت واسه سن و سالتون خوب نیست.

دایی جمشید از موضع خودش کوتاه نیامد.

-سن و سال خودت رو مسخره کن پسره ی کله شق...جواب من رو بده؛ تصمیت چیه؟ اگر واقعن قصدت اینه دنبال اون دختره موس موس کنی بگو تا من یه فکری بکنم.

صدایش را پایین آورد و با لحن ملایمی ادامه داد.

-نفهم؛ بفهم. اون دختر ممنوعه است.

لبان بختیار کم کم به لبخند ملایم و حرص درای تبدیل شد.

-من خوب می فهمم دایی جان، خیلی خوب...واسه شما هم بهتره که تو کار من دخالت نکنی. این به نفع هر دومونه.

دستان لرزان و نگاه ناچار دایی جمشید باعث لذتش شده بود.

-بختیار بختیار؛ پسره ی یاغی...من به اون قول دادم؛ ان به ما قول داده...خراب نکن این اعتبارات رو...یادته وقتی خواستی کار نیمه تموم چنگیز رو تموم کنی چی گفتم؟ گفتم فقط کار نیمه تموم چنگیز همین. نه بیشتر و نه کمتر...رابطه ما با اون خانواده باید قطع قطع باشه...پات رو از زندگی اون دختر بکش بیرون وگرنه مجبور میشم همه چیز رو به..

@DONYAIEMAMNOF

بختیار به میان حرفش پرید و هیستریک رو به او فریاد کشید.

-اسم اون رو جلوی من نیار دایی جمشید. نیار نیار.

نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد و به خودش مسلط شد. قدمی به جلو گذاشت و دست روی شانه های فرسوده دایی جمشید گذاشت.

-فکر کردی من بی دلیل کاری رو انجام میدم؟ فکر کردی من وایسادم همونجا تا ساختمون رو بدون هیچ کنکاشتی بکشن بالا؟ نه. نه دایی جان...من تمام اون مدارکی که تو و حاج محمود عین یه ترسوی بزدل توی اون ساختمونی که مربوط به هیچکدومتون نیست رو اونجا چال کردین؛ شبونه از دل خاک کشیم بیرون...هوم؟ می بینی دایی جان من اون پسرک یاغی و بی دست و پایی که فکر می کنی نیستم و حالا منتظرم..تا یک قدم به سمت خونه ی اون برداری تا من مدارکی که نشون میده ثروت باد آورده ی حاج محمود و تو از کجا آب می خوره رو؛ تو کل دنیا پخش کنم و بشین رسوای عالم و آدم...همین رو می خوای؟آره؟

"نه" مستاصل و لرزان دایی جمشید؛ دلش را گرم کرد. با ملایمت شانه های او را فشرد و با لحن دوستانه ای لب زد.

-آفرین دایی جان. آفرین. به هیچ چیز فکر نکن با خیال راحت برو به زن بازیت و سفرهای دبی و تایلندی که به اسم مکه و کربلا حواله اش می کنی برس. بزار من کارم رو بکنم وگرنه این احساس دلسوزانه و انسانیتی که صد سالی یه بار میاد سراغت؛ ممکنه بدطور کار دستت بده. خودت که بهتر

@DONYAIEMAMNOF

میدونی که این پسر یاغی چیزی واسه از دست دادن نداره. اون دختر ممنوعه حالا تنها چیزیه که تو زندگی دارم.

قدمی عقب رفت و با پوزخند پیروزمندانه ای دست در جیب کرد و همانگونه که سیگار باریکی را روی لب می گذاشت، با چشمکی خونسردانه ادامه داد.

-زندگی من خراب بشه؛ زندگی همه رو خراب می کنم.

جمشید خوب می دانست علناً تمام زندگی اش دست بختیار است و اگر بختیار را از دست بدهد؛ زندگی اش را از دست داده است. او روی قدرت و هوش کاری بختیار بیش از اندازه سرمایه گذاری کرده بود و حال نمی خواست به هیچ عنوان؛ موش آزمایشگاهی که خودش تربیت کرده بود، بر علیه اش شورش کند.

نگاه مرددش را با عصبانیت پنهان شده ای از دود سیگار خفه کننده به چشمان وحشی او دوخت.

-تو اون کار رو با عماد کردی؟

پلک آرام و نگاه خونسرد بختیار، او را به اطمینان رساند.

-پس کار تو بود. باید حدس می زدم. برادرای اون پسر رو انداختی دنبال عماد و بعد سپر بلا شدی که آره عماد باید فرار کنی...بیا برو تو این رستوران مثل یه غلام حلقه به گوش کار کن تا آب ها از آسیاب بی افته...تو از نبودم استفاده کردی و عماد من رو طعمه نقشه ی کثیفت کردی آره؟!

ابرویی بالا انداخت و سیگار را از خودش دور کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-اینقدر به همه چیز بد بین نباش دایی جان. من جون عماد رو نجات دادم.

دایی جمشید چند قدم عقب رفت و به میز تکیه زد و ناباور سری تکان داد.

-باید از تو ترسید. داری چیکار می کنی با زندگیمون؟

سیگار را کف دستش خاموش کرد و با چهره ی یخ شده اش با نفرت زمزمه کرد.

-زمین گرده دایی جان و الان وقتشه که همه روی اون نقطه ای که من روش بودم؛ بایستند.



محراب خودش را مشغول دیدن نوشیدنی های یخچال نشان داد. کمی که گذشت با دیدن پیرزنی که نایلون های سنگین خرید را با قربان صدقه و خداحافظی از سوپرمارکت به بیرون حمل می کرد؛ به خودش آمد و پشت سر پیرزن به راه افتاد.

-مادرجان اجازه بدین کمکتون کنم.

نگاه چروکیده زن که روی چهره و تیپ موجه او افتاد؛ سری تکان داد و لبخندی زد.

-الهی خیر از جونیت ببینی.

نایلون های خرید را از او گرفت و دوشادوش او به راه افتاد.

@DONYAIEMAMNOE

-اینجا خیلی بزرگه ولی حرام از یک سوپری یا لبنیاتی؛ اصلن انگار دور از جونمون مردم اینجا مرده اند؛ منم وقتی کم میارم مجبوری میام تا اینجا هم یه هوایی بخورم و هم یه خریدی کنم.

محراب با دقت به حرفهای او گوش می داد.

-مگه تازه اومدین اینجا؟

قدم های ریز و کوتاه پیرزن روی اعصابش بود.

-نه مادر؛ چند ساله اینجاییم؛ جای بدی نیست ولی هر چند هزارمتر یه خونه است که همین غریبی می اندازه بینمون؛ میدونی من عادتم روی همسایه مداری قدیم و ندیم خشک شده...پا به سن که می ذاری همینطوریش هم احساس تنهایی می کنی چه برسه به محل زندگیت که همیشه سوت و کوره.

محراب مشتاق سوال پرسید.

-تنها زندگی می کنید؟ آخه خونه های اینجا واسه یه نفر دونفر نیست.

نیم نگاهی به چهره ی محراب انداخت.

-نه پسرم؛ تنها نیستم تو یکی از همین خونه ها هم کار می کنم و هم زندگی...دایه ی بچه هام.

-بچه ها؟ چندتان؟ یعنی هنوز کسی هست دایه داشته باشه؟

-اووو پسر کجای دنیایی تو؛ البته حق داری شما جون ها زیادی نو شدین. اره دوتا یه پسر و دختر...پسرم عماد که قربونش برم رفت خارج واسه درس و مشقش. خودم بزرگش کردم. دختر نازنینم رو هم خودم تر و خشکش می

@DONYAIEMAMNOE

کنم...راستی مادر من شما رو کجا دیدم؟ خیلی واسم آشنا هستی...حافظه ام هم که یاری نمی کنه.

محراب کیسه ها را محکم گرفت و با درد شانه بالا انداخت. مسیر طولانی بود و کیسه های خرید بیش از اندازه سنگین.

-حتما من رو این طرفها دیدین.

-اره مادر شاید.

-اسم دخترتون نازنین هست؟

خنده نمکی و ریز پیر زن او را یاد مادرش انداخت.

-نه اسمش زهراست ولی نازنینِ منه. انقدر که زیبا و عزیزه...ولی حیف؛ حیف که این دنیای نامرد نذاشت این بچه جونی کنه و عاقبت بخیر بشه...تف به روزگار بیاد که من زمین گیر شدن نازنینم رو نبینم...پسرم خسته شدی نه؟ نمیدونم چرا تا وارد سوپری شدم یادم افتادم هیچی نداریم.

محراب هول زده و با احترام سری تکان داد و گفت:

-نه مادر جان من خسته نشدم.

-پس یه ذره بایست تا من نفس بگیرم. خیلی وقته از خونه بیرون نیومدم و این مسافت واسم سنگینه.

محراب چشمی گفت و کیسه های خرید را روی زمین گذاشت و به خاتونی که دست روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و نفس عمیق می کشید؛ خیره شد.

@DONYAIEMAMNOE

-الان حال دخترتون چطوره؟

خاتون سر حال که آمد با شرم گفت:

-بریم پسرم؛ چیزی نمونده...زهرای من حال روحیش داغون داغونه؛ بعد از اون تصادف بدیمن..زندگی هممون از هم پاشید...کلی دوا و درمون و دکتر و عمل تا تونست به وضع الانش برسه...گله ای نیست؛ اما حق جونی و زیبایش زمین گیر شدنش نبود. هی روزگار نامرد؛هی...پسرم خیلی ممنونم اینجا هم منزل ماست. دستت درد نکنه. خیر از جونیت ببینی.

چهره محراب شگفت زده شد و با اشاره به در گفت:

-اه اینجا خونه ی شماست؟ من آقای حاجی زاده رو میشناسم چند بار هم دیدمش از اینجا اومد بیرون. اگر می دونستم از اقوام حاجی زاده هستین بیشتر از اینا در خدمتتون بودم.

خاتون با تشکر کیسه های خرید را از او گرفت و با لبخند ساده ای گفت:

-من گفتم چقدر چهره ات آشناست، نگو از دوستای بختیار هستی...فراموش کارم من...آره پسرم بختیار پسر عمه ی بچه هاست؛ گاهی وقتها میاد یه سری می زنه و میره...البته بگم که بعد از آقا جمشید ایشون مرد این خونه ان؛ خودت که بهتر می دونی درسته ازدواجش با زهرا صوری بود و فقط به خاطر حال روحیه ی دخترکم ولی دیگه اسم و رسم اقا جمشید همه اش بند شده به اون.

@DONYAIEMAMNOF

لبان محراب نیمه باز ماند و با چشمانی که سعی می کرد تعجبش را پنهان کند؛ نگاهش را به در بزرگ و سلطنتی عمارت انداخت و دوباره به چهره ساده ی خاتون نگاهی انداخت.

-زهرا و بختیار زن و شوهرن؟

خاتون نگاه مرددی حواله اش کرد.

-مگه نمیدونستی ؟

محراب هول هولکی لبخندی زد.

-فراموش کرده بودم. اقای حاجی زاده زیاد از زندگی خصوصیشون حرف نمیزنن؛ مثلن من چندباری که از پدر و مادرشون پرسیدم، چیزی نگفتن.

رنگ نگاه خاتون ترسیده شد. به سرعت در را باز کرد و با لبخند مصنوعی که چهره اش را پیرتر نشان میداد گفت:

-ممنونم پسرم تا اینجا هم زحمتت دادم، انشالله هرچی می خوای خدا بهت بده...من برم که این زانو درد امونم رو بریده.

در حیاط که رو به رویش کوبیده شد و صدای ناهنجار برخود آهن ها؛ باعث شد با انزجار چشم ببندد.

با حرص نگاهش را به در دوخت. برای چیز دیگری آمده بود اما هیچ چیزی بدست نیاورد.متعجب از رفتار ترسیده ی خاتون در لحظه ی اخر؛ ابرویی بالا انداخت. چرا سوال در مورد پدر یا مادر حاجی انقدر او را آشفته کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

سری تکان داد و شروع به حرکت کرد. ماشین را خیلی دور تر از آنجا پارک کرده بود و همین موضوع باعث کسلی اش شد که باید باز هم مسافت طولانی ای را با پای پیاده طی کند.

او به نارون قول داده بود که هر چه از حاجی فهمید به او بگوید هر چند به خوبی متوجه شد که این اواخر نارون دیگر پیگیر حاجی و شناخت او نیست.

مردد بین گفتن و نگفتن و مهم بودن موضوعی که امروز شنیده بود، با خودش دو دو تا چهارتا کرد و در آخر موبایل را از جیبش خارج نموند و با فکر اینکه شاید همین نیمچه اطلاعات کوچک و پیش پا افتاده به درد نارون کنجکاو بخورد؛ شماره او را گرفت.

با بوق سوم صدای نارون در گوشش پیچید.

-به به پسر عموی کم پیدا. احوال شریف؟

لبخند ملایمی زد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که موبایل از پشت؛ به سرعت از دستش کشیده شد.

با تعجب به عقب چرخید و با چشم های گرد شده به بختیاری که با خونسردی موبایل او را قطع کرد و درون جیب کتش گذاشت خیره ماند.

-حس بدیه وقتی بفهمی طرف مقابل همیشه از تو جلو تره؛ بهت حق میدم...اما وقتی بفهمی اون طرف مقابل برادر خونی توست باید این حس بد بره؛ درست نمیگم برادر عزیزم؟

یه قدم به او نزدیک شد و دست روی شانه ی محراب گذاشت و محکم فشرد.

@DONYAIEMAMNOE

-فکر کردی متوجه نشدم که تعقیبم کردی؟ میدونی قشنگی ماجرا کجاست؟ اینکه بعدش من هم تو رو تعقیب کردم.

به لبخند خونسردانه و حرص دراری که کنج لب بختیار نشست، خیره شد.

-موبایلم رو پس بده.

بختیار کنار او ایستاد و دست پشت کمرش گذاشت و مجبورش کرد همراهش، قدم بردارد.

-میدونی هیچوقت از خاتون خوشم نمی یومد؛ هرچی که بود مراعات سن و سالش رو می کردم. بیش از اندازه ساده و دهن دلقه...چی فهمیده بودی که زنگ زدی نارون؟

محراب نیم نگاه کوتاهی به او انداخت.

-هیچی.

بختیار متفکر لبانش را جلو داد.

-می تونم حدس بزنم به خاطر چی اومدی؛ اما راهت اشتباست چون سوالایی که تو ذهنته واسه افراد اون عمارت ممنوعه است...پس می مونه یه چیزی که همیشه خاتون دهنش رو با اون گرم می کنه.

سر جایش ایستاد و با دو دست شانه های محراب رو به سمت خودش بر گرداند و با اطمینان در چشمانش زل زد.

-به نارون چیزی نگو.

چشمان محراب گرد شد و سرش، کمی از گردن جلوتر آمد.

@DONYAIEMAMNOF

-بین تو و نارون چیزی هست آره؟

پلک اطمینان بخش بختیار؛ جوابش را داد.

-آره؛ من نارون رو دوست دارم خیلی هم دوسش دارم؛ اونم همینطور...می خوایم باهم ازدواج کنیم.

تعجب محراب جایش را به عصبانیت داد.

-معلوم هست چی میگی مرد حسابی؟ تو زن داری، میدونی اگر نارون بفهمـ..

به میان حرفش پرید.

-نارون نباید بفهمه؛ متوجه ای؟ زهرا رو طلاق میدم، توافقی...از اولش هم ازدواج ما یه بازی بود...وقتی اون فلج شد و دکترا ازش قطع امید کردن؛ عشقش ولش کرد...اونم برای اینکه اون پسره ی احمق رو حرص بده و به بقیه ثابت کنه هنوز همون زهرای پر طرفداره؛ با پدرش تصمیم گرفتن که با من ازدواج کنه...من هیچ نقشی تو این ازدواج ندارم...نمی تونستم داشته باشم...یه عمر نون و نمکشون رو خوردم؛ پیششون طوری بزرگ شدم که یاد گرفتم فقط چشم بگم و چشم...زهرا عین خواهر من بود و وقتی مخالفت کردم میدونی چه حرف هایی شنیدم؟ حرف هایی که یه عمر ازشون فراری بود. یتیم بودنم رو کوبیدن تو سرم...منت گذاشتن و تهمت زدن به نمکدون شکستن...حالم از خودم بهم خورد...گفتم باشه؛ اسمش بیاد تو شناسنامه ام که بره با این ازدواج مسخره تو دوست و آشنا پز بده و حال کنه به شرطی که من دیگه پام رو تو خونه ای که اون باشه نمیزارم.

@DONYAIEMAMNOF

وقتی نگاه قاطع محراب را دید؛ اخم در هم کشید و با کف دست روی شانه ی محراب کوبید.

-اینطور نگام نکن پسرحاجی؛ تو نمی فهمی؛ هیچکس نمی تونه من رو بفهمه..میدونی فهمیدن من درد داره؛ زخم و تنفر داره....تو چی می فهمی پدر و مادر نداشتن؟ تو چی می فهمی هیچی نداشتن و نگاه خجالت زده ات رو بدوزی به دست کسی که بهش میگی دایی؟ تو کل عمرت حقارت و سرکوفت رو از آدم های هر روزت خوردی؟ میدونی بدترین قسمتش چیه؟ ترس...اینکه به همون نیمچه آدم های زندگیت وابسته بشی و از بی کسی و تنهایی بترسی که بندازنت بیرون...در حالی که نمی دونستم تنهایی به اون بودن های دردناک که هر روزش زخم میشد روی مغز و روح و غرورم بیشتر می ارزید...تو نمی تونی من رو بفهمی؛ چون تو همیشه همه چی داشتی و من هیچی نداشتم.

محراب از موضع خودش کوتاه آمد.

-من واقعا متاسفم که دوتا زندگی متفاوت داشتیم

-و داریم...هنوز زندگی ما دوتا متفاوته، نزار این تفاوت بیشتر بشه...تو حاج محمود و طاهره خانم رو دوست داری؛ حتی اون خواهر های تقلبیت رو...معلومه که من تازه از راه اومده رو به اون آدم های بیست چند ساله نمی فروشی...حتی اگر بفهمی هم خونشون نیستی...اونقدر عاقل هستی که اون خانواده ایی که همه چیشون رو ریختن به پات رو به پدر و مادری که نداری و برادری که ازش خوشت نمیاد؛ بفروشی...اما حواست باشه، حاجی زاده

@DONYAIEMAMNOE

کوچیک...اگر بخوای بین رابطه من و نارون چاله و چوله درست کنی و من رو از چشمش بندازی...همه عزیزانت رو جلوی چشمت به خون می کشم...میدونی که انجام میدم...به غیر از نارون دیگه چیزی تو زندگیم نیست...اون نباشه؛ رَم می کنم تو زندگی همتون و جوری شخمتون می زنم که نفهمین از کجا خوردین و بردین...یا علی.

موبایل را به سینه محراب کوبید و رویش را از او گرفت و با چهره ای سرخ شده؛ محراب را ترک کرد. محراب به دیوار پشت سرش تکیه زد و به درد کلمات خارج شده از دهان بختیار فکر کرد. جمله تند و تیزی که بین آن همه تلاطم با غم بیان کرده بود؛ توی سرش موج می زد.

"تو نمی تونی من رو بفهمی؛ چون تو همیشه همه چی داشتی و من هیچی نداشتم."

همچنان نگاهش روی قدم های بلند و شانه های پهن و قد استوار او که فاصله شان را زیاد می کرد؛ خیره بود.

شاید بهتر بود؛ می گذاشت برادری که بر خلافش چیزی در زندگی نداشت؛ حداقل نارون را کنار خودش داشته باشد. چشمانش را محکم روی هم بست. دیگه نارون و بختیار برایش مهم نبودند. نمی خواست که مهم باشدند و دردسری در زندگی اش به راه بی افتد.

از دیوار تکیه اش را گرفت و به راهش ادامه داد. چیزی که مهم بود؛ جواب سوالی هست که به آن نرسیده است. چرا باید او را به خانواده ای پیشکش کنند که از گوشت و خونشان نیست.

@DONYAIEMAMNOE

👇💯👇💯👇💯👇💯

بی توجه به فنجان چای رو به رویش مردمک نگرانش را به چشمان بیخیال بختیار دوخت.

-متوجه حرفام شدی بختیار؟

بختیار با همان لبخند مرموز و چهره قاطعش سری به نشانه تایید تکان داد و لبانش را جلو فرستاد.

-البته.

نگاه مرددش بر سلول به سلول خونسرد و بیخیال بختیار در حال دو دو زدن بود.

-گفتم شرکتتون داره از دست میره.

فنجان چای را برداشت و به لب نزدیک کرد و همانگونه گفت:

-من فکر کردم عمارت و ویلای لواسون هم جزو از دست رفته هاست.

کلافه از آن همه خونسردی دستی به گردنش کشید.

-همه چیز بختیار؛ همه چیز در حال از دست رفتنه و تو اینقدر بی خیالی؟

ابرو بالا انداخت و فنجان خالی شده را سر جایش گذاشت.

-خب چیکار کنم اَنوش جان؟ بلند شم سینه بزنم؟

انوش لب تر کرد و خودش را جلو کشید.

@DONYAIEMAMNOF

-خب یه فکری کن بختیار. دیگه واقعا داره از دستم خارج میشه...یه هفته از مهلت بانک مونده.

سیگاری روی لب گذاشت و همانگونه که به دنبال فندک عقابی شکلش دست در جیب کرد؛ لب زد.

-من تا اینجاش هم زیادی فکر کردم ولی بی فکری های یکی دیگه همه چی رو به باد داد...وقتشه خودش دست به کار بشه و همه کار ها رو راست و ریس کنه...بسه هر چقدر من سگ و دو زدم...ببین اَنوش؛ موهای سرم سفید شده از بس سر مال و ثروت یکی دیگه حرص و جوش خوردم.

انوش محکم لبانش را روی هم فشرد و پلکش را ناچار روی هم فشرد.

-چیکار کنم من بختیار؟ من دیگه عقلم به جایی قد نمیده...همه راه ها عجیب به رومون بسته است...پیش هر نزولچی بی پدری که گفتی رفته ام...چوب خط هامون پر شده.

پکی به سیگارش زد و با چشم و ابرو به در اشاره زد.

-برو به صاحبش بگو یه فکری کنه نه من...تو دفترشه.

اَنوش نا امیدوانه برگه های روی میز را جمع کرد.

-نقشه ای داری بختیار؟

دود سیگار را در صورت اَنوش فوت کرد.

-من همیشه یه نقشه ای دارم. اصلن با نقشه بزرگ شدم.

انوش از جایش بلند شد و نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد.

@DONYAIEMAMNOT

-داشتم کم کم نا امید میشدم. من میرم سراغ جمشید خان. فعلا

-انوش؟

انوش سر جایش ایستاد و به سمت بختیار برگشت.

-بله؟

بختیار به سمتش حرکت کرد و جلویش ایستاد. چهره و چشمان جدی اش را به انوش دوخت و شمرده شمرده گفت:

-واسه دایی جمشید طوری توضیح بده که بفهمه تنها چیزی که واسش می مونه؛ لباس تنشه...دیگه خودت یه جوری پیاز داغش رو زیاد کن.

لبان اَنوش به خنده باز شد.

-خیالت راحت.

اَنوش که از اتاق بیرون رفت؛ بختیار با لبخند مرموزی سر جایش بر گشت و موبایل را از روی میز برداشت. وارد برنامه واتس آپ شد و با هدف خاصی مخاطبینش را بالا و پایین کرد و روی اسم نارون نگه داشت. با لبخندی که بی اراده روی لبانش نشسته بود؛ صفحه چتش را باز کرد و بدون وقفه عکس پروفایلش را باز کرد.

لبخندش عمیق تر شد و چشمانش برق زدند. عکس را زوم کرد و از چشمان خمار شده ی نارون که به دوربین خیره بود؛ به روی لبان قلوه ای و کوچکش؛ خیره ماند. چشمانش را بست و بوسه ای به صفحه ی موبایل زد.

@DONYAIEMAMNOF

نفسی عمیق کشید و روی کاناپه ولو شد و موبایل را کنار خودش گذاشت و با حسرت و اشتیاق به عکس ساده ی نارون چشم دوخت.

بیشتر که به عکس دقیق شد؛ حضور گرم نارون را کنار خودش حس کرد. دستان نرم و لطیفش که روی شانه های برهنه اش در حرکت بودند. زمزمه های پر از ناز و کرشمه ی او. عطر ملایمی که حس طبیعت و صدای پرنده ها را در ذهنش زنده می کرد.

چشمانش را بست و در خلسه ی هم آغوشی پر از لذتی که به او آرامش می داد؛ غرق شد.

کم کم که متوجه شد آن فکر و خیال های تمام نشدنی؛ رویش تاثیر گذاشته و نفس هایش را سنگین کرده است؛ تک خنده ای به جسم و روح بی جنبه اش زد و موبایل را قفل کرد؛ که همان موقع در با صدای بدی باز شد.

با صدای در روی جایش نشست و با ابروانی بالا رفته و لبخند محوی به چهره ی آشفته ی جمشید نگاه انداخت.

همانگونه که به سمت کاناپه بختیار گام های بلندبر می داشت؛ زمزمه نالانش را به راه انداخت.

-بختیار؛ بختیار...بدبخت شدیم رفت.

همانگونه که به نشستن مضطرب جمشید نگاه می کردم، زیر لب آهسته زمزمه کرد.

-شدیم نه؛ شدی.

@DONYAIEMAMNOL

پست سرش اَنوش وارد اتاق شد و با چشمکی رو به بختیار در را بست و رو به روی بختیار جا گرفت.

-چیکار کنم بختیار؟ یه راه حلی بده...میدونستی بانک ویلای لواسون رو مصادره کرده؟

لبانش را محکم روی هم فشرد؛ مثل آنکه اَنوش در پیاز داغ ماجرا زیاده روی کرده بود.

-من باید چیکار کنم دایی جان؟ شما بفرمایید من همون کار رو انجام میدم.

نگاه ناچار جمشید روی چشمان وحشی بختیار جا خوش کرد. معلوم بود که هیچ راه حلی نداشت؛ تمام این سالها راه حل ها در آستین بختیار بود و آنقدر از دور به کارها نگاه می انداخت که گاه حتی نمی دانست شرکتی هم دارد.

لبانش را روی هم فشرد و نفس آه مانند و سنگینش را از سینه رها کرد.

-من نمیدونم بختیار؛ من هیچی نمیدونم.

بختیار با غم ساختگی سری تکان داد و با لحن درمانده تر از جمشید گفت:

-فکر می کنم دیگه وقتشه نصف سهام رو بفروشیم یا حداقل واگذار کنیم.

چشمان جمشید که گرد شد و لب باز کرد تا اعتراض کند؛ اَنوش با اشاره ی چشم بختیار فورا به میدان آمد.

-بهترین راه اینه که دست به شراکت بزنیم...بدجور بدهی بالا اومده.

جمشید با درد و عصبانیت؛ کف دستش را محکم روی پیشانی کوبید.

@DONYAIEMAMNOF

-وای وای؛ نابود شدیم.

بختیار دوباره زیر لب، جمله جمشید را تصحیح کرد.

-شدیم نه؛ شدی.

با دستانی لرزان پارچ آب روی میز را برداشت و درون لیوان شیشه ای سرازیر کرد.

بختیار گلویش را صاف کرد و با لحن خونسردی؛ گفت:

-دایی جان خودتون بهتر می دونید تمام این سالها من روی حساب و کتاب ها کنترل داشتم ولی این چند وقته اخیر؛ بدون هماهنگی من از حساب شرکت هر ماه کلی پول برداشت میشه...چرا بدون اینکه به من اطلاع بدین باز هم وام گرفتین.

لیوان آب را یک نفس سر کشید.

-اَنوش می دونه؛ خرج عماد زیاد شده رو دوشم.

نگاه مرموزش را روی دانه های عصبی عرق بر پیشانی جمشید دوخت.

-فقط عماد؟...خب بگذریم؛ کاری از پیش نمیشه برد.

نگاه حیران جمشید از برگه های درون دست اَنوش بر لبان بختیار کشیده شد.

-یعنی چی بختیار؟ یه کاری کن...یه خریداری، چیزی پیدا کن اصلن.

@DONYAIEMAMNOE

چشمان بختیار برقی زد و نگاه معنادارش با نگاه آسوده ی اَنوش گره خورد. دستانش را بهم کوبید و به جلو خم شد.

-باشه پس من می گردم اَنوش کارهای ما رو می کنه.

-چه کاری؟

لبخند ملایمی زد و پاسخ داد.

-نصف سهام ماله من؛ پرداخت قرض و بدهی ها هم ماله من.

جمشید روی مبل وا رفت و نگاه ناباورش را به بختیار بی خیال دوخت.

-این همه پول رو از کجا می خوای بیاری؟

لبخند مطمئنی زد.

-نگران نباش دایی جان؛ من کارم رو بلدم.

جمشید چشمانش را بست و همانگونه گفت:

-یعنی نصف سهام شرکت باید به نام تو بخوره؟

لبخند از لبان بختیار کنار رفت و با اخم، پاسخ داد.

-چه یه غریبه و چه من؟ نکنه سنگینه واستون که من نصف سهام رو داشته باشم؟

پلک گشود و به خشم سیاه بختیار نگاه انداخت. از نگاهش می شد فهمید که حاضر است نصف سهام ماله هر کسی باشد الی بختیار.

-نه؛ هر کاری درسته انجام بده.

@DONYAIEMAMNOF

بختیار سری تکان داد. در پشت آن "نه" وا رفته هزاران "آره" با اطمینان بود و همان موضوع باعث از حرص و عصبانیتی که در چهره جمشید نشست لذت ببرد.

🌹😍💙💙😍🌹

با نا امیدی وارد خانه شد. نگاهش که دور تا دور سکوت خانه به چرخ افتاد؛ پوف بی حوصله ای به سر داد.

موبایلش را بیرون کشید و شماره نارون را گرفت؛ با به پایان رسیدن بوق های انتظار، سری تکان داد و کتش را از تن خارج کرد و در حال باز کردن دو دکمه اول پیراهنش به سمت مبل روانه و خودش را روی مبل های قدیمی و زوار در رفته پرتاب کرد.

حس عجیبی داشت. بی قراری در وجب به وجب تنش در حال دو دو زدن بود و حتی قابلیت مشت کوبیدن در دیوار را در خودش به خوبی احساس می کرد.

چشمانش را بست. با آنکه خسته بود و می دانست حسابی نیاز به خواب دارد اما نمی توانست بخوابد. ذهنش حسابی نا آرام شده بود و همه ی این ها دلیلی داشت که از او فرار می کرد.

موبایل را به دست گرفت و دوباره وارد برنامه واتس آپ شد و روی صفحه نارون زد؛ با دیدن آنلاین بودن نارون، لبانش نیمه باز ماند و اخم روی چهره اش جا خوش کرد.

@DONYAIEMAMNOE

روی مبل نشست و دوباره روی خطش زنگ زد. با رد تماسی که دریافت کرد؛ حرصی برایش پیامک زد.

"یا همین الان پا میشی میای اینجا؛ یا خودم میام جلو برادر و مادرت میگم اومدم دنبال زنم با خودم ببرشم؛ میدونی که این کار رو می کنم"

یک لحظه از خودش و استبدادی که در چینش کلمات به کار برده بود؛ بدش آمد. پشیمان به پیامکی که به دست نارون رسیده بود، سیگاری بیرون کشید و به لب زد و با حرص روشنش کرد.

صدای تیک موبایلش که بلند شد؛ مردد موبایل را به دست گرفت و پاسخ نارون را باز کرد.

"دارم میام"

نفس راحتی کشید و پک عمیقی به سیگار زد و چشمانش را بست. دود را به ریه هایش فرستاد و بعد از ثانیه ای حبس کردن؛ لبانش را جلو داد که دود مخمور به سرعت از دهانش خارج شد.

نارون با خونسردی ماشین را گوشه ای پارک کرد و به جست و جوی تک کلید؛ شروع به گشتن کرد.

وارد خانه که شد ازدحام بوی نامطبوع سیگار با فضای نم گرفته ی خونه؛ باعث شد به بینی اش چینی دهد.

لب گزید و کیفش را همانجا انداخت. جدی لب زد:

-سلام.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار با صدای آهسته ی نارون، فورا دست از روی چشمانش برداشت و سر جایش نشست.

-علیک سلام.

خنده ای موزیانه زد و از در شوخی وارد شد.

-حالا دیگه تماس من رو رد می کنی؟ پُزت رفته بالا خانم.

بدون آنکه پاسخی به بختیار بدهد؛ مقنعه را از سرش کند و روی اُپن آشپزخانه گذاشت و روی تک مبل جلوی بختیار نشست و به چشمان خسته و منتظر بختیار زل زد.

-حالا دیگه من رو تهدید می کنی؟ اونی که باید شاکی باشه منم نه تو.

کمی خودش را به نارون نزدیک کرد.

-هر عملی عکس العملی داره؛ چرا تماسام رو رد می کردی؟

نارون نفس عمیقی کشید و رویش را به سمت دیگری انداخت.

-چند روز بود ازت خبری نیست. نه خبری میدی نه خبری می گیری.

حالا که فهمیده بود؛ دلگیری نارون از کجا آب می خورد، خیالش راحت شده بود.

کمر خم کرد و دو دست نارون رو در دست گرفت و با انگشت شصت نوازش کرد.

-به من نگاه کن.

@DONYAIEMAMNOF

نارون پشت چشمی نازک کرد و به سمت مردمک تاریک و جدی بختیار دوخت.

-این چند روز یه کار خیلی خیلی مهم و حیاتی داشتم؛ پروژه ای که چند سال واسش برنامه ریخته بودم، داشت نتیجه میداد و نمی خواستم نه صدات رو بشنوم و نه ببینمت.

چشمان نارون گرد شد و لبانش را از حرص و خشم باریک کرد و خواست حرفی بزند که بختیار پیش دستی کرد و زودتر لب گشود.

-چون اونوقت فکرم درگیر تو میشد و نمی تونستم رو کارم تمرکز کنم. همیشه انقدر راحت آدم ها رو درگیر می کنی و از کار و زندگی می اندازی؟

نارون نتوانست خودش را کنترل کند و لبخندی زد.

-خیلی زبون بازی.

دست نارون را بیشتر فشرد.

-ای بابا؛ من حقیقت رو گفتم.

نارون دستش را بیرون کشید.

-باشه پینوکیو من رام شدم؛ منم نباید انتظار بیجا داشته باشم که مثل تازه عروس و دومادا هی راه به هم گزارش بدیم.

بختیار سری تکان داد و با خونسردی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اگر تو می خوای این کار رو انجام می دیدیم. دوست داری؟ اصلن از فردا ثانیه به ثانیه بهم گزارش بدیم...منم یه دوربین به خودم وصل می کنم که خیالت راحت باشه، نظرت چیه؟

نارون تک خنده ای زد و مشت آرومی به بازویش کوبید.

-لوس بی مزه.

-بی مزه؟ ولی من فکر کردم نظر دیگه ای داری؛ مهم نیست در عوض تو خوشمزه ای.

بختیار سرش را که نزدیک تر آورد؛ نارون چشم گرد کرد و به پشتی مبل تکیه زد.

-خیله خب حالا؛ اون پروژه مهمت نتیجه داد؟

چشمان بختیار برق زد و با به یاد آوردن چهره درمانده جمشید، پوزخند معناداری گوشه لبش جا خوش کرد.

-آره؛ بدجور هم نتیجه داد. تو چرا اینقدر فرار می کنی؟ مگه می خوام بخورمت؟ بیا نزدیکتر.

نارون مردد در جلد روشن فکری فرو رفت و کنار او نشست. دست بختیار که روی شانه هایش نشست؛ او را به پشیمانی و نارضایتی وا داشت هر چند که دیر شده بود.

-خب دیگه چی؟

@DONYAIEMAMNOF

میخ شده به جلو خیره بود و سر بختیار که کنار گوشش چسبیده بود؛ او را از آن همه نزدیکی معذب می کرد.

-هیچی. وقتی اومدم خونه بوی گند سیگار می داد؛ چه خبره اینقدر سیگار؟

-تو من رو نگاه کن تا جوابت رو بدم.

با تردید صورتش را به سمت بختیار کج کرد که از فاصله کمی که داشتند، نوک بینیشان بهم بر خورد کرد.

چشم در هم غفل کرده بودند و بختیار غرق در عسل های نارون؛ ناخواسته به گذشته پرتاب شد.

"-جالب نیست دایی؟ کسی که سنگش رو این همه به سینه می زدی دیگه خبری از من نمی گیره؟ این قدر واسش کم ارزشم که با چندتا تهدید و دعوا عقب کشید.

چهره جمشید هول زده شد.

-یه وقت نری سراغش بختیار.

با غم پوزخندی زد.

-این همه سال نرفتم؛ الان هم نمیرم.

نفس جمشید که با خیال آسوده از دهانش خارج شد؛ او را مشکوک کرد.

-چی شده دایی؟

@DONYAIEMAMNOE

جمشید مردد بین گفتن و نگفتن، از وحشی چشمان بختیار نگاه دزدید و با لحن آرومی گفت:

-حامله است.

بختیار تلو تلو خوران عقب رفت و با درد چشم روی هم بست. تمام حس های منفور دنیا در رگ به رگ تنش در حال پردازش بودند. سیاهی از قلبش عبور کرد و تا چشمان به خون نشسته اش راه گرفت. با نفرتی که در چشمانش به وجود آمده بود. خشن لب زد.

-مبارکشون باشه."

به خودش آمد و نگاه از چشمان پر از سوال نارون گرفت. سر نارون را روی سینه اش گذاشت و دستان حصار وارش را چفت و محکم دور او حلقه کرد.

بوسه ای به روی موهای خوش بوی او کاشت و نفس عمیقی کشید.

-بختیار؟

گرم شده از حضور پر حرارت نارون در آغوشش؛ کشدار زمزمه کرد.

-جان بختیار.

نارون لب گزید و سرش را بیشتر در سینه ی او پنهان کرد.

-من کجای زندگیتم.

بختیار چشم گشود و متفکر نگاهش را به سقف دوخت. به نداشته هایش فکر کرد و به داشته هایی که فقط در رویا و در حسرتش جا داشت؛ اندیشید.

@DONYAIEMAMNOE

به خودش فکر کرد و به آدم های اطرافش. به حسرت و عقده و طرد شدن های بی موقع. ابرو بالا انداخت و همانگونه که در جست و جوی دکمه های مانتو ادارای نارون؛ روی تنش دست می کشید؛ گفت:

-تو هم پدرمی، هم مادر و هم خواهر و برادر...نارون تو همه کس منی و تا وقتی که زنده ام جات تو زندگیم دقیقا سمت چپ سینه ام هست؛ همون جایی که بوم بوم می کوبه.

نارون مات شده، بی صدا ماند. با لبان نیمه بازی که کلمات در پشتشان شکسته شده بودند؛ متحیر سر بالا گرفت.

بختیار بی توجه به شکه شدن نارون، دست زیر زانوهایش گذاشت و او را بلند کرد.

-ولی حیف که سنگینی، میدونم آخر این بغل کردن هات باعث میشه دیسک کمر بگیرم.

با پا در اتاق خواب را باز کرد و با شیطنت زمزمه کرد.

-ولی می ارزه.

🌹😍💙💙😍🌹

بختیار غلتی روی تخت زد که با حس خنکای روتختی و خالی بودن آن فورا چشم باز کرد و به جای خالی نارون خیره شد.

@DONYAIEMAMNOE

خمیازه ای کشید و روی جایش نشست. لبخندی روی لبش جا خوش کرده بود. با آرامش از جایش بلند شد و بی توجه به زنگ موبایلش؛ راهش را به سمت سرویس بهداشتی؛ کج کرد.

آبی به صورت شش تیغه شده اش زد و به خودش درون آینه خیره شد. آهسته دست بالا برد و با کف دست چهره اش را پوشاند و با نفرت زمزمه نا مفهومی به سر داد.

-احمق.

سری تکان داد و به سمت موبایلش که در حال جان کندن بود؛ حرکت کرد.

-بله آنوش؟

صدای هیجان زده آنوش باعث شد؛ یکتای ابروانش را بالا بی اندازد.

-سلام صبح بخیر؛ یه خبر دست اول دارم برات.

موبایل را سمت دیگرش گذاشت و همانگونه که به دنبال پیرهن مچاله شده اش روی زمین چشم می چرخاند؛ گفت:

-می شنوم.

-آقا جمشید می خواد هر چی داره و نداره رو بفروشه.

نیشخندی زد و پیرهن سفید را از زیر تخت بیرون کشید و بی توجه به جای رژ لب کنار یقه اش، او را به تن کرد.

-خوبه؛ انتظارش رو داشتم...اون نمی خواد باور کنه این بختیاری که ازش یه حمال ساخته؛ دیگه برده اش نیست. طبیعیه که به هر دری بزنه تا من چیزی

@DONYAIEMAMNOE

نداشته باشم...هر چیزی رو که خواست بفروشه تو سریع پیگیری کن و بدون اینکه بفهمه برای من بخر. مفت بخر...چون دارایی اون مفت نمی ارزه.

صدای گوش به فرمان آنوش بلند شد.

-حله؛ امر دیگه؟

شلوارش را به پا کرد و مودبانه گفت:

-عرضی نیست آنوش جان؛ روز خوبی داشته باشی.

تماس را که قطع کرد؛ موبایل را روی تخت انداخت و همانگونه که دکمه های لباس چروکیده اش را دانه به دانه می بست با فک فشرده شده ای به تضاد پیرهن سفید با عضله های تیره اش خیره شد.

دکمه اخر را هم بست اما دست از نگاه مرموز درون آینه بر نداشت. قدمی جلو تر رفت. سیاهی وحشی درون چشمانش حتی خودش را هم می ترساند.

چشمانش را ریز کرد و به گذشته نه چندان دوری که درون آینه به فیلم نشسته بود؛ خیره شد.

"-باید با زهرا ازدواج کنی.

چشمانش گشاد شده بود و حس می کرد از درون گوش هایش حرارت داغ و سوزانی در حال خارج شدن است. انگار چیزی را که شنیده بود؛ باور نداشت.

متحیر به زهرای اخم کرده که روی تخت مثل این چند وقت اخیر خوابیده بود؛ نگاه کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و دوباره به سمت جمشید، سر چرخاند.

@DONYAIEMAMNOF

-چـ.ی؟

جمشید سرش را به سمت زهرا کج کرد.

-باید با زهرا ازدواج کنی؛ واسه روحیه اش.

مطمئن بود که بیش از آن مردمک چشمانش گشاد نمی شد. به سرعت دوباره به سمت زهرای اخمالو که مطمئن به او زل زده بود چرخید.

-زهرا تو موافقی؟

-آره.

بی وقفه و قاطع جوابش را که گرفت، نفس در سینه اش حبس شد. به خودش آمد و کم کم از حالت تحیر و تعجب خارج شد و جایش را به اخم پر و پیمانی داد.

-تو همونی نبودی که میگفتی من خر خونتونم؟ همونی نبودی که هر وقت عصبانی میشدی من باید صمم بکم می ایستادم تا من رو بزنی که آروم بشی؟ زهرا میدونم که از من خوشت نمیاد و من رو مثل برادرت نمی بینی اما تو...با تموم آزار و اذیت هات مثل خواهر نداشته ام می مونی. متوجه هستی چی میگی؟

چهره مغرورانه زهرا ساز نا امیدی در دلش نواخت.

-هنوز هم همون خر خونه ای که باید اطاعت کنه...من دارم بهت لطف می کنم که اجازه میدم اسمت بیاد تو شناسنامه ام.

@DONYAIEMAMNOE

پلک روی هم فشرد و با ته مانده ی امید به سمت جمشید دست بر سینه؛ چرخید.

-دایی؟

سر بالا انداخت و به نشانه "هیس" لب گزید و به بیرون اتاق اشاره زد.

به سرعت از جایش بلند شد و به بیرون اتاق پا گذاشت که قبل از آنکه پایش را بیرون بگذارد؛ صدا جمشید او را در هم شکاند.

-نگران نباش دخترم، بختیار باهات ازدواج می کنه...ناسلامتی ما به گردنش حق داریم و نون و نمکمون رو خورده...نمی تونه نه بگه. نه بگه میندازمش بیرون...تو خیالت راحت.

دسته در را محکم فشرد و با صدای بدی در را بهم کوبید."

به خودش که آمد چهره اش از خشم و نفرت سرخ و درهم شده بود. از همان ابتدا زندگی و آدم هایشان حق انتخاب را از او گرفته بودند.

با ضرب کت مشکی اش را پوشید و دستی به گردنش کشید. دقیقا جایی که دست نارون قرار گرفته بود. دستش را جلوی لبش گرفت و بوسید.

حالا نوبت او بود تا انتخاب های گرفته شده اش را از آدم های سیاه اطرافش بگیرد. آدم هایی که با تصمیم و حرف هایشان سیاهی را به رگ به رگ تنش تزریق کرده بودند.

یک جنبش بی موقع در تنش نشسته بود که باعث شد؛ موبایل را چنگ بزند و تسلیم وار از دلتنگی ناخواسته و بی دلیلش برای نارون پیامک بزند.

@DONYAIEMAMNOE

"امشب میام دنبالت بریم سینما. نظرت چیه"

ریموت ماشین را به دست گرفت و از خانه خارج شد که جواب پیامکش بلند شد.

"نظرم به نظرت وصله"

لبخند ناخواسته ای زد.

"پس منتظرم باش"

🌹😍💙💙😍🌹

نارون با خنده نگاهش را به آقا رحمان دوخت که چگونه در آن پیرهن سفید و جلیقه سیاه ده ها سال جوانتر شده است.

-ای بابا خانم؛ باید هم بخندی، بعد یه عمری زندگی با عزت حالا لباس های اجق وجق دادین میگین بپوش فرم کار؟ اونم من؟ با این سن و سال؟ با این پای لنگ؟

نارون لب و لونچه اش را بست و اخم تزیینی به چهره نشاند.

-وا آقا رحمان چرا اینقدر سخت می گیرید؟ یه لباس که عزت از آدم نمی گیره؛ اونم این ست خوشگل که بیست سال جونترتون کرده.

آقا رحمان سری تکان داد و دستی به جلیقه خوش دوختش کشید.

-خب دخترم همین دیگه؛ خانمم اومد اینجا من رو با این ریخت و قیافه دید شب و روزم رو گرفت...میگه لباس جون کردی پس فردا هم می خوای یه زن جون بگیری.

@DONYAIEMAMNOF

نارون قهقه ای زد و با ملایمت گفت:

-حق میدم به خانومت آخه حسابی ترگل و ورگل شدی. ببینم نکنه واقعا خبریه؟

آقا رحمان سری از تاسف تکان داد و همانگونه که از کنار نارون گذر می کرد، گفت:

-خانمم کم بود شما هم روش. هی خدا.

نارون لبخندش را جمع کرد و سری به باقی قسمت ها زد و بعد از برسی و حساب کتابهای سر ماهی که جلویش قرار گرفت؛ از آنجا خارج شد و به سمت سینما به راه افتاد.

بختیار متکبر پا روی پا انداخت و با چشم و ابرو به برگه های کنار تخت زهرا اشاره زد.

-امضا کن.

زهرا همچنان خیره و بی حالت به چهره ی جدی بختیار خیره شده بود.

-توافقی؟

ادامه جمله اش را بختیار کامل کرد.

-بدون اینکه هیچ حق و حقوقی از من داشته باشی...اره توافقی.

زهرا بازدم عمیقش را بیرون فرستاد و خودکار کنارش را برداشت.

-دل و جرات پیدا کردی؛ اون دختره بهت این دل و جرات رو داده؟

@DONYAIEMAMNOE

-امضا کن.

برگه ها را به دست گرفت و همانگونه که به نوشته های آنها صرفا خیره بود، گفت:

-بابا بهم گفت که دل به چه کسی دادی.

فک بختیار سفت و سخت شد. لبخند مرموز کنار لبان زهرا و تردیدی که در به دست گرفتن خودکاری داشت؛ او را از درون آشفته کرده بود.

سر بالا گرفت و با چشمان برق زده ای لب زد.

-دیدی گفتم تو یه آدم عقده ای و کینه ای هستی و جایی برای دوست داشتنت تو قلب نیست؟ تو به خاطر انتقام به اون نزدیک شدی. همه ی ادعای دوست داشتنت دروغه.

-امضا کن.

برگه را روی پایش انداخت.

-خیلی بد میشه اگر بدونه با یه مرد زن دار وارد رابطه احساسی شده نه؟ خب مگه همین بد شدن رو نمی خوای؟ لحظه آخر که می خوای زهرت رو بریزی بهشون بگو من زنت بودم؛ اینطور زهرت کشنده تر میشه...هوم نظرت چیه؟

سرش را به زهرا نزدیک تر کرد و خشن لب زد.

-اگر دوست نداری زبونت مثل پاهات از کار بیوفته اون برگه ها رو امضا کن.

زهرا پوزخندی زد و خودکار را به برگه ها نزدیک تر کرد و همانگونه که روی کاغذ خودکار را تاب می داد تا امضایش را رسم کند، حرصی لب باز کرد.

@DONYAIEMAMNOF

-برو به جهنم. بی لیاقت .

برگه را رو پای بختیار پرت کرد و رویش را گرفت. بختیار با چهره پیروز خودکار را درون جیب کتش گذاشت و برگه ها را مرتب کرد.

-حق با توست زهرا؛ من به خاطر انتقام بهش نزدیک شدم.

سر پایین انداخت و برگه ها را درون پوشه نخودی رنگ گذاشت. از جایش بلند شد و دست در جیب کرد.

-از همون اول ازش متنفر شدم. از دختری به اسم نارون که سهم من رو دزدید؛ متنفر شدم...وقتی بزرگتر شدم از همه متنفر شدم...نفرت از تمام آدم های اطراف مثل خوره افتاد به جونم...بهش نزدیک شدم تا آتیش دلم خاموش بشه...تا تلافی زجر و حسرت و عقده هام رو ازش در بیارم؛ اما میدونی چی شد؟...من به اون حق دادم؛ حق دادم که نارون رو به من ترجیح بده؛ حق دادم که عین یه سگ خیابونی به من لگد بزنه و بره طرف اون دختر...میدونی چرا بهش حق دادم؟ چون نارون ارزش هر چیزی رو داره...حتی گذشته ی به گه کشیده ی من رو...ارزشش رو داره که من از انتقامی که تو ذهنم کاشتم دست بکشم.

پوفی کشید و بی توجه به چهره شکست خورده زهرا با پیروزی ادامه داد.

-و تو زهرا انقدر بی ارزشی که وقتی افتادی رو تخت؛ سهیل دمش رو گذاشت رو کولش و فرار کرد...اما نارون انقدر با ارزشه که من دمم رو بزارم رو کولم و از زندگیش فرار کنم که یه وقت بهش آسیبی نرسونم...اینه تفاوت بین رفتار

@DONYAEMAMNOE

آدم ها...یکی طرف رو از خودش میرونه چون صغیره و یکی طرف رو از خودش میرونه چون کبیره.

🌹😍💙💙😍🌹

بختیار در تاریکی خیابان درون ماشین نشسته بود و به ازدحام و شلوغی آن سمت خیابان نگاهش را قفل کرد. تبلیغ پر زرق و برق فیلم سینمایی امشب؛ تاریکی شب را نورانی کرده بود.

با حسرت آهی کشید و به نارونی که با سری افتاده درون موبایل سرگرم بود؛ بی پلک خیره شد.

دوگانگی در وجودش فوران کرد. دلش می خواست پا روی گاز بفشارد و برای همیشه از آن خیابان و فردی به اسم نارون؛ دور شود.

دلش می خواست از ماشین پیاده شود و جلوی همه نارون را محکم در آغوش بکشد و ببوید. هق بزند؛ هق بزند و به گور دنیا بخندد و در همان لحظه و فیگور متوقف شوند.

خواسته درد آوری بود اگر دلش می خواست کسی را دوست داشته باشد؛ که دلیل همه ی زجر و تلخی هایش است.

چشمانش را با عجز روی هم بست و سرش را روی فرمان ماشین گذشت. مشت های محکمش را بر روی پایش کوبید و صدای زنگ زده اش در سرش اکو شد.

@DONYAIEMAMNOE

"اما نارون انقدر با ارزشه که من دمم رو بزارم رو کولم و از زندگیش فرار کنم که یه وقت بهش آسیبی نرسونم"

لب گزید. سر بالا گرفت و با تصمیم گرفته شده اش، ماشین را استارت زد و با اراده قصد حرکت کرد. که با کوبیدن شیشه ماشین. آب دهانش خشک شد.

نفسش را حبس کرد و با تردید به سمت پنجره و چهره ی خندان نارون سر کج کرد.

درون چشمان خمار و عسلی اش از پشت شیشه به موج نشست و در دلش طوفان پر تلاطمی به پا شد.

با اشاره نارون به خودش آمد و پنجره را پایین کشید.

-سلام، چرا نمیای؟

دستی دور گلوی به عرق نشسته اش کشید.

-سلام؛ فکر کنم حالم خوب نیست.

مردمک عسلی اش لرزید و با نگرانی دست جلو آورد و روی پیشانی ملتهب بختیار نشاند.

بختیار چشم بست و لمس دستان سرد نارون را به پوسته ی داغش؛ با جان و دل خرید.

نارون لب به دندان گرفت.

-تب داری که...بریم خونه؟!

@DONYAIEMAMNOE

مظلومانه به نارون نگاه انداخت.

-شبمون رو خراب کردم نه؟!

نارون گونه های شش تیغ شده اش را کشید و "دیوانه" پر نازی را زمزمه کرد.

ماشین را دور زد و کنارش جا گرفت.

-بریم خونه.

ماشین را به راه انداخت و همانگونه گفت:

-من آدم خرابکاری نیستم.

و در دلش افزود؛ "نگذار زندگیت را خراب کنم نارون، از من دور شو"

هر دو دوشادوش هم وارد خانه شدند. نارون مستقیم به سمت آشپزخانه رفت و همانگونه فریاد زد.

-تو برو رو تخت دراز بکش تا من واست سوپ درست کنم.

بختیار باشه ی آرامی گفت که مطمئن بود به گوش نارون نرسید. به سمت اتاق رفت و کتش را از تنش خارج کرد و بی حوصله روی تخت ولو شد و دست زیر سر گذاشت و به سقف خیره شد.

چشمانش می سوخت و سرش اندازه مساحت خانه شده بود؛ اما با این حال حاضر نبود که چشم ببندد و حالش را تسکین دهد.

@DONYAIEMAMNOF

او خودش را مسبب هر زجر و عذابی که هر ثانیه بر او وارد می شد می دانست. نه این زندگی را حقش می دانست و نه می خواست که حقش را بگیرد. در لحظه ی آخر عذاب وجدان چو ناقوسی بی موقع در وجودش به صدا در آمد و حالش را تب دار کرد.

نارون کنارش روی تخت نشست و همانگونه که به چهره ی مات شده ی خیره به سقف بختیار نگاه می کرد، گفت:

-چی شدی تو؟ چرا تب کردی؟

بدون آنکه نگاهش را از سقف بگیرد، با صدای تحلیل رفته ای لب زد.

-مگه تب کردن هم دلیل می خواد؟

همانگونه که دست روی پیشانی حرارت داره بختیار می گذاشت؛ پاسخ داد.

-آره.

بختیار به سمتش برگشت و به او نگاهی انداخت.

-تو رو که می بینم تب می کنم. خوبه؟

نارون خنده ای به چهره ی جدی او به سر داد و خودش را نزدیکتر کرد.

دست درون موهای مشکی و حالت دار بختیار کشید و تارهای نرم و پرکلاغی رنگش را به بازی گرفت.

-آره خوبه.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار در یک جهت در عرض تخت خزید و سر روی پاهای نارون گذاشت و چشمانش را بست. مچ دست نارون را گرفت و به کف دست آن بوسه ای زد و روی سرش قرار داد. قند در دل نارون آب شد و لبخند نصفه نیمه اش، گشاده تر شد.همانگونه که به خواسته ی عملی بختیار عمل می کرد و موهایش را نوازش می کرد؛ سر خم کرد و پیشانی او را بوسید:

-زود خوب شو.

بختیار جنین وار در خودش جمع شد که بیشتر جسم نارون را در رج به رج بدنش حس کند.

-نارون؟

نفس در سینه ی نارون حبس شد و از چیزی در دلش تکان خورد. چقدر آن لحن بم مردانه و تلفظ "نون"،"الف"،"ر" و "واو" از زبان بختیار برایش دلنشین و هیجان انگیز بود.

_جانم؟

بختیار تسلیم سوزش چشمانش شد و با لبخندی زوار در رفته در دلش فریاد کشید؛ "دوستت دارم" اما به جایش آب گلویش را قورت داد و پچ زد.

-زهرا خواهرم نیست؛ دختر دایمه.

دستان نارون در ما بین موهایش خشک شد. هنوز جمله قبلی بختیار در مغزش تحلیل نشده بود که دوباره صدایش به گوش رسید.

-زهرا زنده است.

@DONYAIEMAMNOE

دستش را از ما بین موهای او بیرون کشید و با لبانی نیمه باز، ناباور و متعجب گفت:

-چـ.چرا؟ چرا به من دروغ گفتی؟

سرش را روی پای نارون بلند کرد و رو به رویش نشست.

-چون زهرا مثل خواهرم بود اما با عذابی که تو زندگیم داد دیگه نمی تونستم خواهر ببینمش...زهرا مرده؛ چون واسه من مرده.

نارون نفس عمیقی کشید و دوبار سوالش را تکرار کرد.

-چرا به من دروغ گفتی؟!

کمی نگاهش کرد. چه به او می گفت؟ می گفت که از ابتدای آمدنم دروغ است. بودنم و بودنت. میگفت معرفت و غریبگی ما دروغ است. وضع الانمان هم دروغ است. چگونه به او می گفت با دروغی وارد زندگی اش شده است که حالا تبدیل به حقیقت شد. پلک روی هم فشرد.

او مصمم بود تا این رابطه ی بنا شده ای که به هر دو طرف ضربه می زد را نم نمک از ریشه جدا کند. با داسی که شکل حقیقت داشت.

-نارون من...اینکه بخوام از خودم زندگیم واسه کسی بگم سختمه..سخته که بعد از چند سال دوری از حقیقت زندگیم که مثل یه خار تو چشمم میره و خونش می کنه واسه کسی که شناخت کاملی ندارم بگم.

منتظر بود که اخم های پت و پهن نارون به چهره اش بنشیند و بغ کرده کیف به دوش بی اندازد و او را ترک کند.

@DONYAIEMAMNOF

اما نارون آب دهانش را قورت داد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و دست روی دستان بزرگ او گذاشت.

-من فقط می تونم بگم متاسفم. متاسفم که طوری باهات برخورد کردم که به خودت دیدی به من دروغ بگی...نمیدونم واقعا دیگه نمیدونم...خوشحالم که زهرا زنده است و غمگین از اینکه با دروغ رابطمون شروع شد.

دستانش را زیر دست نارون بیرون کشید. سرد شد و در گیر و دار تشویش عقل و دلش؛ اخمی کرد.

-من آدم دروغ گوییم نارون...می تونی تحمل کنی که هیچ، نتونستی هم کیفت رو بغل کن و من رو بزار و برو.

نارون سری تکان داد و لبانش را تر کرد. نگاه بختیار روی لبان مرطوب شده اش کشیده شد و از ته دل آرزو می کرد که نارون به تیکه آخر حرفش بهایی ندهد.

-شاید هر زمان دیگه ای بود قطعا همین کار رو می کردم اما الان...خیلی چیزا فرق کرده؛اونقدری که رابطمون به جایی رسیده که دونه دونه حقیقت ها رو واسم رو کنی.

نزدیک تر شد. صدای جا به جایی فنرهای تخت در سکوت اتاق پیچید. دست دور گردن بختیار حلقه کرد و در چشمان عجیب شده اش زل زد.

-من دوستت دارم بختیار.

@DONYAIEMAMNOE

چشمان وحشی بختیار لغزید. برق درون نگاهش هم نارون را نورانی کرد. دوستش داشت. نارون او را دوست داشت.

بالاخره یکی در زندگی اش پیدا شده بود که او را دوست داشته باشد. نفسش بند آمده بود و بغض خفیفی در گلویش نشست.

از تمام آدم های دنیا پرت شده بود که روزی روزگاری در قلب کسی بی افتد که او را مقصر تمام زجر هایش می دانست.

چشمانش را بست تا مبادا اشکی بی اجازه قصد لشکر کشی بر چهره اش کند. اکسیژن هوا را عمیق به ریه هایش فرستاد.

نارون او را دوست داشت. یک زن او را دوست داشت. دوست داشت. جمله نارون در سرش اکو شد. لبخند غمگینی روی لبش نشست.

ای کاش نارون این دوست داشتن را به او نمی داد. نمی گفت. نمی خواست.

چرا هر تصمیمی که واسه قطع این رابطه می گرفت دچار لغزش می شد. انگار که خدا هم با او لج کرده بود. مثل همیشه.

محکم نارون را در آغوش گرفت و در دلش افزود.

"گور بابای همه"

دستش که زیر لباس نارون رفت و پچ پچ نارون در زیر گلویش او را از خلسه داغ و شیرینش بیرون نکشید.

-باید برم سراغ سوپ.

سرش را در گردنش فرو برد و همانگونه نالید.

@DONYAIEMAMNOE

-سوپ من تویی. بخورمت حالم خوب میشه.

🌹😍💙💙😍🌹

پاور چین پاورچین به سمت اتاقش قدم بر داشت. امیدوار بود که حداقل مهناز خانم قرص هایش را زودتر خورده باشد و به خواب سنگینی فرو رود که برای این دیر آمدنش دروغی سر هم نکند.

با نفسی آسوده از تاریکی و سکوت خانه به سمت اتاقش رفت که قبل از آنکه در را باز کند و وارد شود. صدای نواب از پشت سرش او را میخکوب کرد.

-نارون؟

به سمتش بر گشت و با لبخند هول شده ای پاسخ داد.

-سلام..تو هنوز نخوابیدی؟

قدمی به نارون نزدیک شد و کلید چراغ راهرو را زد تا نوری باشد مابین نگاه های هر دو.

چشمانش را ریز کرد و دستانش را به آغوش کشید.

-سلام...تا الان کجا بودی؟ جدیدا شب ها دیر میای خونه.

اخم های نارون در هم رفت.

-آهان؛ بعد باید به تو جواب پس بدم؟!

نگاه نواب بد طور روی مخش بود.

-با اون مرده ای آره؟ تا دیر وقت پیش اونی اره؟

@DONYAIEMAMNOE

رنگ چهره ی نارون تهاجمی شد.

-چی میگی واسه خودت. کدوم مرد...نصف شبی واسه من غیرتی شده...برو بچه برو بگیر بخواب.

نفس حرصی نواب در سکوت راهرو اِکو شد.

-همونی که ماشین مدل بالا داره...همونی که الان بوش رو میدی...تو که عطر مردونه نمی زدی مگه نه؟

سکوت نارون را که دید به خودش اجازه داد؛ پیش روی کند و صدایش را بالاتر ببرد.

-هوم نارون؟ اون کسیه که هی واست پول خرج می کنه؟ همونی که ساختمان رو کشونده بالا و آقا رحمان ازش صحبت می کنه مگه نه؟ همون چشم مشکیه؟ نارون تو خودت رو به پول فروختی آره؟ خیلی کثیف شدی نارون.

صدای کوبش کشیده ی دست نارون بر صورت لطیف نواب در تاریکی شب به تیزی نشست. انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با لبانی که از خشم باریک شده بود؛ قدمی جلو تر گذاشت تا حرف هایش با نفس خشمگینش به صورت نواب کوبیده شود.

-آره همونه...همونی که خرجم رو میده...همونی که دوستم داره...دوسش دارم...بهم احترام میذاره...وقتی باهاشم حس می کنم خوشبخت ترین دختر روی زمینم....آره اگر لازم باشه واسه با اون بودن خودم رو بهش بفروشم...این کار رو می کنم و من...برای احساساتم از کسی که بهم احترام نمیذاره اجازه

@DONYAIEMAMNOE

نمیگیرم نواب...تو راهت رو انتخاب کردی و من احترام گذاشتم به تصمیمت اما حق نداری تو مسائل شخصی من دخالت کنی.

به سرعت از جلوی نواب غیب شد و در اتاقش را محکم روی هم کوبید و به آن تکیه زد.

با اشکی که درون مردمکش حلقه زده بود؛ لب گزید. او نواب را زده بود...برای اولین بار در عمرش روی برادرش دست بلند کرده بود. به خاطر بختیار؛ به خاطر خودش و احساسی که بینشان جاری بود.

سرش را عقب برد و عمیق نفس کشید.

حق با نواب بود. بوی بختیار را گرفته بود. ای کاش الان کنارش بود و در آغوش گرم و ملتهبش او را می فشرد و با صدای بم و آرامش بخشش او را در خلسه ی شیرین دوست داشتن فرو ببرد.

ای کاش نواب حال خوش امشبش را خراب نمی کرد.

🌹😍💙💙😍🌹

محراب زانوهایش را چنگ زد تا از فشار تحمیل شده ای که از حرف های بختیار بر روی جان و تنش افتاده است؛ کمی کم کند.

حقیقت چو زهری کشنده در رج به رج اندام هایش پخش شد. نفسش را گرفت و مثل یک درد نا تمام در مغزش به ناله افتاد.

خون در قلبش ایستاد و نوک انگشتان دست و پاهایش به یخبندان سردی تبدیل شد.

@DONYAIEMAMNOE

-درد داره مگه نه؟

چشمان ناباور محراب از آن اندازه گشاد تر نمی شد.

-درد داره فروختنت مگه نه؟ تو فروخته شدی محراب...آدم در قبال آدم...تو نخواسته ای...کسی تو رو نخواست...نذاشتن که من هم بخوامت...میدونم...می فهمم؛ درد داری. حقیقت زندگی ما همیشه دردناکه.

حسرت لحن بختیار به بغض نهفته ای در گلویش نشست. محراب چشم بست و اجازه داد قطره اشک مزاحمی که از گوشه چشمش قصد فرو پاشی داشت؛ پایین بیاید.

-هضمش برام سخته.

-اما غیر ممکن نیست...سختیش واسه همین روزای اوله.

چشمانش را باز کرد و نگاه ناباور و اشکی اش را به بیرون فرستاد.

-چطور تونست؟

صدای بختیار نمکی شد روی زخم های تازه اش.

-به راحتی...خیلی راحت.

کف دست عرق کرده اش را از روی زانوانش برداشت و به صورتش کشید.

-باورم نمیشه؛ اصلن باورم نمیشه...خدایا.

بختیار پوزخندی به محراب زد و رویش را گرفت. دستش را دور ماشین محکم پیچاند و پچ زد.

@DONYAIEMAMNOE

-تو یک روز از زندگیت داری از حقیقت درد می کشی...من رو بگو که یه عمره دارم ناله می کنم و کسی به دادم نمیرسه.

محراب آشفته موهایش را چنگ زد و با صدای خش داری زمزمه کرد.

-می تونی من رو تا جایی برسونی؟

بختیار سری تکان داد و در سکوت ماشین را به حرکت در آورد. ترجیح می داد محراب را با اطلاعات وارد شده ی امروزش تنها بگذارد. می دانست حال چه عذاب و شکی را تحمل می کند.

زمزمه محراب در سکوت ماشین قلبش را فشرده کرد.

-ای کاش من رو به پول می فروخت.

بختیار سری تکان و چیزی نگفت.

-همین جا نگه دارم پیاده میشم.

ماشین را نگه داشت و به سمتش برگشت.

-حواست باشه که بدون هماهنگی من نباید کاری کنی متوجه ای که؟

آره ی زیر لبی ای گفت و با خداحافظی نصفه و نیمه ی زیر لبی از ماشین پیاده شد.

طول و عرض خیابان را بی هوا طی می کرد. ذهنش خالی بود. خالی از کلمات و تصاویر. حرف های بختیار ذهن او را بد طوری خالی کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

هیچ چیزی در مغزش وجود نداشت و با حالتی کرخت و ماتم زده بی هدف راه می رفت. انگار روی ابرها بود. سبک و سفید.

دست به دیوار گرفت و سرش را بالا گرفت؛ خودش هم نفهمید چگونه راهش به آنجا کشیده شد. نارون را دید که از مطب خارج شد و با چهره ی جدی کیف روی دوش انداخت و سوار ماشینش شد.

چشم هایش را محکم روی هم فشرد و به دیوار کنارش تکیه زد. نارون. اسم نارون در سرش موج می زد. نفس عمیقش را از پره های بینی فرو برد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

چشمانش را باز کرد و به فرد رو به رویش دوخت.

پلکی آرام زد و آهسته گفت:

-می خواستم نارون رو ببینم...عوض شدی.

ستایش خوشحال دستی به شالش کشید و طره ای از موهای بیرون ریخته اش را پشت گوش انداخت.

-الان رفت خونه...بگو ببینم خوب شدم؟

از بالا به پایین تیپ ساده و مرتب او را از نظر گذراند. اشتیاق مردمک های ستایش را درک می کرد. می فهمید؛ حس می کرد.

برق نگاه و دو دو زدن چشم هایش به روی خودش. منتظر بودن وجودش برای سخنی که از لب های بهم دوخته خارج شود.

-اره خوب شدی...مامانت و برادرت چیکار می کنند؟

@DONYAIEMAMNOE

ستایش خندید. آن مرد حواسش به همه چی بود.برایش ارزش داشت حال و احوال خانواده اش.

-مامانم خوبه؛ هر ماه میبرمش دکتر و سه روز دو هفته آب درمانی...داداشمم پول که کم میاریم می زنه تو کار بیل و کلنگ.

محراب نچی کرد و اخم هایش را بغل زد.

-یعنی چی؟ چرا نمیشینه پا درس و مشقش؟

ستایش همچنان خیره او را می نگریست با همان نگاه ماتم زده لب زد.

-خب نمیشه زندگی خرج داره. با پول منشی گری تغییری تو زندگیمون ایجاد نمیشه که.

محراب بی حوصله نگاهش را به سر در مطب انداخت.

-خودت چی؟ خودت خوبی.

سر چرخاند و دوباره به ستایش نگاه کرد. لبان ستایش کش آمد و با ذوق سر تکان داد.

-من خوبم ولی انگارتو خوب نیستی...بیا یکم راه بریم.

محراب سری تکان داد و دوشادوش او در طول پیاده رو به راه افتاد.

-تو آدم خوبی هستی.

دست درون جیب شلوارش کرد. خوب؟ یک آدم خوبی که با اطمینان از عسلی بودن چشمهایش فروخته شد.

@DONYAIEMAMNOE

-ممنونم ستایش...تو هم دختر شجاعی هستی.

کمی سرش را کج کرد و به موهای آشفته خرمایی رنگ محراب چشم دوخت و با لحن مرموز و با لبخند دلنشینی گفت:

-تو دختر های شجاع رو دوست داری؟

می خواست به صدای ستایش حواسش را معطوف کند، اما نمیشد. چگونه می توانست اطمینان لحن بختیار را از سرش بیرون کند.

"تو نخواسته ای و نداشتن منم بخوامت"

-از آدم های شجاع خوشم میاد؛ دختر و پسر نداره.

ستایش با سکندری که خورد، به خودش امد و نگاه از نیم رخ جذاب محراب گرفت و به رو به رو دوخت.

-ولی من آدم های خوب رو دوست دارم.

محراب چیزی نگفت. حرفی نداشت که بزند. سکوت چو بختکی نفس گیر به جانش افتاده بود.

-محراب؟

-هوم؟

-صدام رو داری؟

نفسش رو با آه بیرون فرستاد.

-آره، می شنوم.

@DONYAIEMAMNOE

-من آدم های خوب رو دوست دارم.

محراب سر جایش ایستاد و نگاه چپی حواله اش کرد.

-چندبار اینو می گی؟

مردد رو به روی محراب ایستاد و با دکمه ی مانتویش بازی کرد.

-تا جایی که آدم خوبه متوجه بشه.

منظور ستایش را که گرفت؛کم کم لبانش به خنده باز شد. دستی درون موهای آشفته اش کشید و به انتهای خیابان چشم دوخت.

انتهای خیابان؛ صدای بوق ماشین و کلنجار مردم با یکدیگر و حضور مشتاق و منتظر ستایش؛ او را به کوبش بی رحمانه ی دیالوگی نزدیک، دعوت کرد.

" ولی اون زنده است و نزدیک به هممون"

🌹😍💙💙😍🌹

بختیار با لبخند غمگینی به او چشم دوخت و در جنگ ذهنی اش هزاران هزار افکار مرده را پس زد.

-می خوام یه چیزی بهت بگم نارون.

نارون نگاه یخ زده اش را بالا آورد و به او دوخت. مثل همیشه نبود. نگاه و رنگ رویش. انگار از عذابی مهلک درد می کشید.

بختیار سر پایین انداخت. طاقت نداشت. طاقت نداشت ماجرای تلخ حقیقت و رفتنش را رو در رو و خیره به چشمان جان دارش بزند.

@DONYAIEMAMNOE

می خواست تمامش کند. به این باور رسیده بود باید تمامش کند. او سهمیی از زندگی ندارد و تنها سهمیی که می توانست تا ابد در کنار خودش داشته باشد؛ خودش بود و خودش.

و نارون...شاید دلی تا بن جان می خواستش اما آنقدر خواستن او شیرین بود که از او بگذرد تا چهره ی تلخ و گزنده ی حقیقت ورودش؛ او را از پا در نیاورد.

آنقدر محکم دست در هم می فشرد که بی هوا دستان لطیف نارون را در دست نگیرد.

-من می خوام همه چی رو رها کنم و برم نارون...دارم خفه میشم...از این سیاهی که دورم رو گرفته دارم خفه میشم....نمی خوام تو رو هم اذیت کنم...نیاز دارم که دور باشم از همه..من چطور بگـ.نارون؟ صدام رو می شنوی؟

نارون تکانی خورد و با چشمان خمارش که بیشتر خمار شده بود به او توجه کرد.

-چـ.ی چی؟چیزی گفتی؟

لبان بختیار نیمه باز ماند و مات شده به او نگاه کرد. نفس در سینه اش حبس کرد و با همان نگاه خیره و منتظرش لب زد.

-چی شده نارون؟

آب گلویش را محکم قورت داد و با اشکی که پشت پلک هایش نشست به وحشی سیاه بختیار زل زد.

-بختیار باید این رابطه رو تمومش کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

بختیار سر کج کرد و تا خواست لب باز کند، نارون پیش دستی کرد و جمله اش را ادامه داد.

-باید بیای خواستگاریم. باید...باید این رابطه رسمی بشه.

بختیار دستی به صورتش کشید. او از رفتن حرف می زد و نارون از آمدن و بیشتر ماندن.

یک چیزی شده بود. یک چیزی که نارون را مات کرد و چشمانش را پر از اشک.

مردد دست روی دستان نارون گذاشت که تازه فهمید می خواست از چه گلبرگ و منبع آرامشی؛ دوری کند.

-نمیشه.

نارون دستش را از زیر دستان بختیار بیرون کشید و با صدای بغض گرفته ای لب زد.

-تو اصلن دوستم داری؟ چرا نمیشه؟ بختیار باید بیای خواستگاریم.

از شکنندگی یکباره نارون متعجب شد. عادت داشت او را همیشه محکم و راسخ ببیند نه مثل حالا که با یک کلمه بهم بریزد.

از دوست داشتن می گفت؟ معلوم است آنقدر می خواهدش که به خاطر خودش از خودش فرار کند و برود در تنهایی تار بسته اش به قبر بنشیند.

دوستش داشت؟ جواب آنچنان مثبت بود که قلبش را از جا در بیاورد و تقدیم نارون کند اما غم و شکستنش را نبیند.

@DONYAIEMAMNOE

نارون چه می دانست از او. از جنگی که درون مغزش خونابه به راه انداخته است. از کینه و حسرتی که به خاطر دوست داشتن او دور انداخته بود.

-تو چت شده نارون؟

لبان نارون لرزید.

-میای خواستگاریم مگه نه؟ بگو که من برات جدیم.

محکم لبانش را روی هم فشرد و مستاصل به نارون خیره شد. چشمان نارون رنگ ناباوری به خود گرفت و دستان یخ زده اش دور شکمش حلقه شد.

-چرا حرف نمی زنی؟

صدای ترسیده نارون او را به خودش آورد. متحیر به دستان حلقه شده ی نارون به دور شکمش خیره ماند. نفس در سینه اش ماند و بدنش کرخت شد. رنگ پریده نارون و اعصاب متشنج و اصرار برای رسمی شدنش همه و همه با حلقه ی دستانش به روی شکمش او را هوشیار کرد.

متحیر لب زد.

-نارون تـ.تو بـ.

نارون پته پته اش را کامل کرد.

-من حامله ام.

چشمان بختیار گرد شد و جان از بند بند وجودش در رفت. حس می کرد میان بهشت و جهنم در حال کشیده شدن است. چه می خواست و چه شد.

@DONYAIEMAMNOF

چقدر برای پشیمان بودنش دیر بود. چقدر دیر. و نارون؛ و نارون نمی گذاشت که او را با همان حس خوبشان رها کند و برود.

انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا کینه ی گذشته اش را سر باز دهد و انتقام زجر و حسرت هایش را بگیرد.

اگر نارون می دانست با ماندنش چه آسیبی به او خواهد زد هرگز آن لحن ملتمس و شکننده را برای ماندنش به جا نمی آورد.

سر پایین انداخت و نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد. به سیاهی ها اجازه ی پیشروی داد و به گذشته ی پررنگش اجازه ی فوران.

سرش را بالا گرفت و به پشت سر نارون خیره شد. خیره به پسرکی که در تنهایی اتاقش اشک می ریخت و از طرد شدن به قصد مهم ترین آدم زندگی اش؛ در دلش فغان به سر می داد.

آب دهانش را قورت داد و چشمان به یخ نشسته اش را به نارون دوخت.

-این خیلی خوبه نارون؛ این خبر عالیه.

لبخند زد. سعی کرد لبخندش واقعی باشد...شد، آنقدر واقعی شد که صدای خنده اش به گوش رسید.

کنار نارون جا گرفت و او را در آغوشش جا داد و سرش را بوسید. با دست نوازش وار شانه هایش را به بازی گرفت.

-نگران هیچی نباش...تقصیر منه که زودتر رابطمون رو رسمی نکردم...فردا با خانوادت بیا اینجا باشه؟

@DONYAIEMAMNOE

سرش را از روی سینه ی بختیار بلند کرد و به چشمانش خیره شد.

-بیان اینجا؟ چرا تو نمیای خونه ی ما؟

به رویش لبخند اطمینان بخشی زد.

-به من اعتماد کن؛ اینجا واست یه سوپرایز بزرگ کادو پیچ کردم...باید تو حیاط اینجا جاش بدم...انشالله خانوادت که پسندم کردن با دایی و خاتون میایم خونتون....خودمم ناهار درست می کنم که مامانت ببینه چه کد دومادی داره؛ هوم؟

نارون با شک چشمانش را بست.

-تا الان که خلاف رسوم پیش رفتیم اینم روش.

و فقط خودش می دانست تا چه اندازه ضعیف و بی حوصله شده است که حتی میل به بحث و به کرسی نشاندن نقطه نظرش را هم ندارد.

-بختیار؟

بختیار گفتن نارون را دوست داشت. اصلا هیچکس مثل او با احساس صدایش نکرده بود، با احساس نگاهش نکرده بود و با احساس او را لمس نکرده بود...هیچ نکس تا به حال مثل نارون او را نخواسته بود؛دوست نداشت و برایش مهم نبود...اما افسوس و هزار افسوس از دوگانگی احساسی که در وجودش لشکر کشی کرده بود.

-جان بختیار؟

لبخند روی لبان نارون نشست. او جان بختیار بود.

@DONYAIEMAMNOF

-به نظرت دختره یا پسر؟

به فکر فرو رفت. خودش پسر بود. محراب هم پسر برد و پدرش؛او هم پسر بود. لب روی هم فشرد و مطمئن لب زد.

-پسر بودن تو خاندان ما عاقبت خوبی نداره...ای کاش دختر باشه؛ حداقل دلخوشم می کنه به داشتن دوتا نارون.

نارون خندید و دست بختیار را روی شکمش گذاشت.

-یه حس عجیبی دارم. انگار خودم نیستم...یه طوریم.

بختیار سر کج کرد و سرش را بوسید.

-تو مادر خوبی میشی.

دستش را از زیر لباس نارون رد کرد و روی شکمش گذاشت و پوست سرد و نرم او را به نوازش گرفت.

-امیدوارم منم پدر خوبی بشم.

نارون خندید. دست روی دستش گذاشت و گفت:

-تو هم پدر خوبی میشی و هم شوهر خوب.

نفس در سینه بختیار ایستاد و رگ های تنش یخ بست. ای کاش قدرت آن را داشت که نارون را بگذارد و از آن خانه و گذشته و تمام آدم ها فرار کند و برود.

فرار کندو خودش را در مابین سیاهی ها جا بگذارد.

@DONYAIEMAMNOE

ای کاش وجود نداشت، ای کاش وجود نداشت تا به درجه ای برسد که که به نبودن فکر کند.

لب گزید و با درد چشمانش را بست. پا گیر شده بود به فرزندی که نمی خواست بختیار یا محراب دیگری شود. به فرزندی که از گوشت و استخوانش بود و اگر دختر می شد؛ می توانست تا ابد او را نارون صدا کند.

و فقط خودش می دانست او تا فردا فقط می توانست نارون را داشته باشد و با فوران کردن حقیقت و تیشه ی بی رحم کینه و انتقامش؛ او را برای همیشه از دست میداد و تنها چیزی که می توانست آن دو را بهم وصل کند، همان کودک ناخواسته ای بود که او شدید می خواستش.

حالا شدن دوتا؛ دوتا فرد و امیدی که می توانست به آنها دلخوش باشد. دو امید واهی و نا امید کننده.

نارون را بیشتر به خودش چسباند و از آخرین لحظه های با هم بودنشان بیشتر و بیشتر به غم نشست، محکم به حرارت وجودش چسبید و بغض ناچار و غمگین ته گلویش را پس زد و لب زد.

-من رو ببخش نارون.

نارون گیج شده پرسید.

-چی رو؟

چشم بست و دکمه پیراهنش را باز کرد و همانگونه پاسخ داد.

-بودنت رو بهم ببخش.

@DONYAIEMAMNOE

🌹😍💙💙😍🌹

نارون روسری اش را با علاقه گره زد و همانگونه فریاد کشید:

-مامان؟ نواب؟ آماده این؟

صدای هوار سر ذوقش مهناز خانمی که در حال بستن گیره روسری اش بود را به سمت اتاقش کشاند.

-نارون؟

-جانم مامان؟

به خوشحالی نارون لبخندی زد و جلو رفت.

-بهتر نبود اون آقای سوپرایزیت بیاد خونه ی ما؟

لب بر چید و رژلب کالباسی را سر جایش گذاشت.

-از دیشب تا حالا صد بار اینو گفتی منم صدبار گفتم که این فقط یه دیدار و آشنایی ساده است؛ نه خواستگاری.

مهناز خانم دست در دست گره زد.

-خانواده ها تو کافه آشنا میشن، حالا ما باید مرحله اول بریم خونه ی طرف؟

نارون چشم گرد کرد.

-وا خونه ی طرف چیه خونه ی خودمه.

مهناز خانم ابرو بالا انداخت و تیز نگاهش کرد. سری از افسوس تکان داد و همانگونه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-والله اینطور که پیداست شما خودتون بریدین و دوختین و من فقط باید بیام تماشا کنم.

خجالت و شرم نارون را که دید نفسش را هوف کرد و دست روی شانه او گذاشت.

-درسته من تو رو به دنیا نیوردم اما خودم بزرگت کردم؛ هیچ چیزی نمی تونه بین مادر و دختر بودنمون فاصله بندازه مگه نه؟

نارون سر تکان داد. مهناز خانم او را در آغوش کشید.

-خوشحالی تو؛ خوشحالی منه...ندیده بودم واسه کسی اینقدر به تب و تاب بی افتی...واست خوشحالم...اما خب؛ آرزو های دیگه ای واست داشتم.

سر عقب برد و روسری نارون را مرتب کرد.

-نگفتی ازش. نامی فامیلیی، نشونی؟ دیگه اینقدرا هم سوپرایز خوب نیستا.

نارون خندید و لب زد.

-حاجی همه بهش میگن حاجی اما فامیلیش حاجی زاده است.

لبخند کم کم از لبان مهناز خانم کنار رفت و چایش را به چهره ی مات شده و لبانی نیمه باز داد. آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزانی گفت:

-اسمش؟ اسمش چیه؟

نارون چشکی زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اینو بزار وقتی باهم آشناتون کردم، ای بابا مهناز خانم بزار من یه بار هم شده سوپرایزت کنم.

مهناز خانم سری تکان داد و افکار مزاحمش را پس زد. یک تشابه اسمی و فامیلی نمی توانست او را به شک بی اندازد.

هر کاری کرد نتوانست لبخندی بزند، آخر سر هم طاقت نیاورد و با همان چهره ی گرفته اش آهسته گفت:

-نواب نمیاد، کلی باهاش حرف زدم...چیزی بهش نگو تو؛ الان هم نیاد بهتره.

نارون شانه بالا انداخت و پوزخندی زد.

جلوی مهناز خانم فحشی نثار نواب نکرد وگرنه در دلش از دست نواب سنگ های داغی در حال بالا و پایین بود.

هر دو سوار ماشین شدند. نارون اخم ریزی کرد و زیر لب غرغر کنان گفت:

-مامان خیلی پسرت رو لوس کردی.

مهناز خانم که با گیجی به بیرون خیره بود، تکانی خورد و به سمت نارون چرخید.

-چیزی گفتی؟

نیم نگاهی به مهناز خانم انداخت و با حرص دنده را عوض کرد و همانگونه گفت:

-میگم این نواب رو خیلی لوس کردی.

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم آهی کشید.

-دوتاتون به یه اندازه لوسین.

بی حالی و دل و دمغ نداشته مهناز خانم را که دید، نگاه چپش را از گوشه چشم به او انداخت.

-میدونم مامان؛ میدونم اشتباه کردم...هرچی هم بهم بگی حق داری اما تروخدا ازم ناراحت نباش.

صدای آرام مهناز خانم باعث دلگرمی اش شد.

-نه مادر، اشتباه که باعث خوشحالی و سر ذوق اومدن آدم نمیشه. زندگی خودته و من نمی تونم تو احساست دخالت کنم. چی بگم من.

آهنگ را زیاد کرد و با خنده گفت:

-آهنگ رو باش مامان؛ تقدیم به تو.

مهناز خانم خندید و رویش را به بیرون پنجره دوخت. نفس در سینه اش حبس شد و مردمک چشمانش لغزید. به کوچه ای که واردش شده بودند، خیره شد و با چشمانی گشاد شده به سمت نارون برگشت.

-داریم کجامیریم؟

خنده سر خوش نارون و چشمکی که نشان میداد هنوز روی سوپرایز کردنش مصمم است، جانش را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

محکم آب دهانش را قورت داد و چشم بست و به خودش قبولاند که خانه های زیادی در آن کوچه ی نفرین شده است و همه چیز یک تصادف مسخره و دلهره آور است.

-رسیدیم.

ماشین ایستاد اما او جرات نکرد که چشمانش را باز کند. صدای کوبیدن در که نشان میداد نارون سر خوش از ماشین پیاده شده است باعث شد چشم باز کند.

با مردمک های گشاد شده و نفس های بلند و سنگینش از ماشین پیاده شد. قدم های سست و چادری کهروی زمین کشیده میشد؛ صحنه ی رقت انگیزی را برایش تداعی کردن.

لب گزید و نفس عمیقش را به ریه هایش فرستاد و ترسیده به خانه ای که نارون کلید انداخت و وارد شد نگاه کرد.

چادر روی شانه هایش افتاد. با رنگ پریده نزدیک تر شد که با صدای جیغ خفیف نارون؛ به خودش آمد و ترسیده به داخل خانه دویید.

نارون با ذوق دست جلوی دهانش گرفته بود و به پورشه مشکی رنگی که با ربان قرمز تزیین شده بود چشم دوخت.

نگاه مهناز خانم از ماشین براق به روی دور تا دور حیاط چرخید. قدم لرزانی جلو گذاشت و با مردمک لرزانی به نارون نزدیک شد.

بریده بریده لب زد.

@DONYAIEMAMNOE

-نـ.نارون.

نارون از خوشحالی نفسش بالا نمی آمد. پس همان سوپرایز بزرگی که بختیار ازش دم می زد این پورشه ی مشکی رنگ بود. با خوشحالی لب پایینش را داخل برد و به سمت مهناز خانم که رنگش پریده بود چر خید و با ذوق گفت:

-وای مامان ببین..این رو بختیار واسم خریده. دامادت.

خودش ریز ریز شروع کرد به خندیدن. جلوی مهناز خانم را زد و از پله های بالا رفت و همانگونه گفت:

-بدو بیا مامان.

مهناز خانم با زانو های سست شده ای، پاهایش را روی زمین کشاند. گفته بود بختیار. نارون گفته بود بختیار.

مغزش سوت می کشید و حیاط به دور سرش می چرخید. با سری سنگین شده و تنی لرزان از پله ها به سختی بالا رفت. کنار نارون ایستاد و در را باز کرد. هر دو دوشادوش هم وارد شدند.

نگاه گشاد شده ی مهناز خانم دور تا دور خانه چرخید. چادر از روی شانه هایش به روی زمین افتاد.

-سلام؛ خوش اومدین.

-سلام ممنون. مامان ایشون بختیار هستن، بختیار حاجی زاده...بختیار اینم مامان مهناز گل و گلاب...

@DONYAIEMAMNOE

زمان ایستاد و نگاه معنا دار بختیار و مهناز خانم بهم گره خورد. دانه دانه اشک از چشمان مهناز خانم فرو ریخت. دستش را به دیوار کنارش زد و تن سبک شده و لرزانش را به دیوار تکیه داد.

با صدای از ته چاه در آمده رو به بختیاری که با فکی سفت شده و چشمانی قرمز خیره به او بود لب زد.

-بخـ..بختیار.

بختیار نفسش را بیرون فرستاد و سرش را چند بار تکان داد. سیب گلویش تکان خورد اما همچنان خودش را محکم گرفته بود.

-آره خودم هستم. بختیار...بختیار حاجی زاده.

مهناز خانم دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با اشک های فوران کرده روی زمین فرو آمد و به زانو نشست.

نارون حیران به سمتش نزدیک شد.

-مامان؟ حالت خوبه؟

مهناز خانم نارون را پس زد و با ولع سر تا پای بختیار را بر انداز کرد. یک لحظه به خودش آمد و ناباور؛ بریده بریده گفت:

-تـ..تو با دختر منـ.

بختیار پوزخند تلخی زد و سرش را بالا گرفت و یک قدم به او نزدیک شد. پر تمسخر لب زد.

@DONYAIEMAMNOE

-دخترت؟ دختر تو؟ آخ آخ...آره من با دختر تو. من با دختر تو وارد رابطه شدم. باهم خوابیدیم. الان هم داریم بچه دار میشیم.

نفس مهناز خانم گرفت و دست دور گلویش حلقه کرد و به سمت نارون متعجب چرخید و با پلک های گشاد شده و لرزان به او خیره شد.

-تـ.و تو چیـ.کار چیکار کردی نارون؟

نگاه گیج شده ی نارون بین آن دو در چرخش بود.

بختیار روی دو زانو نشست و از درون لب گزید. بغض تا بالا آمده اش را با نفس عمیق فرو خورد.

-می بینی؟ زمین گرده نه؟ تو به خاطر این دختر...به خاطر دخترت من رو ول کردی...یادته؟ یادته وقتی رفتی دامن گلدارت رو گرفته بودم؟ گفتم نرو. گفتم نرو مامان...گفتم بابا رفت تو نرو...من نمی خوام پیش دایی جمشید باشم...من نمی خوام تنها باشم...نمی خوام بدون تو باشم...اما...اما تو چیکار کردی؟ به خاطر دختر یکی دیگه پسر خودت رو مثل یه حیون لگد کردی و رفتی...رفتی و ندیدی که چه درد و زجری از نبود و رفتنت به جون و زندگیم انداختی...اما حالا چی؟ هوم؟ به خاطر این دختر من رو ترک کردی اما حالا همین دختر مادر بچه ی منه.

هق هق مهناز خانم بلند شد. به سمت نارون چرخید و با درد زمزمه کرد.

-چیکار کردی تو دختر؟ بار داری؟ از بختیار؟ از مردی که زن داره؟

این بار نوبت نارون بود که تعجب کند و حیرت زده به سمت بختیار بچرخید.

@DONYAIEMAMNOE

-شماها دارید چی میگین؟ اینجا چه خبره؟!

بختیار بی توجه به چهره ی کنجکاو و متعحب نارون؛ نگاه غمگین شده اش را به مهناز خانم دوخت.

-می بینی؟ هنوز هم من رو به بچه کس دیگه ای ترجیح میدی.آخ از من آخ از من که تو تنهایی دست نوازشت رو حس می کردم. صدات رو. محبت هایی که نثار بچه های دیگه ای می شد الی بچه های خودت...آخ از دل سنگت مهناز خانم...تو با دنیای من چیکار کردی که پشیمون نیستی؟ آره نارون با یه مرد زن دار خوابید. سخته مگه نه؟ سخته این همه سال دختری رو ترگل و ورگل کنی و بعد ببینی بدون اینکه تو بویی ببری از پسری که لگدش کردی بارداره...از مردی که زن داره.

ناله ی نارون بلند شد.

-تو زن داری بختیار؟ تو پسر مامان مهنازی؟ یه چیزی به من بگو.

انگار کر شده بود و جز تصویر وا رفته و رو به مرگ مهناز خانم چیز دیگری را نه می دید و نه می شنید. با نفرت لب جمع کرد و سر تکان داد.

-سر نمازت چی میگی؟ میگی خدا من رو ببخش که بچه ام رو سپردم دست برادرم تا زن داداش بد اخلاقم بزرگش کنه؟ که بچه های برادرم زخم بزنن به بچه ام؟ میگی خدایا ببخش که واسه بچه مردم مادری کردم الی بچه های خودم؟ هوم؟ اما نه مطمئنم که تو طلب ببخشش نداری و تازه خوشحال هم هستی از تصمیمی که با افتخار گرفتی. نه از خدا طلب بخشش داری و نه از

@DONYAIEMAMNOF

بنده ی لگد شده اش. آره مهناز خانم. تو یک شیطانی که زیر چادر قایم شده...چادر هه؛ تو علاوه بر بچه هات به خاطر عشقت خودت رو هم فروختی...چادری شدی تا بزاره مادر دخترش بشی نه؟!چه حقیر.

سر بالا گرفت و بی توجه به زمزمه نا مفهوم نارون سیگاری بیرون کشید.

-بختیار؟ پسرم.

هیستریک سیگار را روی زمین انداخت و صدایش را بلند کرد.

_به من نگو پسرمممم من پسر زنی که از مادر بودن فقط زائیدن رو بلده نیستم. من پسر زنی که بچه ی خودش رو برای بچه ی مردم لگد می کنه نیستم. نیستم نیستم.

کف دستان لرزانش را جلوی صورت مهناز خانم گرفت.

-ببین، این زخم رو ببین...بعد از رفتن تو خاموش کردن سیگار کف دستم شده واسم یه لذت؛ یه تیک عصبی و یه آرامش...بعد از رفتن تو تنهایی خودم رو خیس می کردم...از اتاق کوچیک و گهدونی که دایی جمشید بهم داده بود می ترسیدم؛ اما حق اعتراض نداشتم...میدونستم...میدونستم یا توی خیابون جامه یا همون اتاقک لجن زده...بعد از رفتن تو فقط عقده موند و حسرت...بعد موقعی رفتی و بر نگشتی...بر نگشتی که پشت سرت رو ببینی که چی به جا گذاشتی؛ چی جا گذاشتی...یه هیـولای عقده ای.

خم شد و سیگارش را از روی زمین برداشت.

-مـ.من دوستش داشتم بختیار...عشق کورم کرده بود.

@JONYAIEMAMNOF

سیگار را به لب زد. و آن را روشن کرد.پکی زد و با تمسخر گفت:

-عشق کورت نکرد؛ از اولش هم کور بودی. هیچ چیزی نمی تونه چشم های یه مادر رو کور کنه اما خب...تو مادر نبودی و از این قانون جدایی. کور شدی و به من لگد زدی. کور شدی و محراب رو هم فروختی؟ به حاج محمود فروختی که از مخالفتش کوتاه بیاد؟ که چی بشه مهناز؟ دوتا از بچه هات رو فدای عشق و عاشقیت کردی ؟ دو قربانی برای یه عشق قدیمی و نصف و نیمه زیادی نیست؟

در یکی از اتاق ها باز شد و بعد از آن قد و بالای محراب به روی آن هیاهو نشانه رفت.

-موافقم برادر...دوتا قربانی زیادیه.

چشمان گشاد شده ی مهناز خانم سیاهی رفت و از روی محراب؛ نالان به سمت بختیار چرخید.

-کار خودت رو کردی؟

زانوهایش را چنگ زد و شیون وار گفت:

-کار خودتون رو کردین؟ کمر بستین به نابودی من و خانوادم.

نگاه محراب رنگ ناباوری گرفت و به سمت بختیار غمگین چرخید. متحیر گفت:

-حق با تو بود...اون پشیمون نیست. اصلن..اصلن ما جزو بچه هاش حساب نمی کنه که بخواد پشیمون باشه.

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم هل زده، روسری عقب رفته اش را جلو کشید.

-نه اینطور نگو محراب جان؛ بختیار پسر منه و تو هم پسر حاج محمود و طاهره خانم...هر چی راجع تو گفت دروغه.

محراب ابرو بالا انداخت.

-دروغ؟

-آره عزیزم دروغه.بختیار می خواد تو رو بندازه به جونمون وگرنه تو پسر طاهره و حاج محمودی...ببین؛ببین رنگ چشمات رو...انگار رنگ چشمای حاج محموده، خودت که شاهدی دیگه...نباید با یه حرف زندگیت رو خراب کنی.

محراب کلافه دستی در موهایش کشید و سر پایین انداخت.

-متاسفم؛ بختیار...متاسفم برای خودمون که از گوشت وخونِ این زن دروغگو هستیم...مهناز خانم؛ به حرمت این همه سال که زن عمو صدات می کردم حداقل دروغ نگو...دروغ نگو به بچه ای که در ازای عشقت فروختیش...من آزمایش دادم...من نه بچه ی حاج محمودم و نه طاهره خانم.

صدای هق هق و ناله و فریاد های هیستیریک مهناز خانم بلند شده بود. به روی پایش می کوبید و با درد می گفت:

-حاج محمود من رو بیچاره می کنه اگر بفهمه که فهمیدی...ای خدا این چه مصیبتی بود.

بختیار یک قدم عقب رفت و لب زد.

-حتی حاج محمود هم برات مهم تره تا من...گناه من چی بود؟

@DONYAIEMAMNOF

مهناز خانم با دست اشک هایش را پاک کرد و به سمت محراب خیز برداشت و مچ پایش را گرفت:

-التماست می کنم محراب...به زندگیت ادامه بده...من رو فراموش کن...حتی دیگه نمی خوام زن عموت هم باشم...بختیار رو هم فراموش کن...نارون و نواب...همه رو فراموش کن و بر گرد پیش خانوادت...من مادرت نیستم...باشه؟ زندگیت رو خراب نکن...بده؟ بده این همه بریز و به پاش واست می کنن؟ رو تخم چشماشون جا داری...بیا برو، برو از زندگی همه بیرون و با حاج محمود مثل قدیم تا کن...باشه؟ باشه گل پسرم؟

محراب ناباور پایش را از حصار دستان مهناز خانم بیرون کشید و به بختیاری که با نفرت و تحقیر به مهناز خانم خیره بود، چشم دوخت.

-بختیار حق با تو بود...ای کاش نمی یومدم. ای کاش نمی یومدم و این حرفا رو نمیشنیدم...تا حال و روز الانت رو نمی دیدم...ای کاش به حرفات گوش میدادم.

با چهره ای مات شده و ناباور؛ از کنار مهناز خانم گریان و نارون گیج و متحیر گذشت و از خانه بیرون زد.

صدای مهناز خانم دوباره بلند شد.

-به خواسته ات رسیدی بختیار؟ داغت خوابید؟ خیالت راحت شد؟ همه رو به جون هم انداختی...دخترم رو بیچاره کردی...من رو شکوندی...خیالت راحت شد پسرم؟

بختیار سر بالا گرفت و نفسش را هوف مانند بیرون فرستاد.

@DONYAIEMAMNOE

در سکوت از کنار مهناز خانم و نارون گذشت که صدای نارون او را از خلسه ی سیاهی ها بیرون کشید.

-بختیار؟

سر جایش ایستاد. خون در سرتاسر اندام هایش به حرکت در آمد و چشمانش گشاد شد. نفس های مقطع و کلافه اش فضا را پر کرده بود.

-بختیار تو اصلن من رو می بینی؟

صدای ملتمس و شکسته ی نارون جرات چرخیدن و نگاه کردن به او را نمی داد.

-با یه پورشه می خواستی دهن من رو ببندی؟

محکم روی هم پلک فشرد و با پاهای لرزانش قدمی جلو گذاشت که صدای نارون جان از بدنش برد.

-تو اصلن من رو دوست داری بختیار؟

اشک تا پشت مردمک سیاهش جوشید. چقدر دیر این سوال را پرسیده بود. دوستش داشت. آنقدر دوستش داشت که حاضر بود از لذت زجر و ناله های مهناز خانم بگذرد و برود به سمت دنیای پوچش...آنقدر می خواستش که نارون را مخفیانه بدزدد و برای همیشه برای خودش نگه دارد.

اما وجود ناخواسته ی بچه ای که بی هوا وسط حال و هوای دو گانه اش افتاد و اصرار نارونی که او را به مهناز خانم نزدیک می کرد؛ همه چیز را خراب کرد.

@DONYAIEMAMNOE

سرش را پایین انداخت و در سکوتی که قطره اشکی کوچک را از چشم سمت چپش پایین می انداخت از خانه خارج شد و نارون ناباور را به جا گذاشت.

با دهان باز و چشمانی که تا اخرین حد گشاد شده بود به رفتن در سکوت بختیار زل زد. مهناز خانم با هق هق دست روی شانه ی او گذاشت و سعی کرد جسم خشک و سرد نارون را در بغل بزند.

-همش تقصیر منه...من رو ببخش دخترم؛ همش تقصیر منه که اینطور افتاد به جونت و زندگیت رو سیاه کرد.

نارون اما با چشم هایی که از برق اشک تار شده بود به راه رفته ی بختیار زل زده بود و ماتم زده بی توجه به حرف و ناله های مهناز خانم به یاد عاشقانه های خودش و بختیار افتاد.

صدای بختیار در گوشش زنگ می زد.

" تو هم پدرمی؛ هم مادر...نارون تو همه کس منی"

گیج دستان مهناز خانم را پس زد و دستانش را به دیوار تکیه زد و خمیده و شکسته از جایش بلند. به دیوار تکیه زد و مردمک عسلی اش را در جای به جای خانه؛ جایی که خاطرات ریز و درشتی از احساسات ناب زندگش اش را رقم زده بود، دوخت.

چشمانش را محکم روی هم فشرد و به مهناز خانم پشت کرد.

-نارون؟ دخترم نرو؛ وایسا منم بیام.

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم به خودش جنبید و هل شده از جایش بلند شد و دنبال نارون به راه افتاد. نگاه نارون روی پورشه ربان خورده میخ شد.

دستانش را لرزان بالا آورد و رو به روی چشمانش گرفت.

"دستای من و تو خیلی بهم میاد نارون"

دستانش شل شده دو طرفش افتاد. مهناز خانم کنارش ایستاد و شانه اش را در دست گرفت.

نارون یخ زده به طرف چهره خیس مهناز خانم چرخید و سرد لب زد.

-دستت رو به من نزن.

دستان مهناز خانم ناباور افتاد و نگاهش رنگ تعجب گرفت.

نارون نگاه یخ زده و جدی اش را از او گرفت و از کنارش رد شد و با شانه ای خمیده از حیاط خانه بیرون زد.

مهناز خانم در آشوب به پا شده ای که در اطرافش می دید، بر روی زمین سرد و خاکی زیر پایش فرو افتاد.

نارون بدون آنکه به سمت ماشینش برود، با همان چهره یخ زده و ماتم زده اش؛ خیابان را به تنهایی قدم زد.

دست روی شکمش حلقه کرد. گرمای دست بختیار به دور تنش پیچید.

"پسر بودن تو خاندان ما عاقبت خوبی نداره...ای کاش دختر باشه؛ حداقل دلخوشم می کنه به داشتن دوتا نارون."

@DONYAEMAMNOE

چه به روز آن مرد آمده بود. چطور توانست آنقدر خوب نقش بازی کند که خودش را هم از یادش برود. چطور توانست به ابتدای مشکوک بختیار اعتماد کند. سرش را پایین انداخت و اجازه داد قطرات اشک روی چهره اش به بازی در بیایند.

با هر قدمی که بر می داشت صدای شیشه خورده های درونش بلند می شد. لب گزید و اجازه داد صدای هق هقش بلند شود.

رودست خورده بود. از مطمئن ترین آدم زندگی اش رو دست خورده بود و نمی توانست باور کند. دستش را بیشتر دور شکمش فشرد و هق هقش در تنهایی خیابان بیشتر رنگ گرفت.

بختیار به بن بست خیابان تکیه زده بود و به جسم مچاله شده و لرزان نارون که از دیدش دور تر می شد با عجز خیره شد.

دستی به صورتش کشید و نالید.

-از اول قصه من تنهایی بود...من رو ببخش.

🌹😍💙💙😍🌹

طاهره خانم در را به روی محراب گشود و با لبخند بلند و بالایی رو به محراب گفت:

-به به گل پسرم؛ دیر کردی تو که گف.

با دیدن حال و روز آشفته ی محراب حرف در دهانش ماسید. نگران او را بر انداز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-چی شده محراب؟

محراب در سکوت از کنار طاهره خانم گذشت و نفس حبس شده اش را در سینه نگه داشت. صدای اخبار و بهم خوردن استکان چای محمود، او را به سالن پذیرایی کشاند.

طاهره خانم با چشمانی که دو دو میزد به پشت سرش راه گرفت و متعجب به حال روز شکسته و آشفته خیره ماند.

-سلام.

حاج محمود سر بالا گرفت و با لبخند محوی پاسخ داد:

-سلام پسر؛ چطوری؟

طاهره خانم کنار حاج محمود ایستاد تا به یک اندازه به محراب دید داشته باشد.آب دهانش را محکم قورت داد و تند تند پلک زد.

محراب نفس حبس شده اش را رها کرد و لب زد.

-وقتی من به دنیا اومدم چه حسی داشتین؟

حاج محمود از این سوال یکه خورد. طاهره خانم لب گزید و سر پایین انداخت. وقتی بعد از بیست و چند سال این سوال را با آن حال و روز آشفته می پرسید؛ این یعنی ماه از پشت ابر بیرون آمده است.

-تعجب کردین نه؟

طاهره خانم به خودش آمد.

@DONYAIEMAMNOE

-این سوالا چیه می پرسی پسرم؟ خب معلومه که خوشحال شدیم.

با غم به طاهره خانم نگران خیره شد.

-خیلی دوست دارم مامان.

نفس آسوده طاهره خانم رها شده بود که با حرف بعدی محراب جان از تنش رفت.

-حتی اگر من رو به دنیا نیورده باشی.

پاهای طاهره خانم سست شد و روی کاناپه پشت سرش فرو افتاد. حاج محمود با چشمان وغ زده اش غرید.

-این حرف ها چیه می زنی؟ این اراجیف رو کی بهت گفته؟

محراب لبخندی زد.

-حالا می فهمم چرا مامان همیشه از زن عمو و بچه های عمو متنفر بود و تو هم با این تنفر مشکلی نداشتی...ولی الان می فهمم اون حس تنفر نبود، بلکه ترس بود.

دستان حاج محمود مشت شد.

-کی پیشت زر زر کرده؟!

محراب نگاه عمیقی به چروک های کنار چشم حاج محمود انداخت. صحنه ی التماس و زجه های مهناز خانم جلوی چشمش رنگ گرفت.

-من بچه ی شما نیستم...من بارانی نیستم.

@DONYAIEMAMNOE

حاح محمود با خشم از جایش بلند شد.

-این حرفا چیه می زنی؟ زده به سرت؟

محراب دست در جیب پیراهنش کرد و عکس کوچک سیاه و سفیدی را بیرون کشید و با لبخند غمگینی به او خیره شد و همانگونه گفت:

-خوشحال شدین که چشم هام عسلیه نه؟

سر بالا گرفت و عکس را جلوی حاج محمود و طاهره خانم بیحال گرفت.

-اما این کافی نیست بابا...شباهت واقعی اینه.

حاج محمود چشم بست و نفس خشمگین و ناچارش را از بینی فرو فرستاد.

-اینم دروغه آره؟

صدای جیغ طاهره خانم بلند شد.

-آره؛ آره دروغه...تو پسر منی...محراب منی.

محراب کلافه به سمت اتاقش رفت و برگه ی ازمایش را از کشو ی میزش بیرون کشید و به سمت طاهره خانم آمد و جلوی رویش گرفت.

-طاهره خانم؛ مادر عزیزم...من پسر توام؛ محراب توام و توش هیچ شکی نیست...اما تروخدا به من دروغ نگین....تو با مهناز فرق داری...مثل اون دروغ نگو...مثل اون خودخواه نباش...من فقط می خوام بدونم....می خوام بدونم چرا؟ چرا این کار رو کردین؟!

@DONYAIEMAMNOE

نگاه لرزان طاهره خانم روی حاج محمود نشست. با فشار پلک حاج محمود به نشانه ی مثبت، به سمت محراب چرخید و لب گزید.

سر پایین انداخت و همانگونه گفت.

-بعد از محدثه دیگه بچه دار نشدیم...کلی دوا و درمون و نذر و نیاز تا بعد از دوتا سقط بالاخره باز حامله شدم...حاج محمود پسر می خواست اما مهدیه به دنیا اومد...بازم تصمیم گرفتیم که بچه دار بشیم تا یه پسر داشته باشیم...حاج محمود می گفت پسر می خوام که وقتی مردم یکی زیر جنازه ام رو بگیره و مجلس رو بچرخونه....پسر می خوام تا مال و اموالم به دامادام نرسه...پسر می خوام؛ چون پسره...اما چند وقت بعد تو یه درگیری حاج محمود...روم به دیوار؛ ضربه بدی خورد...دکترا گفتن دیگه بچه اش نمیشه...میگفتن عقیم شده...ولی حاج بابات پسر می خواست.

نگاه حاج محمود لغزید و این بار او بود که ادامه ی بحث را به لب گرفت.

-مهناز می خواست هر طور شده با برادرم ازدواج کنه...برادرم عشق قدیمیش بود اما ما نذاشتیم که بهش برسه...وقتی زن برادر مرحومم فوت کرد؛ چند وقت بعدش هم خبر فوت شوهر مهناز و برگشت دوباره اش به گوشم رسید...من اجازه ندادم...اجازه ندادم نزدیک برادرم بشه...خود برادرم کم دردسر نداشت که یه زن بیوه با یه پسر نزدیک به بلوغ و حامله رو بگیره...ولی مهناز اینبار کوتاه نیومد....اینبار اومد سراغ طاهره؛ گفت مانع زندگی و خوشبختیم نشین...من عاشقشم...هرکاری هم واسه رسیدن بهش می

@DONYAIEMAMNOE

کنم...گفت بچه هام رو میزارم پیش خانواده شوهرم یا دست جمشید...گفت اگر به خاطر بچه هام "نه" میارین من می فرستمشون برن.

حاج محمود سر جایش نشست و نفس گرفت. طاهره خانم قطره اشک کنار چهره اش را با نوک انگشت پاک کرد و با صدای بغض دارش گفت:

-عشق مهناز رو کور کرده بود...یه حرف هایی بهم زد که جون از تنم رفت...بهش گفتم بچه ات چیه؟ گفت پسر...نشستم زیر پا حاج محمود که بیا به این وصلت رضایت بده و اینقدر سگ ننداز جلو راه این زن...نمی بینی عاشقه؟ بیچاره از عشق زیاد حاضره دوتا پسرش رو بزاره و بره...اینقدر سنگ نباش مرد.

حاج محمود سری تکان داد و رو به محراب مات شده گفت:

-طاهره گفت پسر حامله است...گفتم پسرش ماله ما؛ برادرم ماله اون...مهناز هم از خدا خواسته قبول کرد...واسش شرط گذاشتم که دور خانواده اش رو خط بکشه و رابطش هم با ما کم کنه و هیچ زمانی ادعای مادری برات نداشته باشه....به محض اینکه تو بدنیا اومدی؛ برادرمم با اون ازدواج کرد...نیاز داشت به یه مادر واسه نارون...بچه بود و حسابی فضول.

محراب لنگ لنگان جلو آمد و با اشک حلقه زده درون چشمانش خم شد و دست حاج محمود و طاهره خانم را بوسید و جلوی پایشان زانو زد.

-هزار بار خداروشکر می کنم که شماها پدر و مادرم هستین؛ حتی اگر از یه رگ و ریشه نباشیم.

هق هق طاهره خانم بلند شد و سر محراب را در سینه اش فشرد.

@DONYAIEMAMNOE

محراب با افسوس در آغوش طاهره خانم خودش را فشرد و به نامادرانه های مهناز لعنت فرستاد.

بختیار راست می گفت؛ هیچکس به اندازه ی او در این عشق و عاشقی کور کننده ضربه نخورده بود...حداقلش او حاج محمود و طاهره خانم را داشت؛ در حالی که بختیار در یتیمی و کودکی اش در حال زخم خوردن بود. حق با بختیار بود.

🕊❤🕊❤🕊❤🕊

مهناز خانم با التماس دوباره به در کوبید.

-نارون قربونت بشم، باز کن در رو...باز کن دخترم.

دسته ی در را دوباره پایین کشید اما با قفل بودن دوباره ی در، لب گزید و غمگین روی زمین پهن شد و به در تکیه داد.

-باز کن مادر تا توضیح بدم.

صدای متعجب نواب به گوش رسید.

-مامان چی شده؟

با اخم به سمت نواب بر گشت.

-هیچی تو برو تو اتاقت.

-یعنی چی برم تو اتاقم؟ مگه من عضو این خونه نیستم.

اعصاب مهناز بهم ریخت و فریاد کشید:

@DONYAIEMAMOF

-میگمت برو تو اتاقت نمی فهمی؟

چهره نواب متعجب شد. کم پیش می آمد که مهناز خانم عصبانی شود چه برسد به فریاد بر سرش. با اخم پر خشمی رو گرفت و به سمت اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید.

مهناز خانم پوف کلافه ای کشید و دو باره به سمت در چرخید.

-نارون صدام رو می شنوی؟ من عاشق پدرت بودم، باید بهم حق بدی.

صدای قدم های نارون و بعد از آن صدای ضربه ای به در خورد که نشان می داد به در تکیه داده است. صدای آرام و سرد شده ی نارون از پشت در بلند شد.

-من کی باشم که حق بدم؟ کس دیگه ای باید این حق رو بهت بده نه من. من فقط یه قربانی ام، یه طعمه.

اشک های مهناز خانم روی چهره اش ریخت.

-همش تقصیر منه؛ ببخش مادر...مـ.ن من از اولش عاشق پدرت بود از همون وقتایی که خودش و حاج محمود می یومدن در خونمون دنبال جمشید...من عاشق پدرت شدم، یک دل نه صد دل...شب و روز من به پدرت می رسید. پدرت مرد خیلی خوبی بود همیشه با من مهربون و با احترام رفتار می کرد و همین باعث شد احساسم بیشتر بشه؛ تا اینکه بهش گفتم...بهش گفتم که دوسش دارم....گفت میاد خواستگاریم...اما نیومد...حاج محمود نذاشت...همه رو علیه من بلند کرده بود که نیان خواستگاریم...نگو اون موقع ها یه زد و خوردی با جمشید داشته که دیگه دلش نمی خواست سمت خانواده ما

@DONYAIEMAMNOE

بیاد...اما من این حرفها حالیم نبود...داشتم از تصویر خیالی پدرت که شب و روزم بود، دیونه می شدم.

فین فین بینی اش بلند شد.

-جمشید یه روز اومد خونه گفت پدرت داره ازدواج می کنه بیا به تک پسر حاجی زاده ها جواب مثبت بده؛ بدطور می خوادت...منم از لج قبول کردم...روز عقد بود که فهمیدم پدرت در حال راضی کردن خانوادش بوده و جمشید و محمود با نقشه من رو پای سفره عقد نشوندن...نمیدونی چه حالی داشتم....می خواستم از حرص و خشم خودم رو بکشم...با جمشید کلی دعوا کردم اما کار از کار گذشته بود...وقتی با حاجی زاده رفتم زیر یه سقف، خبر ازدواج پدرت رسید...و من دوباره آتیش گرفتم.

با پشت دست اشکش را پاک کرد و ادامه داد.

-وقتی فهمیدم شیش ماهی هست که مادرت فوت کرده؛ دروغ چرا خوشحال شدم...به هر دری می زدم تا طلاق بگیرم تا اینکه....تا اینکه فهمیدم حامله ام....من بختیار رو داشتم و حامله هم بودم...داشتم از کلافگی و عصبانیت می مردم، هر کاری می کردم بچه سقط نمی شد؛ هزار بار به خودم ضربه زدم انواع دمنوش ها رو خوردم اما فایده نداشت. یه شب که حاجی زاده دید دارم به شکمم مشت می کوبم بحثمون بالا گرفت....فهمید بچه رو نمی خوام...فهمید حتی خودش رو هم نمی خوام....فهمید بختیار هم نمی خوام....با بی رحمی همه حقیقت ها رو کوبیدم تو صورتش تا اینکه سکته کرد و جلو پاهام افتادرو زمین.

@DONYAIEMANOF

نارون طاقت نیاورد و سکوتش را شکست.

-چرا بختیار رو ول کردی؟ گناه اون چی بود این وسط؟ چون بچه مردی بود که دوسش نداشتی؟ اما مگه تو به دنیاش نیوردی؟ پس چرا ولش کردی؟

مهناز آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و کف دستش را به پیشانی اش چسباند.

-وقتی همه چیز درست شده بود که به پدرت برسم برگشت بهم گفت یا من یا پسرت؛خب...خب منم پدرت رو انتخاب کردم.

پوزخند دردناک نارون بلند شد. سرش را به در تکیه داد و ناباور نالید.

-چیکار کردی تو مامان؟ چیکاری با بختیار.

حالا می توانست دلیل خیلی چیزها را بداند. دلیل رد سوختگی کف دستش را. دلیل سرخ شدن یکهویی چشمان وحشی اش پس از دقایقی ماتم زدگی و خیره بودن را. دلیل تنهایی و حرف های حسرت زده اش را. مهناز با بختیار چه کرده بود که کمر بست به داغ کردن قلب و روح از هم پاشیده اش.

-در رو باز کن نارون، بزار ببینمت...ای خدا ازت نگذره بختیار.

نارون با عصبانیت لب روی هم فشرد و در را باز کرد.

-خدا از اون نگذره؟ اتفاقن خدا ازش می گذره همونطور که تو ازش گذشتی.

مهناز از جایش بلند شد و از دهانش نفس عمیقی کشید.

-می خوای ببخشیش؟

@DONYAIEMAMNOE

-نه

"نه" قاطع و محکم نارون خیالش را راحت کرد.

-بختیار راست میگه نارون؟ تو حامله ای؟

نگاه یخ زده ی نارون به چهره ی مهناز خانم نشست. در پاسخ به سوال دردناک مهناز؛ اینبار او بود که سوال پرسید.

-بختیار زن داره؟!

مهناز خانم سری تکان داد.

-آره؛ زهرا...دختر برادرم.

زمین به زیر پای نارون فرو ریخت و جسم شل و ولش را در بر گرفت.

-خاک به گورم چیشدی تو؟

اشک روی گونه ی نارون یکی پس از دیگری در حال فرو پاشی بود.

هیچ فردی روی زمین وجود نداشت که بتوانست به این آسانی او را زمین بزند و درهم بشکند.

-امکان نداره.

مهناز خانم صورت رنگ پریده ی نارون را قاب گرفت و با شصت اشک های او را پاک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-گریه نکن مادر؛ ازدواجشون سوری بود...من خودم تکلیف تو و بچه تو شکمت رو روشن می کنم...میرم به جمشید میگم که طلاق زهرا رو بگیره تا بختیار رو مجبور کنه با تو ازدواج کنه.

گریه ی نارون قطع شد. با خشم و ضرب دستان مهناز خانم را از چهره اش کند.

-چرا نمی خوای دست از این کارات برداری؟ بهتیار رو مجبور کنه تا با طعمه و کسی که ازش متنفره ازدواج کنه؟ نبودی؟ نشنیدی؟ بختیار اسمم رو نمی یورد...می گفت بچه مردم؛ دختر مردم...نه اونقدر حقیر شدم که تن به این ذلت بود و نه اونقدر محتاج...دیگه نمی خوام اسمی از بختیار تو این خونه باشه...هیچ اسمی...کاری که تو با زندگی اون کردی....دردش رو ریخت تو جون من...بد کردی مامان، بد کردی مهناز...هم با بختیار هم با خودت و هم من.

مهناز از موضع خودش کوتاه نیامد.

-اینطور نگو نارون...نزار بختیار به هدفش برسه و فاصله بندازه بینمون.

نارون سری تکان داد و چشم بست.

-نه مامان هدف بختیار نابودی ما بود نه فاصله.

مهناز با همان چهره غمگین و ناراحتش خنده ی مصلحتی به سر داد و با لحن ملتمسی گفت:

-که موفق نشد.

نارون چشم باز کرد و پوزخندی زد.

@DONYAIEMAMNOE

-اون همه ی ما رو تو مشتش داره...من رو با بچه اش؛ نواب رو با سفته اش و پدرم رو با رستورانش و تو رو با تموم اون چیزی که به خاطرش ترکش کردی...اون موفق میشه اگر بخواد مشتش رو محکمتر کنه.

مهناز خانم رنگش پرید. چنگی به چهره ی نم دارش زد و نالید.

-خاک عالم؛یعنی چی...سفته از نواب؟رستوران رو دادی به باد؟ وای الله وای الله این چه بدبختی بود که به سرمون اومد..چطوری از نواب سفته داره؟ اصلن چقدر هست؟

نارون به نقطه ای خیره شد و با آه لب زد.

-گل پسرت؛دور دونه پسرت قمار کرد و یه مشت جانی افتادن دنبالش؛ بختیار سفته ها رو خرید و به من داد اما یه دونه از سفته ها پیششه که مبلغی نداره اما، نصف بیشتر رستوران به نامِ اونه.

مهناز خانم با خشم از جایش بلند شد و دور خودش تاب خورد.

-نه اینطوری نمیشه؛ من باید تکلیفم رو با این جمشید از خدا بی خبر روشن کنم...کور بوده که ندیده بختیار داره چه بلایی سر زندگیمون میاره...یه خبر هم حتی به من نداد. اسم خودش رو هم گذاشته برادر.

همانگونه که مهناز خانم از او دور می شد از همان فاصله بی حال داد زد.

-خودت رو اذیت نکن مامان؛ بزن به بیخیالی...مثل همه ی این سالها.

@DONYAIEMAMNOT

مهناز خانم تیکه ی نارون را گرفت اما به روی خودش نیاورد. چادر به سر کرد و با آتشی که به جانش افتاده بود از خانه بدون هیچ حرفی با بدنی گر گرفته؛ خارج شد.

نارون با کمری خمیده از جایش بلند شد و به سمت تختش رفت و روی آن دراز کشید.

درون خودش چو نوزادی در شکم، جمع شد و اجازه داد دوباره اشک های خانه خراب کُنش، بر روی صورتش جاری شوند.

نمی دانست باید کی را مقصر بداند. انگار همه به یک اندازه در این بازی و این اعتماد یکهویی اش مقصر بودند.

خودش با دلی که از دستش بی هوا لیز خورد. مهناز خانم که فقط به خودش فکر می کرد و عشق کور کورانه اش و حاج محمود با خودخواهی و شاید پدرش با ظلم یکباره و نواب با بی فکری اش و جمشید؛ با منفع طلبی و....وبختیار با دل شکاندن و کینه به دل گرفتنش.

اشک هایش بالشت گل گلی اش را خیس کرده بود. دست جلوی دهانش گرفت و هق هق های بلند و دردناکش را خفه کرد. نفسش در سینه حبس شده بود و اشک ها از گوشه به گوشه تنش به چشمانش رسیده بودند.

قلبش در حال جان کندن بود و عقلش در بلاتکلیفی با پوزخند محوی به او چشمک می زد. چه می خواست؛ چه شد.

@DONYAIEMAMNOE

او می دانست که کودکی چه تاثیری می تواند در بزرگسالی داشته باشد. کیس های زیادی دیده بود که همه ی مشکلات و عذاب هایشان از کودکی تلخ و تاریکشان نشات می گرفت. اما بختیار بازیگر خوبی بود.

آنقدر خوب و دقیق که اجازه نداد سیاهی گذشته اش از سرخی چشمانش عبور کند و به نارون بفهماند در حال زجر و عذاب است. در حال حسرت و عقده.

یا بختیار بازیگر خوبی بود یا او کور شده بود که هیچ چیزی جز دوست داشتن و عاشقانه های دروغین او را نمی دید.

یا بختیار بازیگر خوبی بود و یا او آنقدر احمق که او وجود و حس خوب با او بودن را واقعی می دانست و تا بی نهایت باور داشت.

سر بالا گرفت و نفس های عمیق و پی در پی اش را از بالای سرش به ریه هایش فرستاد. حالا خودش مانده بود و قلب شکسته ای که کودک نا معلومش را به آغوش کشیده بود. خودش مانده بود و اعتماد مچاله شده ای از اولین و آخرین مرد زندگی اش.

🫶❤️🫶❤️ 🫶❤️🫶

روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و خیره به انتهای نا معلوم خیابان در پوچی ذهنش در حال بالا و پایین بود.

با دیدن خارج شدن جسم سیاه پیچ شده ای که از خانه بیرون زد؛ چشم ریز کرد و با دقت از فاصله ی دور چهره ی عصبانی مهناز خانم را تشخیص داد.

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و تا محو شدن او از جلوی چشمانش خیره ماند.

در یک حرکت ناگهانی از ماشین پیاده شد و با دست در جیب با قدم هایی نامطمئن به سمت خانه حرکت کرد. پشت در بسته ایستاد و نفس عمیقی کشید.

سری تکان داد و هول زده سیگاری در آورد و به لب زد. به شعله ی فندک نگاهی انداخت و او را به سیگار نزدیک کرد و پک عمیقی به ریه هایش فرستاد. چشم بست و سر بالا گرفت و دود سیگار را به هوا فرستاد.

سیگار را از خودش دور کرد و مردد به زنگ های خانه خیره ماند. پک دیگری زد و دست لرزانش را به سمت دکمه زنگ نزدیک کرد.

-ببخشید آقا

به سرعت دستش را عقب کشید و به سمت عقب چرخید. مردی با نایلون های خرید در دستش لبخندی زد و کلیدی را به سختی از جیبش خارج کرد و همانگونه که به سمت در نزدیک میشد، رو به بختیار گفت:

-با کدوم واحد کار دارین؟

صدایش را در گلو صاف کرد و لب زد.

-بارانی.

مرد در را با پا باز کرد و خودش عقب ایستاد و با لبخند خوش رویی به بختیار اشاره زد.

-بفرمایید؛ نامزد خانم بارانی هستین اره؟ اخه چند بار دیدمتون باهم.

@DONYAIEMAMNOF

لبخند مصنوعی به لب نشاند و با تشکری وارد شد و همانگونه گفت:

-بله.

مرد با شانه هایی که از بار خرید خمیده شده بود با بختیار همقدم شد.

-روی خوب خانواده ای دست گذاشتی، انشالله خوشبخت بشید.

نگاه قدر شناسانه ای به مرد انداخت و سری به نشانه احترام تکان داد.

-ممنونم.

پایین پله ها ایستاد و پک عمیقی به سیگار زد که تمام ماهیچه های صورتش منقبض شدند. خودش را رها کرد و سیگار را کف دستش خاموش کرد و درون سطل زباله سبز رنگ کنار راه پله گذاشت.

نفس عمیقی کشید و بازدم عمیقش را بیرون فرستاد و دستی به گردنش کشید و از پله ها بالا رفت.

رو به در واحدشان ایستاد و مردد زنگ در را فشرد و امیدوار بود که حداقلش نارون در را باز کند. نارون در را باز کند و تف بر صورتش بی انداز و در را به رویش بکوبد. اصلن نارون در را باز کند و هر چه دشنام بلد است به رویش بگوید و با نفرت در را ببندد و محو شود.

هر چه می خواست شود برایش مهم نبود؛ فقط نارون در را باز کند تا دوباره او را ببیند. ببیند و خیالش راحت شود که حالش خوب است. ببیند و دلش آرام بگیرد از دیدن خمارهای عسلی رنگ.

اما با باز شدن در و نمایان شدن چهره ی نواب به بخت بدش لعنت فرستاد.

@DONYAIEMAMNOE

آب دهانش را محکم قورت داد.

-تو؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ اصلن کی در رو باز کرد واست؟

کمی به چهره از بلوغ در آمده نواب خیره ماند و نفس در سینه اش حبس شد. گذشته عین هو بختکی بی موقع به جانش افتاد.

"زن دایی اش پوزخندی به روی چهره درهمش زد و بدون آنکه پاسخ سلامش را بدهد، گفت:

-شنیدی مهناز بازم پسر دار شده؟ امیدوارم این یکی رو مثل تو و اون پسره ننداز وبال بقیه.

چشمانش را پایین انداخت و خواست از کنار نیش و کنایه همیشگی زن دایی اش گذر کند که با حرفش سر جایش مات ماند.

-ولی نه حداقل اون رو فرستاد زیر سایه ی پدر و مادری که می خواستن و این یکی رو خودش با عشقش بزرگ می کنه اما تو هه...تویی که همیشه وبالی."

با فک سفت و سخت شده رو به نواب خشن لب زد.

-تو نه؛ شما.

اخم های نواب در هم رفت.

-تو تویی...حالا هم بهتره بری رد کارت.

خواست در را ببندد که بختیار با پایش مانع او شد.با یک ضرب در را تا انتها باز کرد و یقه نواب را در مشت گرفت و جلوی خودش کشید و کنار راهرو

@DONYAIEMAMNOE

انداخت و به سرعت داخل شد و در را به روی نواب شکه شده ای که با تیشرت و شلوارک در راهرو ساختمان افتاده بود، بست .

چشم چرخاند و خانه سه خوابی که هال و پذیرایی یکسانی داشت را از نظر گذراند. با صدای کوبیدن در و ولوم نامفهوم نواب که نا سزا می گفت؛ پوزخندی زد و قدمی جلو گذاشت و به سمت راهرو اتاق خواب ها قدم گذاشت.

رو به اولین در ایستاد. در نیمه باز بود و با یه نگاه دقیق متوجه شد که اتاق مهناز خانم است.با نفرت رو گرفت و به سمت اتاق دوم رفت. پشت به در ایستاد و دسته ی در را آرام پایین کشید.

هنوز صدای مشت کوبیدن های نواب به در شنیده میشد. مردد از کاری که داشت انجام می داد دل به دریا زد و در را با شتاب باز کرد.

نگاهش از فضای تاریک اتاق به روی جسم مچاله شده ی نارون روی تخت افتاد. تمام بدنش منقبض شد و خودش را لعنت کرد به خاطر درد و گریه هایی که نارون تحمل می کرد.

نفس عمیقی کشید و با همان کفش ها آرام و با حسرت خودش را گوشه تخت جا کرد و نارون را محکم در آغوش گرفت و عطر موهایش را تا بُنِ جان نفس کشید. چشم بست و با لبخندی بیشتر او را به خودش فشرد.

نارون تکانی خورد و دست روی دستان بختیار گذاشت و با حالت نیمه بیداری لب زد:

-بختیار؟

@DONYAIEMAMNOE

بختیار چشم باز کرد و با ذوق کنار گوشش پچ زد.

-جان بختیار؟

کمی گذشت و نارون از حالت خواب و بیداری به واقعیت و حقیقت زندگی اش پرتاب شد. به سرعت چشم باز کرد و با حصار تنگ و داغی مواجه شد که دور تا دور بدنش حلقه شده بود و نفس های آشنایی در کنار گوشش.

چشمانش تا آخرین حد گشاد شد، با ترس و تعجب چرخی خورد و خودش را از بین دستان بختیار بیرون کشید و روی تخت نشست.

با دیدن جثه ی بزرگی که شبیه بختیار بود، ترسیده از توهمش به سرعت از روی تخت بلند شد و به سمت کلید برق دوید و او را روشن کرد.

به عقب چرخید و با دیدن بختیار آشفته ای که روی تخت نشسته و او به زل زده است و صدای کوبش های در واحد و زمزمه نا مفهومی از آن طرف، ترسیده به بختیار زل زد.

-تـ.تو؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ عوضی یالله از خونه ی من برو بیرون.

بختیار از جایش بلند شد و دستی کلافه در موهایش کشید.

-بزار باهات حرف بزنم.

نارون پوزخندی زد و با چشمان به بغض نشسته، تلخ گفت:

-حرف بزنی؟ اون روز که من له له می زدم تا نگام کنی، تا صدام کنی؛ تا برام توضیح بدی...اون روز رو یادت رفته؟ یادت رفته نامرد؟

بختیار یک قدم جلو آمد و با فک سفت و سخت شده ای گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-من هیچوقت هیچ چیزی رو یادم نمیره...و تو فراموش نشدنی ترین خاطره ی منی.

لبان نارون لرزید.

-بهتر فراموش کنی؛ دیگه نمی خوام ببینمت...تو تنها کسی بودی که تو چشم بسته بهش اعتماد کردم و خوب هم جوابم رو دادی...بهتره من رو فراموش کنی...خاطراتمون و هر چیزی که بهم وصلمون می کنه....دیگه نمی خوام ببینمت...حالا هم برو بیرون.

بختیار دو قدم بلند برداشت و رو به روی نارون ایستاد.

-یه لحظه به من گوش کن نارون...من تو زندگیم هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم....هیچ امید و دلبستگی تو زندگی من وجود نداشت و تنها چیزی که من رو سر پا نگه می داشت همین فکر مسخره انتقام بود، با این فکر بزرگ شدم...نشسته بود تو رگ و پی ام و به این راحتی ها بیرون نمی رفت...جای من نبودی، نفهمیدی و نمی فهمی آدمی که هیچ انگیزه ای نداره از زخم و درداش یه انگیزه ی تیره میسازه...و تو اون انگیزه ی تیره من بودی....ولی الان روشن ترین قسمت زندگی منی.

نارون در را تا اخرین حد باز کرد و سرد و جدی لب زد.

-برو بیرون...از حرفات خسته ام.

چشمان بختیار به برق بغض داری نشست. دندان روی هم فشرد و نفسش را با آه بیرون فرستاد.

@DONYAEMAMNOE

-من اشتباه کردم، نارون تو تنها کسی هستی که تو این زندگی دارم...این کار رو با من نکن.

همچنان نگاه نارون خیره ی نقطه ی دیگری بود.

-من کاری نمی کنم این خودت بودی که همه چیز رو خراب کردی؛ برو بیرون تا نواب هلاک نشده.

با خشم فک نارون را در دست گرفت و به سمت خودش چرخاند و مجبورش کرد در چشمان سرخ و خیسش خیره شود.

-من اشتباه کردم به زندگیت اومدم و اشتباه کردی که به زندگیم اومدی ولی زمانی به این نتیجه رسیدم که دیر شده بود...یا باید تو رو با یه بچه میزاشتم و برم یا با مهناز رو به رو بشم...وقتی فهمیدم تو دو راهی بودم که دستم رو گرفتی و کشوندی سمت رو در رویی با مهناز...تو نقشه ی نصفه و نیمه ام رو کامل کردی...حالا بهم میگی برو؟ به همین راحتی؟

نارون با ضرب دستش را پس زد و خودش از اتاق بیرون رفت و در واحد را باز کرد که نواب به سرعت داخل شد.

-مردتیکه ی الاغ الان حسابت رو میرسم.

بختیار پوزخندی زد و همانگونه که به نارون خیره بود نواب را دوباره به بیرون هل داد و در را به رویش بست.

-چیکارش کردی؟

بی توجه به نواب و ناسزا و کوبیدن های بی امان در؛ مطمئن رو به نارون کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-فکر نکن به همین آسونی هاست...تو تنها کسی بودی که تونست تو قلبم جا باز کنه...اجازه نمیدم با نبودت بقیه ی زندگیم مثل جهنم گذشته ام باشه...تو در قبال من مسئولی و من در قبال تو...و یادت نره که تو به من محکومی و تا اخر عمرت باید تو حبس ابد زندگی من نفس بکشی...راه فراری از من نیست و اجازه نمیدم این وضعیت زیاد طول بکشه...یا علی.

در را محکم باز کرد که نواب در سینه اش فرو آمد. با حرص نواب را به کناری پرت کرد و به سرعت از آنجا خارج شد.

-هوووش مردتیکه الاغ روانی و دزد. ازت شکایت می کنیم.

رو به چهره ی بهت زده ی نارون کرد.

-اون همون یارو بود اره؟ تو با همچین ادم وحشی ریختی روهم؟

نارون به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

-ساکت شو.

نواب با نیشخندی ابرو بالا انداخت.

-ساکت شم؟ مردتیکه گاو سرش رو انداخت اومد تو خونه و من رو انداخت بیرون و در هم بست روم...اونم دوبار...انگار از جنگل فرار کرده.

نارون کمی به نواب نگاه کرد سپس بغض شکست و همانجا روی زمین نشست و بلند بلند هق هق های درد آورش را رها کرد.

نواب هول زده تکانی خورد.

@DONYAIEMAMNOE

-اِه نارون؛ منکه حرفی نزدم. غلط کردم. دیگه چیزی نمیگم...یعنی اینقدر دوسش داری؟

بی توجه به برداشت اشتباه نواب سر بالا گرفت و با همان اشک ها دست دور شکمش حلقه کرد.

نواب نزدیکش شد و او را در آغوش فشرد.

-ببخشید...تـ.تو هیچوقت گریه نمی کردی...گه خوردم.

خودش را بیشتر در آغوش نواب فشرد و اجازه داد او در توهم اشتباه خودش در حال معذرت خواهی باشد. لب گزید و با درد چشم بست.

از همه ی خسته بود و هیچکس نمی توانست برای رفع خستگی اش کاری کند، و دردش تمام نشدنی بود که هر ثانیه او را زخم می زد و بغضش را آبدار تر می کرد.

🫶❤️🫶❤️🫶❤️🫶

ستایش با لذت محتوای لیوان را هورت کشید و چشم بست.

-عجب چیزیه این؛ گفتی اسمش چیه؟

محراب سرش را از موبایل بیرون آورد و نیم نگاهی به او انداخت.

-اسموتی شکلاتی.

ستایش ابرو بالا انداخت و لب تر کرد. کمی خودش را جلو کشید و با لبخندی به چشمهای عسلی محراب خیره شد.

@DONYAIEMAMNOT

-اونوقت ماله تو چیه؟

محراب نگاهی به لیوانش انداخت.

-موهیتو

-خوشمزه است؟

سری تکان داد و لیوان خالی اش را کنار گذاشت و گفت:

-آره؛ می خوای واست سفارش بدم؟

ستایش به پشتی صندلی تکیه زد و خودش را پهن کرد.

-اووو نه بابا من که دارم می پوکم...راستی محراب؛یه چیزی می خواستم بگم.

محراب با مهربانی به او نگاه کرد و با لبخند گفت:

-والله از صبح تا حالا هی میگی یه چیزی می خوام بگم هی نمیگی...بگو راحت باشم.

ستایش چشم ریز کرد و قاطع و جدی گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

محراب کمی مات شده به او خیره ماند سپس تک خنده ای زد و با چشمان ناباوری گفت:

-شوخی می کنی؟

ستایش دستان در هم گره شده اش را جلو کشید و با همان لحن و چهره جدی پاسخ داد:

@DONYAIEMAMNOE

-نه خوشگل پسر خیلی هم جدیم...ازت خوشم اومده...حالا اره یا نه؟

محراب خنده ای در گلو به سر داد و لب زیرینش را به دندان گرفت. با چشم های خندان و براقش به مردمک جدی ستایش نگریست.

-ببین تو دختر خیلی خوبی هستی...باشرف،فداکار و مهربون...اما...خب چطور بگم...مطمئنم موقعیت های بهتری از من تو زندگیت پیدا میشه.

ستایش سر تکان داد و قاطعانه و شمرده شمرده لب زد.

-نه، من ترو می خوام..می فهمی؟ بدون تو میمیرم...اگه بگی نه رگ خودم رو میزنم.

رنگ از رخ محراب پرید و با دهان نیمه بازی که تعجب و ترسش را نشان می داد به قاطعیت چهره ی ستایش زل زد.

ستایش با تاسف سری تکان داد و با دو ابروی بالا رفته لب زد.

-لطفا به این سوالم جواب بده...آیا...تو...اسکلی؟

چشمان محراب اندازه یک نعلبکی شد و گیج و منگ لب زد.

-هان؟

-میگم اسکلی؟ دارم باهات شوخی می کنم چرا رنگت پرید.

باد تعجب محراب خالی شد و نفس آسوده اش را بیرون فرستاد و با نگاه چپ چپی رو به چهره ی گشاده و در حال خنده ی ستایش با حرص گفت:

-واقعا دیونه ای، من فکر کردم داری جدی میگی.

@DONYAIEMAMNOE

ستایش خندید و با خنده سر بالا گرفت.

-نه خدایی ازت خوشم میاد اما خب...نه خرم و نه کور؛ می بینم که هیچ جوره بهم نمیایم...ولش کن اینا رو داری یه پونصد بهم قرض بدی؟

با بلند شدن زنگ موبایلش و دیدن نام طاهره خانم به پیشانی اش کوبید.

-آره آره؛ شمارم رو که داری شماره کارت بفرست شب می زنم به کارتت...ببخشید من باید برم، خوشحال شدم دیدمت...فعلا.

محراب با هول گوشی را پاسخ داد:

-جانم مامان؟دارم میام دارم میام

ستایش سر پایین انداخت و به محتوای خالی لیوان محراب زل زد. نفس در سینه اش حبس کرد و بغضی که تا چشمانش بالا آمده بود را محکم و قاطع پس زد.

سر بالا گرفت و با نفس عمیقی پوزخند به لب نشاند و با افسوس برای خودش و احساسات بی منطق و در حال دفعش از کافه بیرون زد.

****

محراب وارد خانه شد و با عجله گل و شیرینی را روی میز گذاشت و همانگونه گفت:

-سلام اهل بیت؛ آماده این؟

طاهره خانم با چادر مشکی مجلسی اش از اتاق خارج شد و رو به رویش قرار گرفت:

@DONYAIEMAMNOF

-سلام پسرم آره آماده ایم؛ تو هم برو آماده شد.

همانگونه که با لبخند دکمه لباسش را باز می کرد به سمت اتاقش رفت.

به سرعت تیشرت مشکی رنگش را پوشید و کت اسپرت خردلی رنگش را از کمد خارج کرد.

-محراب؟

با صدای حاج محمود در مابین چهارچوب در به عقب چرخشید.

-سلام...جانم حاج بابا.

کمی به محراب نگاه کرد و بعد صدایش را صاف کرد.

-سلام...می خواستم بگم تو مجبور نیستی پسر.

کت را پوشید و یقه اش را مرتب کرد.

-مجبور نیستم حاج بابا...خودم می خوام؛ حالا میریم یا خوشم میاد یا نه.

حاج محمود لبخند محوی زد و نفس آسوده شده اش را آه مانند بیرون فرستاد.

-هر جور خودت صلاح میدونی؛ ما آماده ایم.

عطر را روی خودش خالی کرد و سرحال و قبراق به سمت حاج محمود چرخید.

-منم همینطور. بریم.

@DONYAIEMAMNOE

هر دو از اتاق بیرون رفتند. طاهره خانم گل ها را وارسی می کرد و مهدیه با موبایلش سرگرم بود.

محراب تنه ای به او زد و با لحن شوخی آهسته گفت:

-کم آمار بده بهش؛ الان میری می بینیش.

مهدیه سرخ شده، موبایل را قفل کرد و درون جیب مانتویش گذاشت. هر چهارنفر، سوار سوزوکی محراب شدند و به راه افتادند.

-راستی اسم دختره چیه؟

مهدیه زودتر از همه جواب داد.

-مطهره.

"اوهومی" زیر لب گفت و خیره به جلو به رانندگی اش پرداخت.

ماشین را درب منزل حاج قربان پار کرد و یکایک از ماشین پیاده شدند. شیرینی را مهدیه گرفت و گل را محراب.

دستی به گل ها کشید و با تیپ جدید و جنتلمانه ای که امشب زده بود؛ شک نداشت دختر حاج قربان در همان دیدار اول شدید دلباخته اش خواهد شد.

به خودش باور داشت. محسن همیشه به او می گفت که مهره ی مار دارد و همه ی دخترها چشم بسته عاشقش می شوند.

حاج قربان با تسبیح همیشگی اش جلو رویش قرار گرفت.

-سلام علیکم محراب خان...خوبی انشالله؟

@DONYAIEMAMNOF

لبخند متینی زد.

-خوبم شکر خدا شما چطورین حاجی؟

در حین احوال پرسی متوجه نگاه خیره حاج قربان به روی دسته گل شد. انتظار داشت دسته گل را دو دستی تقدیمش کند اما او قصد دیگری داشت.

وارد خانه شدند، با اعتماد به نفس به همه سلام کرد و تا به مطهره رسید؛ صدایش را صاف کرد.

-سلام. بفرمایید.

مطهره با سری افتاده و لبخندی محو دست از زیر چادر سفید رنگش بیرون کشید و با تشکر زیر لب و خجولی دسته گل را گرفت.

محراب هر چه سعی کرد که قیافه او را ببیند موفق نشد. سر پایین افتاده و روسری آبی فیروزی که حسابی جلو بود نمی گذاشت دقیق چهره او را وارسی کند.

لب روی هم فشرد و روی تک مبل نشست.

پا روی پا انداخت و به سوال های ریز و درست حاج قربان پاسخ می داد. بر عکس تصورش که فکر می کرد اصغر بخواهد از او انتقام بگیرد فقط در سکوت نظاهره گر صحبت ها بود و اصلا محراب را نه نگاه می کرد و نه خطاب.

به نظرش شخصیت اصغر همان چیزی هست که همه می گویند یک مودب، ساکت.

@DONYAIEMAMNOE

با صدای طاهره خانم که به میان حرف های کلیشه ای حاج قربان پرید، همه حواس ها جمع او شد.

-اگر اجازه بدین این دوتا جون باهم صحبت کنند و یکم بیشتر باهم آشنا بشن.

حاج قربان تایید کرد و با چشم ابرو به مطهره ی منتظر اشاره زد. دخترک از جایش بلند شد و با صدای نازکی "بفرمایید" زمزمه کرد.

محراب خوشحال از جایش بلند شد و دستی به کتش کشید و با او راهی شد، دراتاقی را باز کرد و عقب ایستاد تا محراب وارد شود. محراب ابرویی بالا انداخت و سرجایش ایستاد.

-خواهش می کنم؛ شما اول بفرمایید.

مطهره با تشکر و همان سر به زیری وارد شد و پشت سرش محراب وارد شد و در را تا انتها با گذاشت.

اتاق کوچک و نقلی که با یک تخت فلزی در گوشه ای خودنمایی می کرد را از نظر گذراند و روی صندلی سفت و سخت چوبیِ مطالعه نشست.

صدایش را صاف کرد.

-در خدمتم اگر حرفی دارید.

مطهره چادر را بیشتر به خودش پیچید و با همان صدای نازکش لب زد.

-راستش اول از همه وفاداری برام مهمه مثل خیلی از آدم های دیگه و اینکه میدونم که شما من رو با چادر دیدین و با دید چادری بودن من اومدین

@DONYAIEMAMNOE

خواستگاری اما من دوست دارم بعد از ازدواج دیگه چادر نزنم، شما با این موضوع مشکلی ندارین؟

محراب مات حرف مطهره شد. انگار محراب دیگری در وجود مطهره با او سخن می گفت. او هم دچار تحمیل بود و قفس وار از چادری سخن می گفت که بعد از ازدواج به قصد آزادی کنار خواهد گذاشت. چقدر حاج قربان و حاج محمود شبیه به یکدیگر عمل می کردند.

نفس عمیقی کشید و با لحن مطمئنی لب زد.

-میشه به من نگاه کنید؟

مطهره با خجالت و به آرامی سر بالا گرفت و به محراب خیره شد. نگاه محراب که به چشمان درشت و کشیده ی طوسی رنگ مطهره افتاد، چیزی در دلش تکان خورد. صورتی گرد و سفید با بینی قوس دار او به دلش نشست.

لبخند محوی زد و خودش نگاه گرفت.

-ببخشید شما چندسالتونه؟

مطهره در جایش تکان خورد و با دلگیری پاسخ داد.

-یعنی شما اومدین خواستگاری کسی که حتی نمیدونید چند سالشه؟

دست روی پایش گذاشت و لب تر کرد.

-نه نمیدونم.

مطهره رو گرفت و با اخم محوی زمزمه کرد.

@DONYAEMAMNOE

-نوزده سال.

ابرویی بالا انداخت.

-دانشگاه میرین؟

"نه" غمگین مطهره که بلند شد نفس در سینه اش نگه داشت. با افسوس لب روی هم فشرد و در نهایت گفت:

-منم مثل شما انتظار وفاداری و صداقت دارم...شما هم یک انسان آزاد هستید و هر طوری که دوست دارین می تونید بپوشید و بگردین. حتی اگر مایل بودنی می تونید برید دانشگاه. مثل همه.

مطهره با شوق سر بلند کرد و با چشمان طوسی رنگی که عجیب برق می زد به محراب خیره شد.

-تروخدا؟

اول کمی منگ او را نگاه کرد بعد که متوجه حرف مطهره شد خنده ی ریزی به سر داد و در نشان مثبت سرش را بالا و پایین کرد.

-البته؛ چرا که نه...حق طبیعی شماست، من کی باشم که اجازه ندم.

کم کم شوق چشمان طوسی رنگ مطهره به روی لبانش نشست و لبخندی به چهره ی محراب زد که گل از گل محراب شکفته شد و خودش فکر کرد که نه اصغر چشمان رنگی دارد و نه حاج قربان به گمانش مطهره به مادرش شبیه بود



@DONYAIEMAMNOE

حالش از خودش بهم می خورد از اینکه نتوانسته بود در دلش نفرت بکارد، از اینکه مدام به شکمش دست می کشید و به یاد ممنوعه ترین فرد زندگی اش می افتاد.

سر درگم و گیج بود و هیچ کس او را درک نمی کرد. مهناز خانم مدام دورش می چرخید و دلداری اش می داد؛ هر چند او دیگر نمی توانست مثل قدیم به مهناز خانم نگاه کند. یک چیزی فرق کرده بود.

پرده های حقیقت کنار رفته بودند وحس تردید و یخ بندانی را به میان خودش و مهناز خانم حس می کرد.

برای حس مادرانه ای که خرج خودش و نواب شده بود؛متاثر بود. حس می کرد تمام سالها حق بختیار و محراب را خورده است، درست است او انتخاب مهناز خانم بود اما نمی توانست با وجدان و دردهایی که بختیار کشیده بود؛ کنار بیاید.

از عشقی که اینگونه آدم را خودخواه و کور می کرد، متنفر شد.

لب گزید و از جایش بلند شد.

چند وقتی بود که آقا رحمان مدام به او زنگ می زد و گله و شکایت و ناله که حساب و کتاب ها باهم جور در نمی آیند.

اوایل تماس را به روی همه قطع می کرد اما کم کم به خودش آمد و اجازه نداد، همانگونه خمیده باقی بماند.

@DONYAIEMAMNOE

به باورش بعضی از آدم ارزشش را نداشتند که برایشان زانوی غم بگیری و با بغض به خاطرات مشترکی که بی اختیار هجوم می آوردند، فکر کنند.

و بختیار؛ جزو همان بی ارزشش هایی بود که خاطراتش جنگجوی خوبی بودند که مدام به روح و روانش زخم می زدند.

بدون آنکه به مهناز خانم چیزی بگوید؛ در سکوت از خانه بیرون زد.

دیگر نیاز نمی دید که امار لحظه به لحظه ی زندگی اش را به مهناز خانم بدهد؛ نه حالا که او را گناهکار می دید.

کنار رستوران ماشین را پارک کرد. وارد شد و با چهره ی پژمرده ای که آقا رحمان را متعجب کرده بود، لب زد.

-سلام

آقا رحمان نگاهی به سر تا پای سیاهپوش نارون انداخت.

-سلام خانم، حالتون خوبه؟

با چشم هایی که بیشتر از همیشه خمار و بی حوصله بود، نگاه از آقا رحمان گرفت و به اطرافش انداخت.

-ممنونم...چی شده آقا رحمان؟ اینجا چرا اینقدر خلوته؟

آقا رحمان دستی به جلیقه اش کشید .

-نه خانم همچین هم خلوت نیست کافه که همیشه پره، راستی خانم حتما برین طبقه بالا؛ یه مشکلی پیش اومده سیامک گفتن فقط خودتون می تونید حلش کنید.

@DONYAIEMAMNOF

بی حوصله کیفش را روی یکی از میز ها گذاشت و خرامان خرامان به طبقه ی بالا رفت.

سر بالا گرفت و با نفرت سر تا سر دیگانش را از نظر گذراند. لبانش را بالا کشید و به ساختمان رویاهایش که هزار و یک آرزو؛ و برنامه اش را با وجود بختیار تکمیل می دانست، لعنت فرستاد.

چه می خواست چه شد. چه راحت و زیبا در رویاهایش هم نفوذ کرده بود و دست به تکمیل زدن نقشه و آرزوهایش می کرد. چطور باید باور می کرد آن مرد یک خیانت کار است.

حق با آقا رحمان بود تمام میزه های کافه پر شده بودند.

آهی کشید و به سمت سیامک که پشت کانتر ایستاده بود رفت.

-سلام.

سیامک سر بالا گرفت و با لبخند همیشگی اش داد زد.

-خانم...سلام.

متعجب چشم گرد کرد.

-چرا داد میزنی سیامک؟

لبخندش را جمع کرد.

-ببخشید یه لحظه هول شدم.

نگاه چپی به او انداخت و لب روی هم فشرد.

@DONYAIEMAMNOE

-علیک سلام؛ چیشده؟

سیامک به پشت سر نارون خیره بود که با صدای نارون به خودش اومد.

-ها؟ هیچی، میگم خانم یه لحظه پشت سرتون رو نگاه کنید.

مردد به عقب چرخید و با دیدن مقواهای رنگی رنگی که در دست هر یک نفر از مشتری ها بود، چشمانش درشت شد.

به ترتیب نوشته های روی مقوا را خواند. اولی که مقوای صورتی رنگی بود را از نظر گذراند.

"نارون"

مقوای بعدی سبز بود.

"من رو"

مقوای بعدی سفید.

"ببخش"

"تو"

"تنها"

"امید منی"

"دوستت دارم"

با حیرت و ناباوری به سمت سیامک چرخید و با دین مقوای بزرگ و خردلی رنگی در دستان سیامک که نوشته شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

"بختیار"

چشم فرو بست و همانگونه زمزمه وار نالید.

-مسخره کردین من رو؟

تا به خودش بیاید، صدای کوبش مشت ها روی میز بلند شد. با چشمای متعجب به افرادی که با خنده و شوخی روی میز می کوبیدند نگاه کرد.

گیج شده بود و سالن به دور سرش می چرخید. صدای همه بلند شده بود و یک صدا کلمه ی "ببخشش" را پشت سر هم تکرار می کردند.

اشک تا پشت پلک هایش رسیده بود. چگونه او را می بخشید وقتی مثل یک طعمه با او رفتار و با خاک خورده ترین احساسش بازی شده بود.

"ببخشش"

"ببخشش"

با بغض و چشمانی سرخ شده به سرعت از پله ها پایین رفت و کیف روی میز را چنگ زد. تا آقا رحمان دهان باز کرد که حرفی بزند، به سرعت کیف را روی دوشش انداخت و با چانه ای لرزان از ساختمان بیرون زد که محکم در آغوش آشنای کسی فرو رفت.

بی توجه به دستی که دورش حلقه شده بود، با حیرت سر بلند کرد و به بختیاری که با ته ریش های تازه در آمده به یک مرد خسته ی جذاب تبدیل شده بود، خیره ماند.

@DONYAIEMAMNOE

در وحشی چشمانش غرق شد و از یاد برد که این چشم ها چگونه با بی رحمی از رویش کنده شد و به او پشت و او را ترک کرد.

به خودش آمد و با نفرت لبانش را جمع کرد و ضربه ای به تخت سینه ی بختیار زد و خودش را عقب کشید.

بدون آنکه حتی او را سزاوار حرف و یا همصحبتی بداند، رو گرفت و از کنارش گذر کرد.

-نارون؟

با صدای داد بختیار نفس در جانش ایستاد و سر جایش متوقف شد. نه؛ هیچکس دیگر پیدا نمی شد که با صدا زدن اسمش جانش را در مشت بگیرد.

-من رو ببخش.

چشمان لرزانش را بست و نفس های عمیقی کشید، و دسته ی کیف را محکم تر فشرد. بی توجه به صدای دویدن هایی پشت سرش، به سمت ماشین حرکت کرد.

-نارون وایسا.

بی توجه به صدای بختیار هول زده کنار ماشین ایستاد و به دنبال سویچ ماشین درون کیفش جست و جو می کرد.

سویچ را بیرون کشید اما لرزش دستانش باعث شد که سویچ از دستش به زمین بی افتد.

@DONYAIEMAMNOF

تا نگاهش به جلوی پایش افتاد، با حرص لب فشرد اما قبل از اینکه خم شود؛ بختیار جلوی پایش زانو زد و سویچ را برداشت و در مشتش فشرد.

کتش را مرتب کرد و دو زانویش را روی زمین گذاشت و با دستانی افتاده جلوی پای نارون زانو زد.

نارون از حیرت یک قدم عقب رفت و ناباور لب زد.

-داری چیکار می کنی؟ پاشو تو خیابون.

بختیار اما بی توجه به تشر ناباور او؛ سر بالا گرفت و چشمان بغض داری که از برق تمنا پر شده بود را به نارون دوخت و خواهشانه لب زد.

-بزار مردم ببینن که تو حاضر نیستی زانو زدن یه مرد رو برای بخشش قبول کنی. بزار همه ببینند که یک نفر که شاخ همه رو می شکست حالا غرور خودش رو برای کسی که دوسش داره میشکنه...مردم درکم می کنن؛ اما تو نه.

نارون دست جلوی دهان نیمه بازش گذاشت و هل شده به اطرافش نگاهی انداخت. چند نفری با فاصله ی زیادی ایستاده بودند و در گوش هم پچ پچ می کردند.

هر کی رد می شد با ابروی بالا رفته و بعضی ها هم با لبخند و اخم به آنها خیره میشدند. ته دلش در حال انفجار بود؛ دوست نداشت بقیه بختیار را آنگونه خفیف شده ببینند.

لب گزید و به بختیاری که بی توجه به همه به او خیره ماند چشم دوخت.

@DONYAIEMAMNOT

-من دوستت دارم نارون؛ حتی بیشتر از جونم.

اشک های نارون روی گونه هایش فوران کردند. دستش را برداشت و بی حال کنار ش افتاد.

-من رو می بخشی؟

بینی اش را بالا کشید و به عشق ایمان آورد. که چگونه کسی را از پای در آورده است که بی توجه به غرور و تکبر و حرف و نگاه های مردم برای بدست آوردن زانو زده و طلب بخشش می کند.

او نهایت عشق را در جسم آشفته ای که منتظر جلوی پایش زانو زده بود؛ می دید.

با همان چهره ی گریون قدمی نزدیک شد و دست روی شانه های بختیار گذاشت.

-خواهش می کنم بلند شد. لطفا. همه دارن نگامون می کنن.

-تا وقتی من رو نبخشی نه بلند میشم و نه سویچ ماشینت رو میدم.

نارْوَن لب گزید و با دید کوتاهی به اطراف؛ نفس در سینه اش حبس شد. صدای گاز ماشین ها و پچ پچ های مرموز درِ گوشی در سرش زنگ می زد.

بختیار رو به مردمی که کم کم به دیدن آن صحنه ایستاده بودند، چرخید و رو به آنها فریاد کشید.

-بهش بگین من رو ببخشه.

@DONYAIEMAMNOF

ابتدا همه با چشم گشاد شده او را نگاه کردند، سپس با خنده نوای درهم "ببخشش" را در خیابان به راه انداختن.

گیج از این کلمه ای که امروز شنیده بود. لب فشرد.

-بسه؛ تروخدا تمومش کن.

-من تازه شروع کردم.

نارون کلافه دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد. بی توجه به ازدحام آوای غریبه ها او هم روی دو پایش نشست تا چشم در چشم و هم اندازه بختیار شود.

-بخشیدم...به خاطر بچه ام بخشیدم.

بختیار نفس آسوده اش را با لبخند بیرون فرستاد. خودش بلند شد و نارون را هم بلند کرد. دستی که سویچ قرار داشت را به سمت نارون دراز کرد.

نارون تا دستش را درون دست بختیار گذاشت به سمتش کشیده شد و در آغوشش فرو رفت.

صدای "هوو" و دست و جیغ مردم بلند شد.

-اگر به فکر انتقام نمی افتادم هیچوقت نه دوست داشتن رو تجربه می کردم و نه داشتنت رو...جبران می کنم؛هم برای تو و هم برای دخترمون.

سرش را بالا گرفت و با همان چشمان اشکی اش لب زد.

-بختیار؟

@DONYAIEMAMNOF

فورا پاسخ دلخواهش را گرفت.

-جان بختیار؟

از درون لب گزید و با حس دلتنگی که در وجوش نشست گفت:

-زهرا زنته؟

قاطع جوابش را داد.

-نه.

همین "نه" برایش کافی بود تا چشم روی همه چیز ببندد و به مرد رو به رویش یک فرصت جبران بدهد. البته به خودش قول داد بعدها ته توی این ماجرای نهفته و مرموز را در بیاورد و زهره چشمی از بختیار بگیرد.

-دیگه سیگار نکش؛ اصلن ترکش کن.

بختیار خنده ی تو گلویی به سر داد.

-به خاطر تو سیگار که سهله؛ همه ی دنیا رو ترک می کنم.

مهناز خانم راست می گفت که عشق آدم را کور کر می کند. آدم عاشق زود می بخشد و زود می شکند؛ اصلا آدمی که در وِل وِله ی احساسش در حال دست و پنجه نرم کردن است؛ بیچاره ترین موجود جهان است که در آن بیچارگی هم حس لذت و رضایت را پیدا می کند و هم حس غریبِ شکستن تمام چهارچوب و منطق های زندگیش.



@DONYAIEMAMNOF

صدای خنده های ریز مهدیه گوشش را اذیت می کرد با حرص خودکار را درون دفتر خاطراتش پرتاب کرد و از جایش بلند شد و همانگونه که در اتاق را بهم نزدیک می کرد با اخم به مهدیه توپید.

-مگه خودت اتاق نداری؟ اینجا جای لاو ترکوندنه؟

و بعد بدون آنکه منتظر پاسخ یا عکس العملی از مهدیه بماند در را بهم کوبید و دوباره روی تختش نشست و پاهایش را دراز کرد.

خودکار را از لای دفتر بیرون کشید و دوباره نوشته هایش را از سر گرفت.

" از مطهره خوشم می آید ، به خصوص از چشمهایش. انگار اول چشم بوده و بعد دست و پا در آورده است. مامان طاهره می گوید عشق بعد از ازدواج ماندگار تر و قشنگ تر است ولی من می دانم که عشق قبل از ازدواج چقدر شیرین تر و عزیز تر خواهد بود هر چند هیچ زمانی عشق به قلب من در نزد. نمی دانم شاید هم زد و من خودم را به نشنیدن زدم.

زرنگ بازی در آوردم و کر شدم تا در تور خطرناک عشق نیوفتم. من به چیزی فراتر از عشق رسیده بودم. به خودم...و می خواستم مطهره را هم به خودش برسانم...حاج بابا میگوید ازدواج مثل یک هندوانه در بسته است تا بازش نکنی نمی فهمی داخلش چه خبر است؛ اما خیالت راحت از ازدواج با دختری مثل مطهره قرار نیست خبر بدی بلند شود.

مطهره می گوید تو مرا نجات دادی. دلم نمی خواست هیچوقت این موضوع را به روی خودش و خودم بیاورد که در این ۱۹ سال زندگی اش اسیر تصمیم

@DONYAIEMAMNOF

های پدرش بوده است. اما او ویژگی مثبت تری نسبت به من داشت که می دانستم در رسیدن به خودش موفق تر از من عمل می کند.

او بی پروا و رها بود و از حرف و جمله واهمه نداشت و با اعتماد به نفس از احساساتش حرف می زد اما یک مشکل اساسی داشت.

مشکلی که شاید با او بزرگ شده بود.

او نمی توانست زیاد به من نگاه کند، انگار طاقت دیدنم را نداشت؛ اما من که می دانم این بی طاقتی مردمک ها از چه قرار است.

ناسلامتی عمر خودم را در تجزیه ی نگاه های این جنس صرف کرده بود. بیخیال؛ کم کم درستش می کنم، یا شاید خودش درست شود."

تقه ای به در خورد و چهره ی طاهره خانم نمایان شد؛ لبخندی زد.

-می خوام شام رو بکشم، کارت رو تموم کن و بیا.

با طمانیه سر تکان داد.

-چشم مامان؛ لطفا در رو هم ببند.

دوباره سر پایین انداخت و نوشتن را از سر گرفت.

"بختیار را که دیدم به رویم خندید. لبانش،چشم ها، ابروانش، موها و سلول به سلول تنش؛ حتی بوی خاصش هم به رویم می خندید.

خوشحالی از جای به جای چهره و صدایش مشخص بود. بختیار به شانه ام زد و گفت که بر خلاف تصورش قرار است پسر دار شوند. با همان خنده دوباره گفت که گه گداری به او سر بزنم و با خوشبختی او تقسیم شوم.

@DONYAIEMAMNOE

اما قبول نکردم.

قبول نکردم چون می دانستم همه ی این سالها که نه بلکه تمام عمرش در حسرت خوشبختی و خوشحالی بقیه بود. قبول نکردم چون من جزو عقده هایش بودم، جزو نداشته هایش...جزو آن آه کشیدن های گه و گداری که برای داشتن حاج بابا و طاهره خانم در کنارم به سر می داد.

قبول نکردم چون می خواستم خوشبختی کامل برای خودش باشد. حقش نبود که خوشی اش را با دیگری نصف کند.

حقش نبود که چهره بشاش من را ببیند و به این بی اندیشد اگر از یک رگ و ریشه ایم اما زندگیمان از دو جهان متفاوت و بعد دوباره غمگین شود.

نارون می گوید هیس محراب؛ بختیار دیگر به گذشته فکر نمی کند. با وجود من و پسرمان دیگر گذشته اجازه ی لشکر کشی به ذهنش نمی دهد.

چیزی نمی گویم و امیدوار می شوم به باور حرف نارون.

نارون می خندد و می گوید دیدی که اطرافمان را هر چه حاجی تقلبی و اصلی است پر کرده؟ من هم می خندم و می گویم، ولی من تقلبی نیستم. من اصلم.

من به خوبی فهمیده بودم که بختیار دل نازکی دارد و همه ی تهدید و سیاهی هایش فقط حرف است و بس.

او حتی دایی جمشیدی که هیچوقت ندیدمش و هرگز هم مایل به دیدنش هم نیستم را بخشید.

@DONYAEMAMNOE

می گفت دنیا نارون را به من بخشید پس منم همه را می بخشم.

یک لحظه یادم می افتد به حلالیت طلبی زن عمو مهنازی که می گویند مادر حقیقی من است هر چند من به جز مامان طاهره؛ مادری در زندگی ام نه دیدم و نه خواهم دید. اما من حلالش کردم. نمی خواستم از او لکه ای سیاه به روی دلم بماند. من حلالش کردم و بختیار هم گفت می بخشد اما فراموش نمی کند.

اما ما همچنان می دانیم که نه من برایش مهم هستم و نه بختیار؛ هنوز که هنوز فرزندانش همان نارون عزیز کرده و نواب دوردانه اش است. او فقط حاصل انتخاب و عشقش را قبول داشت وبس.

و ما به رسم انسانیت و خوشحالی بخشیدیم.

ولی من همچنان نگرانم.

که ادامه ی مسیرم به کجا می رسید و برای شناختن خودم چقدر راه مانده است؟ نارون می گوید مطهره می تواند تو را بیشتر به خودت نزدیک کند؛ شما مکمل یکدیگرید و من امیدوارم که نارون راست بگوید و من جفت مناسب زندگی ام را با منطق درست انتخاب کرده باشم؛ چرا که در بازی حاجی بازاری و قصه بازاری هایی که به دور کعبه چرخیدند و بعضی ها به دور گذشته و دیگری به دور مردم و حرف مردم؛ قصه ی تلخ من هم به وسط رسید تا با قندی چو مطهره ادامه ی شیرینش را بگذرانم.."

@DONYAIEMAMNOE

دفتر را بست و از جایش بلند شد اما یک لحظه متنی به ذهنش رسید. تا از الهامات کلمات بهرمند بود بی توجه به غرغر بلند طاهره خانم دوباره دفتر را باز کرد و نوشت.

"اینجا پر از فریاد های زیر پوستیه

پر از فریاد های خسته از نقاب...

فریاد بختیار،

فریاد محراب،

فریاد همه پسر حاجی ها

و انتخاب با توئه

بی نقاب و رسوا

یا با نقاب و رنگ جماعت..

مبینا حسنی"

با رضایت دفتر را بست و از اتاق خارج شد. روی میز غذا خوری نشست و با همان لبخند گفت:

-ببخشید دیر اومدم...راستی مهدیه اون دوستت که گفتی انتشارات داره باهاش در ارتباطی؟

مهدیه برنج را درون بشقابش کشید.

-اوهوم واس چی؟

@DONYAIEMAMNOE

لیوان آبی برای خودش ریخت و همانگونه جدی و بیخیال گفت:

-می خوام کتاب چاپ کنم.

خنده ی مهدیه بلند شد که به دنباله ی آن حاج محمود قاشق غذایش را پایین آورد و چشم غره ای به او رفت.طاهره خانم چپ چپ به مهدیه نگاه کرد.

-چرا می خندی؟ خب پسرم ادبیات خونده و استعدادش هم داره مگه بده؟

مهدیه لب برچید و حرصی گفت:

-همتون پسر دوستین...اصلن هم ادرس انتشاراتی رو نمیگم.

محراب خنده ی ریزی به سر داد و با افسوس سر تکان داد.

-اره نده؛ آخه تو کل کشور فقط انتشارات دوست توست که کتاب چاپ می کنه.

مهدیه به او دهن کجی کرد و مشتاق خودش را جلو کشید.

-حالا اسم کتابت رو چی گذاشتی جناب نویسنده؟

محراب کمی به قورمه سبزی نگاه کرد، سپس نگاهش را به حاج محمود منتظر و طاهره خانم مشتاق گرفت و رو به مهدیه گفت:

-پسر حاجی.

پایان خرداد۹۹

📌 پریاقاسمی 📌

@DONYAEEMAMNOE